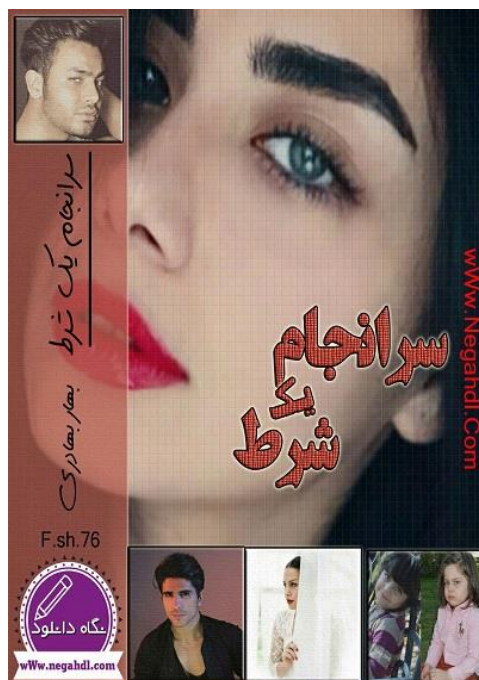


رمان سرانجام یک شرط | baharbahadoori کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

ژانر « عاشقانه..اجتماعی...»

از زبانه سوم شخص

****فصل اول_ مامان خواهش میکنم تو رو خدا! سه روز دیگه بیشتر وقت ندارم خواهش میکنم بذار برم!**

_من چرا که بذارم تو بری اون سره دنیا مگه همین بوشهره خودمون چشمه؟ بشین مثل بقیه ی دختر اهمین جادریستو بخون بعدشم حالا گیریم که من اجازه دادم (که عمرا بدم) فکر میکنی بابات میذاره تو بری شیراز؟؟

_آره مطمئنم اگه به بابا باشه صد در هزار اجازه میده! اما الان شما جوری پرش کردی که من جلوش لب نمی تونم باز کنم که میگه پاشو برو من اجازه بده نیستم!! بعدشم آخه مادری من جوری داری میگی اون سره دنیا که انگار میخوام برم آمریکا!! بابا همین شیراز که بقله خودمونه دیگه کجا دوره؟

_دختره ی چشم سفید من پرش کردم؟؟ وایساحالا دارم برات همون نیم درصد شانس رفتن بهم از دست دادی! ایالبدو برو، دیگه هم اسم شیراز دانشگاه رو جلوم نیار! فکرشوازمخت دربیالار... میتناق برادر دوقلویه مارال وارده آشپزخونه شدو به سیب از روی میز برداشت و بانیشه بازگفت

_البته مامان بهتره بگی مخه نداشتش آخه اینکه مخی نداره که بخواد چیزو بپوش بیرون کنه!! بعدشم زد زیره خنده؛ مارال که واقعا زاین حرکتی حرقی شده بودیه سبب از روی میز برداشت و پرت کرد طرفش که میثاق جاخالی دادو درست خورد وسطه کله ی حاج طاهر (بابایه مارال و میثاق) که تازه وارده آشپز خونه شده بود!! مارال فوری خودشو جمع و جور کرد میثاق دوباره زد زیره خنده که حاج طاهر یکی زد پسه کله اش!

_بچه جون تو خجالت نمی کشی؟ من نمیدونم کی میخوای بزرگ بشی هنوز که هنوزه مغزت اندازه یه نخود مونده!! اونوقت ایراده خواهر شو میگیره تو که از اون بدتری ببند نیتو!! حالا مارال داشت به میثاق میخندید! میثاق که حسابی از طریقه حاج طاهر چزونده شده بود؛ خندش رو لبش ماسید! مارال که دید میثاق چطوری خورده تو پرش دلش خنک شد و روبه حاج طاهر گفت

_اره بخدام ببینیدش آقا جون؛ هنوزم که هنوزه این مخش تو دورانه هفت هشت سالگیش مونده فقط هی کلی بهم زده!! صله کاری هیچ تغییری نکرده!! میثاق که دیگه کلی حرقی شده بود خواست لب باز کنه که مادرش گفت
_واای بسه دیگه! پیرشدم از دسته شما دو تا!! من موندم کی میخواین بزرگ بشین مصطفی از دواج کرد رفت منو بینه این دو تا دیوونه تنها گذاشت!! ای خدا میشه من این دو تا رو هم سروسامون بدم خلاص شم از شون!! مارال
_مادر جون اگه میخوای از شره من خلاص شی فقط یه راه داری منو بفرست برم دانشگاه شیراز بخدا سه روز دیگه بیشتر وقت ندارم!! حالا خوددانی این تنهاراهه خلاصی از منم گفته باااااا شم! طلا خانوم (مادره مارال)
_مارال من به تونگفتم این موضوع رو از سرت بیرون کن؟ نه من به تونگفتم؟؟ چرا نمیخوای بفهمی؟؟ نه من راضیم نه بابات حالا من راضی اگه تونستی بابا تو راضی کنی من حرفی ندارم! در ضمن مصطفی هم گفت نذارید بره!
مارال

_مامان مصطفی رو دیگه نکش وسط خودش امروز بهم زنگ زد گفت اگه مامان بابا راضی باشن منم حرفی ندارم! طلا خانوم خب خودت میگه گفته اگه مامان بابا راضی بودن! حالا میبینی که ما راضی نیستیم اگه منم راضی باشم بابات راضی نیست! اگرمیتونی راضیش کنی برو

مارال میدونست مامانش حسابی باباشو پور کرده که بتونه الکی خودشو زیاد تقصیر دار جلوه نده و بابا رو بهونه کنه واسه نرفتنش؛ ولی مارال بهتر از هر کسی میدونست که این شیوه ای از کارایه مامان تلاش هس که هر وقت با چیزی مخالف بود میرفت حاج طاهر و پرمیکرد و بپوش میگفت هیچ رقمه جلو ما کم نیاد بعدشم میومدم میگفت اگه میتونید بابا تو نوراضی کنید من حرفی ندارم!!

و گرنه تاجایی که میدونست حاج طاهر با چنین مسئله هایی هیچ مشکلی نداشت! و طلا خانوم چون مارال یکی دیدونه بود خیلی روش حساس بود و دوس نداشت بدون اجازه و امره اون کاری کنه! یاده بچگیاش افتاد که هر وقت

میخواست بره خونه دوستاش و طلاخانوم مخالف بودالکی میگفت بابات نمیداره بعدشم میرفت حاج طاهر و میاورد به زور بهش میگفت به شاه دخترت بگو که اجازه رفتنونداره حاج طاهر م که راهی نداشت میگفت حقه رفتنونداری! توفکره همین اتفاقاته گذشته و کارایه ما مانش بود که طلاخانوم صداس زد
_ مارال بیایمک میخوام غذا بکشم؛ مارال هم فوری به خودش اومد و رفت کمکه مادرش.

بعد از اینکه شامو خوردن مارال ظرفارو جمع کرد و گذاشت توماشین ظرفشویی بعدشم رفت سمته اتاقش که در طبقه ی بالا بود خونشون یه خونه ویلایی بود که طبقه ی پایین یه حال و پذیراییه بزرگ داشت و به آشپزخونه ی خوشکلوجادار و یه حموم دستشویی هم گوشه ی سالنه ورودی قرارداد داشت و بقیه ی اتاقها هم بالا بود پنج تا اتاق دو تا اتاقی که روبه روبه هم دریک سالن باریک قرارداد داشتن متعلق به مارال و میثاق بودند و یک دستشویی و حمام هم در انتهایه سالن وسطه دو تا اتاق نیز بود دیگر اتاقها هم با یک راپله که چهار تا پله بیشتر نداشت کمی بالاتر از آن دو اتاق قرارداد داشتن!!

این خونه یک یادگاری از طرفه پدر بزرگه مارال پدر طاهر خان بود.

مارال همینطور که از پله ها بالا رفت به سالنی که اتاقش در آن بود رسید که ناگهان حس کرد یه چیزه خنک زیره پاشه! همینکه خواست به خودش بجنبه اختیارش اودست داد و محکم خورد زمین؛

خیلی دردش گرفته بود تاخواست به خودش بیاد یهوصدایه میثاقوشنید که انتهایه سالن روبه رویش وایساده بود و همراه با خنده داشت بهش میگفت

_ اینم تلافیه امشب قبله شام مارال که تازه قضیه رو فهمیده بود نگاهی به ژله هایه قرمزی که برای شام حاضر کرده بود ولی سر سفره خبری ازشون نبود حالا زیره پایه مبارکش عینه سوسکه به دنیایی چسبیده شده بودن! مارال حسابی از دسته میثاق عصبانی شده بود! اینکه پاش حسابی درد گرفته بود ولی دنیایی روفرشیشو در اوردم افتاد دنباله میثاق! میثاق تا اومد به خودش بجنبه مارال با دنیاییش همچین خوابوند تصورتش که از درد آخه بلندی کشید!!

مارال هم زیر لب داشت با حرص گفت حالا بخنداقامیثاق حالا بخند! طلاخانوم که صدایه دعوییه این دوتاروشنید رو کرد به حاج طاهر که روی مبل لم داده بود و داشت چاییشو میخورد گفت

_ من نمیدونم چه بدی کرده بودم که این دوتا ناقص لعقل نصیبم شدن!! تو رو خدامیبینیشون؟ انگار نه انگار جفتشون نوزده سالشونه؛ دوباره عینه سگوگر به افتادن به جونه هم!! ای کاش مصطفی بود منو از دسته این بلا گرفته هانجات بده!!

حاج طاهر هم با همون ژستی که چایی به دست لم داده بود رو مبل گفت

ولشون کن خانوم اینقدر بهشون سخت نگیرد یگه آدم باید دلش شاد باشه ربطی به سنوسالم نداره الان دودقیقه باهم دعوا میکنن بعدم انگار نه انگار اینا بودن که داشتن دعوا میکردن!! هر چند میدونم بیشتره این تقصیر از پیره سره این میثاقه گوربه گور شدس!

طلاخانوم

منکه چیزی نمیگم! کاری هم بهشون ندارم، فقط از این مسخره باز یاشون خستم شده دیگه! میدونم همه چی زیره تقصیره میثاقه ولی مارال اگه بهش چیزی نگه و کوتاه بیاد این جرو بحثا هم پیش نیاد. مارال الان دیگه وقته شوهر کردنش خانومی شده برا خودش ماشالا! پسردا پیش میلاد هم که خاطر خاش هستو خاستگارشم اومدن به نظرم خیلی پیره آقا هومتینیه! هر چند از مادرش خوشم نیاد ولی میلاد به خان داداشم رفته خیلی خوش برورو وماهه!

طاهر خان

میدونم خانوم میلادو میشناسم زیر دسته خودم تو گارگاه هست، ولی شاه دخترت که هزار بار گفته من میلادو نمیخوام ماکه نمیتونیم به زور شوهرش بدیم!

طلاخانوم

میدونم، اما همش بخاطره فکره دانشگاه شیرازه هنوز امیدواره واسه رفتن بذار این سه روز وقتی هم که داره بگذره بعدش خودش متقاعد میشه که ازدواج کنه!

حاج طاهر

منکه خیلی دلم بر اش میسوزا تفلای خیلی دوست داره بره اگه به من بودهمین فردا میفرستادمش که بره؛ اما من نمیدونم تو چرا اینقدر نسبت به این دختر سختگیری! بابا بذار اونجوری که میخواد زندگی کنه! مگه اون چه فرقی بامصطفی و میثاق داره؟؟

طلاخانوم

من نمیگم که فرقی داره!!! اتفاقا من هر سه تاشونو دریه حدمیبینم برامم هیچ فرقی ندارن فقط تو که خودت آدمایه این دوره زمونه رومیشناسی؟ بره شیراز کی میخواد اونجا مراقبش باشه؟؟ اگه بلایی سرش بیاد اونوقت ما چه خاکی تو سرمون بریزیم آخه؟ شیرازیه شهره بزرگوبی درو بیکره هر جور آدمی که بگی توش پیدا میشه!! اینا همین دیروز که زنگ زدم اونجا به خواهرم گفت کیفه دخترش مینوروزدن خداروشکر چیزه مهمی توش نداشته! بعدشم این خوابگاه ها هم که انواعواقسام از هر نوع دختری که بگی توشون هست اگه از راه به درش کردن چی؟؟

حاج طاهر

_ووووو خانوم واسه چی اینهمه بهونه تراشی میکنی تو؟ یه کلمه بگوطاقته دوریشوندارم مهمینوبس!!! هرکی تورو شناسه من که تورو میشناسم!! اگه مشکلتم همیناباشه که من برا همش راهه حل دارم!! مگه خونه خواهرت اونجانیست؟؟ مگه یه دختر همسنه مارال نداره؟؟ خومارالم میفرستیم بره خونه خالش باو ختر خالشم باهم میرن دانشگاه!! یا اصلا خودم یه خونه میگیرم اونجامیگیرم براش که راحت باشه هوبه خوابگاه هم نیازی نباشه هرر زوم باتاکسی شهری هابره دانشگاهوبیاد خرجش هم هرچی که بشه باکماله میلی میدم که دیگه هیچ جایه نگرانی نمونه!!

طلاخانوم_هی روزگارچی بگم والا

بااین حال بازم دلم راضی نمیشه! من جونم به جونه مارال بستس تک دونه دخترمه چراغه خونمه یه ثانیه دلتنگش بشم دق میکنم.

طاهرخان_ای باباده آخه مگه میشه؟ چرا اینقدر فیلم هندی می کنی زن!! میاد سر میز نه بهت تلفن میکنه باهات حرف میزنه تا چشمتم روهم بذاری قول میدم که همه چی خیلی سریع بگذره و مارال برگرده خونه!!
طلاخانوم_خیله خب حالا بذار تا فردا فکر میکنم جوابموبهت میگم.
یهوصدایه میثاق که داشت از پله هامیومد پایینوشنیدن که گفت

_بابابذارین این وحشی بره چیکارش دارین بذارین بره من از شرش خلاص شم این اگه تا چند وقت دیگه اینجایمونه که چیزی از من بدبخت باقی نمیزاره بعدرفت روبه روی آینه قدی که پایینه راپله بود ایستادوبه نگاهی به خودش کرد که سمت راسته صورتش حسابی قرمز شده بورو کرد به پدرشوگفت

_این دختر نیست که لامصب جکی جانه تورو خدانیگا صورته نازنیه گل پسر تونو چیکار کرده بادمپاییش!! دیگه کسی بهم زن نمیده!!

طلاخانوم باخنده گفت

_نکه قبلا میدادن!؟

میثاق باحرص گفت

_ع!!! اینجور یه دیگه؟! باشههههه!! باشهههه.

طلاخانوم حسابی خندش گرفته بود؛ همیشه میثاق باعثه خنده ی خونواده بود یه پسر شوخوباحال که همیشه سربه سره یکی از اعضایه خونواده مخصوصا مارال میداشتو اخر سرم بیشتر خودش حرصش در میومد و بقیه بهش میخندیدن پسر مهربونی بود و از بچگی شرو شیطون بود و در دسر ساز!!

حاج طاهرهم که خندش گرفته بود به زور خندشوقورت دادویه گره انداخت بینه ابروهاشواخم کردوروبه میثاق گفت

_ بچه آخه من به توچی بگم؟، منکه میدونم همه چی زیره سره خودت بوده پس حفته این بلاهایی که سرت میاد. یهوصدایه مارال که لنگون انگون درحالی که یه دستشم به کمرش بودازپله هااومدپایین میثاق تامارالودیدفوری پرید رفت سمته حاج طاهروخودشوپشتش قایم کردروبه مارال گفت

_ سمته من نیای هاوگرنه جیغ میکشم همسایه ها بریزن سرت!! گمشواونوربدو آفاجون توروخدا ببینش باز میخواد بیاد بم حمله کنه بگیرینش!!

حاج طاهرکه گیج شده بود نمیدونست بخنده یاازکارایه این دوتاعصبانی باشه!

حاج طاهر_ پاشوجمع کن خودتوخجالتم نمیکشه بابازنی گفتن مردی گفتن این چجور حرف زدنه؟؟؟ بااین هیکت اگه مارال میتونه بزنت همون بهترکه جایه سالم برات نزاره بااین سنوسالت خجالت نمیکشی اومدی پشته من قایم شدی پاشوبرواونورببینم!

مارالم که دیدهمه چی به نفعه خودش داره تموم میشه اومدکناره طلاخانوم نشستوروبه حاج طاهرگفت

_ آفاجون اینجوری نبینش که داره ننه من غریبم بازی درمیاره ها!! همش فقط نقش بازی میکنه!! شماکه نمیدونیدبامنه بدبخت چیکارکرده!! رفته بودژله هایی که واسه شام درست کرده بودموزدیده بودوتوسالنه اتاقاریخته بودمنم که ندیدمش پاموگذاشتم روشو تاخواستم به خودم بجنبم سر خوردموافتادم زمین!! خداروشکر که صحیحوسالمموفلج ملجی چیزی نشدم!

میثاق که دیگه موندنه خودشواونجا جازنمیدیدفوری بلندشدوپاگذاشت به فرار!

حاج طاهرم که دیگه کفرش ازدسته این دوقلوهایه شروشیطونش دراومده بودباصدایه بلند طوری که میثاقم بشنوه گفت

_ فقط یه باردیگه شما دوتا باهم ازاینجورشوخیانکیدوبعدم دعا کنید دیگه صبرنمیکنمو فوری دوتاتومیدارم دمه درحالا ببینیدکی گفتم

گوشیشوازروبه عسلی برداشت؛ یه تماسه بی پاسخ ازمینودخترخالش داشت این روزاهمش باهم درتماس بودن، مینوهمش زنگ میزدوازش میبرسیدحالا میذارن بیای یانه مارالم که ناامیدبودمیگفت نه هنوزاجازه ندادن ولی بازم سعیمومیکنم!

گوشیشود دوباره گذاشت روی عسلی فعلا حوصله ی حرف زدن رونداشت تازه از حموم اومده بود بیرون؛ همیشه دوشه آخره شبو خیلی دوست داشت! کلاسه هولشود راوردوروبه رویه آینه ی اتاقش ایستاد و شونشوا زرومیزه آینه برداشت و مشغوله صاف کردنه موهاش شد؛ همینطور که موهاشوصاف میکر دیه نگاهیی از سر تا پایه خودش انداخت؛ دختری که قدی متوسط اندامه تراشیده و خوش فرمی داشت چشمایی آبی که بعضی وقتا انگار سبز میشدیا به قوله خودش عینه آفتاب پرست رنگاوارنگ میشد بیینی قلمی و کشیده لبهایی گوشتی که تویه صورتش به طوره عجیبی خودنمایی میکردن و موهایی مشکیو بلند که حالا به دلیل خیس بودن رویه صورتش پو شونده بودن! کلا دختری بود که خیلی میتونست در نگاه اول همه توجه هاروبه خودش جلب کنه صورتی دلنشین داشت!!

همینطور که خودش و تو آینه آنالیز میکر د صدایه گوشیشو که روسایلنت بود و فقط لرزشش به گوش میرسید و شنید برگشت و نگاهی به روی صفحه ی گوشیش که روی عسلیه کناره تخت بود کرد! باز م مینو بودیه لبخند زد و گوشیشو جواب داد.

مینو_ سلام!!!!!!م به دختر خاله ی مارم و و و و و م چطوری ماری جووونم!؟؟؟

_ کصافت باز توبه من گفتی مارموز؟؟ فقط نیای تودستم تک تکه موها تومیکنم!!

_ و و و و و بیی چته وحشیی

_ حالا وایسایبیای تودستم حالیت میکنم

_ حالا اول کن این حرفا و آقا توبیا شیراز هر کاری دوست داشتی بامن بکن

_ خومشکل آینه که تومیدونی من نمیتونم پیام شیراز داری اینطوری میگیی!!

مینو خنده ی ریزی کرد و گفت

_ چی شد؟؟ امروز نتونستی راضی بشون کنی؟؟ ماری سه روز دیگه بیشتر وقت نیست!!!!!!

_ نه نتونستم مثله همیشه مامان دوباره مخالفت کرد

_ بابا این حاج طاهر چرا چیزی به این خاله طلانیگه!! مارال چقدر تو خنگی دختر خوب و مخه بابا هر وزن تابا مامانه

حرف بز نه او کیت کنه دیگه!!

_ باباهه اگه مخش زدنی بود که من الان شیرازوره دلت بودم! یعنی نه اینکه مخش زدنی نباشه ها!!!! نه!! مخش زدنی

هس ولی فقط به دسته یه نفر رر که اونم مامان طلاست

_ و و و به جوری گفتی فقط مامان طلاست حالا گفتم کی رومیخواه بگه!! خو خره برو به خورده ناز و عشوه بیابا بابات

یه خورده خود شیرینی کن تا غضبه فیصله پیدا کنه دیگه!!

_ نه این چیزا دیگه بدرد بخور نیست همشوا امتحان کردم نتیجه نداشته

مینوباناراحتی گفت

_ پس چیکار کنیم پس؟؟ یعنی هیچ راهه دیگه ای نیست؟؟ بخداااگه تونیای منم نمیرم دانشگاه
مارال چنددقیقه سکوت کرد و بعد از کمی فکر گفت_ فقط یه راه دیگه مونده!! که اگه اینم جواب نده دیگه هیچ!!

مینوباخوشحالی یه جیغه بلند کشید مارال فوری گوشیاوز خودش دور کرد و گفت

_ ای مرض ای درد دختر نصفه شبی واسه چی جیغ میکشی کصااافت!!

مینوباخوشحالی گفت

_ ووی خاک توسره بی شعورت کنن خو خوشحال شدم که یه راه به مخه نداشتت رسیده حالا زودی بگوبینم چیه
اون راهه آخروسر نوشت سازت؟؟؟

- راهه آخراینه که به مادرت بگی زنگ بزنه به مامانم و هرطور شده راضیش کنه!! حرفایه مامانت همیشه برای مامان
طلارزش داره و مهمه

_ وای اره این به فکره خودمم رسیدولی بعدگفتم بیخیال ماری خودش میتونه خانوادشوراضی کنه ولی حالامیبینم
نه هیچ آبی از تو گرم بشون نیست!! فردا به مامانم میگم به خاله زنگ بزنه توهم از همین الان چمدوناتواماده کن منم
اتاقتو حاضر میکنم

_ حالا وایسا بذار ببینم چی میشه هنوز هیچی نه به باره نه بداره

_ خیله خب ولی من که از الان مطمئنم که مامان ملک صددرصد خاله روراضی میکنه حالاببین کی گفتم

_ خیله خب حالا بذار فردا شه ببینم تعریف کنیم

_ باشه هم میبینی هم تعریف میکنی یا لااکاری نداری؟ برم کپه مرگمو بذارم فردا زود بلندشم قبله اینکه مامان بره
باشگاه بهش بگم بزنگه به خاله

_ نه عزیزم برو شبت شوکولاتی

_ شوکولات دوس ندارم

مارال باخنده گفت

_ خوبه درک میخواستی دوس داشته باشی!! ببین من دوسپرست نیستم که بخوای ناز کنی برام اما جمع کن
برو بذار منم کپه مرگمو بذارم!

مینو خندید و بعدشم یه خدا حافظی کرد و گوشیا پرت کرد رو تخت

همیشه وقتی بامینو حرف میزد از همین کل کلاداشتن و کلی باهم میخندیدن مینو مثله خواهره مارال بود هر دو یکی
یه دونه بودن و بخاطر همین جایه خواهر همو برا همدیگه پر میکردن

بلند شد و حولشو که هنوز تنش بود و در آورد و یه تیشرت سفید که یه m بزرگ روش نوشته شده بود به همراهه یه
شلوره صورتیه کمرنگ که با تیشرتش ست بود و پوشید

بعدم خود شوپریت کرد و رو تخت اونقدر خسته بود که اصلاً نفهمید کی خوابش برد...

صدایه گوشیش حسابی رو اعصابش بود دستشو برد سمت عسلی ولی خبری از گوشیش نبود یادش اومد که دیشب
بعد از حرف زدن بامینو گوشیشو پریت کرده بود و رو تخت یه خورده خودشو جابه جا کرد و گوشیشو پیدا کرد به صفحش
نگاه کرد مینو بود! همونجوری که چشاشو بسته بود گوشیشو جواب داد

مینو_ سلام!!! اصبحت بخیر ررر پرنسسه زشتو خابالویه من!! پاشو که یه خبره توپ برات دارم؛ میدونم الان اگه بهت
بگم از خوشحالی سکنه میکنی!! ولی الان که دارم فکر میکنم ترجیح میدم نگم اخه دلم نمیااد سکنه کنی! بعدش
خودش زد زیره خنده

مارال یه خمیازه کشید و خابالو دگفت

_واای چقدر حرف میزنی تو دختر سر صبحی زنگ زدی چی بگی??

_ووو خانوم ساعته خو ووااا عرضم به خدمتت که الان ساعت دقیقاد و ازده شده چهار بار بهت زنگیدم جواب ندادی
مطمعنم شدم هنوز خوابی خوابتم که لامصب خوابه خرسایه زمستونیه خواستم زنگ بزنی میثاق تابا دباروشایه
شیکو مجلسیش بیدارت کنه ولی بازم گفتم ایندفعه گذشت میکنم تا یه خورده دیگه بکپه بعد زنگ میزنم که
بلند شده باشه!! حالا هم که زنگ زدم میبینم هنوز تو عالمه خوابی!

_خب حالا امرتون چیه خانومه سحر خیز؟! چی میخوای بگی که اینقدر مهم بوده که بخاطرش اینهمه زنگیدی??

_حدس من بزن چیه?? مطمئنم اگه بگم خواااا به کلا از سرت مییره بیرون

_مینومیگی یا قطع کنم?? جونم رسید به لبم خوب گو دیگه!

مینو با ذوقی که تو صداش معلوم بود گفت

_دیشب یه راهه آخری بو ووااا که امیدوار بودیم نتیجه بدهه! امروز صبح سره ساعته 9 نتیجه داد! بالاخره عروس
خانوم بله روداااا

_چی میگی تو عروس خانوم کیه دیگه؟ بله ی چی و دادا?? درست حرف بزنی بینم چی میگی؟

-اای باباااا چه خنگی تو دختر حوصلمو سر بردی بابا منظورم اینه که مامانت یعنی خاله طلا امروز که مامانم باهاش
حرف زد راضیش کرد تو بیای شیراز پیشه ماهمین!! حالا فهمیدی یا هنوز ادامه بدم??

مارالم فوری بلند شد باید میرفت از مامانش تشکر می کرد و چمدوناشو و اسه یه سفره طولانی میبست و قته زیادی نداشت و باید زود آماده میشد....

طلاخانوم

_ الهی فدات شم دخترم تو رو خدا رسیدی یادت نره زنگ بزنی!!

میثاق

_ مامان سفره قندهار نمیره که!! اداره میره شیراز! بعدشم نمیخواد بره کارگری که میخواد بره خاله اینا توی ناز و نعمت بره دانشگاه هو برگرده!!

مارال _

هروقت گفتن جسد بیابا بپروسط!!

میثاق در حالی که ادایه مارالو در میاورد گفت

_ خومگه دروغ میگم؟ زیادی مامان تحویل گرفته لوسسس شدی بیخودی ناراحته برات

حاج طاهر که میخواست بحثشونو تموم کنه گفت

_ ای بابا شما دو تا حالا که دارین از هم جدا هم میشین دست از این مسخره بازی اون برنمیدارین! تمومش کنید دیگه بعدشم روبه مارال گفت

_ دخترم تو با این یکی دو تا نکن این یه تختش کمه تا میثاق اومد که به این حرفش اعتراض کنه فوری ادمه ی جملشو گفت

_ دخترم اگه حس کردی خونه خالت راحت نیستی به خودم خبر بده تا یه خونه برات بگیرم که راحت باشی

طلاخانوم فوری پرید تو حرفشو گفت

_ وای نه اگه قرار باشه تویه خونه تنها باشه همون بهتر که نره من اگه اجازه دادم بره بخاطر اینه بود که خونه خالسه و خالش مراقبشه!

مارالم روبه طلاخانوم حاج طاهر گفت

_ نه من خونه خاله اینا را حتم مهراد خان (شوهر خالش) که همش مامور رسته مسعود (پسر خالش) هم که ایران نیس فقط خاله و مینو هستن مطمئن باشین هیچ مشکلی پیش نیاد

حاج طاهر گفت

پس حداقل کاش میموندی تا بیلپتته هواپیما بگیرم برات اینجوری راحت میرسی

مارال که متوجه ی نگرانی اقا جونش شده بود بالحنی مهر بونو پیرارامش براینکه از نگرانی کم کنه گفت

اقا جون اگه بخوام منتظره بیلپتته هواپیما بمونم دیر میشه وبه موقعه نمیرسم من شما اصلا نگران نباشین میرم ترمینال اینجوری به موقعه میرسم

حاج طاهرم که دلش به دختره یکی یه دونش قرص بود پیشونیشو بوسیدو گفت

هر جور راحتی دخترم من حرفی ندارم حالا هم زود باش بریم تادیر نشده!

مارال یه باردیگه مادرشو بغل کردو بوسید دیگه میخواست بره که متوجه ی میثاق که به دیوار تکیه داده بودو اونارو تماشا میکرده شد

یه دفعه دلش برا داداش کوچولوش که فقط پنج دقیقه ازش کوچیکتر بود پر کشید بهش چشم دوخت میثاق متوجه ی نگاهه خیره ی مارال به خودش شد و اروم اروم اومد کنارش ایستاد و تمامه احساسی که سعی داشت نشونش بده روریخت تو چشماش مارال فوری میثاقوبه آغوش کشید و اروم دره گوشش گفت

داداش کوچیکه؟؟؟

میثاق بالحنی محبت امیز گفت

جااانه داداش کوچیکه؟؟؟

تونبوده منو مصطفی فقط تو برام امانو بابا باقی میمونی مواظبشون باش تنهاشون نذار

چشم آجی بزرگه اقول میدم عینه یه ——— رد مواظبشون باشم تونگران نباش عزیزم

مارال اروم گوشو بوسیدو گفت دلم برات تنگ میشه داداشی

من بیشترررر آجی آخه تونبوده تومن به کی گیردم؟ کیو اذیت کنم؟؟ رولباسایه کی لکپاکن بریزم؟؟ صبا کیوبااا به یخ بیدار کنم؟؟

مارال انگشته اشارشو آورد بالا هو گرفت جلو میثاقو گفت

ای نکبته چلغوز تومنوبراینکه بهم گیر بدیواذیتتم کنی میخوای؟؟

میثاقم یه خورده شیطنت چاشنیه حرفش کردو بانیشه باز گفت

آخ آخ لعنت به دهنی که بی موقع باز شه یه دفعه اومدم فازه این برادر خوبارو بردارم ببین چی شد!! همه چیو لودادم

مارال زد زیره خنده‌گو گفت جون به جونت کنن میثاقی!!

بعدشم دوتایی رفتن سمته بقیه ویه خداحافظیه مختصری کردو با حاج طاهر راه افتادن سمته ترمینال...

تاکسی دقیقا جلوی عمارته خاله ملک نگه داشت مارال پوله تاکسیو حساب کرد و پیاده شدرفت جلودره خونه
ایسادوزنگوزد

_کیه؟

صدای مینو بود مثله اینکه هنوز متوجه ی مارال نشده بود

_منم منم آقا گرگه

مینو که تازه متوجه ی مارال شدع بودیه جیغ کشید و گفت وای ماری تویی؟؟ الهی بمیری برااا! چرانگفتی کی
میرسی که میومدیم استقبالت جیگررر!

مارال که دیگه حوصله سرپا و ایسادونونداشت گفت

_تویه درو برامن باز نمیکنی اونوقت میخواستی بیای استقبالم؟؟

_ای وای ببخشید بیا تو عزیزم

اینو گفت و درو باز کرد

مارال درو پشته سرش بستو به رودوروش نگاه کرد؛ یه حیاط بزرگ پراز گلوگیا هودرختایه سر به فلک کشیده
دو طرفه حیاط باغچه بود پراز درخته میوه؛ سرهنگ عاشقه درختا و گلهاش بود و همیشه وقتی خونه بود به تک
تکشون رسیدگی میکرد مارال یه نگاه به اطرافش انداخت همه چیزه خونه هنوز مثله قدیم با صفا هوشنگ بود یه
خونه و بلایی که پشتشم یه باغه بزرگ بود وقتی که بچه بود تا بستونا همیشه میومدن خونه خالشینا بخاطر همینم
کلی خاطره بامینو تو این خونه داشت بعد از ظهر ها که همه خواب بودن بامینو میرفتن پشته خونه تو باغچه هرچی میوه
ی رسیده و نرسیده بود میچیدنو میریختن کفه حیاط بعدم با پا لهشون میکردن!! بعدشم بابای مینو بیچاره که کلی
برای درختاش زحمت کشیده بود یه عالمه حرص میخورد ولی به بچه ها چیزی نمیگفت!!

خیلی وقت بود که خونه خالش نیومده بود بیشتر اونامیومدن بوشهر

واقعا دلش هوا یه این خونه رو کرده بود

مارال غرق در تماشایه خونه بود که با صدایه خاله ملک و مینو که بهش خوش آمدگفتن به خودش اومد و تاخواست بره
طرفشون مینو فوری اومد و سفت بغلش کرد

ملک خانومم کنارشون ایستاد و روبه مینوگفت

_ولش کن کشتی بچه خواهرمو برو کنار ببینم الهی خاله قربونت بره عزیز ززم دلم برات یه ذره شده بود اینو گفتو مینورویس زدو خودش مارالوبغل کرد.

مینوا این حرکت مامانش خندش گرفت و باشیظنت گفت

_باشه مامی جوون نو که ایدبه بازار کهنه شود دل آزار دیگه؟؟اره؟؟

ملک خانوم یه نگاه به سرتاپایه مینوانداخت و دسته مارالو گرفتو همینطور که پشته خودش میکشید گفت

_حسودومیبینی تورو خدا!!!

_ولش کن خاله جون حسوده دیگه نمیتونه عشقو محبته بینه مارو ببینه عشقمم!!

یهومینوگفت

_ع ع ببین تورو خدا چجوری خاله و خواهرزاده دست به یکی کردن منه بدبختو حسود جلوه بدن دارم برا اتون نوبته منم میرسه همگی خندیدنو ملک خانوم مارالوبه داخل راهنمایی کرد...

ملک خانوم سینه شربت به دست اومد تو حال پیشه دختر همینطور که به مارال شربت تعارف میکرد پرسید مامانت چطوره مصطفی میثاق حاج طاهر همگی خوبن؟؟

مارالم یه لیوان شربت برداشتو گذاشت رومیزو گبت همگی سلام رسوندن خاله جون

_سلامت باشن دلم برا خواهرزاده هام یه ذره شده بود حالا که تورو دیدم یه یخورده دل تنگیم برطرف شد

اینوگفتو سینه شربتو گذاشت جلومینو

_باورت نمیشه خاله جون منم دلم برات یه ذره شده بود فدات شم

مینو_ اوهو چه نوشابه ای براهم باز میکنن خویکی هم برامن باز کنید ثواب داره تشنمه

بعدشم لیوانه شربتشو برداشتو روبه مارال گفت

_این شربت خوردن داره هاهاه! خاله جونت مخصوصه خودت درستش کرده!!

_ع!! جدی؟؟ پس واقعا خوردن داره

اینوگفتو شربتشو برداشتو اولین قلمپ از شربتو خوردیه حسه خاص که اونویاده بچگیاش مینداخت اومد سراغش!!

این دقیقا شربته موردی علاقه بود... نوشیدنیه موردی علاقه ی مارال

یه ضرب همه ی شربتو تا آخر سر کشید!

مینوکه مارال رو اینطوری مشتاقه شربت دید شیطنش گل کرد

_میخوای پارچه شربتوبیارم برات عسیسم؟

مارال یه پشته چشم نازک کرد

_نیازی نیس خودم اگه خواستم میرم میارم

بعد از چند دقیقه صحبت کردن و حال و احوال پرسیدن از هم مینوکه متوجه ی خستگیه مارال شده بود و روبه مادرش گفت

_مامی اتاقه مارال حاضره؟ خستس تا بره یه استراحتی بکنه ملک خانوم سریع گفت

_اره اره معلومه که حاضره پاشو برو یه استراحتی کن هرچی باشه راهه طولانی و درپیش داشتی دخترم!

مارال که از خداهش بودیه همچین پیشنهادی هرچه زودتر بهش بشه گفت اره اره چرا که نه واقعا خسته

مینوکلندش و دسته مارالو گرفت و گفت پاشو برویم بالاستراحت کن

بعدشم دوتایی باهم رفتن بالا.....

ماری؟؟ ماری جونم؟؟ پرنسس؟؟ جیگر؟؟ ده پاشو دیگه چقدر میخوایی! اماشالامن اگه خوابه سنگین و راحت

توروداشتم دیگه چم بود!

مارال غلٹی زد و با صدایی که به زور به گوش میرسید گفت

_چییه؟؟ مگه چی شده؟؟

_هیچی میخواستی چی بشه؟؟ میگم بلند شو برویم شام بخوریم!!

_ساعت چند مگه؟؟

_ساعت ده و ده دقیقه و شش و شصت و هفت و سی و پنج دقیقه لالا بودی!!

مارال توجهی به حرفایه مینونکرده و دوباره چشاشو بست و پتور و کشید و خودش!

_هووووف پاشو میگم از بونم مودر اورد حلقم خشک شد از بسکه صدات زدم

مارال همونجوری که زیره پتو بود گفت

_یه پاشو برو تا نمردی رودستم

_عنتر شیش ساعت دارم صدات میزنم حالا اگه خودش بودا! با چکولت منه بدبختو بیدار میگرد!

اینو گفت و بعدشم پتور و از رویه مارال کشید.

_ای جزه جیگر بشی الهی!! واسه چی پتوموازروم میکشی؟؟؟

_بلندمیشی یا برم پارچه آبویارم؟؟ تازشمم خاله ملک جونت برات کوکوسبزی که خیلی دوست داری درست کرده من یه ماهه بش میگم برام کوکوسبزی درست کن میگفت غلت کردی خودت برو یاد بگیر درست کن اما حالا براتوهه دیلاق درست کرده!!

مارال تا اسمه کوکوسبزی روشنیدفوری بلندشدونشست وباخنده گفت

_قرربونه خاله جونم برممم مننن آخ که چقدر گشتمههه!

_ای کارت بخوره تو اون شیکمت نمیدونستم وگرنه اینوزودتر میگفتم اینقدرم خودمو خسته نمیکردم!!

یالاپاشوبرویه اب به سروروت بزنوبیا پایین امن برم

یا منتظرت بمونم؟؟

_نه برو خودم میام

_اوکی

مینوکه رفت مارالم یه آبی به سروروش زدو یه تونیکه آستین بلندکه بالاش راه راهه مشکی و خاکستری داشتو پایینشم مشکیه ساده بودوتاروی زانوش میرسیدو همراه بایه ساپورته مشکی پوشید!! یه شاله خاکستری هم ازتوچمدونش برداشت انداخت روموهایه بازش ورفت پایین..... مارال بادیدن میزه غذاخوری که پر بودازغذاسوتی کشیدو گفت

_واااای ببین خاله جووونم چه کردههه!

مینوهم کاسه ی سالادبه دست ازاشپزخونه اومدوباخنده گفت

_ماراااالووودیووونه کردههههه

ملک خانومم باخنده گفت

_کاری نکردم عزیزه دلم بشین بخورنوشه جونت گوشت بشه به تنت

مارالم که حسابی گششش بود صندلیه کناره خالشو کشید عقبونشست کنارش مینوهم روصندلیه روبه روبه اونانشست

_خاله جون پس مهردادخان چی؟! بشون نمیان واسه شام؟

ملک خانومم که انگار منتظره این سواله مارال بود نفسشو باصدا داد بیرونوگفت

_نه عزیزم مهربان‌دکی شام خونه بوده که الان باشه!!

آخره شبامیادخونه توآگاهی سرشون شلوغه حتی وقتی میادخونه هم موقت نمیکنیم درستوحسابی ببینیمش
اینوگفتویشقابهارالوبرداشتوبراش پره پلوکردروشم یه عالمه کوکوهه سبزی گذاشت بعدم برشگردونت سمته
مارالوگفت

_بخورجون بگیری عزیزم

کاستوهم بده برات سوپ بریزم مارالم که همیشه عاشقه سوپ های ملک خانوم بودکاسشودادبهشوملک خانومم
پرازسوپش کردودادبهش

مینوهم که داشت این صحنه رومیدیدباشیطنت گفت

_مامی فکرکنم مارالوبامن اشتباه گرفتیااا من دختررررتم!!نه اوون

_بازحسودی کردی مینو؟؟خواهرزادمه برام فرقی باتوندهاره

_مامی جااان؟؟عایامن اینجاچغندررم؟؟

مارال که مشغوله خوردن شده بودباخنده گفت

_صبح بخیررتازه فهمیدی که چغندری؟

مینوباحرص گفت

_تو حرف نزن خواهشن حالاخوبه من چغندرم توکه

برگشم نیستی ملک خانوم یه چشم غره به مینورفتوگفت

ای کاردبخوره به شیکمت بشقابتوبوده برات بکشم این که دیگه اینهمه قشون کشی نداره

_لازم نکرده خودم میکشم

بعدم بشقابشو برداشتومشغوله کشیدنه گذاشد.....

بعده شام مارال ومینومشغوله جمع کردنه ظرفاشدن مارال یهویادش افتادکه به مادرش خبره رسیدنونداده بعدم
روبه مینوگفت

_واای دیدی چی شد!؟

_واای خاکه عااااا چی شددد؟؟؟

_یادم رفت به مامانم زنگ بزنم!!الان پوست ازکلم میکنه!!من برم زودی بهش بزنموبیااا.

ع!! زنگی؟؟ وایسایینم اول کمکه من میزوجمع میکنی بعدمیری بزنگی به مامیت یه جوری گفت وای دیدی چی شددد! که من گفتم حالا چه اتفاقه مهمی افتاده

_ اتفاق ازاین مهمترمگه داااریم؟؟

_ نچ نداریم!! این ازانرژی هسته ای هم مهمتره

_ ووو اینقدر بامن یکی به دونکن دیگه بذارالان میرم فوری یه زنگ میزنمو میام

_ نههههه خیرررر مثله اینکه میخوای از زیره کاردربری نه؟؟؟ کورخوندی من مامان طلالت نیستم که چیزی بت

نگم من میبینوووو خانومم دراین مدت که اینجایی آدمت میکنم! حالا هم حرفه اضافه موقوف بدو کمکم کن

مارال بدونه توجه به مینواشیزخونه زدبیرون صدایه مینووغرغراشومیشنید..

زودرفت تامینوبیشتر ازاین سرش غرنزنه

میخواست بره بالا که ملک خانوم که توحال نشسته بود داشت باتلفن حرف میزد صداش کرد

_ مارال خاله بیامادرته

مارال فوری رفت پیشه خالشو تلفنوازش گرفت

_ سلاااا مامان چطوری؟؟

_ سلام دختره بی معرفتم! یه روز نشده که رفتیاااا مگه نگفتم تارسیدی یه زنگ بزنی؟؟

_ وای مامان بخدایادم رفت همین الان داشتیم میومدم بهت زنگ بزنی

_ اشکالی نداره ولی دیگه تکرارنش چندباری رو گوشیت زنگ زدم جواب ندادی

_ پیشم نبود به خاطره همینم ندیدم حالا ایناروول کن مامی بقیه چطورن؟؟ بابا میثاق

_ اونا هم اینا کنار من سلام میرسونن

صدایه میثاقوشنید که میگفت جوجهه چطوره؟؟

مارال خندیدوگفت

_ خوبمم پنگووول خااان

دوباره صدایه میثاق اومد که گفت

_ دوریه من خوب بت ساختههه هااا

مارالم باشیطننت گفت

__ بدجووورساختههه

مادرش خندیدوگفت

__ بهترقطع کنم وگرنه الان پشته تلفنم دوباره کل کل میکنین

__ الهی قربونت بشم من مامان جونم به بقیه سلامه منوبرسون؛ کاری نداری عزیزم؟

__ سلامت باشی دخترم؛ نه فدات شم خدافظ

__ خدافظ

گوشیوقطع کردوملک خانوموتشکرکرد میخواست بره سمته آشپزخونه که مینوازش اومدبیرونومحکم خوردبهبش!!

__ هووویی دخترجلوتونیگاااکن؟؟ آخ آخ ببین بادماغه خوش فرمم چیکارکرد

__ مینوجااان؟ حس نمیکنی که توبه من برخوردکردی؟؟

__ نچچچ من حس میکنم توبه من برخوردکردی

__ آنچه عیان است چه حاجت به بیان است

__ حالانمیخواودبرانم شاعرشی توظرف شستن که کمکم نکردی لااقل بیابریم بالاکمکم اتاقمومرتب کن!!

__ هووف بروبابا من خونه خودمون مامانم اتاقمومرتب میکنه اونوقت پیام اتاقه توروتمیزکنم؟؟ بعدشم لباسایه خودم

هنوزتوچمدونمه میخوام برم بذارمشون توکمدم

__ بیجاکردی گفتم که تواین مدت که اینجای آدمت میکنم یالازودباش بریم بالا

بعدشم دسته مارالوگرفتودنباله خودش کشوند.

__ ع ول کن دستموخودم میام دیگه

__ نه ممکنه دوباره اززیره کاردربری حرف نزن بیادنبالم

ازپله هارفتن بالاومینودره اتاقشوکه دیواربه دیواره اتاقه مارال بودوبازکرد

مارال وقتی اتاقه مینورودیدباچشابه گردشده نیگاش کردوگفت

__ دختراینجامگه زلزله اومده؟؟

__ نخیرزلزله نیومده فقط یکم بهم ریختس همین

_ فقط یکم؟؟؟ که این فقط یکم بهم ریختس که زیاد بهم ریختت دیگه چجوریه!!

_ وای اینقدر غرزنن دیگه اومدی کمک کنی یافقط ایرادگیری؟؟ یا لازو دباش شروع کن

بعدشم خودش رفت سمت کمد لباسیشو شروع به مرتب کردنشون کرد

مارالم که دید چاره ای جز کمک بهش نداره مشغول جموجور کردن شد.....

ملک خانوم در حالی که پرده ی اتاق میکشید گفت

ملک خانوم در حالی که پرده ی اتاق میکشید گفت

_ دختر!!! بلندشین صبح شده امروز باید برین کارایه دانشگاهتون انجام بدین بیدار شید!

دختر ادیشب بعد از مرتب کردنه اتاق همونجا خوابشون برده بود

دوتایی روی تخته دونفره ی مینو خوابیده بودن و اونقدر خسته بودن که حتی یه تکون کوچیک نخوردن؛ ملک خانوم که دید ایناعینه خیالشونم نیست رفت کنارشون و ایساده بادستش مینوروتکون داد. مینوباهمون تکونه اول بیدار شد و چشماشو باز کرد

_ هوووم؟؟ چی شده مامان؟؟

_ هیچی میگم پاشومگه نمیخواین برین کارایه دانشگاهتون انجام بدین؟؟ داره دیر میشه ها!!!

_ مگه ساعت چنده؟

_ 9 صبحه

_ مینو همینطور که چشاشو میمالید بلند شد و نشست و به مامانش گفت

_ باشه الان تامارالم بیدار کنم آماده میشیم میریم.

_ خيله خب پس زود باشین؛ براتون صبحونه هم درست کردم بخورین و برین منم میخوام برم باشگاه

_ اوکی!

مامیییی جوووونم،؟؟؟

_ نمیخواد بگی فهمیدم سویچه ماشین اونجارو جاکفشیه امروز قراره باسوسن جون برم

_ الهی فددا!!! به مامانه خوشکلم بشم من

_الکی خودتولوس نکن به جاحرف زدن پاشواماده شو مارالم بیدارکن

_باااااااااا عشممم

ملک خانوم یه لبخندزدوازاتاق رفت بیرون همیشه عادت داشت صبابره باشگاه بخاطره همینم هیگله خوش فرمی داشت....

_زودباش بیادیگه سویچه ماشین هم روجاکفشیه باخودت بیارش منم یادم رفت برش دارم.

مارال همونطور که کفشایه اسپورته مشکیشومیپوشیدگفت

_وایسادیگه ازسره صبح تاحالاداری گرمیزنی الان میام

مینوچیژی نگفت چون خودشم قبول داشت که زیادی غرغر کرده

مارال سویچوبرداشتورفت بیرونسویچودادبه مینو

دوتایی سواره ماشین شدنودروباریموت بازکردن همین که خواستن برن بیرون ماشین مهردادخان که دقیقا پشتشون بودوقصده ورود داشتودیدن مهردادخان که دیدنمیتونه بره داخل دنده عقب گرفتوازشون فاصله گرفت تاونا بتونن بیان بیرون

مینوماشینوبردتوکوجه وکناره ماشینه باباش وایسادوشیشودادپایین سرهنگم تامینورودیدشیشواوردپایین

مینوباخوشحالی روبه باباش گفت

_ع!سلااااااااا بابایی خوبی؟؟

مهردادخان هم لبخندی زدوگفت

_سلااام به یکی یه دونه ی باباااااااااا کجابه سلامتی؟؟من فکرکردم مامانته

_نه مامان امروزبادوستش رفت باشگاه ماهم ماشینوازش قرض گرفتیم

مارال که هنوزوقت نشده بودبامهردادخان سلامواحوال پرسى كنه سرشوكمى خم كردكه بتونه ببینتش وبالبخندروبه مهردادگفت

_سلام!!خوبیدعموممهرداد؟؟؟

مهردادکه ازآمدنه مارال خبرداشت بامهربونی گفت

_به به ببین کی اومده!!مارال خانومه گل! ممنون من خوبم توچطوری دخترم؟

_مرسى عموجان منم به خوبیه شما!!

__وو گنده گدااا من چه بدبختم که تومیخوای خرجموبدی

__خلاصه گفتم که از الان تصمیم بگیری که چی میخوای بخوری!! اگه تیرامیسوانتخاب کنی میگم یه جوری برات درست که رودلت نمونه اونجا پار تیم قووویه

مارالو خندیدوگفت

__خیله خب باشه... چاره ای ندارم بریم مینو 206 مامانشو جلو کافه گلچین که فاصله ی زیادی هم باخونشون نداشت پارک کرد

کافه گلچین پاتوقه مینوو دوستاش بود همیشه اینجا باهم قرار میداشتن

مارال پشته سره مینوو آورده کافی شاپ شد

مینو بادستش یه میز صندلی که تو گنجه کافه بود اشاره کردوگفت

__بیابریم اونجا بشینیم من همیشه اونور میشنم

مارالم سری تکون دادو دنبالش راه افتاد...

مینو هم دوروبر شو نگاه کردویکی که اسمش امیر حسین بود صدازد.

بعد از چند ثانیه یه پسره نسبتن لاغرو قد بلند که یه تیشرت مشکی به همراه یه شلوار جینه آبی پوشیده بود و چشایه سبزی هم داشت بالبخندا و مدستشونونویه کافه رو گذاشت جلوشون بعدم گفت

__یه به ببین کی اینجاس مینو خااااا نووووم! خبر میدادین گاوی گوسفندی چیزی جلو پاتون قربونی میکریم خااااا نوم!!

سایتون سنگین شده دیگه اینظر فانیماااای!! نکنه پاتوقه جدید پیدا کردی؟؟

مینو هم خندیدوگفت

__پاتوقه جدید کجاااا بود! کافه به این خوبی روول کنم برم کجااا؟

__چه میدونم والااا گفتم شاید دیگه کافه ی مابه دلتون نمیشینه!!

حالا اینارو بیخی چی میل دارید؟

__تو که میدونی من همیشه چی میخورم واسه چی منو رواوردی!

__همینجوری آوردم گفتم شاید خانومه محترمی که همراهته چیزه دیگه ای بخواد!

بعدم باسربه مارال اشاره کرده گفت

__معرفی نمیکنید؟؟

مینوروبه مارال گفت

_این امیرحسینه صاحبه کافه

بعدم روبه امیرحسین گفت

_اینم دخترخاله ماراله ازاین به بعدم قراره بیشتربیارمش اینجا!

امیرحسینم باخوشحالی دستشودرازکردطرفه مارالو گفت

_ازاشناییتون خوشبختم مارال خانوم!!

مارال که هیچوقت علاقه نداشت براباره اوله بایه مرددست بده نگاش کردوگفت

_منم ازاشناییتون خوشبختم!ولی من باآقایون دست نمیدم!!البته ببخشید!

امیرحسین که یه ضده حاله قوی خورده بودسریع دستشوبردعقبو یه لبخنده زورکی زدوگفت

_نه بابا چه اشکالی هرکی یه عقیده ای داره دیگه!!

بعدم به بهونه ی سفارشافوری ازاونجادورشد...

مینوکه خندش گرفته بودهمینکه امیرحسین رفت زذیره خنده بعدشم ادایه مارالودرآورد!

_من باآقایون دست نمیدم!!ببخشیدحاج خانوم ازکی تاحالاباآقایون دست نمیدی؟؟

مارالم که خودشم ازاین حرکتش

خندش گرفته بودگفت

_همینجوری گفتم!!کلاعات ندارم براباره اول بایه پسردست بدم اخه نمیشه بهشون روداد!

بعدم دوتایی بازخندیدن!!

چند دقیقه گذشتو هردوسکوت کرده بودنوبه آهنگی که تویه کافه بخش میشدگوش میدادن

یه گل رزنشونه عشقمون میمونه تاابد

پیشه منی باتوقشنگ میشه همه روزایه من

مثله همیم همیشه عاشقیم تاتهه زندگی

دوست دارم دوست دارم به همین سادگی

به دلت بدراه نده خیالم راحتو به دلم اومده که ماماله همیم

منوتو که همش تو خیاله همیم..(علی لهراسبی یه گل رز)

مارال عاشقه این اهنگ بود از اول تا آخرشم حفظه حفظ بود والانم داشت باهاس زمزمه میکرد همینطور که تو حالو هوایه اهنگ بود

صدایه گوشیه مینو تو جهشو جلب کرد مینو خودشم زود متوجه شد و گوشیشو جواب داد

_الو؟

صدایه کسی که پشتت خط بود به دلیل اینکه صدای آهنگه کافه کمی بلند بود واضح به گوش نمیرسید..

_سلام چطوری تو؟؟

قربونت منم خوبم!!

فدات عزیزم زیره سایتیم!

من الان کافه ی همیشگی هستم! بادختر خالم اومدم!!

او هوم تازه از بوشهر اومده

حالا چی شده یاده من افتادی مر بابا!!!

هههه خب چیکار کنم عسل دوست ندارم میگم مر بابا!

امشب میخواین برین؟؟

باشه پس منو دختر خالم هستیم

اگه مامانم ماشینشون داد میزنم خودتون بیان دنبالمون!

اوکی کاری نداری؟؟

بای

مارال که همینجوری به مکالمه ی مینو گوش میداد و چیزی هم درست و حسابی از حرفاش نفهمید همینه که مینو گوشیشو قطع کرد فوری گفت کی بود؟؟

_هیچی دوستم عسل بود! امشب بابچه هامیخوان برن بیرون زنگ زده بود بگه تو هم بیامم گفتم باشه بادختر خالم میام!!

_آها!!

_میای که؟؟

_آره پاااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااa

_یعنی عاشقه همین پایه بودنتم

مارال خندیدوگفت

_دخترکه پایه نباشه که دختر نیست!! پشمکه!!

هردوزدن زیره خنده!

گارسون اومدو تیرامیسویه هر دو شونو گذاشت جلوشون تیرامیسویه مارال بالاش موز بودوماله مینوهم گیلاس

قبل از اینکه مارال شروع کنه مینوسریع بشقاباشونو باهم عوض کردوگفت

_ماری من موز دوست دارم! گیلاس نمیتونم بخورم! اشکالی که نداره؟؟

_نه اتفاقا منم از موز بدم میاد نمیتونم بخورم!!

_خوبه پس! زودی بخور که بریم!!

بعدم هر دو مشغوله خوردن شدن....

یه نگاهی به خودش تویه آینه انداخت همه چیش تکمیل بود!

یه مانتویه عروسکیه سفیدکه دکمه های صورتی داشت بایه شلوار جینه لوله ایه یخی

موهاش باز گذاشته بود کج رویه صورتش ریخته بود...یه آرایش محوکه مخصوصه خودش بدوبه صورتش میومد

شالوکیفه سفیدشو برداشته و آتاقش اومد بیرون دره آتاقه مینوباز بودرفت تو

_مینومن امد! میگم دیشب که اینجارو مرتب کردیم یه جفت کالجه سفید داشتی!! میخوام بیوشمشون چیکارش کردی؟

مینوهم جلویه اینه مشغوله آرایش کردن بوده مینطورکه ریملشومیزدگفت

_همونجاکه دیدیش برو برش داردیگه!!

مارالم دره کمده مینوروباز کردو قسمته کفشاشون نگاه کرد.

_ماشالا یکی دوتا که نیستن!

اینو گفتو چشاشورو کفشاکردونت تا بالاخره پیداشون کرد درشون آوردو پوشیدشون!

همونجوری که نگاشون میکرد باذوق گفت

_ مینوایناد یگه ماله من تو خیلی داری!

_ غلط کردی خودم هنو هیچی نیوشیدمش!

_ منم اون کیف مشکیه که دوست دار یوبهت میدم

_ جهنم ضرر هر چند که کفشایه من گرونتره ولی خواشکالی نی!! الانم پاشو برو کیفه رو بیار میخوام با کفشام ستش کنم!

_ چه پرویی تو کیفه مار کمو میخوام بدم بهت حالا لازم میکنی؟ خودت برو بردار خسته!

_ مینوهم بعد از تموم کردنه آرایشش رفتو کیفه مشکیه مارال که دیگه الان خودش صاحبش بود آورد

بعدم روبه مارال گفت

_ چطور شدم؟؟

یه پالتویه سفیده کوتاه که گلایه بزرگه مشکیه داشت به همراه شاله مشکیه و شلواره سفید و کیفو کفشه مشکیه آرایششم که کامل بود

مارال بعد از آنالیز کردنش گفت

_ از لولو تبدیل شدی به هلووو تبریک میگم عالی شدی!

_ کوفت خودتو مسخره کن!! جدی پرسیدم ازت!

_ خومنم جدی جواب دادم گفتم هلو شدی!! حالا تو نظر بده من چطور شدم؟؟

_ توهم آناناس شدی جیگرررر!

مارال خندید..

هر دو تاشون دیگه آماده بودن

_ خب حالا قراره باماشینه خاله بریم؟؟

_ نه!

_ پس باچی قراره بریم؟؟ کره الاغه کد خدا؟؟

_ ههه نه کره الاغه کد خدا رواگه میخوای خودت باهش برو من میخوام با اسبه سفیده پادشاه برم!

__ یعنی چی؟

__ وایسا الان میفهمی

__ بعدم رفت دمه دره اتاقه مادرشو بایه تقه دروباز کرد

__ ملک خانوم داشت کتاب میخوند

__ مامی جووونم؟؟

__ بله؟؟

__ الهی قربوونت برم!

__ باز چی میخوای؟؟

__ مینولوس نشوبگوچی میخوای؟؟

__ باباکه ماشینشو نبرده ماموریت؟؟

__ نه! چرا مگه؟؟ اگه ماشینو بابا تو میخوای عمرا اگه من اجازه بدم ببری! حوصله بابا تو ندارم

__ ع!! مامان پس ما الان باچی بریم؟؟

__ با ماشینه خودم برین!

__ ای بابا!!!!!! خوماشین همینجوری بلا استفاده افتاده اون گوشه پارکینگ بده ببرم دیگه

__ نه همیشه خودت بابا تو میشناسی که!!

__ مامان جونه مارال بذار ببریم ماشینو

__ مارال که همونجوری تو درگاهه اتاقه وایساده بودو داشت به حرفایه مینوو خالش گوش میداد گفت

__ نکبت واسه چی از جونه من مایعه میداری!

__ مینویه نگاه بهش کردو گفت

__ میبینی که جونت برا حالت مهم نیس اگه مهم بود الان میگفت

__ به خاطره خواهرزاده یه گلم میدارم برید! بعدشم طوری که مادرش نبینه یه چشمک به مارال زد

__ مارال که تازه فهمیده بود مینونقشه کشیده روبه خالش گفت

__ خاله جووون؟ راس میگه؟؟؟

_وای نه عزیزم خودت میدونی که چقدر برام عزیزی!! اصلا حالا که اینطور شد باشه اجازه میدم ولی خواهش
زود برگردین!

_مامی الهی دوررت بگررد مممم چیزی به باباهم نگو لطفا! اوکی؟؟

_اوکی برین دیگه

مارالم از اونوراومد گونه ی خالشبوسیدوگفت

_الهی قربوونت برممم هرروزه هفتهههه!

خالشم باخنده گفت

خدانکنه عزیزم زود باشین برین

_مامان سویچه ماشین کوچاست؟

_روجاکفشی دیگه

_اها اوکی پس مارفتیم

اینوگفتو دسته مارالو گرفتو با خودش برد هر دو سواره لگدوزه مشکیه مهرداد خان شدن؛ مینوسریع ماشین
رو برد بیرونو خیلی زود از خونه دور شدن

_مارال کیفه منو از اون پشت بده یه فلاش گذاشتم توش بیارتایه چیزی گوش بدیم

مارالم یه باشه گفتو کیفواز عقب آوردو فلاشودر آورد داد به مینو؛ مینو هم ضبطوروشن کردو بعد از چند دقیقه صدایه
مهرشاد تو یه ماشین پیچید...:

, من واست هدیه دارم یه چیز خوبو بی نظیر

با خودم میارمش خودت بیا ازم بگیر

پاشو قربونت برم ابرو کمونه مو سیا

اینکه فکر کردن نداره پاشو راه بیفت بیا , پاشو راه بیفت بیا

شرط میبندم که ازم خوشت بیاد عزیزم خیلی زیاد

شرط میبندم که دلت منو بخواد , عزیزم خیلی زیاد

شرط میبندم که ازم خوشت بیاد عزیزم خیلی زیاد

شرط میبندم که دلت منو بخواد عزیزم خیلی زیاد

مارال و مینو هم صدا شو تا آخر بلند کرده بودن شیشه ها رو داده بودن پایین باهاش میخوندن

تو ترافیک گیر افتاده بودن هر چقدر که مینواز ترافیک بدش میومد همونقدر مارال عاشقش بود خودش نمیدونست چرا از دهامه این ماشینایی که پشت سره هم هستن مدام فقط بوق میزدن دوس داره..

مینو دیگه داشت غرغراش شروع میشد!

_ اوو فف من نمیدونم برا چی بوق میزنن دیگه! فکر میکنن بوقشون عصایه موساست؟

مارالم خندید و گفت

_ اینارو بیخی آهنگو بچسبیب

شرط میبندم هیچکسی پیدا نشه دور ورت هر چی دوست داشتی بگو واسم مهمه نظرت

قول میدم من که نپرسم بیشتر از چند تا سوال نمیخوای جواب نده اگه نداری حسو حال

شرط میبندم که بهت نگذره بد فقط بیا بیا قربونت برم ابرو کمونه مو سیا

شرط میبندم که بهت نگذره بد فقط بیا

بیا قربونت برم ابرو کمونه مو سیا , بیا قربونت برم ابرو کمونه مو سیا

شرط میبندم که ازم خوشت بیاد , عزیزم خیلی زیاد

شرط میبندم که دلت منو بخواد , عزیزم خیلی زیاد

شرط میبندم که ازم خوشت بیاد

عزیزم خیلی زیاد

شرط میبندم که دلت منو بخواد

عزیزم خیلی زیاد

شرط میبندم هیچکسی پیدا نشه دور ورت

هر چی دوست داشتی بگو واسم مهمه نظرت

قول میدم من که نپرسم بیشتر از چند تا سوال

نمیخوای جواب نده اگه نداری حسو حال

شرط میبندم که ازم خوشت بیاد

عزیزم خیلی زیاد

شرط میبندم که دلت منو بخواد

عزیزم خیلی زیاد....

دو تایی اهنگو همراهی میکردن که یه سفید اومد کنارشون

مینویه نگاه به ماشین انداخت یه دفعه چشاش چهار تاشد و با تعجب نگاهش کرد بعدم با هیجان روشو کرد طرفه مارالو گفت

وای خدایا! ماری اینونیگا کن!

مارال با کنجکاوی گفت

کیو؟؟

یه خورده سر توخم کن تا ببینیش

همینکه مارال سرشوخم کرد ماشینه گازشو گرفت و رفت جلوتر!

ع! این چر رفت!

انتظار نداشتی که برات وایسه؟؟

حالا کی بودمگه؟؟

یکی از شاهزاده هایه نوری بود! نمیدونم چرا اون یکی جفتش همراهش نبود!

نمیفهمم چی میگی!! شاهزاده هایه نوری دیگه کیه؟؟ جفتش کیه؟

بزار از این ترافیکه مسخره خلاص شیم برات توضیح میدم.

اوکی

مینویکم رفت جلوتر کم دیگه هر دو داشتن از این ترافیک خستشون میشد.... بالاخره راع باز شد..

خب حالا تعریف کن ببینم این شاهزاده هایه نوری کین؟؟

والا عرضم به خدمتت این دو تا پسراکه مابهبشون میگیم شاهزاده هایه نوری جزوه پسرایه جذاب و خوشکله شیرازن! نمیدونم به کی رفتن اینقدر جیگر شدن!! فکر کنم مادر اشون وقتی بار دار بودن عکسه دیوید بکامو همش نیگاه میکردن که اینا! اینجوری ماه شدن!

مادر اشون؟؟ مگه داداش نیستن؟؟

_سلام عزیزم من عسلم! توهم باید مارال جون باشی درسته؟؟

مارالم متقابلن یه لبخندزدودستشوبه نرمی فشر دوگفت

_بله! من مارالم!! از اشناییت خوشبختم

_منم همینطور گلم

بعدشم گفتم_بیاین بریم پیشه بچه ها

هردودنبالش راه افتادن تارسیدن به بقیه همگی بلندشدنوسلام کردن.

مارالم جوابشونوداد

بعدش مینوگفت

_بچه هاساکت میخوام به دختر خالم مارال معرفیتون کنم!

بقیه هم دیگه چیزی نگفتن تا مینوبه مارال معرفیشون کنه

نفره اول یه پسره خوش هیکلوخوشتیب بود.

مینوگفت

_این مازیاره!! ولی مابهش میگی ماست خیار اونم که کنارشه زهراس دوست دخترش ولی اگه دوست داشتی زری

هم میتونی صداش کنی!!

هردو باخوشرویی بهش سلام کردنومارالم بالبخندجوابشونوداد

_خب اون دوتا هم که اونورن رامبدو مریلا هستن که مابهشون میگی رامبی و مری

مریلاباخنده گفتم

_مارال جون از اشناییت خوشبختم!! این دختر خالت پدره مارودراورده واسه هممون یه اسمه مستعار گذاشته!!

مارالم گفتم

_اره این عادتشه میخوادکاره خودشورااحت کنه که اسمه همه رو کامل نگه!

همگی زدن زیره خنده!!

مینوباحرص گفتم

_همگی خفه‌هه والا خوبه‌هه حال من ادمه بده شدم، یعنی خودتون به من نمیگین دومینو؟؟ چش سفیدا! وایسین ادمتون میکنم!!

عسلم خندشوقورت دادوگفت

_حالا اینارو بیخیا! چی بخورریم؟؟ من که خودم پیتزایم خواام

مینوهم گفت

_به نظره من همگی یه چیزی بخوریم بهتره!! همون پیتزا چطوره؟؟

باموافته همگی مازیارورام بدرفتن واسه گرفتنه سفارشا... بعد از شام همگی مشغوله حرف زدن شدن!

مریلاومینو و مارال باهم میزدن زهرا و عسل مازیارورام بدهم باهم

یهومینو گفت

_راستی بچه ها! امشب تو ترافیک بگین کی رودیدم!!

همه توجهشون به مینو جلب شد عسل گفت_ کی رودیدی؟؟

_یکی از شاهزاده هایه نوری!! همون چش ابرو مشکیه!! اما اون یکی جفتش همراهش نبود!!

عسل باهیجان گفت

_ع!! چه جالب اتفاقا ما هم دیدیمش!!

روژینوکه میشناسی؟؟ مثله اینکه جدیدن باشاهزاده نوری همونکه امشب دیدیم رفیق شده، قبل از اینکه شماییین

اومد اینجادنباله روژینو بردش!!

زهراهم گفت

_اه اه آی بدم میاد از این دختره روژین!! یه جوری کلاس میذاره که انگار جنیفر لویزه!!

از این حرفش مازیارورام بدخندیدن! مازیارهمونچور که میخندید گفت

_الحق که شما دختر احسوسودین!! خوچیکار به بچه مردم دارید!؟

زهراگفت

_تویکی حرف نزن! اگه بخوایم به این دختره روژین حسودی کنیم همون بهتره که بریم بمیریم!!

مازیار که سعی داشت خندشوقورت بده گفت_ منکه چیزی نگفتم!! شوخی بود فقط عزیزم!!

رامبدم گفت

_ نه خداییش این دختره روزین به چیش مینازه؟؟ به اینکه هرروزبایه بچه پولداره؟ قیافه انچنانی که نداره!! پولوپلشم که ازهمین بچه پولدارامیگیره!!

زهراهم روشوترش کردوگفت

_ منم تواین موندم بچه مایه داراچرا اینومیخووان؟؟ بااینکه میدونن قبلناباکیابوده وسابقه ی درستی نداره بازم قبولش میکنن!!

عسلم گفت

_ خواین جورادماکه معلومه براچی روزینومیخووان!! یعنی تاحالانفهمیدی؟

اینوگفتوبه چشمکه معنی داربه زهرازدا!

زهراهم لبشوگزیبدوگفت

_ اوهووم؛اره! خاک برسره بی همه چیزش!!

مارالم باتعجب فقط به حرفای اوناگوش میدادا!

مینوکه دیگه میخواست بحثوعوض کنه گفت

_ خب دیگه بیخیالش ارزشه بحثم کردنم نداره!

آخره هفته برنامتون چیه؟؟ میگن سپیدان کلی برف اومده!!

عسل

_ آخ گفتییی؛ بدجوووردلم بررف بازی میخووواد!!

مازیارم گفت

_ اره منم اخره هفته کاری ندارم میتونیم بریم!!

زهراروبه مینوگفت

_ دانشگاهتون ازکی شروع میشه؟؟

مینویه نیگاه به مارال کردوازش پرسیدکی شروع میشه؟؟

مارالم که تاالان ساکت بودوهیچی نگفته بودازاینکه الان وقته حرف زدن گیراورده بود نفسشوباحرص دادببرونوگفت

چه عجیب‌بیببب بالاخره نوبته حرف زدن به منم دانااا دین! اماشالا یه ریز فقط خودتون حرف میزنید!!

همه از این حرفش خندشون گرفت زهرا گفت

معدرت میخوایم عزیزم! به لطفه خودت ببخش! حالا بگو ببینم دانشگاه از کی شروع میشه؟؟

از هفته ی دیگه..

اوکی پس میریم دیگه

بارضایته همه تصمیم گرفتن که اخره هفته برن سپیدان پیست اسکی

مینو آماده ای؟؟ زهرا و امازیار دمه در منتظرنا!! من میرم سوار میشم تا تو بیای

خیله خوب باشه تو برو منم میام الان

ما رالم پالتویه طلاییشوری بلوزه کرمیه حریرش که باشالوشلواره قهوه ایش ستش کرده بود و تنش

کرد و کیفش و برداشت و رفت پایین جلوی جاکفشی و ایساده و پوتایه کوتاهه طلاییش و پوشید و فوری از دررفت بیرون

جلوی در ماشین مازیار و دید هر دو تا شون منتظر ما را المینو بودن زهرا همینه که چشمش خورد به مارال یه دست برایش تکون داد ما رالم یه لبخند ز درفت به سمت ماشینشون دره عقب باز کردنشست.

سلام چطوری،؟

مازیار و زهرا هم سلام کردن

زهرا پس مینو چرا نیومد؟

تا اینو گفت مازیار بادستش که رویه فرمون بود به دره خونه اشاره کرد و گفت

اینهاش اومد

مینو هم یه پالتویه قرمز باشالوشلواره مشکی پوشیده بود دوید اومد سمت ماشینش و سوار شد

سلام ببخشید یکم دیر شد!!!!

زهرا

نه بابا چه اشکالی داره عزیزم!

مازیار راه افتاد

توراه کسی چیزی نگفت حدودن یک ساعتونیم توراه بودن که بالاخره رسیدن... پیاده شدن بقیه ی بچه هاهم انگار تازه رسیده بودن همینه که همودیدن براهم دست تکون دادن مریلا و عسلورا مبد به طرفشون اومدن

بعد از سلام و احوال‌پرسی قرار شد برن پیست اسکی هواخیلی سرد بود و مارالم کلی سردش شده بود مارال زیاد از پیست اسکی خوشش نمیومد بخاطر همینم به بقیه گفت که برن بعدم خودش نشست رویه نیمکته رویه پیست همینجوری نشسته بود و به برفا خیره شده بود رب ساعتی از رفتنه بچه هامیگذشت و اونم تنهایی نشسته بود اونجا.. حواسش به درو برش نبود که یه گوله برف اومد طرفش و محکم خورد تو سرش پشتش و نگاه کرد مریلا و رامبو دید که داشتن بهش میخندیدن حرصش گرفت و یه گوله برفه بزرگ درست کرد و به طرفه مریلا نشونه گرفت و پرتش کرد! مریلا هم جا خالی داد و خورد تو سره یه پسر که دقیقاً پشتته مریلا بود پسره فوری برگشت یه سویشرت خاکی تنش بود

قدش متوسط بود و خوش استایل! یه اخمه غلیظ هم کرده بود زل زده مارا الو با عصبانیتی که تویه صداشم معلوم بود گفت

_ مگه مرض داری؟؟

مارال فوری خودشو جمع و جور کرد و با چهره ای مظلوم به پسر نگاه کرد! به من من افتاده بودنمیدونست چی بگه!!
رامبو رویه پسره گفت

_ ع!! سلام داش فرزینه گللال چطوری پسر؟؟

میدونی چند وقته که ندیدمت شاهزاده نوری؟؟

پسره مثله اینکه اول متوجه ی رامبو نشده بود بعد از اینکه رامبو دید اخمش کمی کمرنگتر شد و گفت

_ به به! سلام آق رامبو! والا ماهم زیره سایتیم!!

_ بدنمیشه یه حالی از فقیر فقرا هم بپرسییا!!!

_ الکی نمیخواه ابراده منو بگیری! انکه خودت همیشه حاله منو میپرسی!؟

رامبو خندید و گفت حالا بعدن راجعه این موضوع حرف میزنیم! بعدم یه نگاه به مارالی که دست و پا شوگم کرده بود و الانم تو چشاش تعجب و میشد دید گفت _ این آقا فرزینه یکی از بهترین دوستای من

روبه فرزین گفت

_ ببخشید اشتباهی این گوله برف خورد به تو!

مریلا هم کم کم به حرف اومد و گفت

_ سلام آقا فرزین خوبین؟؟ ببخشید تو رو خدا گوله برفه قرار بود بخوره به من ولی من جا خالی دادم اومدم ستمه شما!!!

فرزینم یه نگاه به مارال کرد و گفت

_والاشمادوتا که کاری نکردین که اینهمه معذرت خواهی میکنید!!

اصله کاری که باید معذرت خواهی کنه عینه مجسمه وایساده هیچم نمیگه!!

مارال که از پروبیبه فرزین حرصش گرفته بودیه اخمه ریزی کرد و پروتزاز خودش گفت

_فکر نکنم کاره بدی کرده باشم!! دسته من نبود که!! مگه من دلم خواست که بخوره به شما؟؟

فرزینم بایه پوز خند گفت

_نه بابا!! مثله اینکه یه چیزی هم بدهکارت شدم!!؟؟

اگه مایلی تامن ازت معذرت خواهی کنم چون اینجا وایسادم!!؟؟ مارال باینکه تقصیر کار بود ولی بازم دلش

نمیخواست که جلویه فرزین کم بیاره! بخاطره همینم جوابشومیداد..

فرزین با اخمه غلیظی زل زده بود به مارال و منتظر بود که ازش معذرت خواهی کنه!! مارالم عینه خیالش خیلی

ریلکس نگاش کرد و گفت

_الکی منتظر نمون که من عذر خواهی کنم! آخه خودم مقصر نمیدونم!!

فرزین ابرو شو بالا انداخت و گفت

_خیله خب! عذر خواهی نکن!! وایسا الان حالیت میکنم!!

اینو گفت و خم شد رویه زمینویه گوله برف درست کرد و تا مارال به خودش بیاد به طرفش پرتش کرد!

مارال هم اختیارش واز دست داد و محکم خورد زمین!

مثله اینکه هوا یه سرده اونجا روش گذاشته بود و حالا باعثه بدشدنه حالش شده بود.. نای بلند شدن دیگه

نداشت. مریلا فوری رفت کنارش و سعی کرد بلندش کنه...

فرزین فکر کرد داره نقش بازی میکنه بخاطره همینم دست به سینه وایساد و گفت

_چی شد خانوم کوچولو؟؟ کم آوردی؟؟؟؟

مارال تاخواست جواب بده صدایه مینوروشنید که باقیه ی بچه هابه سمتشون میومدن سرشو چرخوند طرفشون

مینوفوری او مد کنارش نشست و گفت

_چی شده مارال؟؟؟ اتفاقی برات؟؟؟

مارال یه نگاه به فرزین کرد که با چهره ی اخموش خیره شده بود بهش! بعدم گفت

_نه چیزه مهمی نیست!!

مینوو مریلا کمک کردن تا مارال بلند شه..

حسابی از دسته فرزین حرصی شده بود اما نمیدونست چطوری تلافی کنه!

زیرچشمی یه نگاهی به فرزین کرد و زیره لب گفت

__شاهزاده نوری شاهزاده نوری که میگن اینه؟؟ اه اه باین اخلاقه گنده حال بهم زنش

پسره ی از خود رااضی!

فرزین صداش شنید! اما چیزی به رویه خودش نیاورد

مینو که نگران مارال شده بود همینطور که کنارش راه میرفت گفت

__اگه میخوای تا برگردیم خونه مثله اینکه حالت زیاد خوب نیست!

مارال باقیافه ای که از دور هم میشد فهمید حالش خوش نیست گفت

__اره اگه میشه بریم دیگه..

__باشه وایسا برم به مازیا روزها بگم

اینو گفت و رفت سمت زهرا و مازیار که کناره بقیه وایساده بودن دره گوشه زهرا گفت

__زری اگه میشه تا برگردیم دیگه! مارال حالش خوب نیست!! خیلی بد سرماست الان مطمئنم میخواد سرما بخوره!!

__اوکی الان به مازیار میگم

اینو گفت و شوکر دطرفه مازیار که داشت با فرزینو رامبد حرف میزد

__مازیار مارال حالش خوب نیست میشه بریم؟؟

رامبد با تعجب گفت

__ع!! اینکه حالش خوب بود!! چشم شدیهو؟؟

فرزین یه نگاه به مارال کرد و با تمسخر گفت

__باهوایه به این خوبی بهش نساخته یا گوله برفه کارشو کرده!!

رامبد و مازیار خندشون گرفت ولی چون میدونستن خندیدنشون الان جایز نیست فقط یه لبخند زدن که همین

لبخند هم عاقبتش انچنان خوبی نداشت؛ چون مارال و حسابی عصبانی کرد و باعث شد دیگه نتونه

جلو خودش بگیره و جوابه حرفایه نیشداره فرزینونده

روبه روش ایستاد و مستقیم زل زد تو چشاشو با صدایی که پراز حرص و عصبانیت بود و گفت

نه مثله اینکه گوله برفی که به طرفه شما او مد کار شو کرده اخه باعث شده که خیلی بهتون فشار بیاد و حرصی بشین که دم به دقیقه به من طعنه میزنید اینو گفت و رفت خودشم نمیدونست کجا! فقط میدونست که اون لحظه دیگه نباید و ایسه....

مینوا فرزین معذرت خواهی کرد و رفت دنباله مارال

زهر او ماز یار هم خدا حافظی کرد و نورفتن طرفه ماشین..

*

اه به خشکیه شانسانس آخه حالا چه وقته خراب شدن بود؟!

هرکاری میکنم روشن نمیشه! فکر کنم سیستمش باز قاطی کرده!! اعصاب نداشته برام!!

زهر ابا نگرانی گفت

واای مازیار حالا باید چیکار کنیم؟؟ تاکی اینجا و ایسیم؟؟ یخ زدیم که!!

مازیار یه باردیگه استارت ته ماشینو زد ولی بازم روشن نشد؛ روبه زهر ابا گفت

شما بیاین سوارشید تا من برم بینم یکی پیدانم میکنم بیارم کمک! این رامبدم که باورش نمیشد هر چه

زود تر بره!! اگه بود الان یه کمکی میکرد!!

اینو گفت و از ماشین پیاده شد.. مارال و مینو زهر ابا مونده بودن چیکار کنن! مجبور شدن سوارشن تا مازیار بره کمک بیاره...

مارال سرشو گذاشته بود رویه شونه ی مینو و خوابش برده بود.. مینو هم چشاشو رو هم گذاشته بود ولی بیدار بود،

زهر ابا داشت از شیشه ی ماشین بیرون نگاه میکرد که با صدایه مازیار هر دو توجهشون به بیرون جلب شد....

مازیار دره ماشینو باز کرد و گفت

بالا پیاده شید!! میخوام شمارو بفرستم برید؛ خودمم به جرثقیل خبر دادم بیان ماشینو ببرن

زهر ابا تعجب گفت

باکی میخوای مارو بفرستی؟؟

بافرزین

چی؟ تو که میدونی مارال امکان نداره باهاش بیاد!!

مجبورید که برید. من معلوم نیست که تاکی قراره اینجا باشم یا لازو پیاده شید!

زهرا به نگاه به مینوانداختوگفت

__چیکار کنیم؟! بریم؟؟

مینوبا اینکه میدونست مارال مخالفت میکنه سرشوبه نشونه ی مثبت تکون داد چون واقعا دیگه حوصلش داشت سر میرفت.

زهرا با چشم ابروه مارال اشاره کرد که یعنی مارال چی؟؟ قبول میکنه؟؟

مینو چیزی نگفت مارالو تکون داد و صداش زد؛ آروم چشاشوباز کرد و سرشواز رویه شونه ی مینو برداشت به دوروبرش نگاه کرد..

__چی شده؟؟ رسیدیم؟؟

__ نه بابا کجار رسیدیم؟ هنوز سره جایه اولمونیم!! پیادشومیخوایم بایکی دیگه بریم_باکی؟؟ چرا؟؟

__ماشینه ماز یار خرابه درست بشوهم نیست! پیادشومیفهمی باکی میریم!

منتظر نموند بینا مارال باز چی میگه؛ دره سمته خودشوباز کرد و پیاده شد مارالوز همراه پیاده شدن

زهرا رفت کناره ماز یار ایستاد دلش نمیخواست توان شرایط اونجاتنهاش بذاره براهمینم گفت

__من نمیرم میمونم باتومیام، انه هم نیار که قبول نمیکنم!!

__هووف بردار برو دیگه عزیزم!! اینجا بمونی که چی بشه؟؟

__که کنارت باشم! من باتواومدم باتوهم برمیگردم!!

__خیله خب باشه هر طور میلته فقط خواهشن بعدن سرم غرزنن..!

__اوکی باشه قول میدم! مارال کنجاو بود بدونه قراره باکی برن دروبرشونگاه کرد کسه اشنایی روندید

گوشیه ماز یار زنگ خورد تو جهش به اون جلب شد و نگاهش کرد

__الو؟ کجایی تو پسر؟ بیاد یگه!! اوکی باشه منتظریم

گوشیشو قطع کرد و به دخترانگاه کرد

__الان میاد بخورده دیگه صبر کنید

چند دقیقه گذشت که یه لنگروزه سفید کنارشون زد و ترمز ماز یار به لبخند زد و روبه مارال و مینو گفت

__زهرا با من میاد شما هم الان با فرزین میفرستم! برین سوارشید..

مارال تا اسمه فرزینوشنیدفوری اخماش رفت توهومو باکنجکاوی گفت

_کدوم فرزین؟؟ مازیار با تردید گفت

_همون که باهاش دعوات شد!! تورو خدانه نیار اخی راهه دیگه ای نداریم مجبورید که برید...

_امکان نداره!! اگه از سرما یخ بزنم اینجا بهتر از اینکته با این پسره ی از خودراضی جایی برم

_بفر ما همینو کم داشتیم!! مینو تویه چیزی بهش بگو!! مینو دسته مارالو گرفتویکم با بقیه فاصله گرفتن... تو صورت

مارال که تو سر مالپاش گل انداخته بودنونو که بینیش قرمز شده بود نگاه کرد و گفت

_اولنش که ما بایدا از خدامون باشه که با فرزین بریم!! دومنش دختر مگه مغزه خر خوردی که میخوای موقعیت به این

خوبیورد کنی؟ سومنش اگه تونیای خودم میرم!! چهارمنش مازیار و زهر معلوم نیست کی وباکی قراره برگردن ماکه

نمیتونیم تاشب اینجا بمونیم!! تورو خدا خیریت نکن بیابریم!!

مارال دندوناشوبه هم فشار داد و با همون اخمه کمرنگش گفت

_امکان نداره!! من تا یه رب پیش داشتم باهاش دعوا می کردم حالا پیام سواره ماشینش بشم؟؟ عمر ررا

خب ده همین دیگه الان یه بهونه میشه واسه اشتیتون جوئه مینونه نگو به قوله خودت اولنش که من قهر نیستم

که بخوام اشته کنم دومنش خب چه دلیلی داره بایه غریبه بریم؟؟ سومنش..... صدایه فرزینوشنید که گفت

_چیکار میکنید میاید یانه؟؟ من راننده شمانیستم که بخوام تاشیش ساعت منتظر بمونم!!!!

سرشوبر گردونت دید از ماشین پیاده شده و داره بهشون نگاه میکنه

بیشتر حرصش گرفت دوست نداشت خودشو کوچیک کنه و باهاش بره اولی چاره ای هم نداشت مینوراست میگفت

مازیار و زهر معلوم نبود قراره تاکی اینجا بمونن! توفکر بود که مینو دستشو کشید و بردسته ماشین بعدم بالبخندرو به

فرزین گفت

_بیخشیدیه خورده منتظر موندید!! بریم مامیایم باهاتون مارال که دیگه همه چیو تموم شده دید ترجیح داد چیزی

نگه اما یه نیشگونه ابدار از مینو گرفت مینو درش گرفت اما به رویه خودش نیارو د... دره ماشینوباز کرد و سوار شدن

توطوله راه کسی چیزی نگفت بویه ادکلنه تند و تلخه فرزین ماشینوپر کرده بود مارال همیشه به عطرایه مردونه

علاقه داشت میثاق یه عطر نمیدونست بگیره که سره یه هفته باشیشه ی خالیش روبه رومیشد همشو رو خودش

خالی میکرد بعدم میثاق یه دعوا باهاش میکرد و باز هم همون اش بود و همون کاسه....

خوابش گرفته بود ولی به چشمش برای نخوابیدن تمنا میکرد..

فرزین از اینه ی جلوبه مارال نگاه کرده نوزنتونسته بود درست آنالیزش کنه... چشایه سبزی داشت موهای

مشکیش که یه ورریخته بودن روصورتش بینیه قلمیش ولبایه برجسته ی صورتی.. تو صورتش یه نوع معصومیت

خاصی داشت که ادم از دیدنش سیرنمیشد... اسمش هم که از بقیه شنیده بود (مارال) دوباره بهش نگاه کرد قبلاً مینور و تویه مهمونیای رفیقاش دیده بود.. ولی تا حالا ندیده بود که این دختره یه دنده ی جذاب باهاش باشه.. مارال متوجه ی نگاه های فرزین به خودش شد... تودلش صدار خودشو مینوسره اینکه چرا باهاش اومدن فحش داد..

دیگه کم کم داشتن وارده شیراز میشدن ولی فرزین هنوز ادرسشون نوازشون نپرسیده بود از تویه اینه به مینونگه کرد مینو متوجه شد و بایه لبخندنگاش کرد فرزین باهمون اخم گفت

__ همیشه ادرستونو بیگید؟؟

مینو که اخمه فرزینو دید تودلش یه خاکتوسرت مینویی به خودش گفت و ادرسو به فرزین داد

مارال که تا اون موقع به زور بیدار مونده بود باورش نمیشد که هر چه زود تر برسن

.....

مارال همینکه ماشین نگه داشت دروازه کرد و پرید پایین فرزین از این حرکتش و دید جوری که مارال بشنوه گفت

__ حالا یه تشکر میکر دی بدنمیشد؟؟ مارالم پروگفت

__ مگه ادم واسه کاری که وظیفشه باید منتظره تشکر باشه؟؟

فرزین یه نگاه بهش کرد و گفت

__ هنوز بچه ای واسه اینکه بخوام باهات کل کل کنم! بذار بزرگتر که شدی یه صحبتی باهات میکنم بعدم یه

پوز خنده معنی دار بهش زد

مارال بازم میخواست جوابشو بده ولی مینویه چشم غره بهش رفت و پیاده شد یه تشکر و خدا حافظی هم از فرزین کرد.....

مارال اگه حالت خوب نیست نیاد دانشگاه!! واسه چی لجبازی میکنی دختر؟؟ لااقل بیابریم دکتر

__ وای بیخیال شو تو رو خدا تا چند دقیقه پیش خاله بود حالا هم که تو! بابامن به کی بگم حالم خوبه؟؟ انچنان خوب

نیستم ولی اونقدر بدم نیستم دیگه!! میتونم پیام تونگران نباش!!

__ خیله خب! حالا چرا میزنی؟؟ خوبه فکر تم!! اگه بعد افتادی مردی روحت نیاد دامنگیره من بشه ها!!!!

__ آخه کدوم ادمی بایه سرما خوردگی مرده که من دومیش باشم؟؟ بعدشم اون آهه که دامنگیر میشه نه

روح!! بیخودی هم دیگه حرف نزن راه بیوفت بریم تا دیر نشده!!

از درمیخواستن برن بیرون که صدایه ملک خانوم اومد برگشت نگاش کرد یه لیوان که مایعه زرد رنگی توش بود روبه طرفش گرفته بود

_ خاله این چیه؟؟

_ به جوشونده هست اگه بخوری حالتو بهتر میکنه!! دکتر که نمیای!! خونه هم که نیمونی پس اینوبخور لااقل!!

مارال دلش نیومد دسته خالشورد کنه هرچقدر قدردانی تودلش بودوریخت توچشاشونگاش کرد

_ دستت درد نکنه خاله جونم! فادات بشم من!! بخدا حالم خوبه ولی اینومیخورم تا خیالت راحت بشه

ملک خانوم چیزی نگفت فقط یه لبخند زد و لیوانو داد دستش مارالم لیوانو تا آخریه سر خورد خیلی تلخو بد مزه بود ولی باید میخوردش برایه گلودردش خوب بود... حالش زیاد تعریفی نبود ولی حوصله ی تو خونه موندنود کتر رفتم نداشت...

_ هی مارال با توام!! میگم تو میفهمی این چی میگه؟؟ منکه هرچی بیشتر دقت میکنم گیج ترمیشم!! مارال تکیه داده بود به صندلی فقط به استاد نگاه میکرد سردرده عجیبی اومده بود سراغش مینوهم دم دقیقه میگفت من هیچی نمیفهمم که چی میگه!! دیگه خستش شده

بود اینبار با حرص نگاش کرد و با صدایی که فقط خودش بشنوه گفت

_ مینوبسه دیگه! پیرم کردی!! بخدا منم هیچی نمیفهمم عینه خودت!! اصلا بهتر بگم الان مثله هاردی ولری دو تا خنگ کنار هم نشستیم!! مینو خندش گرفت دستشو گذاشت جلو دهنش بلکه کمتر بشه خندش! بعدم خودشوبه مارال نزدیکتر کرد

_ وای مردم از خنده دهنتم سرویس سسس!

_ والا بخدا! خستم کردی از اوله کلاس یه ریزداری همینومیپرسی!!

_ خوجیکار کنم چیزی نمیفهمم

_ نفهمی دیگه به همین دلیل چیزی نمیفهمی مینویه پشتت چشم نازک کرد خواست چیزی بگه که با صدایه

استاد که مرده میانساله قد بلند باموهایه سفید بود حرفش خورد... با صدایه بلند گفت

_ لطفا کلاسوشلوغ نکنید و مستقیم به مارالومینونگا کرد... مارال یه چشم غره ی اساسی به مینورفتو دیگه تا آخره کلاس چیزی نگفت..

بعد از کلاس تو حیاطه دانشگاه بودن یه کلاسه دوساعته ی دیگه هم داشتن دوست داشت به مینوبگه که برن دکتر کم کم سرفه هاشو سردردش داشتن بیشتر میشدن... ولی دلش نمیخواست بیخیاله کلاش بشه

مینورفت از بوفه یه چیزی بگیره که باهم بخورن.. داشت به رفتوآمده بقیه نگاه میکرد که چشمش افتاد به کسی که حتی فکرشم نمیکرد اینجایی منتش! برای باره دوم داشت فرزینو میدیدیه کته سورمه ای باشلواره هم رنگش تنش بود خوشتیپو با جذبیه... با چند تا از بچه هایه دیگه مشغوله حرف زدن بود... ناخواسته یاده دیروز تو پیست افتاد اخماشو برد توهم...

فرزین فاصله ی زیادی باهاش نداشت بخاطر هه همینم سنگینیه نگاهه یکی رور خودش حس کردیه دفعه غافلگیرکننده سرشوبه طرفه مارال چرخوند تونگاهه اول نشناختش ولی کم کم یادش اومد.. همون دختری که دیروز دیده بوداما حالا بایه سری تغییرات... مغنه ی مشکی مانتویه بنفش؛ کولشوتویه بغلش گرفته بودو با اخم بهش زل زده بود... شیطونیش گل کرد دلش میخواست یکم سر به سرش بذاره رفت طرفش....

مارال تادیداره میاد سمتش فوری نگاهشوبه زمین دوخت خدا خدامیکرد که مینوهرچه زودتر برگرد

_چی شد؟؟ تا چند دقیقه پیش که خوب داشتی منو دیدم میزدی! حالا چرا سرتواند اختی پایین؟؟

مارال از این حرفش گوشه لبشو گزید و سرشوبلند کرد و نگاهش کرد_نکه خیلی جذابو گیرایی بایدم نگات کنم!! اما خودشم دقیقا میدونست که همینطوره!! اما تو اون لحظه مجبور بود که اینوبگه...

_یعنی نیستم؟؟

_معلومه که نیستی!!

_پس چرا نگام میکردی؟؟

_آدمه زشت ندیده بودم! به خاطر همینم نگات میکردم!!

_حالا خوبه منوبخاطره زشت بودنم بقیه یه نگاهه بهم میندازن!! ولی تو چی؟! تو که خیلی بدتر از منی! همیشه بگی پدرمادرت به چه امیددی بزرگت کردن؟؟

مارال دیگه حوصله نداشت حالش داشت بدتر میشد.. تودلش به غلط کردن افتاد!! "آخه دختر میمردی جلو چشایه کورش تو میگرفتی نگاهش نمیکردی!! بفرما حالا بیاجمعش کن!!

_به همون امیددی که ننه بابایه تو بزرگت کردن!! تا اینو گفت فرزین اخماش رفت توهم مارال دقیقا چیزی که نیایدو گفت... فرزین نفسشوباصداداد بیرون بالحنی که غم توش موج میزد گفت

_من به قوله خودت ننه بابایی نداشتم که بزرگم کنن! ولی اونایی که بزرگم کردن خوب میدونم که به چه امید بزرگم کردن..... مارال اول درست معنیه حرفشون نفهمید ولی وقتی تو ذهنش تکرارش کرد خیلی زود متوجه ی منظورش شد.. "یعنی میخواست بگه پدرمادرنداشته؟؟" از حرفش پشیمون شد هیچوقت دوست نداشت کسیواز خودش برنجونه نگاهشودوخت به کوله پشتیش

_بخشید من نمیدونستم که.....

_نمیخواه عذر خواهی کنی! میدونم که عادت نداری آخه اگه داشتی دیروز میفهمیدم!

مارال یه دفعه حس کرد چشاش داره سیاهی میره.. چندبار چشاشو بازوبسته کرد... یه خورده بهتر شد... فرزین که انگار فهمیده بودالش زیاد خوب نیست یه خورده خم شد و بهش نزدیکتر شد

_مثله اینکه حالت زیاد روبه راه نیستنه؟؟

مینو داشت بر میگشت کناره مارال که بادیدنه فرزین قدماشو تندتر کرد همینکه رسید یه لبخند پهنی زد و روبه فرزین ایستا

_سلام آقای نوری! خوب هستید؟؟ شما کجا اینجا کجا؟؟ نکنه شما هم دانشجویه اینجا بین؟؟

فرزین اخم نکرد ولی خب لبخندم نزد...

_مرسی من خوبم!اره منم اینجا دانشجویم... یه نگاه به مارال کرد و روبه مینو گفت

_مثله اینکه حاله دوستت زیاد خوب نیست..

مینوبه کل فراموش کرده بود که مارال حالش خوب نیست فوری نشست کنارش

_وای مارال چت شده؟؟ خوبی؟؟ مارال نگاش کردنش پریده بود و مدام سرفه میکرد ایندفعه دیگه واقعا به دکتر احتیاج داشت

گوشیه فرزین زنگ خورد... همینطور که به مارال نگاه میکرد گوشیشو رواز جیبش در آورد بادیدن شماره تماس وصل کرد

_الو آقا جون؟؟ چی شده؟

عزیز جون؟؟ آخه چش شد یهو؟؟ تا امروز صبح که خوب بود! باشه باشه

کدوم بیمارستانید؟؟ اوکی الان

خودم میرسونم... گوشیشو گذاشت جیبشو با عجله رفت سمت دره خروجیه دانشگاه.. خیلی از مارالومینو فاصله نگرفته بود که ایستاد.. دستشو کلافه برد تو موهاش... چشش افتاد به مارال که مظلومانه با اون حالش تو بغله مینو بود... دلش براش سوخت.. برگشت طرفشون

_بلندشین میرسونمتون بیمارستان.. مینو با تعجب نگاش کرد

_اما آخه توز حمت میوفتین!

_من خودمم دارم میرم بیمارستان وقت ندارم باید هرچه زودتر برم...اگه میخواین تاشمارم ببرم...
مارال که انگار دیگه هیچی نمیشنید فقط باچشایه نیمه بازش نگاهشون میکردمینوهم خیلی نگرانش بود کمکش کرد تا بلند شه
_خیله خب باشه پس مارم باخودتون ببرید مارال خیلی حالش بد شده...
فرزین چیزی نگفتوبی حرف جلوافتاد..هر دو افتادن دنباله فرزین دره ماشینوبراشون باز کرد هر دو عقب نشستن....
_عزیز جون؟؟ حالت خوبه؟؟
_اره پسرم بهترم! ببخشید تورم تا اینجاکشوندم!!
_این چه حرفیه قربونت برم! شما قله اورستم باشی من دنبالت میام...
عزیز جون دستشو آورد بالا و گذاشت رویه صورته فرزین
_پسرم؟ یه کاری بخوام برام میکنی؟؟
_شما جون بخواه
_یه زنگ بزن به فردین میخوام باهاش حرف بزنم... شاید امروز روزه آخرم باشه میخوام لااقل صداشو بشنوم...
_خدانکنه عزیز جون!! دیگه نبینم از این حرفا بزنی!! میخوای ناراحتم کنی؟؟ فردین خودش امشب یافردا میادهم
از نزدیک میبینیش هم صداشو میشنوی...
_خیله خب من دیگه اینجوری حرف نمیزنم ولی... مرگ حقه پسرم!! امروز نه فردا..
_ع! مادرجون خودت همین الان گفتی دیگه اینجوری حرف نمیزنی به همین زودی زدی زیره حرفت؟؟ درسته
مرگ حقه ولی الان هنوز زوده ایشالا صدسال دیگه سایت بالاسره ما باشه...
_باشه قول میدم دیگه هیچی نگم! فقط یه زنگ بزن من صدایه فردینو بشنوم فدات شم مادر... خیله خب زنگ
میزنم! ولی یادت نره چه قولی دادیا!!!
_باشه باشه یادم نمیره...
فرزین گوشیشو برداشت و شماره فردینو گرفت؛ خودش دلش براش تنگ شده بود یه هفته ای میشد که برایه
کارایه کارخونه رفته بود ترکیه..
_الو!؟ سلا!؟ داداش فردینه گلم!! چطوری؟؟ خوبی؟؟
_کی میای؟؟

_امشب؟؟

اهان! پس اینطور!! ببین من زنگ زدم بهت که با عزیز جون حرف بزنی!! می‌خواهم صداتو بشنوم!! الان گوشو میدم بهش...

گوشیو داد به عزیز جون خودشم نشست

کنارش... بعد از چند دقیقه که دید این حرفاشون تمومی نداره بلند شد از اتاق اومد بیرون... دلش نیومد گوشیاوش بگیره... عزیز جونش همه دنیاش بود... آگه لازم بود جونشم براش میداد... از بچگی که پدر مادرشو توییه تصادف از دست داد با مادر بزرگو پدر بزرگش بزرگ شده بود... بعدشم که فردین اومد و شد داداشش...

توراه رویه اتا قابود که جلودره یکی از اتا قامینورود دیده کل مارالو فراموش کرده بود... حسه انسان دوستانش گل کرده بود... رفت طرفه مینو

_حالش چطوره؟؟؟

_مینو حواسش به اومدن فرزین نبود بخاطرهمین تصاداشوشنید جا خورد... نگاهش کرد...

_بهتره! یه ارامش بخش بهش تزریق کردن باید یکم استراحت کنه..

_امیدوارم حالش بهتر بشه!!

اینو گفتو میخواست بره که مینو گفت

_آقا فرزین؟؟؟

_بله؟؟

_از اینکه کمک کردین مارالو بیاریم بیمارستان واقعا از تون ممنونم! ببخشید باعثه زحمتتون شدیم....

فرزین دستاشو برد تو جیبشه شلوارشویه لبخنده کم رنگ زد

_چه زحمتی منکه خودم داشتم میومدم بیمارستان دیگه چه فرقی میکرد!

_راستی شما چرا.... فرزین فهمید میخواد چی بپرسه بخاطرهمین خودش ادامه داد

_مامان بزرگمو آورده بودن اینجا...

ع! آخی! خداشفاشون بده.

_ ممنون! خب اگه کاری ندارید من برم... مینویه نگاه به سالن انداخت میخواست بگه نه.. که مادرشودید. ملک خانوم فوری خودشوبه مینورسوند خیلی نگران بود... وای مینو مارال کجاست؟؟؟ کدوم اتاقه؟؟؟ خدامرگم بده همش تقصیره خودم بود نباید میزاشتم که بره دانشگاه....

_ ماما آروم باش چیزی نیست یه آرامبخش بهش تزریق کردن باید استراحت کنه!!

بعدم با اشاره به ملک خانوم حضوره فرزینو فهموند...

ملک خانوم که اول اونقدر هول شده بود که حضور کسی که کناره مینو بودونفهمیدولی تامتوجه ی فرزین شدیه لبخند هول هولکی زد

_ وای ببخشید تورو خدا پسرم! اول متوجه نشدم که شما هم اینجایی.. فرزینم متقابلن یه لبخند که چاله گونشوقشنگ نشون میداد گفت

_ نه بابا اشکال نداره! راحت باشین... ملک خانم منتظر به مینو نگاه کرد تا فرزینوبهش معرفی کنه مینو اول نفهمید معنیه نگاهه منتظر شوولی بعد از چند ثانیه زود فهمید و گفت

_ ببخشید حواسم نبود ماما ایشون اقایه فرزین نوری هستن همونی که زحمت کشیدن ما رو تا بیمارستان رسوندن بعدم روبه فرزین گفت اینم مادرمه....

ملک خانوم یه نگاه به سر تا پایه فرزین انداخت و گفت

_ دستت درد نکنه پسرم!! واقعا مامدیونتونیم!! کاری نکردم که!! هر کسه دیگه ای هم جایه من بود همینکارو میکرد!! به هر حال دستتون درد نکنه واقعا ممنونم!!

_ خواهش میکنم!... اگه کاری ندارید من برم؟_ نه پسرم برو به سلامت

فرزینم یه خدا حافظی کرد و رفت سمت اتاقه مادر بزرگش..

_ عزیز جون؟؟؟ بالاخره حرف زدنت تموم شد؟؟؟

_ اره پسرم دستت درد نکنه! امشب فردین قراره بیاد برو فرودگاه دنبالش..

_ خب خودش باتا کسی میاد! چه کاریه که من بخوام برم دنبالش!؟

_ حرفمو گوش کن میگم خودت برو دنبالش

_ خیله خب باشه!!! اییی بمیری فردین که همیشه باعثه زحمت منی!!

عزیز جون یه چشم غره ی حسابی بهش رفت

_ خدانکنه این چه حرفیه!! جایه این حرفات پاشو برو خونه یکم استراحت کن بعدم برو فرودگاه دنباله برادرت

_ الهی قربونت برم من خب اگه الان من برم خونه کی میاد از شما مراقبت کنه اینجا؟؟

_ تونمیخواه دنگران باشی آقا جونت خودش گفت میاد پیشم حالا پاشو برو

فرزین باشی طنت گفت

_ اوه اوه پس بگومیخواهی منو بفرستی دنباله نخود سیاه که شوهرت بیاد پیشت نه؟؟ اینو گفتوتندی رفت سمتی در عزیز جونم که خندش گرفته بود گفت

_ وایسا از رویه این تخت بلندشم! به خدمتت میرسم ور پریده

فرزین خندید و از در رفت بیرون... باید زود میرفت خونه یکم استراحت میکردم بعد میرفت دنباله فردین...

_ خاله سیر شدم بخدا بسه دیگه!!

_ نه این سه چهار تاگیلاسم بخو

_ مامان برو کنار شاید میخواد آناناس بخوره بیاباز کن دهن تو بخور خوشمزه تر از اون یکیه!

مارال دیگه اصلا جاوا سه خوردن نداشت! خالش یه طرفه تخت نشسته بود بهش کامپوت گیلاس میداد منو هم طرفه دیگه نشسته بود کامپوته آناناس بهش میداد! بینشون گیر افتاده بود! نمیدونست به چه بهونه ای از دستشون خلاص بشه... تو همین بخور و نخور بودن که دکتر او مدت تواناق

_ هوووف خدا یا شکر ت!! خانوم دکتر تو رو خدا شما یه چیزی به اینا بگید!! بخدا من سیر شدم دیگه! چیزی نمیتونم

بخورم... دکتر اول سرمه مارالو چک کرد بعدم بالبخند گفت

_ خانوما ولش کنید!! اگه میگه سیره یعنی سیره دیگه!! مینوهم یه خورده خود شور و تخت جابه جا کرد

_ نه خانوم دکتر جونه شما این پیازه سیر نیست!! همش اشکه مارو در میاره!! شما که نمیدونی امروز چقدر ترسیدم تو دانشگاه!! با خودم گفتمم اخ که بچه مردم مردود دستم!! همینطور که حرف میزد یه آناناس گذاشت دهنش و بادهنه پرگفت

_ خلاصه ما الان دارین تقویتش میکنیم خانومم داره ناز میکنه شما زیاد جدی نگیر

ملک خانوم از روی تخت بلند شد و گفت

_ خانوم دکتر حالا میشه بگید کی مرخص میشه؟؟

_ همین امشب مرخصه الان میتونید بامن بیاین کارایه حسابداری روانجام بدید فقط بذاری دسر من تموم بشه!

ولطفا مریضه مارو هم اذیت نکنید اگه چیزی نمیخواه به زور بهش ندید!! مینو قوطیه آناناسو که تموم شده

بود گذاشت رومیز و اونیکی که دسته مادرش بود و از گرفت

_ چشم خانوم دکتر! اگه گشنشم شد دیگه چیزی بهش نمیدیم!! همین قوطی های خالی رومیچونم تو حلقش تادیه که اینقدر سوسه نیاد

دکتر هم خندید و دیگه چیز یگفت و از اتاق رفت بیرون.... ملک خانومم دنبالش رفت تا کارایه حسابداری روانجام بده

_ مینوم دستشویی دارم!!

_ کوچیکار کنم؟؟

_ کوچیکار کنم و در دستشویی کجاست که من برم؟؟

_ اتاقت که دستشویی نداره! ته سالن یه درهست که دستشویییه اگه میتونی پاشو بریم!

_ راهه دیگه ای ندارم مجبورم یا لاکمکم کن بلندشم مینو کمکش کرد و هر دو از اتاق اومدن بیرون... تادمه دره دستشویی مینو همراهش رفت

_ خو کجاداری میای؟؟ تا تو دستشویی هم میخوای همراهیم کنی؟؟ مینو خندید و گفت

_ خب اره دیگه بیام تو و است سرمبتوبگیرم!! قول میدم نیگاتم نکنم!

_ ببندنیست و لازم نکرده همینجا و ایسا از جاتم تکون نخور تا من برگردم! در دستشویی روباز کرد و رفت تو... چند دقیقه گذشت و اومد بیرون... اما مینو روندید... ای خدانا بودت کنه مینو کجا رفتی آخه؟ دور و برش نگاه کرد اما از مینو خبری نبود!

_ حالا بدبختی اینجاست نمیدونم اتاقم کدوم بود!! همینطور که با خودش حرف میزد راه افتاد سمت اتاقا... دمه دره یکی از اتاقا و ایساد

_ فکر کنم همینه!! اما دودل بودنمیدونست دروباز کنه یانه!

_ خب دروباز میکنم فو قش اگه خودش نبود برمیگردم... دروباز کرد و اروم رفت تو....

_ هوووف!! خدارو شکر اتاقو درست اومدم!! مینو رو دید که روی تختش نشسته بود و سرش تو گوشیش بود

_ مینو خدا از روزمین محوت کنه الهی!! خوب شد گفتم دمه دره دستشویی بمون تا من بیام!! وووو خوحالامگه چی شده؟؟ لولو که نخوردت! گوشیم زنگ خورد و اونجا نمیتونستم جواب بدم اومدم اینجا..

_ سرمم تموم شده برو پرستارو بگو بیاد

_ کلفت گیر اوردی؟؟

_ انتظار نداری که خودم با این وعضم برم دنباله پرستار؟ پاشو برو دیگه!

_ اوففف باشه رفتم اینوگفتوهمینطور که سرش توگوشیش بوداز دررفت بیرون... مارال روبه پنجره ی اتاق
وایسادشب شده بود آسمون تاریکه تاریکه بود... صدایه باز شدن دراومد

همینطور که پشتش به در بودگفت

_ خبره مرگت واس چی اینقدر زود برگشتی،؟

پرستار و خبر کردی یانه؟؟.. صدایی نشنیدفوری برگشتو پشتشونگاه کرد....

یه پسره قدبلند که یه کت شلواره مشکیه جذب تنش بود.. اندامه رویه فرمی داشتو چشاش عسلی بودوبینه
قلمی داشت... لبایه گوشتیه برجسته ای داشتوموهاشوروبه بالازده بود.. یه اخمه پررنگم رو پیشونیش بود... به قوله
مینومیشدگفت ازبچه خوشکلایه باجذبه بود.. مارال درحاله آنالیز کردنش بود... که پسره گفت

_ فکر کنم اتاقواشتباه اومدم!! اینجا اتاقه 125؟؟ مارالم یه اخمه کمرنگ کرد

_ نخیراگه رویه درونگاه کرده باشین که میدونم نکردیدمیفهمیدید که اتاقه 121 هست

_ اوکی؛ اماروبه در شماره ای نبود که من ببینم.. اینوگفتوبرگشت سمته درمیخواست بره که صدایه مارالوشنید که
زیره لب گفت

_ یه ببخشیدی چیزی میگفتی بدنمیشدا!! پسره برگشت سمتش اخمش غلیظتر شده بود...

_ فکر نکنم اتفاقی افتاده باشه که مجبور به عذر خواهی باشم!

مارال از اینکه صداشوشنیده بود چشاش گرد شد...

_ الحق که پرویی!! پسره چیزی نگفتو فقط یه پوز خند زد که همین مارالو بیشتر عصبی کرد...

همینکه پسره رفت مینوباهیجانو چشایی که میخندیدن اومد تواتاق..

_ وای مارال این اینجا چیکار میکرد؟؟؟

_ کی؟؟

_ همین شاهزاده نوری دیگه!!

_ شاهزاده نوری کجا بود! توهم دلت خوشه ها!!

_ این فردین بود داداشه فرزین!! البته داداش که نیستن ولی خوچه فرقی داره! حالا بگو ببینم

اینجا چیکار داشت؟؟؟

_ الحق که داداشه همون فرزینه!! عینه هم پرووو ولی این از اون پروتره!!

_ خوب مگه چی گفت؟؟

_ هیچی اتاقواشتباهی اومه بود!! حالابیخیال این پرستارچی شد؟؟

_ الان میاد وایسا.... مینووخالش زودتر از اون رفتن بیرون از بیمارستان.... داشت توکیفش دنباله گوشیش میگشت که چشش افتاد به فرزین دقیقا همون پسره که اتاقواشتباهی اومه بود هم کنارش بود داشتن باهم حرف میزدن.... هنوز وقت نکرده بود که از فرزین بخاطر ه کاره امروزش تشکر کنه... چند قدم رفت جلو ولی باز پیشمون شد فردینونمیشناخت روش نشد که بره هر چند که فرزینم نمیشناخت ولی خب یه آشنایی کمی باهاش داشت.... میخواست بره ولی دوباره وایساد.... برگشتویه نگاه دیگه بهشون انداخت اینبار فرزین متوجه شد... دیگه نمیتونست که برگرد ه بخاطر ه همینم آروم آروم رفت طرفشون...

کنارشون وایساد خودشم هنوز درست نمیدونست که قراره چی بگه....

_ سلام فرزین زیره لب جوابشود ادحدس زد برایه چی اومه وقراره چی بگه..

_ راستش میخواستم از تون تشکر کنم بابت ه امروز! خیلی ممنون که منورسوندین اینجا

_ چه عجب بالاخره مایه تشکر از شما شنیدیم!!... مارال یه اخمه ریز کرد وگف

_ قبلن نیاز می به تشکر نمیدیدم ولی الان لازم دیدم که تشکر کنم! حالا هم من برم دیگه.. فرزین دیگه چیزی نگفت..

_ والا خوبه! فرزین میبینی تو رو خدا! خودش تو پرویی هیچی کم نداره! اونوقت امروز به من میگفت پرو!! مارال از این حرفه یهویی فردین جا خورد فرزین باکنجکاوی گفت

_ تومگه اینومشناسی؟؟ فردین تو چشایه مارال زل زد_ نه ولی به جا اتاقه مادر جون رفتم تواتاقه ایشون... فرزین خندید

_ ومطمعنم به خوبی ازت استقبال کرده نه؟؟ فردین یه لبخند که بیشتر به پوز خندش بیه بودوزد...

مارال دیگه واقعا داشت از دست ه این دو تا کفری میشد.

_ اومدم یه تشکر کنم ببین چی شد! اصلا میدونید چی ه؟ خوبی به شما نیومده.. اینو گفت و بدونه هیچ حرفه دیگه ای رفت....

بعده کلاس بود.... هر دو خسته بودن و میخواستن هر چه زودتر برسن خونه.... همین که خواستن از دره دانشگاه برن بیرون.. میلاد فرخی یکی از دانشجوهای کلاسشونو دیدن که باعجله به سمتشون میومد... شناخته زیادی ازش نداشتن ولی تا اونجایی که شناخته بودنش پسر ه با حالوپایه ای بود...

_ سلام خانوما مارال بالبخندنکاش کرد وگفت_ سلام آقای فرخی! خوبید؟؟

_ خیلی ممنون! ببخشید به کاری باهاتون داشتم!... مینوو مارال هر دو منتظر نگاهش کردن...

_ راستش امشب به مهمونی داشتیم بچه های دانشگاه هم هستن گفتم به شما هم بگم که اگه دوس داشتین بیاین! مارال به نگاه به مینو انداخت هر دو بدشون نمیومد که به به مهمونی برن... تو این چند روز هیچ جایه خاصی نرفته بودن... مارال باهمون لبخندش گفت

_ بله چرا که نه! احتماییم!! فقط اگه میشه آدرس لطف کنیدی بگید... بعد از گرفتن آدرس از میلادیه تا کسی گرفتن بر گشتن خونه...

_ مارال امشب میخوام بتر کونیم! از لباس خوشکلات بیوش... مارال در حالی که لباس شب یقه رومیش روز کمدر میاورد گفت

_ آره باهات موافقم... بعدم لباسشو جلوی خودت گرفت و روبه رویه آینه ایستاد... نارنجی بود و تارویه زانوش میرسید... هر وقت میپوشید کلی بهش میومد...

_ مینو نظرت راجعه این لباسم چیه؟؟ مینویه نگاهه دقیق بهش انداخت بعدم انگشت اشاره و شصتشو بهم نزدیک کرد... Nice... عالییی

_ خب پس خوبه همینو باکیف و صندلایه مشکیم ست میکنم..

_ حال امن چی بیوشم؟؟ بیابرام نظر بده لطفا!

_ تو هم همون لباس آبی که آستین حلقه ای بود و جلوش گلدوزی داشتو بیوش..

_ او هووووم! باشه پس یالا زود باش آماده شو نیم ساعت دیگه بیشتر وقت نداریم.. ماشین جلوی یه ساختمون چند طبقه نگه داشت... هر دو پیاده شدن.. مارال به ساختمون نگاه کرد

_ میگم این میلاد گفت طبقه چندم مهمونیه؟؟ مینو در حالی که زنگومیزد گفت

_ آره طبقه سوم

صدایه یه پسر اومد

_ کیه؟؟ مینو زودی گفت

_ از مهمونا هستیم!! پسره چیزی نگفتو صدایه تیکه باز شده در اومد... وارد آسانسور شدن در عرض چند دقیقه رسیدن جلویه یه در که صدایه کرکننده ی موزیکش به گوش میرسید... در نیمه باز بود.. مینو پیشقدم شد.. چراغ روشن بود و راحت میتونستن خونه رو ببینن... بر خلافه شکله ظاهریش بزرگ بود... یه حاله نسبتا بزرگ ویه اشپز خونه ی اینکناره اشپز خونه یه سالن بود که بقیه ی اتاق مربوط میشد... عده ی زیادی وسط در حال رقصیدن بودن... بقیه هم نشسته بودن باهم صحبت میکردن... هر دو با چشم داشتن دنباله میلاد میگشتن.. فقط قیافه

ی چندتا از بچه براشون آشنا بود... مارال همینطور که اطرافونگاه میکرد میلادو که گوشه ی سالن کناره یه میز که دو تا پسره دیگه هم همراهش بودن دید... اون دو تا پسر اول نشناخت چون نیمرخ و ایساده بودن ولی بعد از کمی دقت با چشایه گرد شده یه سقلمه به مینوزد_ مینو این شاهزاده ها هم که اینجان! مینو مسیره نگاهه مارالو دنبال کرد_ وای اره مثله همیشه هم که خوشتیپینفر دین یه کته اسپرت آبی نفتی که یه تیشرتنه سفید زیرش پوشیده بود به همراهه شلوار جین موهاشم روبه بالا زده بود....

فرزین یه تیشرت آبی که جذب بدنش بود باشلواره مشکی پوشیده بود موهاشم مثله همیشه یه طرفه روبه پیشونیش ریخته بود.... فرزین چشم ابرو مشکی بود.. چشاش مشکیه مشکی بود ولی فردین چشایه عسلی داشت... موهاشم مشکی نبود و یه حالت بورمانند داشت... میلاد متوجه ی دختراشد و بایه لبخند پهن اومد طرفشون... سلا! ام خانوو و مایه گل! کی اومدین؟؟ از کی اینجا بیید؟؟ مارال هم یه لبخند زد
_والا ما هم چند دقیقه ای میشه که اومدیم! داشتیم دنبالتون میگشتیم..

_ پس ببخشید منتظر موندید! بفرمایید راهنماییتون میکنم.. میلاد جلو تر راه افتا مارال و مینو هم دنبالش... رسیدن سریه میز

_ بفرمایید بشینید! الان میگم بیان ازتون پذیرایی کنن... اگر خواستید لباس عوض کنید بريد تا تاقه تهه سالن هردو تشکر کردن و رفتن سمته اتاق

فرزین متوجه ی دختراشده بود.. تو این مدت که بیشتر از دوسه بار ندیده بودشون تونسته بود بفهمه که از اون دسته دختریه آویزون نیستن...

_ فرزین؟؟ با صدایه فردین سرشوبرگردونت سمتش

_ هووم؟

_ روزین چرا همراهت نیومده؟ فرزین اخماشو توهم جمع کرد

_ اه دختریه ی نجسب! همون یه هفته دوستی براهفت پشتم بس بود!! فردین یه لبخند که بیشتر بهش

میخورد پوز خند باشه گفت

_ خوشم میاد هرچی دختریه آویزونو حال بهم زنه نصیبت میشه!!

_ او هوو نه بابا!! نکه همه پرنسسامیان سراغه شما چیزیش برام باقی نیمونه که!! فردین تکیه داد به صندلی

و بادستاش که رویه میز بود لبه ی لیوانشوبه بازی گرفت

_ طعنه میزنی؟؟ فرزین یه نیم نگاه بهش کرد_ نه والا!! ولی امشب دختر زیاد هست اینجا!! میخوام یکیشو جلومن

مخ بزنی ببینم چطوریه؟! نکه استادی تو این کارر میخوام شاگردی کنم ازت یاد بگیرم

_ پس اینجور یاس اق فرزین؟؟ پس بذاربه عرضت برسونم من مخ نمیزنم!! دل میبرم!!

الانم وایسا واسه کم کردنه رویه توهم که شده یه کاری میکنم انگشت به دهن بمونی!! فرزین یه ابروشو بالا انداخت

_ خيله خب باشه! پس بذاریکیوانتخاب کنم برو جلو ببینم چندمرده حلاجی!

اینو گفتودور تادوره سالنودیدزد... چشمش افتاد به مارال ومینو... بعد از چند دقیقه دیدزدنشون روبه فردین باسربه مارال اشاره کرد.

_ لباس نارنجیه! همون که تو بیمارستان دیدیش... فردین یه نگاه به سر تا پایه مارال انداخت بعدم یه چشمک به فرزین زدوبلندشد... بایکی از همون لبخندایه سالی یبارش که از قبل جذابترش میکردرفت سمت دخترا... فرزینم همینطور زیره نظر داشتش.. فردین باهمون لبخند رویه رویه دخترا وایساد...

_ سلام خانوما! چطورید؟ مارال ومینو هر دو با تعجب نگاهش کردن... مینو گل از گلش شکفت ولی سعی کرد ضایع بازی در نیاره ومثله مارال سرسنگین باشه... مارال با اینکه تعجب کرده بود ولی خیلی ریلکس بود... مینو بایه لبخند گفت

_ سلام! مرسی ما خوبیم! شما چطورید؟! فردین یه نگاه به مارال کرد

_ ممنون منم خوبم!! راستش منو فرزین امشب تنها ایم میخواستم اگه بشه شما همراهیمون کنید... هیچوقت دوست نداشت حرفشو زیاد کش بده.. همیشه هرچی که میخواست بگه رو بدونه رودروایسی میگفت... مینوزل زده مارال... مارال دست به سینه نشس

_ خب بعده اینهمه دختر چرا ما؟؟ _ اگه میخوای کلاس بذاری من برم؟؟

_ نه کلاس نداشتم فقط دوست دارم بدونم چرا یه دختره پرو رومیخوای واسه همراه؟؟

فردین یاده اونروز بیمارستان افتاد.. خندش گرفت ولی زودقورتش داد

_ هیچی خواستم ببینم ادا مایه پرو همراهیشون چطوریه

دیگه داشت حوصلش سر میرفت عادت نداشت به یه دختر درخواست بده وجوابه منفی بشنوه..

_ حالا نظرتون چیه؟؟ اهنگ لایت شروع شده بودهمگی بلند شده بودند ونفری با اهنگ میرقصیدن... مارال عاشقه رقصه تانگو بود... حتی کلاسشم رفته بود وخیلی توش ماهر بود... الانم دلش میخواست بخاطره این رقصم که شده فردینو همراهی کنه... توهمین فکر قبول کردن بود که با صدایه فرزین حواسش جمع شد...

_ سلاما خوبید؟؟ مینو بایه لبخند جمعوجور گفت

_مرسی شما خوبید؟؟ فرزین بایه لبخنده جذاب که چاله گونشومثله همیشه قشنگ نشون میداد روبه مینوگفت

_به خوبیه شما مینوخالانوم! بعدم روبه فردین گفت

_پس چرا نمیشینی؟؟ اینو گفتو خودش صندلیه کناره مینورو کشید عقبونشست.. فردین که از کارایه فرزین تعجب

کرده بود فقط نگاهش کرد بعدم بدونه هیچی حرفی نشست.. امشب زیاد حالو حوصله ی این مخ
زنیو شرط بند یوا اینجور چیزارونداشت...

مارال چیزی نمیگفتو ساکت بود... این وسط فقط فرزینو مینوبودن که حرف میزدن... فردین روشو کرد طرفه مارال
وبایه لبخند گفت

_بلدی؟؟ مارال گیج نگاهش کرد...

_منظورم رقصه! مینوفوری پرید وسط

_آره آره مارال استاده رقصه تانگوهه! رقصش عالییهه!! مارال یه چشم غره به مینورفت مینوهم فوری خودشو

جمعوجور کردو دیگه چیزی نگفت... فردین بلندشودو دستشودراز کرد طرفه مارال..

_خب تو که رقصت عالیه میخوای همینجوری بشینی بقیه رونگاه کنی؟؟

_اره اینجوری راحترم! فردین دیگه داشت لجش درمیومد هیچوقت دوست نداشت نازکشه یه دختر باشه!

براهمینم بالحنی که سعی میکرد کنترل شده صحبت کنه گفت

_بلندشو دیگه! همش فقط یه رقصه... لحنش دقیقا جور ی بود

که مارالو مجبوربه بلندشدن کرد هر دورفتن وسط... مینو و فرزین هر دو مشتاق بودن رقصیدنشونو ببینن فرزین

روبه مینوگفت

_فکر نکنی که فقط مارال بلده برقصه ها!!! خانداداشه منم رقصش بیسته بیسته!

_خیله خب حالا ببینیمو تعریف کنیم!!

فردین دستاشو دوره کمره مارال گذاشته بود وباتمام جدیدت میرقصید... آروم مارالوبه اینطرفو اونطرف

میبردد... مارال توجشایه عسلیش خیره شده

تو این روزاتو هر نفس دلم میچرخه دست به دست

نگونمیدونی که دلم میزنه واسه تونفس نفسو عاشقتم

هنوزم بگی بسوزبه پات میسوزم تاروزی که بخوای بیای

چشم به راهه تو میدوزم بیادستتوبده به دستم که دل به عشقه تو بستم نمیدونی که این روزاتوجه حالوروزی هستم

فردین دسته مارالوکشیدومارال یه چرخ زدواومدتوبغله فردین...

ازوقتی که رفتی توخونه دله منه که میگیره بهونه

سربه سره دلم نزارکه بی تودیگه شده دیوونه

تورودوست دارم میخوام که بذارم به پای توهرچی که دارم

سروشونت میذارم برابه چشایه تومن بیقرارم

تورودوست دارم میخوام که بذارم به توهرچی که دارم

سروشونت میذارم برای چشایه تومن بیقرارم

تواین روزاتوهرنفس دلم میچرخه دست به دست

نگونمیدونی که دلم میزنه واسه تونفس نفسو عاشقتم

هنوزم بگی بسوزبه پات میسوزم تاروزی که بخوای بیای

چشم به راهه تو میدوزم بیادستتوبده به دستم که دل به عشقه تو بستم نمیدونی که این روزاتوجه حالوروزی هستم

مارال ازرقصش خوشش اومده بود..اونم خیلی ماهر میرقصید

ازوقتی که رفتی توخونه دله منه که میگیره بهونه

سربه سره دلم نزارکه بی تودیگه شده دیوونه

تورودوست دارم میخوام که بذارم به پای توهرچی که دارم

سروشونت میذارم برابه چشایه تومن بیقرارم

تورودوست دارم میخوام که بذارم به پای توهرچی که دارم

سروشونت میذارم برای چشایه تومن بیقرارم....

..ازجدبیتش خوشش میومد ..ازاون دسته پسرایه جلفوبی جهت مغرورنبودزیادنمیشناختش ولی تشخیص دادنه
یه همچین رفتارایی براش اسون بود...

_ حس نمیکنی بچه مردموقورت دادی؟؟

با صدایه فردین که دره گوشش اینو آروم گفت فوری خودشو جمعوجور کرد... معلوم نبود از کی داشت به چشاش نگاه میکرد..

_ نکه خیلی خوردنی هستی!

_ دقیقا عینه اون دختر بچه کوچولوها که پشته ویتزینه قنادی فروشیادارن به شیرینیای خوشکل باخامه ی زیاد نگاه میکنن شدی!! مارال خندش گرفت همونطور که سعی در قورت دادنش داشت گفت

_ نه بابا!! یکم خودتو تحویل بگیر پسر!!

_ شما نگران نباش تحویل میگیرم! مارال یه پشته چشم نازک کرد و چیزی نگفت تور و دوست دارم میخوام که بذارم به پای توهرچی که دارم

سر و شونت میذارم برایه چشایه تومن بیقرارم

تور و دوست دارم میخوام که بذارم به پای توهرچی که دارم

سر و شونت میذارم برای چشایه تومن بیقرارم....

تور و دوست دارم میخوام که بذارم به پای توهرچی که دارم

سر و شونت میذارم برایه چشایه تومن بیقرارم

تور و دوست دارم میخوام که بذارم به پای توهرچی که دارم

سر و شونت میذارم برای چشایه تومن بیقرارم....

تور و دوست دارم... با حرکتی اخره فردینو خم شدنش رویه مارال

رقصشون تموم شد... همه براشون دست زدن دوتایی رفتن کناره مینو و فرزین مینو باهیجان گفت

_ ایووول مارال جونم مثله همیشه گل کاشتیییی... مرسی عزیزم!! مینو روبه فرزین گفت

_ ایول به شما همممم فکر نمی کردم اینقدر رقصتون خوب باشه ها!! فردین همونطور که لیوانه آبواز روبه

میز بر میداشت گفت

_ ممنون لطف داری!

..... ساعت دیگه داشت ازدوازه میگذشت هر چهار تاشغول صحبت بودن... مارال یه نگاه به ساعته مشکیه رویه

دستش انداخت و روبه مینو گفت

_ زنگ بزن تا کسی بیاد بریم دیگه! اداره دیرمیشه

فردین یه نگاه به فرزین کرده‌دولبخندمعنی داری بهم زدن

فردین باخوشرویی گفت

_ ماهم دیگه میخوایم بریم! شماهم میرسونیم

مارال نگاهش کرد

_ نه ممنون مزاحم نمیشیم خودمون میریم!! _ نه چه مزاحمتی؟! ماکه داریم میریم خب شماهم میرسونیم دیگه!!

مارال تردیدداشت واسه رفتن باهاشون... شب بودواشنایی خاصی ازشون نداشت...

_ نه باتاکسی میریم اینجوری بهتره!.. ردین بلندشد.. حوصله ی اسرارکردن نداشت.

_ هر جور راحتید اینوگفتوازسالن رفت... فرزین هنوزنشسته بود.. بابابلندشیدبریم دیگه! انترسیدقصده

خوردنتونونداریم! بعدم بایه لبخندروبه مینوگفت _ به چیزی به مارال خانوم بگودیگه! ازودباش راضیش کن.. الانه که فردینه بره خودمم نبره!! مینوخوانید

_ ماری پاشوبریم دیگه!! میبینی که دارن اسرارمیکنن! توروخدا!!! مارال نفسشوباصدادادبیرون.

_ خيله خب بریم!

...توراه که بودن حرفه خاصی بینشون زده نشد... تااینکه رسیدن.. مارال دوست داشت تشکرکنه ولی یاده

آخرین تشکری که ازشون کرده بودافتاد... اما امشب بهش خوشگذشته بودازاون شبا که بهش خیلی چسبیده بود..

همینطور که دروبازمیکردگفت

_ ممنونم! شبه خوبی بود..! فردین ازاینه نگاهش کرد

_ خواهش به ماهم خوش گذشت مارال لبخندوزدوهردوپیاده شدن...

فرزین همونجوری که میخندیدگف

_ ایووووول داش فردین!! خوب دیدم مخشوزدبا!!!

_ هه هه اگه مخ زده رودم به نظرت میومدبرقصه باهام؟ یاالان باهامون میومدن که برسونیمشون؟ اگه دوس

داری تااین مخ زنیوتاناخربرات پیش ببرم نظرت چیه؟

فرزین همراه باخنده گفت

_نچ استااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااa

_کوفت اگه من دادم خوتوهم میخوری!مخ زدنه من اینجوریه حالاتوهرچی دوس داری فکرکن..بعدشم نکه خودت تونستی به قوله خودت مینو خانومواوکی کنی!فرزین باصدایی که تکه هایه خنده توش بودگفت_جونه فردین الان شمارشم دارم!!فردین اینباردیگه نتونست جلوخودسویگیره وزدزیره خنده

_اوخییی این یکم زیادی هول بوده!!

_نه عزیزززم این هول نبوددد داششش فرزینت زرنگ بوودا!

_اره جونه خودت!وايسا حالانشونت میدمم

_باشه!فقط بگو رستوران پایین شهرانتخاب کنم یابالاشهر؟؟ فردین یه نگا بهش کردو گفت

_اون منم که بعداز مخ زدنه دختره شما باید ببریم بیرونو شام مهمونم کنی!

_یه امشب بود که نتونستی تموم شد دیگه!_نچ حالاکه اینجوری شدمن یکی که تارویه توروکم نکنم ول کن نیستم

بعدم هر دویه نگاه بهم انداختنو از حرفاشون دوباره بلندوسر خوش خندیدن.

**خسته بود..کلافه دستی تویه موهای پرپشتش کشیداز پنجره ی اتاقش به بیرون خیره شده بود...سیگار شوخاموش کرد حوصله دوش گرفتونداشت...خودشو پرت کرد روی تختش...به اتفاقیه امشبش فکر کرد...فرزینو شرطبندی..دوست نداشت کم بیاره جلوش..میخواست هر طور شده مارالوبکشونه سمت خودش..کاره آسونی بودبراش..ازاین شربندیا بافرزین زیادداشتن تومهمونیا یکی روزیره نظر میگرفتو بعدشم میرفتن سراغش چشمه خیلیا دنبالشون بود.بخاطره همینم روهر کی دست میداشتن زودماله خودشون میشد...بیشتره وقتاخودش میبرد...ولی امشب حالوحوصله نداشت...

یه مدت بودمیخواست دیگه این کارشو بذارکنار..امشبم بخاطره همین زیادبه مارال توجه نکرد...گوشیشو برداشت چندتاتماسه بی پاسخ ازسیماداشت..قبل ازاینکه بره ترکیه باهاش دوست شده بود..حدود دو هفته ای میشدکه باهم بودن...بعدازاینکه از ترکیه اومده بوددیگه نه جواب تلفناشو میدادنه حوصله دیدنشوداشت..از دخترایی که خودشونو به ادم مینداختن بدش میومد..

به مارال فکر کرد..یه دخترقدبلنده مومشکی باچشایه سبزآبی..بینیه قلمی لبای برجسته ی خوشفرم که توصورتش خودنمایی میکردن...ازاون دسته دخترایه تودل بروبود...

صفحه ی گوشیش روشن شدیه نگاه بهش کرد...بازم سیما بود...چندلحظه به صفحه ی گوشیشواسمش خیره موند...زودازدختراخته میشد..همه ی دوست دختراش اکثرابه ماه نکشیده عوض میشدن..تماسووصل کرد

_ الو؟؟ صدای پراز عشوه ی سیما تو گوشش پیچید..

_ سلام عشقم! چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی؟؟

فردین بابی میلی گفت

_ چی شده مگه؟؟

صدای سیما که هنوزم عشوه توش موج میزد اما الان همراه با تعجب بود دوباره تو گوشش پیچید

_ هیچی عزیزم! ولی مثله اینکه منو فراموش کردی.. فردین بابی حوصلگی گفت

_ خب که چی الان؟؟ من باید چی کار کنم؟؟

_ میشه فردا هم ببینیم؟؟

_ نه وقت ندارم..

_ تو رو خدا فردین خواهش میکنم! چندلحظه سکوت کرد... فردا خودم بهت خبر میدم...

_ عشقمییی فدات بشم من.. شبت بخیر بابای.. فردین از حرفاش یه پوز خند زد...

گوشیشو برداشت شماره فرزین گرفت.. بعد از چند تا بوق.. جواب داد

_ فرزین؟

_ جونه فرزین؟؟

_ کجایی!؟

_ تو آشپز خونه کناره عزیز جون! دو قدم راه بیشتر بینمون نیستا!!! خومیومدی پایین!

_ بیابالا کارت دارم من خستم نمیتونم پیام پایین!

_ هر کی نون میخواد میاد دمه نونوا

_ فرزین حوصله ندارم میای یانه؟

_ باشه الان میام

بلندش دولباسشوبایه حرکت در آورد... شباعادت داشت بابالاتنه ی برهنه بخوابه....یه آب به صورتش زد...همیشه بدنش داغه داغ بود...صدای باز شدن دره اتاقشوشنید..

_فرزین تویی؟؟

_نهههه زنتمممم!!سری ازتاسف برایش تکون دادویه لبخنده محوزد...فرزین بااینکه پسرداییش بودولی هیچ فرقی بابرادرش نداشت.... سرشوبردزیره شیره اب چنددقیقه موندودراومدحولشوبرداشت اومدبیرون فرزین روی تخت لم داده بودوسرش توگوشیش بود...حولشوپرت کردطرفه فرزینوگفت

_جمع کن خودتوازوتخت من! فرزین حوله روازرویه خودش برداشتوباحالته چندش گفت

_ای بمیرییی!حوله نجستونندازرومن!

فردین باخنده گفت

_نجس تنه لسه توهه که روتخته منه!

_باعثه افتخارتم باشه!!خب حالا بگو ببینم چیکارم داشتی؟؟ خودشوپرت کردرویه تخت کنارفرزین..

_برنامه فردات چیه؟؟

_هیچی برنامه خاصی ندارم!فقط یه سرمیرم دانشگاه؛توهم بایدببای...خیلی وقته نیومدی!شرطه امشبم که

باختی!بایدمنونهارببری بیرون....فردین روی دستش سمت فرزین لم داد

_خداییش فکرکردی من کم آوردم؟؟خودت دیدی که هیچ اسراری به دختره نکردم هیچ توجهی هم بهش نشون ندادم!خودت میدونی که من تواین جورچیزا ازتوماهرترم!یه امشب خواستم توروبسنجم ببینم اگه من یه روزی یه شرطوازتوببازم توچیکارمیکنی!!که ماشالا اگه نگیرمت ازخوشحالی پس میوفتی..!

_حالاکه من بردممم دیگه!جرزنی نکن!بگونهاره منونمیخوای بدی دیگه!چرا بهونه میاری؟؟

_بهونه نیست ولی میخوام بدونی اگه میخواستم میتونستم ببرم!فرزین بلندشدونشست

_حالاکه اینقدرادعات میشه یه باردیگه بهت فرصت میدم!اما اگه بازم ببازی به یه نهارباشام راضی نمیشما!!گفته باشم!

فردین یه لبخنده مرموز زد

_حالا منتظره شکستت باااش فرزین خان!

_خواهیم دیدفردین خان

_ هووف مینومیگم هواچه سرده!! این کلاسه لعنتی نمیدونم کی قراره شروع بشه!!

مینودستا شو برد تو جیبش

_اره چه سرده!! یاده اون اهنگه افتادم که میگفت پوووف سرده کاپشنمم کوو؟

بعدشم هردوزدن زیره خنده!! بیابریم توتا کلاس شروع بشه... وارد کلاس شدن چندصندلیه خالی آخره کلاس بود... نشستن... چند دقیقه گذشت... مارال به درو برش نگاه میکرد... نگاهش رفته سمته در... با اومدن فردین و فرزین چشاش گردشده مینونگاه کرد... مثله اینکه مینوهم متوجه شده بود... با اومدنشون همه سراچر خید طرفشون... هردو باهمون اخمه همیشه گشون بودن... فردین اخمش غلیظتر بود هیچوقت عادت نداشت بی جهت لبخند رو لبش باشه... مینو آروم دره گوشه مارال گفت

_والی ببین کیا اومدن!! تورو خدانیگا مثله همیشه هم خوشتیپین!! مارال بالحنی که سعی میکرد بی تفاوت باشه گفت

_ اوهوم دیدمشون! خب که چی؟

_هیچی همینجوری گفتم...

هر دو چشمشون افتاد رویه مینو و مارال فکر نمیکردن اینجایی مینوشون فردین یه نگاه به فرزین کرد که یه لبخند اومده بود رو لبش... بدون حرف راه افتاد سمت مارال و مینو فرزینم دنبالش... یکی از لبخندایه جذابش بود

_سلام خانوما! چطورید؟ مارال دلیل مهربونیه این دو تارو با خودشون نمیدونست! تا اونجایی که از مینوشنیده بود این هردوشون همیشه ی خدا! احمو و بودن رویه خوش به کسی نشون نمیدادن... ولی الان رویه روشن و ایساده بودن داشتن سلام میکردن... بابی میلی جوابشون داد... یه صندلی کناره مارال خالی بود... فردین رفت طرفش و نشست... بوی عطرش همه ی اطرافو پر کرده بود... مارال غرق در بویه این عطر بود... دیوونه ی بوی عطرایه تلخوتند بود... با صدایه استاد به خودش اومد... کلاس شروع شده بود... فرزین رویه رویه مینو نشست... بازم مثله همیشه سرشو گذاشته بود روی میز و داشت خوابش میبرد...

فردین هم از دانشگاه خوشش نمیومد... یه بارم کلا تصمیم گرفت که نیاد ولی به اسرار عزیز جونش اومد... کمتر از مادرش که نه ولی مثله مادرش بود... وقتی مادرش از دست داد مادر بزرگش بود که براش مادری کرد... مادرش بعد از اینکه به یه مریضیه سخت دچار شد از دنیا رفت... هیچکس دلیله این مریضیه غیر از خودش نفهمید... یه پدر که الان معلوم نبود کجاست و چی کار میکنه... خیلی وقت بود معنی اسم پدر و فراموش کرده بود... ولی میدونست هرچی هست معنیش خودخواهی و طمع نیست..

از یادآوری خاطراته تلخش نفسش و با صداداد بیرون... مارال متوجه ی گرفتگی حالش شد... نگاهش کرد... فردین هم سرشو چرخوند طرفش... یه لبخنده تلخ زد... که تلخیشو خودش که هیچ مارال هم به خوبی حس کرد...

تو چشای عسلیش یه عالمه غرق میکرد... هیچ چیزی رونمیشد از شون حدس زد... شیرینه رنگه نگاهش با تلخیه گذشتش هیچ ربطی بهم نداشتن...

به مارال نگاه کرد... داشت خود کارشو تو دستش میچرخوند و با دقت به حرفایه استاد گوش میداد...

_ حالا خداییش از حرفاش سردرمیاری؟؟ مارال سرشو برگردونت سمتش

_ آره مگه تونمیفهمی؟

_ نه مارال بابه پوز خندگوشه ی لبش گفت

_ آدم باید نفهم باشه که نفهمه! فردین از تیکه ای که مارال بهش انداخت اخماشو بردتوه

_ من توجهی نمیکنم که بخوام بفهمم! مارال با پرویی نگاهش کرد

_ مگه شما نفهمی که به خودت گرفتی حرفمو؟؟ اینو گفتو تو دلش به فردین خندید... فردین ترجیح داد فعلا باهاش کاری نداشته باشه... وقت واسه چزوندنه این خانوم کوچولو زیاد داشت...

_ خانوم کوچولو فعلا ترجیح میدم چیزی بت نگم! ولی به موقعش حالتو جامیارم! اینو گفتو به پوز خنده عمیق بهش زد و سرشوبه صندلی تکیه داد... مارال زیرچشمی یه نگاه بهش کرد و دیگه چیزی نگفت...

کلاس تموم شده بود... فردین بدون هیچ حرفی بلند شد و از کلاس زد بیرون... رفت طرفه ماشینوسوار شد... منتظره فرزین بود...

فرزین با دختر از کلاس اومد بیرون... روبه هردو تاشون ایستاد

_ ما امشب با بچه های اکیپمون قراره بریم بیرون واسه شام! گفتیم شما هم اگه دوست داشته باشین میتونید بیاید!

مینو با لبخند به مارال نگاه منتظر بود که اون اوکی روبده... مارال میدونست مینو الان بیشتر از هر چیزی دوست داره که امشب حتما با این دو تا بره بیرون... و اگر جوابه منفی بهشون میداد مینو زندش نمیداشت... ولی با همه ی اینا دلشوزد به دریا و گفت

_ شرمنده! ما نمیتونیم بیایم!! آخه یه سری کار داریم!! ببخشید دیگه!! مینو قیافش آویزون شد و از توچشاش میشد خوند که اگه دسته خودش بود الان مارا الوادستایه خودش خفه میکرد... با حرص دست به سینه و ایساده دیگه چیزی نگفت روش نشد حرفه مارا الوعوض کنه... فرزین روشو کرد طرفه مینو... یه چشمک بهش زد و جووری که فقط خودش بشنوه گفت

_ من واسه امشب روتون حساب میکنم! راضیش کن که بیاین! مینو که مثله اون گل پژمرده هایی که تازه اب بهشون رسیده بودش یه لبخنده گله گشاد زد و مثله خودش اروم گفت

_ خیالت تختتتت.. مارال متوجه ی پیچ پچشون شد_ هووی چی میگین راجعه من؟؟ فرزینومینویه نگاه بهم
انداختنوباخنده گفتن

_ دیگه دیگه!! بماااا اندحااااا...

مارال یه لبخند ز دوراه افتاد سخته دره دانشگاه... دلیله اینکه قبول نکرده بودامشب با این دو تا برن بیرون این بود که
هنوز اشنایی نسبت بهشون نداشت.. مینوزیادی بهشون خوشبین بود... ولی مارال نه.. مینو همیشه همه چیو
چشو گوش بسته قبول داشت اسم این کارشم خوشبین بودن می داشت... ولی مارال نه همیشه ته تویه همه
چیو در میاورد بعد اطمینان می کرد... با صدایه مینو و ایساد...

_ وایی مردم دختر ده و ایسابت برسم براچی اینقدر تند تند میری! از نفس افتادم!!

_ ووو حالانگار چی شده! خب رسیدی دیگه! اینقدر غرزن!!

مینویه ابرشوانداخت بالا و همونطور که جلوتر از مارال راه میرفت دستشو برد بالا و هطوری که مارال بشنوه گفت

_ مااا امششش شب میری میمم بیروون! اوکی؟؟

_ باشه به همین خیال بااش!

_ مبینیم حالالا... مینو دیگه چیزی نگفت حوصله سروکله زدن بامینو نداشت... فرزین فوری رفت سمت
ماشین و سوار شد.

_ داش فردیننن حلپهه اوکی شدن

_ مطمئنی؟

_ ماراله که لامصب انگار بومی کشه که قراره یه چیزی بشه مخالفت کرد! ولی من به مینو گفتم اوکیش کنه! ببینم
چی میشه دیگه!!

فردین یه لبخند زد و ماشینواز جا کند و رفتن..

بشقابو برداشت؛ پرازیک های کشمشی ای که خاله ملک درست کرده بود کرد... عاشقشون بود.. بوی خوبشون به
وسوسه انداخته بودنش... فنجونه قهوه شو برداشت و به همراه کیک های کشمشی گذاشت رومیز... مینو طبقه معمول
روی کانپه دراز کشیده بود و تلوزیون میدید..

_ مینو کیک نمیخوای؟؟ صدایه مینو از توحال اومد

_ چرا میخوایم و ایسالان میااا! اینو گفتوبه یه دقیقه نکشیده اومد.. رویه مینو یه نگاه کرد

_ پس چرا برام قهوه نریختی؟؟ مارال یه قلمپ از قهوه شو خورد

چلاق نیستی که خودت بریز! مینویه پشته چشم نازک کرد

پس کلفت گرفتم براچی؟؟ مارال یه پوز خندزد

نمیدونم! برو صداش کن بگو یاد برات بریزه!! اگر نیومد اخراجش کن! مینوهمینطور که میرفت سمت کابینتا تا برا خودش قهوه بریزه گفت

هه هه نمکدووون مارال چیزی نگفتو کیکشو خورد... مینوفنچونه قهوه شو اوردونشست روبه رویه مارال

خب مارال جونم! نفسم؟؟ دورم بگردی! قریونم بری!! حالا امشب میای دیگه؟؟ مارال دست به سینه تکیه داد به صدلی

معلومه که نه!! خوبادو تا غریبه کجا بریم؟؟ مگه چند وقت مامی شناسیمشون؟؟

بخدامن اینارو میشناسم! جز آدم حسابیان پدر بزرگشون از دوستایه بابامه! از چی میترسی دختر؟؟ تو رو خدا بیابیم دیگه!! امن بدونه توهم میتونم برم! ولی دوست دارم توهم همراهم باشی دلم نمیخواه بی تو برم! مارال ته دلش اصلا راضی نبود... یه حسی بهش میگفت امشب یه جرقه واسه اتفاقیه که اصلا عاقبتش خوبی ندارن... فنچونه خالی شو برداشت گذاشت تو سینکه ظرفشویی.. باید فکر کنم نمیدونم! مینوبلندشدوبه ماچه گنده از لپش کرد! میدونست مارال هر وقت میگه باید فکر کنم یعنی کم کم قبول کرده

اه اه قورباغه ی نجسس برو کنار ببینم! ایشش! مینوخنید

الهییی این قورباغه ی نجس قوربونت بره عشقمم! مارال یه لبخنده کمرنگ زدورفت طرفه اتاقش.. اگه میخواست بامینوبره باید کم کم دیگه آماده میشد..... ژاکت خاکستریش که دکمه های قهوه ای - کرمی داشت و باشلوار تنگ کرمیش ست کرده بود... پوتایه پاشنه داره قهوه ایش که تارویه زانوش میرسید و پوشید... شاله قهوه ایش روانداخت روبه موهاش و کیفه کرمیشور داشت...

رفت پایین مینو تو حیاط منتظرش بود... توبه آینه بیار دیگه خودشو چک کرد... رژه صورتیشو در اورد و بیار دیگه روی لباس کشید... آرایش خاصه نکرده بود... ولی بهتر از همیشه به نظر میرسید... با صدای مینوفوری رفت بیرون... مینوبادیدنش یه چشمک بهش زد

ای جوون چه جیگر شدی! حالا خوب شدنمیخواستی بیای!! مارال یه لبخندزد

حرفه اضافی زن! به آژانس زنگ زدی؟؟

نچ فرزین گفت خودشون میان دنبالمون! مارال با تعجب نگاهش کرد مگه شمارشوداری؟؟ مینو یه لبخنده پهن زد... بلههههه مگه مثله تو بی دستو پام! همون شبه مهمونی بهش دادم

خاک توسره دسپاچت کنن! برومونوبردی!!

__ایشششش حالا انگار چیکار کرددم خو خودش گفت بده منم روم نشدندم! مارال همینطور که میرفت سمت درگفت

__خبه حالا ازودباش بیا بریم... رفتن تو کوچه همون BMW سفیده بود.. هر دوشون به دختر اخیره شده بودن.. فردین

یه نگاه به فرزین کرد و هر دو یه لبخنده مرموز که مخصوصه خودشون بود و زدن... مینو و مارال سوار شدن.. مارال یه لبخنده کمرنگ زد.. سلام مینو هم یه لبخنده پهن زد

__سلام ببخشید منتظر موندینا!!! فرزین برگشت سمتشون

__نه بابا اشکالی نداره خوبین؟ خوشین؟؟ به به مارال خانومم تو که گفتی نمیای؟! تا مارال خواست جواب بده فردین

بایه لبخنده گوشه لبش گفت

__میخواست سوپرایز موم کنه! مینو و فرزین خندیدن ولی مارال تودلش یه کصاف نصارش کرد و گفت

__نمیخواستم پیام ولی بعد با خودم گفتم بدونه من خوش نمیگذره برا همین اومدم! فرزین بالبخند گفت

__بعلمهه در این که شکی نیستت! فردین چیزی نگفتو حرکت کرد...

رسیدن جلوی یه خونه باغه بزرگ... یه بوق زد.. مرده میانسالی که بهش میخورد سریداره باغ باشه

اومد درواز کرد.. ماشین برد داخل.. هر چهار نفر پیاده شدن.. مارال و مینو مشغول دید زدن اطراف بودن... تویه باغ

چند تا ماشین مدل بالا پارک بود.. تهه باغم صدایه موزیک میومد.. مارال دره گوشه مینو گفت

__این گفتن قراره فقط یه شامه ساده با بچه های اکیپشون بخورن!!! اینجا که بیشتر شبیه مهمونیه!! مینو یه نگاه به باغ

انداخت

__نمیدونم والا منم عینه خودت گیج شدم الان! بیخیال بیا بریم ببینیم چه خبره.. مارال چشم افتاد به تیپه

پسرا.. فردین یه پیرهنه مشکی باتک کته اسپرت زرشکی و شلوار جینه مشکی پوشیده بود.. فرزینم یه پیرهنه

مردونه ی آستین بلند با خطایه قرمز و مشکی و شلوار کتونه مشکی.. هر دو مثله همیشه تر کونده بودن.. تودلش به

خوشتیپو جذاب بودنشون اعتراف کرد.. آروم آروم پشت سرشون حرکت کرد... بویه کباب کله باغوبر داشته

بود.. یکی از پسرا به محض دیدنشون اومد سمتشون.. یه لبخند زد و دستشودراز کرد طرفه فردین

__سلام داش فردینه گله گلاب کجا موندین؟ دیر کردینا! فردین یه لبخند زد دستشو گرفت

__آره دیگه تارفتیم دنباله دختر ادیر شد! پسره به دختریه نگاه کرد.. لبخندش عریضتر شد

__سلام خانوما! من نیمه هستم دوسته فردین و فرزین!! مینو هم یه لبخنده مقبولانه ز

__خوشبختم منم مینو هستم و اینم ماراله.. مارال یه لبخنده کمرنگ زد و زیر لب یه خوشبختم گفت... فرزین روبه

نیمه گفت

__منم که الان دقیقا اینجا شلغم!! نیمه حواسش به دختر ابود و کلا فرزینو فراموش کرده بود...

ع!! ببخشید تورو خدا اصلاح واسم نبود! تو خوبی دادا؟؟ فرزین یه مشت زده شونشویه چشمک بهش زد و طوری که فقط خودش بشنوه گفت

_ آره میدونم حواست سخت پرتومشغوله خواستم جمعش کنم!! هر دوبه این حرفش خندیدنو رفتن طرفه بقیه... فردین از گوشه چشمش مارالوزیره نظر داشت.. از رفتاراش فهمیده بود که نسبت به امشب بی میله... مارال و مینو بعد از سلام کردن به بقیه هر دو کنار هم نشستند.. یه میزه بزرگ بود که همه سرش نشسته بود.. فردین بانیمارمه صحبت بود.. فرزینم سمتی یه میز که روش پراز خوراکی بود داشت از خودش پذیرایی میکرد... مینو هم با چند تادختر که تازه باهاشون اشنا شده بود سره مار که کیفو کفشو اینجور چیزا باهم حرف میزدن... مارال دیگه حوصلش داشت سرمیرفت... بلند شد دوست داشت یه خورده تو باغ قدم بزنه... به دوروبرش نگاه کرد پراز درختایه سربه فلک کشیده بود... زیاد به گلوی گیاه علاقه نداشت... ولی اگر قرار بود برایه کسی گل بخره حتما گل رزه سفید میخرید.. دستاشو برده بود تو جیبش و مشغول قدم زدن بود.. با صدایه یه نفر پشته سرش فوری ایستاد.. برگشت... یه پسر موبور با چشایه خاکستری.. یه پیرهنه نباتی باتک کته اسپرته قهوه ای... سرمیز دیده بودش ولی دلیل اینکه الان اینجا بود و نمیدونست... پسر یه لبخنده ملیح زد

_ سلام! فکر کنم تازه واردی درسته؟؟ مارال یه دفعه یه ترسه عجیب افتاد تو دلش.. دقیقاً یه قسمت از باغ بود که اگر جیغ هم میکشید با صدایه موزیک قاطی میشد و به گوشه کسی نمیرسید... یه خورده عقب عقب رفت.. من من کنان گفت

_ آ.. آ.. آره چرا مگه؟؟ پسر یه لبخندی که از گوشه لبش کنار مینو مدام جلوت

_ راستش چیزه خاصی نیست!! فقط دوست داشتم یکم باهم اختلات کنیم.. مارال ابه دهنش و با صدقورت داد.. هیچوقت تویه یه همچین موقعیتی قرار نگرفته بود.. بیشتر از اونم دیگه نمیتونست بره عقب چون خیلی تاریک بود و چشم چشمونمیدید... بالرش می که تویه صداش معلوم بود گفت

_ خب اینجا که نمیشه حرف زد! بیاید بریم پیشه بقیه.. اونجا بهتره!! پسر که اصلاً دوست نداشت موقعیته به اون خوبی رواز دست بده یه لبخنده مرموز زد

_ نه بنظره من بهترین جاهمینجاست!! هیچکسم نیست خیلی راحت حرف میزنیم! اینو گفتو چند قدم رفت جلوتر... مارال خشکش زده بود.. میدونست نه راه پس داره نه راه پیش... بدنش به لرزه افتاده بود از توچشاش قشنگ ترسشومیشدید.. پسر که متوجه ی ترسش شده بود لبخندش پررنگتر شد

_ چیه؟ چرا میترسی؟؟ فقط میخوایم یه خورده باهم حرف بزنیم! همین!!

_ میشه منم تویه مکالمتون شرکت بدین؟؟ آخه فکر کنم خیلی مهم باشه که حتماً باید اینجایاناش کنی!

با صدایه فردین هر دوسر شونوبر گردوندن طرفش.. دستاشو برده بود تو جیبه شلوارش و بهشون خیره شده بود... مارال به محضه دیدنش یه نفس عمیق کشید و تو دلش صدبار دعا به جونه فردین کرد... پسر یه بادیدنه فردین

جاخورد.. فوری خودشو جمع جور کرد و تودلش به فردین لعنت فرستاد... میت رسید با فردین درگیر بشه میدونست عاقبت خوبی نداره برایش... بچه های اکیپشون خیلی رو فردین حساب میبردن... برگشت طرفه فردین رفت

سمتش

_ راستش هیچی موضوعه مهمی نبود! فقط میخواستم باهم اشنا بشیم! همین!! اینو گفتو فرصته حرف زدن به فردینون داد قدماشو تند کردو از اونجا ناپدید شد... مارال فوری رفت سمته فردین... فردین ترسوازش میتونست بخونه.. بسه نمیخواه اینقدر ازم تشکر کنی!! مارال متوجه ی منظورش شد اول قصده تشکر داشت ولی وقتی خودش اینو گفت پشیمون شد.. با اخم نگاش کرد... فردین یه ابرشوانداخت بالا

_ چیه؟؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟؟؟ انتظار نداری که من ازت تشکر کنم؟؟ بعدشم میشه پپرسم اینجاتو این تاریکی چیکار میکنی؟؟ مارال باهمون اخمش با کماله پرویی گفت

_ اومده بودم یکم قدم بزنم!! ولی مثله اینکه دوستات زیادی چشمشون هرز میپره! اگه میدونستم اینقدر خطرناکه عمرا اگه میومدم!! فردین یه پوز خند زد و توچشاش نگاه کرد

_ اولنش شمامجبور نبود بیای تهه باغ قدم بزنی که به خطر بیوفتی!! دومنش توامشب مهمونه منی پس هر جامن هستم توهم باید باشی!! حالا هم راه بیوفت بریم... اینو گفتو دسته مارالو کشید و دنباله خودش برد... مارال با عصبانیت گفت

_ اییی ول کن دستمو!! خودم میام!! فردین بدونه توجه به حرفش پشتته خودش کشیدش مارال که دید تقلاهاش بی فایده ایستاد فردین تاخواست برگرده سمتش یه دونه جاش تارش دویه سوزشه خفیفورودستش حس کرد... فوری دسته مارالو ول کرد و دستشو برداورد بالا و نگاش کرد... جایه دندونایه مارال رویه دستش نقش بسته بود... با عصبانیت برگشت طرفه مارال

_ مگه سگی که گاز میگیری وحشی؟؟ مارال یه لحظه از چشایه فردین که الان اتیش از شون مبارید ترسید و تودلش تا تونست بخاطره اینکارش به خودش فحش داد... فردین نفسشو عصبی داد بیرون... بی اهمیت به مارال رفت سمته بقیه... مارال یه نگاه به دوروبرش کرد و فوری رفت دنبالش... موقعه شام بود فردین و فرزین کناره هم نشستن بودن مینو و مارالم روبه روشن... مارال عاشقه جوجه کباب بود تا غذاشو نواوردن سریع شروع کرد به خوردن... فردین اصلا گشش نبود... دستشو گذاشته بود روی باغذاش و میرفت... نیماکه جفتش نشسته بود چشمش خورد به دسته فردین

_ فردین داداش دستت چی شده؟؟ فردین یه نگاه به دستش کرد یه نگاهم به مارال

_ هیچی سگ گاز گرفته!.. فرزین باخنده گف

_اوه اوه مثله اینکه سگه هار بوده هااا.. با این حرفش همه خندیدن... مارال از حرص گوشه لبشو گزیدو یه چشم غره ی حسابی بهش رفت فردین که متوجه ی حرص خوردنه مارال شدیه لبخنده پرتمسخرزدولیوانشوبرداشتواتاته سرکشید... کم کم دیگه داشت اخره شب میشد فردین بلندشود و روبه فرزین ودختر اگفت

_بالا پاشید بریم دیروقته... تمامه سعیش در این بود که اعتمادشونو جلب کنه... مارالومینو چیزی نگفتنوبلندشدن.. فردینوفرزین بعد از خدا حافظی دنباله دختر اراه افتادن.. فرزین یواشکی یه چشمک به فردین زد.. فردینم دره گوشش گفت

_خب امشبو حال کردی با خان داداشت؟ فرزین یه لبخند زد

_ارههههه! چه جووور مممم هر دو یه خنده ی بیصدا کردند و سوار شدن... تورا فرزین ظبتر روشن کرد و صدایه آرشواوین توماشین پیچید...

"کی جز تومیتونه بمونه اما عاشق نباشه "

"کی جز تومیتونه یه قلبوا ینطور از هم بیاشونه "

" کی میتونه بگو... کی وقتی دلتنگه "

"یه گوشه مثله بارون میباره کی این "

" حسه لطیف روتا این اندازه دوست داره "

"کی میتونه بگو هیشکی مثله من عاشقت نبود "

"هیشکی مثله تونمیتونه بفهمه چه داغونم "

"بعد تو دیگه عادتتم شده با چشایه خیسم "

"با اینهمه غم تو خیابون این جدایی حقه من نبود "

... مارال زیره لب باهش زمزمه میکرد این اهنگودوست داشت.. فردین متوجه ی مارال شد که داره باهنگ زمزمه میکنه.. امشب عجیب شیطنش که سالی بیارگل میکرد گل کرده بود.. از اینکه سر به سره مارال بذاره خوشش میومد.. دستشوبردو اهنگوقطع کرد.. مارال سرشو چرخوند سمته فردین فردین اینه روتنظیم کرد روش مارال بایه اخم نگاه کرد هیچوقت دوست نداشت وقتی یه اهنگو همراهی میکنه کسی بیاد خودشوبندازه وسطوقعش کنه.. فردین بالحنی که شیطنت از میبارید گفت

_خب خانوم ادامه بدین لطفا مارال گیج نگاه کرد

_ دیدم تو خیلی خوب داری باهاش میخونی! منم گفتم تا توداری زنده برام اهنگو اجرا میکنی چه نیازی به ضبطو اینا هست!! مارال امشب کلی ازدسته فردین حرص خورده بود همش به این فکر میکرد فردین با اون همه دکوپزش چطوری اینقدر شر و شیطونه.. اصلا فکرشم نمیکردیه همچین ادمی باشه! فردین تو اینه نگاش کرد
_ خب خانوم ادامه بدین دیگه!! اما منتظریم!! مارال که از پرویبه فردین دیگه به نقطه ی جوش رسیده بود گفت
_ شرمنده فکر نکنم اومده باشین کنسرت! فرزینو مینو خندشون گرفته بود ولی جرعت خندینونداشتن.. فردین همونطوری که بادقت رانندگی میکرد گفت

_ والاجوری که تو میخوندی من فکر کردم کنسرت به رایگانه چه میدونستم!! فرزینو مینو دیگه نتونستن جلو خودشون بگیرنوزدن زیره خنده.. مارال با حرص نگاهشون کرد لبخنده فردینو که دید عصبانیتش بیشتر شد... ترجیح داد دیگه جوابشون نده از پنجره به بیرون خیره شدهم جاتاریک بود اما هنوز چراغه بعضی از خونه ها و مغازه روشن بود.. اگر به خودش بود دوست داشت الان پیاده میشد و قدم زنان تا خونه میرفت.. عاشقه قدم زدنا به اخره شب بود... بالاخره رسیدن.. مینو به لبخنده گله گشاد ز دوروبه فردینو فرزین گفت

_ خیلی ممنونم شبه خوبی بود دستتون درد نکنه!! فردینم به لبخند زد

_ به ماهم خوشگذشت! مارال با وجوده اینکه امشب یخورده ترسیده بود و از دسته فردینم کلی حرص خورده بود.. ولی باز به جورایی بهش خوشگذشته بود... به لبخنده کمرنگ ز

_ مرسی شبه خوبی بود اینو گفتو خواست پشته سره مینو پیاده شه که فردین گفت

_ باید دوتا تشکر میکرد یا!! یادت باشه!! مارال که دیگه به پرویبه فردین ایمان آورده بود گفت به پوز خند زد

_ به همین خیال باش امشب وظیفه تو انجام دادی!! وظیفه هم که به تشکر نیاز نداره!! فرزین که منظور حرفاشون نمیفهمید فقط نگاهشون کرد و چیزی نپرسید... مارالم تا قبل از اینکه فردین دوباره به جواب بهش بده فوری از ماشین پیاده شد.. هر دو از خستگی نای راه رفتن نداشتن... همینکه پاشونو گذاشتن داخل چشمشون خورد به مهر داد خان... به اخم کرده بود و فنجونه قهوشو گرفته بود دستش هیچوقت دوست نداشت دخترش تا نصفه شب بیرون از خونه باشه.

_ کجا بودین تا این موقعه؟؟ مینو که مثله همیشه میخواست به جوری از زیره جواب پس دادن دربره گفت

_ خونه سمیه اینادختر نصرالله خان که دوتا کوچو به بالاترن!! هرچی میخواستیم بلندشیم نمیداشتن تا الان که به زور ازشون خلاص شدیم!! مهر داد خان که از ملک خانوم همین حرفوشنیده بود اخمش کمرنگ تر شد

_ خيله خب ولی دیگه هیچوقت تا این موقعه خونه کسی نمونید خوبیت نداره! مینو همینطور که از پله ها بالا میرفت گفت

_منکه گفتم خودشون نداشتن که بیایم!! مارال که گیجومنگ داشت مکالمشونوگوش میداد بدونه حرف راه افتاد دنباله مینومینورفت تواناقشومارالم دنبالش

_سمیه کیه دیگه؟؟ نصرالله خان کیه!! چه دروغه دستوپاداری گفتی!! مینوهمینطور که لباس عوض میکردگفت

_چییه؟ انتظار نداشتی که بگم بادوتا پسررفته بودیم دور دور؟؟ مجبور شدم بگم خونه سمیه اینا بودیم!! هروقت بابا ماموریت نباشه منه بدبخت بایدسرساعته 9 خونه باشم!! مارال که تازه دوهزاریش افتاده بود یه تکه خنده ای کردو همینطور که میرفت سمتة اتاقش گفت

_اای آدمهههه زررننگگگگ

_الومامان؟؟ خوبی؟

صدایه گرمومحبت آمیزطلاحانوم توگوشی پیچید_سلام گل دخترم!! من خوبم! توخوبی قربونت برم؟؟

_مرسی مامان جون چه خبرا؟؟ آقاجون میثاق مصطفی خوبن؟؟

_آره اونا هم خوبن..سلام میرسونن! راستی یه خبره خوب برات دارم! مصطفی داره بابامیشه!! مارال خودشوپرت کردروتختشوهمونطور که پتورومیکشیدروخودش باخوشحالی گفت

_واقعا؟؟ والی باورم نمیشه!! یعنی دارم عمه میشم؟؟

_آره عزیزم! خب درسات چطورپیش میرن؟؟

خالتینا خوبن؟

_ممنون اونا هم خوبن! درسامم شکره خدا خوب پیش میرن..

_خداروشکراکی میای بهمون سر بزنی؟؟

_مامان من هنوزیکماه نشده که اومده ها!

_چی بگم خب!! دلمون برات تنگ شده!

_دله منم تنگ شده!! ولی بخدا الان وقته اومدن نیست...

_باشه دخترم!! تو هروقت بیای روسره ماجاداری! دیگه مزاحم نمیشم! قربونت برم مادر مواظب خودت باشیا!! مارال

ازاینکه مادرش اینطوری توفکرش بودیه لبخنده رضایت بخش زد

_چشم عزیزدلم!! قول میدم مراقبه خودمم هستم.. کاری نداری؟

_ نه خدافظ

چشاشو آروم بست... چشایه عسلیه فردین اومد تو ذهنش.. ناخواسته یه لبخندنشست رولباش... با اینکه کلی از دستش حرص می خورد ولی بازم براش دلنشین بود... یه هفته ای از اون شب میگذشت... تو دانشگاهم فقط یه بار فرزینو دیدن...

کم کم داشت خوابش میبرد.. با صدای مینو که همزمان بایسته شدن در اومد سریع چشمش باز کرد... مینو خودشو پرت کرد رو تخت کناره مارال و بانیشه باز گفت

_ وای ماری بللند ددشو و مارال همونطور که سعی میکرد بلند شه گفت

_ اییی الهییی جزه جیییگر رر ریشی! واسه چی اینجوری میای تواتاق؟؟ اون دره لامصبو فکر میکنی براچی گذاشتن؟؟ که هر وقت خواستی بری تویه یه خراب شده ای اول در بزنی نه اینکه عینه گاو سر تو خم کنیویبای تو!! مینو با خنده گف

_ ووی چه بداخلاق!! اگه خبر مو بهت دادم!!

_ خبه حالا چی میخوای؟؟

_ هیچی! چیزی نمیخوام!! فقط میخواستم یه خبر مو بهت بدم ولی با این خوش آمدگویی که ازم کردی پشیمون شدم!!

_ مینو میگه یا بخوابم؟؟؟

_ خیله خب میگم!! چند دقیقه پیش فرزین بهم اس داد!! اینو گفتونیشش باز تر شد... مارال سری از تاسف براش تکون داد

_ خاک بر سره دستپاچت کنن!! اون نیمچه آبرویی که داشتیمم بردی!! بعدشم خواین چه ربطی به من داره؟؟ مبارکت باشه! خوشبخت بشین!! اینو گفتو پتور و کشید رو خودش..

_ ووو خوبذار من ادامه حرف بزنم بعد اینجوری بیروسط!! بعد از سلامواحوالپرسی گفت میشه شماره مارالو بهم

بدی؟؟ منم با کماله میل قبول کردم و بهش دادم!! الانم اومدم بگم اگه شماره ناشناسی بهت زنگ زد بردار!!

مارال عینه دیگی که زیرش آتیش روشن کرده باشن فوری بلند شد و با چشایی آتیشی به مینو نگاه کرد

_ تو چیکار کردی؟؟؟ نبایده اجازه ازم میگرفتی؟؟؟ آخه من از دسته تو چیکار کنم؟؟؟ الحق که دستپاچه ای!! عینه

دخترایه پسر ندیده!! خوب شدرداری تودله شیراز زندگی میکنی!! با اونهمه پسرایه سانتال مانتال!! موندم چطوری

بادیدنه این دو تا اینجوری هول میشی!! هیچوقت دوست نداشت کسی بدونه اجازش شمارشوبده به کسه

دیگه... از دسته مینو حسابی شکار بود...

مینوکه انتظاره یه همچین رفتاری روزمارال نداشت قیافش آویزون شد و تو چشاش اشک جمع شد با صدایی که به زور به گوش میرسید گفت _ مارال بخدا من شوخی کردم!! فقط میخواستم یکم سربه سرت بذارم.. فرزین بهم گفت شماره مارال رو بهم بده منم گفتم همیشه! باید از خودش اجازه بگیرم... بعدشم من.. من پسرن دیده نیستم فقط... یه قطره اشک افتاد و گوشت سریع پاکش کرد و بلند شد.. دل نازک نبود.. ولی وقتی کسایی که خیلی براش عزیز بودن سرکاری که نکرده بود باهاش بد رفتار میکردن زود ناراحت و دلخور میشد.. مارال خودشم از این رفتارش پشیمون شد.. زود بلند شد و رفت دنبالش قبل از اینکه دروازه کنه فوری دستشو گرفت و تو چشایه اشکیش نگاه کرد _ مینو آجی بخدا من منظوری از حرفام نداشتم!! تو خدا ناراحت نشو!! خودشم گریه اش گرفت... مینو رو بغل کرد..

هر دو هم بغل کردن... مارال دستشو گرفت و نشوند روی مبل که کناره تختش بو

_ مینو آجی تو که میدونی من چقدر دوست دارم!!

بخدا حرفامو از رو قصد نزدم!! همینجوری یه چیزی پروندم!! اصلا غلت کردم معذرت میخوام!! مینو هم مینطور که سعی میکرد جلو اشکاشو بگیره گفت

_ نه تورا ست میگفتی من زیادی ضایعه بازی در میارم اولی... مارال... به من من افتاده بود.. نمیدونست چطوری به مارال حرفشوبزنه..

_ چطوری بگم آخه!! اصلا هیچی.. بیخیال مهم نیست! من زیادی شلوغش کردم تو که چیزی به من نگفتی.. همه حرفاتم واقعیت بود..

خوب میدونست مارال چیزی تودلش نیست و حرفاشم از رو قصد نبوده یه جوری بهش حقم میداد... این روزا زیادی به این دو تا پسر توجه نشون میداد... ولی دسته خودش نبود... روش نشد حرفشوبه مارال بزنه.. گذاشتش واسه وقتی که آمادگیه گفتنشوداشته باشه...

همونطوری که باپشته دستش اشکاشوپاک میکرد یه سقلمه به مارال زد

_ مبینی تورو خدا!! سریه چیزه الکی چه اتفاقی افتاد! مارال یه لبخند زد

_ آره والا اولی توهم دفعه آخرت باشه از این شوخیابا من میکنیا!! مینو نیشیش باز شد

_ اوه اوه یعنی جونه مارال این شوخیه برا هفتاد هزار پشتم بس بود!! هر دو زدن زیره خنده... مینو بلند شد و رفت سمت در

_ من برم پایین یه چیزی بخورم اگه خواستی بیا

_ نه من میخوام استراحت کنم گشتم نیست.. مینوسری تکون داد و رفت بیرون.. به ثانیه نکشیده دوباره دروازه کرد

_ راستی شماره رو چیکار کنم؟؟ بدم ندم؟؟ مارال خندید

__ چاره ای نیستت بده دیگه..

__ فردین بلندشوبریم پایین عزیز چون غذایه مورده علاقتودرست کرده!راستی یه سرم بایدبری کارخونه آقاجون گفت یه کارایی هس بایدبری روشن نظارت کنی!راستی این دختره سیما پدرمو داورده!!یه ریزبهم زنگ میزنه میگه فردین جوابمونمیده بهش بگو جواب بده!!

فردین هندزفریش توگوشش بودوبه فرزین که روبه روش نشسته بود نگاه میکرد...فقط حرکت لباشومیدیدکه داره یه چیزی رومیگه...!فرزینم که فکر میکرد همه چیزوشنیده بعداز تموم شدنش حرفاش بلندشدکه بره...فردین هندزفریشوازگوشش دراور

__ فرزین چیزی گفتی تو؟؟ فرزین برگشت سمتش یکی زد توپیشونیه خودشوگفت

__ نگو که تمومه این مدت اون لامصب توگوشت روشن بودهوهیچی ازحرفام نفهمیدی!

فردین به لبخندز

__ دقیقامیخوام همینوبگم!! فرزین باحرص نفسشودادبیرون

__ خونکت براچی عینه بز زل زدی بهم؟؟ یه جوری نگام میکردی که من باخوادم گفتم ازسیرتایبازه حرفاموفهمیدی!!!

__ حالاکه میبینی هیچی نفهمیدم!!اگه دوس داری یباردیگه حرفاتوتکرارکن! فرزین ناچارمجبورشد دوباره همه حرفاشوازاول تکرارکنه

__ هیچی!میگم بیاپاین عزیز چون برات ته چین درست کرده که کوفت بکنی!بعدشم بایدبری کارخونه اون آخری هم که فکرکنم زیادبرات مهم نباشه اینه که سیما دم به دقیقه به من زنگ میزنه میگه به فردین بگو جواب تلفناموبده کارش دارم!! حالا اوکی شدی؟؟؟

__ بله اوکی شدم!!اوندوتایه اولی روانجام میدوم ولی آخری روفعلانمیتونم وقت ندارم!

__ خوب اگه به من دوباره زنگیدی چی بگم؟

__ بگو فعلازنگ نزنه به موقعش خودم بهش زنگ میزنم فرزین باشیطنت گفت

__ فردین دادا؟؟ یادته چندهفته پیش تویه مهمونی چی بهم گفتی؟؟گفتی هرچی دختره آویزونه نصیبه من میشه!!

حالا میشه راجبعه وعضیته سیمایه توضیحی بهم بدی؟؟؟

__ نه همیشه پاشوبرومنم الان میام!

فرزین بلندشدوهمونطوری که میرفت سمت درگف

_باشه من میرم!! اولی خودم فکر کنم یه جورایی بتونم وعضیته سیما رو بفهمم فکر کنم همون آووویییییی زززززووون باشه! فردین بالشتشو برداشت که پرت کنه سمتش که فرزین فوری از اتاق رفت بیرون..

از پله ها اومد پایین و رفت سمت آشپزخونه.. عزیز جون مشغوله چیدنه میز بود و حواسش به اومدنه فرزین نبود... فرزین آروم آروم رفت طرفش و جوری که متوجه نشه محکم لپشو بوسید! عزیز جون که انگار اصالتو این دنیا نبود با این کاره فرزین شوکه شد

_والی خدا!!! قلبم پرید تو حلقم!! آخه این چه وعضشه بچه؟؟ کی میخوای آدم بشی تو آخه؟؟ اونوقت میگن چرا راهیه بیمارستان شدی!! خودم این کارارو با منم پیرزن میکنید دیگه!! فرزین همونطور که میخندید صدتلی رو کشید عقب و نشست

_فیروزه جا!! ان مادره گلممم؟؟ دهننتو واکن من ببینم؟؟ عزیز جون گیج نگاش کرد فرزین خندش بیشترش

_خومگه نميگه قلبت اومده تو حلقه؟ بذار ببینم چه شکلیه؟؟ تا حالا از نزدیک قلب ندیدم! آ آ کن آ

اینو گفتو خودش ز دزیره خنده فردینم اومد تو آشپزخونه صداشو نوشنیده بود... در حالی که میخندید گفت

_عزیز جون این معلوبته ذهنی داره بذار آزاد باشه هر کاری میخواد بکنه گ*ن*ا*ه داره!!! اینو گفتو ز دزیره خنده فرزین اول شاکی شد ولی بعد نتونست طاقت بیارو خودش ز دزیره خنده... عزیز جونم زیره لب به غرغاش ادامه داد... فردین و فرزین از همه چیزه زندگیش بر اش با ارزشتر بودن... هم دخترشوا ز دست داده بودو هم پسرش... فقط این دو تا پسر و از اونابه یادگار داشت.. جیگر گوشه هاش بودن....

با اومدنه منصور خان همه دیگه شروع کردن به خوردن... عزیز جون همونطوری که برا خودش غذا میکشید گفت

_راستی امروز سیمین خانوم با دخترش سولماز اومده بود خونه!! ماشالا! اونجوری که از مادرش شنیدم مثله اینکه از هرا نگشتش یه هنرمیباره!!

منصور خان رو شوکر د طرفه عزیز جون

_والا تا اونجایی که من میدونم هیچ فروشنده ای نمیداد بگه ماسته من ترشه!!

فرزینم یه قلب از دوغشو خورد

_آره مادر جون آقا جون راس میگه هه! ولی با این حال به نظره من خدا سولماز جونو بر فردین آفریده اصلا!.. بعدم بادستش یکی زد تو کمره فردین

_فردین جان خودتو آماده کن که میخوایم زنت بدیم!! فردین که دهنش پر بود با ضربه ای که فرزین به کمرش زد به سرفه افتاد و به هر سختی که بود غذاشو قورت داد

_واسه چی عینه گوریل میزنی تو کمره من؟؟ الان دقیقاً هرچی تو دهنم بود نمیدونم کجام رفت!!

فرزین باصدایی که تکه های خنده توش پیدا بودگف

_ نترس جایه دوری نرفته! همش تو اون شیکمه وامونده!!

منصور که حوصله ی جرو بحثشون نداشت گفت

_ اگه میخواین باز شروع کنید تا خودم پرتون نکردم بیرون خودتون مثله بچه ادم بلندشید برید من موندم
شما دو تا کی قراره بزرگ بشید؟؟ به جایه این بچه بازیا بیاین کارخونه وایسین وردسته خودم!! اینجوری لااقل یه
چیزی هم یاد میگیرید!!

فردین دست به سینه نشست روبه منصور خان

_ آقا جون من همون یه هفته ای که برا کارایه کارخونه رفتم ترکیه برا هفتاد پشتم بس بود... عمرن اگه حوصله خوده
کارخونه رو داشته باشم!!

خودشم خوب میدونست کارایه کارخونه اونقدر اهم سخت نیست ولی الکی میخواست از زیره کار در بره...

_ نکه اونجا تمام فقط درگیره کارا بودی!! فکر میکنی آمارتون دارم پسر جون؟؟ منصور خان میدونست فردین هیچ
علاقه ای به کارخونه نداره.. به اندازه ای که پدر بزرگش به کارخونه چشمو طمع داشتن اون حتی حاضر نبود یه
سرببیاد یه نگاهی هم به بهش بندازه.. اینم میدوست که فردین جنمه کار کرد و نوداره و اگر بخواد میتونه به تنهایی یه
کارخونه رو اداره کنه.. ولی از شانسه بدش علاقه به کارنشون نمیداد.. تنها کاری که بلد بودن فقط
خوردن و خوابیدن و رفتن به گردش بود... بارهاسعی کرده بودش شرایطشون عوض کنه ولی نتونسته بود... دلش نمیمود به
کاری مجبورشون کنه.. خیلی براش عزیز بود و اصال دوست نداشت به هیچ قیمتی از خودش برنجونتشون...

عزیز جون که دیگه میخواست بحثو عوض کنه گفت

_ فرزین مادر! من سولماز و برایه خودت در نظر گرفتیم!! دلش میخواست هر چه زودتر هردو تا شونو سروسامون بده
تا بتونه زندگیه خوشبخت و بچه های کوچولو شونو ببینه... ولی جوری که این دو تا پسر و میدیدید بعید میدونست
حالا حالا بتونه سروسامونشون بده... فردین یقی زد زیره خنده

_ خب آقا فرزین؟؟؟ زنداداش سولی خوبه؟؟ خوشه؟؟ راستی از الان گفته باشم من میخوام بهش بگم سولی! چه
بخواد چه نخوااد!!

_ هه هه هه والی خدا نکشتت چقدر تو بانمکییی!

فردین بلند شد و همونطوری که سعی در قورت دادن خندش داشت از عزیز جون بابت غذا تشکر کرد... عاشقه ته چینه
مرغ بود... امروز از روزایی بود که واقعا هوسه خوردنشوداشت!! این غذا اونویاده مادرش مینداخت... بخاطر هه
هیچوقت ازش زده نمیشد... قبل از اینکه از آشپزخونه بره بیرون یکی زد پسه کله ی فرزین

پاشوبیا کارت دارم... اینم زدم واسه تلافیه اوندفعه ای که زدی تو کمرم غذا پرید تو گلوم!

فرزین همینطور که بادستش پسه کلسو گرفته بود گفت

اونوقت به من میگه وحشیه آمازونی!! خونکت خودت که بدتراز منی!! قطعه نخااع شدم!! فردین بدونه اهمیت به حرفاش رفت بیرون از اشپزخونه وباصدایی که فرزین بشنوه گفت

زودباش بیااااا منتظررم!

منصورخان وعزیزجونم سری از تاسف برایه هردوتاشون تکون دادن....

فردین رویه یکی از مبلادراز کشیده بودوکانال های تلوزیونوعقبوجلومیکرد... فرزینم یه چشمش روگوشیش بودویه چشمش رو لپتابش...

فردین

فرزین چی شد؟؟ تونستی بفهمی ایرانه یانه؟؟ فرزین لپتابشو گذاشت رومیز به جوری میپرسی تونستی بفهمی ایرانه یانه که انگار طرف تروریستی دزدی چیزی هس! ناسلامتی طرف باباته!! بعدشم من تواگاهی که کار نمیکنم که سره سه سوت آمارشودر بیارم!! یکم فرصت بده تا پرسوجوکنم!!

فرزین یه پوز خندزدو تودلش به این حرفه فرزین خندید... "هه بابامه؟ چه بابایی؟ کسی که از انسانیت هیچ بویی نبرده هیچ سنی بامن نداره... خیلی وقته کسی به اسمه پدرتودلم کشتم.. ولی هنوز میخوام تاوانه کاری که بامادرم کردویس بده...."

این حرفارو دلش میخواست به زبون بیاره... ولی گذاشت تودلش بمونه... تاروزی که وقتش برسه وهمه روبگه وخالی شه....

فرزین؟؟

بله؟

پدر بودن حرمت داره! باید برایه بچت پدری کنی تا بشه اسمه پدر رو روت گذاشت! میفهمی که چی میگم؟؟ فرزین نگاهشو چرخوند روصورته فردین..

حرفتوقبول دارم شدید!! ولی باین حال بازم میگم بابات گ*ن*ن*ه* داره!! تو کوتاه بیا

فردین دیگه داشت عصبی میشد.. دوست نداشت کسی طرفداریه باباشو بگیره.. چون به هیچ وجه نمیخواست قبول کنه پدرش بی گناست..

توبه این چیزا کاری نداشته باش کاری که گفتمو بکن!

فرزین سری تکون دادودیکه چیزی نگفت... نمیخواست نمکه روز خمش بشه حالوروزشودرک میکرد...

بعدازرب ساعت فرزین یه کشوقوسی به خودش دادوروبه فردین گفت

_جوابه نهایی روفردابهت میدم!! فردین چیزی نگفتوپارچه ابه روی میزروبرداشتویه لیوان آب ریخت.. فرزین بلندشدواومدکنارش نشست

_راستییی فردین!شرطبندیمونوکه فراموش نکردی؟؟ به دختره زنگیدی؟؟ فردین لیوانه آبوسرکشید..این روزا اونقدرذهنش درگیربودکه کلا مارال روفراموش کرده بود...

_نه زنگ نزدم.. خوب شدگفتی..!اینوگفتوگوشیشوبرداشتوشماره ی مارالوکه فرزین بهش داده بود گرفت بعدازچندتابوق صدایه خواب آلوده مارال توگوشی پیچید

_الو؟

فردین متوجه ی صدایه خواب آلودش شد.

_خانوم ساعته خواب؟؟

مارال اول نتونست صدایه فردینودرست تشخیص بده..باتردیدگفت

_شما؟؟ فردین که فکرکرداره نقش بازی میکنه گفت

_الکی برا من نقش بازی نکن!میدونم الان درحده المپیک ازاینکه بهت زنگ زدم خوشحالی!! مارال اینبارصدایه فردینوخوب شناخت..ازاین حرفش حرصش گرفت..مونده بوداین پسرچرا!ینقدرپروهه وبه خودش مینازه!!

_اه اه من چه بدبختم که بایدازاینکه توبهم زنگ زدی خوشحال باشم!!!

_نچچه نشدده دیگه!!نیازی نیست الکی دروغ تحویلیم بدی!!میدونم که الان ازخوشحالی توپوسته خودت نمیگنجی!!

تامارال خواست جواب بده فردین گفت

_خب حالا چه خبرا؟؟چطوری؟؟مارونمیبینی خوشحالی؟؟یعنی اینقدربامابهت بدگذشته؟؟

_خبرهیچی والا سلامتی!!خوبم!تورم که نمیبینم خوبترمیشممم! فردین یه لبخندزدوبالحنی اروم گفت

_اوه یعنی اینقدروجودم آزارت میده؟؟

_مارال باشیطنت گفت

_بعلهههه

_الحق که بی انصافی!مگه جاتوتنگ کردم؟؟ بعدشم تونبایدیه حالی ازما بپرسی؟؟

مارال لبشوبه دندون گرفت

_خب چی بگم والا دانشگاه که حواسی برادم نمیداره!! مثله خودش گفت

_بعدشممن من که شمارتونداشتم!!

_مینوکه شماره فرزینوداشت!ببین داری بیخودی بهونه میتراشی!!یندفعه میبخشم ولی دفعه بعدی تکرارشه ساده نمیگذررم!!

_حالا بعده اینهمه روززنگ زدی به حالی پرسیدیاا هی بزنش توسرم!!

_حالاایناروبیخی!فردا ساعته چندکلاس داری؟

مارال با کنجاوی گفت

_از4تا6عصر چرا مگه؟؟

فردین بلندشدورفت سمتہ اتاقش

_هیچی میخواستم بگم بعداز دانشگاه دمه درمنتظرتم

مارال یه لحظه شوکه شد...

_میشه بپرسم چرا؟؟

فردین باشیطنت گفت

_چون چ چسبیده به راء

مارال که میخواست یه جوری یه بهونه برایش خلاصی ازش بیاره گفت

_ولی من نمیتونم!آخه قراره بایکی ازدوستام برم یه جایی کاردارم!! فردین که دروغشوخیلی راحت تونست بفهمه گفت

_من دیگه نمیدونم یه جور کنسلش کن..فرداسره ساعته 6 دمه دره دانشگاه!! تا مارال خواست چیزی بگه گوشیوقطع کرد.....

مارال نفسشوباصدا داد بیرون کنجاو بودبدونه باهش چیکارداره که میخوادبیاددنبالش... امازیه طرفم تریدداشت واسه اینکه باهش بره..ولی باخودش گفت اگه قراربود کاری بکنن میتونستن همون شب توباغ گیرشون بندازن...

بیخیال این حرفاشدوگوشیشوگذاشت کنارش..بایدیه دوش میگرفت وقت برای فکر کردن داشت..

شلوارکتونه گرمی وپیرهنه مشکیه آستین بلندکت اسپرت مشکی که روی آرنجش گرمی بود...بعدازعطرزدن..همونطوری که ساعت استیلشومیبست به خودش تویه آینه نگاه کرد...مثله همیشه شیکو خوب بود...یه لبخندزده خودشوازاتاقش اومدبیرون...

فوری ازپله هااومدپایین فرزین روی کاناپه نشسته بوداونم یه شلواره پارچه ای خاکستری وبه پیرهنه استین بلنده آبی که یه جلیقه ی خاکستری روش پوشیده بود...

_ فردین کجامیری؟

_ بیرون

_ منم نگفتم داری میای داخل!منظورم اینه که کجا قراره بری؟؟_یه سری کارادارم میخوام برم انجام بدم!توکجامیری؟؟

_ عزیزجون وقته دکترداره میخوام همراهش برم!

فردین دستاشوبردتوجیبشو سری تکون داد

_اوکی پس من برم تادیرم نشده....

سواره ماشین شدو شماره ی سیماروگرفت....بعدازچندتابوق صدایه خوشحالوباعشواش توگوشی پیچید

_سلاااام آق فردین!!پارسال دوست امسال اشنا!!چه عجب بالاخره یه یادی ازماکردی جناااب!خوبی؟خوشی؟ بالحنی که سعی میکرد اونقدراهم سردنباشه گفت

_ممنون خوبم!کجایی؟؟

_خونه چرامگه؟؟ بیام دنبالت یاخودت میای؟؟

_یه امروزوبیاخونه ی من!!خیلی کم پیش میومدخودش بره خونه دوست دختراش..اکثرااونامیومدن ویلا...ناچارقبول کرد..

ماشینوروبه رویه ساختمون پارک کرد..زنگوزد..

_سلاااام اومدی؟؟بیابالا باصدایه تیکه بازشدنه دررفت تو...

دره اپارتمانش نیمه بازبود..تقه ای به درزدو واردشد..سیمافوری اومدبه طرفش..یه تاپه دوکلته ی مشکی وشلوارکه کتونه سفیدموهای هایلات شدشوبالاجمع کرده بود..چشایه درشت قهوه ای داشت وبینی ای که به لطفه

عمل خوشفرومقلمی شده بود... پوست گندمی ولبای قلوه ای داشت.. زیبایی نسبتاچشم گیری داشت..یه لبخنده پهن زدواومدسمته فردین دستشودوره کمرش حلقه کرد

_خوش اومدی عزیزممم خیلی دلم برات تنگ شده بودا فردین سعی میکردلبخندبزنه ولی هرکاری میکردلبخندش بیشتربه پوز خندشبی میشد.

_ممنون.. نمیخوای تعارف کنی بشینم؟ سیما باهمون لبخندگفت

_اوه ببخشید بفرماااییدد

خونه ی جمعوجوری داشت مبلا وپاکتایه سفیدوبنفش که باهم ست شده بود اشپزخونه ی ال مانده که باکابینتایه بنفش وسفید بامبلا همخونی پیدا کرده بود..

کتشودراوردو نشست روی یکی از مبلا سیما روبه روش ایستاد

_خبیب چی میخوری برات بیارم؟؟ نوشیدنیه سرد یا گرم؟؟

_به نظره خودت تواین هوایه سرد میشه نوشیدنیه سرد خورد؟؟ سیما خندید

_ای وای نه! خب قهوه میخوری یا....

_آره

سیما رفت سمته آشپزخونه... همونطور که فنجونارو توسینی میچید گفت

_چه خبرااا؟؟ چیکار میکنی؟؟

فردین تکیه دادبه مبل

_سلامتی!هیچی والازندگی میکنم!

صدایه سیما که تکه های خنده هم توش پیدا بوداومد

_چراهرچی بهت زنگ میزدم جوابمون میدادی؟ کم کم دیگه داشتم ناامیدمیشدم ازت!! فردین یه پوز خندزدوزیره

لب جوری که سیمانشونه گفت

_الانم زیاد امیدوار نباش!!

چشمش افتادبه صفحه ی گوشیه سیما.. اسمه سجادروش بود.. پوز خندش عمیق شد... همون پسری که دوسته

سیما مارشوبه فردین داده بود... گوشیاوزومیز برداشتو جواب داد.. گذاشتش روبلندگو

_الو سلااا ممم خوبی عشقم؟ من الان دمه درم دروبازکن..

سیما تا صداروشنیدفوری از اشپزخونه اومد بیرون و با چشایه گردشده به فردین که یه پوزخنده عمیق رولباش بود و گوشه تودستش بود نگاه کرد

از ترسه فردین نمیدونست الان باید چیکار کنه و چی بگه..

فردین اگر خودش به کسی خیانت میکرد هیچوقت براش مهم نبود ولی اگر روزی کسی بهش خیانت میکرد به خاکه سیاه میشوندش معلوم نبود که چیکار میکرد... ولی ایندفعه خیلی ریلکس بود... از خداهش بود که الان یه همچین اتفاقی بیوفته که هرچه زودتر از سیما خلاص بشه.. از جاش بلند شد و گوشه یوقطع کرد و انداخت رومبل... رفت سمت سیما که جلوی اشپزخونه وایساده بود.. سیما هول شده بود و زبونش بنده اومده بود.. نمیدونست باید چی بگه.. ب.. ببین فردین.. چی.. چیزه.. خب وقتی بهت زنگ میزدم جوابمون میدادی.. من.. منم گفتم شاید دیگه همه چی تمو.....

باسیلی که فردین زد تو گوشش حرفش تودهنش ماسید... دستشو گذاشت رو گوشش و باترس به فردین نگاه کرد فردین باهمون پوزخند رولباش دستاشو برد تو جیبش و به سیما نزدیک شد..

نه بگو فکر کردم فردین خره نمیفهمه که مننه *ه* *ز* *ه* همزمان با اون باکسه دیگه ای هم رابطه دارم! هه! نخیر اشتباه کردی... همونی که آقا سجاد توازش کش رفتی همه چیو بهم گفته بود... واقعا تو چطور فردین نوری روبه پسره یه آبدارچی شرکت ترجیح دادی؟! الحق لیاقتت همونه! بدبخته *ه* *ز* *ه*... امروز فقط اومده بودم یه جوری از شرت راحت شم! که دسته سجاد جونت درد نکنه کارمورا حتر کرد سیما شوکه شده بود.. همونجاسره جاش خشکش زده بود..

کتشو پوشید و رفت سمت در...

فردین تو رو خدامنوبخش یه فرصته دیگه بهم بده خواهش میکنم! غلط کردم دیگه تکرار نمیشه! جرعت نداشت به فردین نزدیک بشه پشتش سرش وایساده بود

فردین یه اخمه غلیظ کرد و انگشته اشارشوبه صورته تهدیداورد بالا

به دفعه دیگه زنگ بزنی یادورورم بیلکی اون دنیارونشونت میدم.. اینو گفتو اومد بیرون درو طوری پشتش سرش بست که صداسش کله ساختمونوبرداشت...

تازه کلاسش تموم شده بود.. بعد از خدا حافظی بادوستاش از دانشگاه خارج شد.. آسمونه قرمز به بالایه سرش خبرازیه هوای بارونی رومیداد... یه مانتویه تنگه مشکی که تابالایه زانوش بود و شلواره دمپایه یخی و سوبشترته سفیده نازکی تنش بود... ساعت شیشونیم بود ولی هیچ خبری از فردین نبود.. اخماشو برد توهم.. "پسره ی پررو! نکنه سرکارم گذاشته؟؟ اصلا همون بهتر که نیاد"

نوکه بینیش وگونه هاش ازسرما قرمز شده بود.. کلاسه سویشر تشوسرش کردوکولشوانداخت رودوشش عاشقه هوای ابری وبارون بود... همیشه وقتی بارون میومدعینه بچه هامیرفت زیره بارنودستاشوبازمیکردوچشاشومیبست.. اون لحظه بهترین حسه دنیاروداشت..

دستاشوتوجیبه سویشرتش قایم کرد.. گشنش بود... واسه نهاراشتهانداشتوچیزه زیادی نخورده بود.. راه افتاد توپیاده رومیخواست به اولین فست فودی که رسیدبرهودلی ازعدادراره... هواسردبود.. خیابون زیادشلوغ نبود.. صدایه بوقه ماشین کنارش باعث شدسرشوبرگردونه طرفه ماشین.. یه آزرایه مشکی رنگ که دوتاپسرسوسول وبچه سن توش نشسته بودن.. یکم به قدماش سرعت داداونا هم اروم اروم کنارش میومدن.. اصلاحوصله ی درگیری بااین دوتارونداشت.. دوست نداشت روزشو بااین دوتاخراب کنه..

_ خانوم خوشکله بیاسوارشوسرمایخوری هااا

_ بروپی کارت

_ بابامن فکرخودتم جیگرر سردت میشه بیای توماشین خودم گرمت میکنمم هر دوشون زدن زیره خنده..

نگاهی به خیابون انداخت ازسانسه بدش هیچ ماشینی نبود اونایی هم که تکاپوردمیشدن بی اهمیت بودن..

_ ای بابااا هیشکی نیست ببینه داری میای توبغله ماا

لباشوروی هم فشاردادخواست تندتربره که یکیشون ازماشین پیاده شد..

مارال دل تودلش نبود.. گلوش خشکه خشک شد _ "ای خدا اینا کجا بودن دیگه!"

صدایه بوقه یه ماشین دیگه که داشت به سمتشون میومدباعث شدپسره بیخیاله مارال بشه وسواره ماشین بشه ودربرن... مارال نفسه راحتی کشید... هنوزتو حاله خودش بودکه دستش ازپشت کشیده شد.. از ترس رنگش پرید تابرگشت فردینودیدکه بایه اخمه غلیظ زل زده بودبهبش

فردین باخمه غلیظی گفت

_ میمردی دودقیقه دیگه صبرمیکردی خودم میومدم دنبالت؟؟

مارال دستشوازدسته فردین کشیدو به صورته پرازخمش نگاه کرد

_ وااا قعا پرووی! منوشیش ساعته کاشتی اونجا حالا طلبکارم هستی؟؟

_ همش فقط چنددقیقه دیرکردم! مارال باحرص گفت _ توشهرشما نیم ساعت چنددقیقه محسوب میشه؟؟

_ حالا هرچی بیاسوارشوبریم

_ لازم نکرده خودم میتونم برم

فردین اخمش پرنگ ترشد

_ سوارمیشی یابه زورسوارت کنم؟؟

_ سوار نمیشم توهم نمیتونی به زور سوارم کنی

_ من نرسیده بودم که به زور سواره اون ماشینت میکردن پس غرنزن بیاسوارشو

مارال روشو برگردونت خواست به راهش ادامه بده که فردین دستشوگرفتو بردطرفه ماشینو به زورسوارش کرد..

ازکارایه فردین حرصش میگرفت یه جفت شعور خدابه این نداده بود..

اخمایه فردین حسابی توهم بود ماشینوروشن کردو راه افتاد...اونقدر تندمیرفت که مارال دیگه به زنده بودنده خودش تا چنددقیقه ی دیگه ناامیدشده بود..

_ هوووی برا چی اینقدر تندمیری دلورودم باهم مخلوط شد

_ به من ربطی نداره که دلو روده یه تو عینه مخلوط کن عمل میکنه..یه دکتربرو شایدخداخواست خوب شدی

مارال باحرص دندوناشو رویه هم فشارداد..

_ ترجیح میدم جوابتوندم

_ جوابی نداری که بدی!

مارال اخماشوبردتوهم ترجیح میداد بیشترازاین بایه پسره بیشعور که عصاب درستوحسابی نداره زیاد درگیرنش..

به صندلی تکیه دادو به بیرون خیره شد...

پیاده روی تویه شلوغیای بازارودوست داشت..آدمایی که همونمیشناختنوازکناره هم رد میشدن.. مغازه های عروسک فروشی...ازفکر کردن بهشون یه لبخندنشست رولبش..

چشمش افتادبه مغازه ی عروسکفروشی..عاشقه عروسکوخرسایه بزرگوکوچیک بود..غیرممکن بودازکناره یه مغازه ی اسباب بازی فروشی ردبشه وچیزی ازش نخره..اتاقش پربودازعروسکایه خوشکوخرسایه کوچولوموچولو...

فردین همونطوری که مشغوله رانندگی بودیه نگاه به مارال انداخت که باهیجان داره بیرونونگاه میکنه..وقتی توخیابون دیدش عینه دختربچه ها ی پنج شیش ساله کلاسه سویشرتشوسرش کرده بودودستاشوتوجیبش بود

_ به چی نگاه میکنی؟؟

مارال بدونه اینکه نگاشوازی بیرون بگیره گفت

_هیچی..مغازه های بیرونو که میبینم هیجان زده میشم...حرفی از مغازه ی عروسک فروشی نزد چون میدونست
فردین ساده ازش نمیگذره و مسخرش میکنه...

_فقط دیدنشون برات هیجان داره؟؟

این دفعه سرشوبرگردونت سمته فردین

_او هوم مخصوصا مغازه هایی که عروسک و این جور چیزا دارن!! دم نگاشون که میکنه انرژی میگیره البته من خیلی کم
پیش میاد که فقط نگاشون کنم!! حتما به چیزی هم میخرم

فردین به لبخند زد.. چقدر دنیای مارال شاد و بیچگونه بود.. به لحظه به حال و روزه مارال غبته خورد.. کاش اونم
میتونست مثله مارال با این چیزای کوچیک بخنده..

مارال نگاهش به بیرون بود که با ترمزه ماشین فوری سرشوبرگردونت سمته فردین..

_چرا و ایسادی؟؟

فردین همونطور که کمر بندش و باز میگرد گفت

_پیاده شومیفهمی

فردین پیاده شد مارالم ناچار پیاده شد.. دوروبرش نگاه کرد.. به مرکز خرید بزرگ بود... و یترینه مغازه هارو که
دید لبخنده پهنی نشست رولباش... بیشتره مغازه عروسک فروش بودن...

دقیق نمیدونست چرا فردین اوردتش اینجا... با خودش فکر میکرد فردین مسخرش کنه.. ولی مسخرش که نکرد هیچ
بلکه آورده بودش به همچین جایی.. بیخیال شونه ای بالا انداخت و تا او مدنه فردین

سریع رفت سمته مجتمع... تا فردین خواست بره دنبالش توی اونهمه شلوغی گمش کرد..

_ا که هی! حالا من اینواز کجا گیر بیارم؟؟ اگه میدونستم قراره اینقدر ذوق زده بشه عمر اگرمیاوردمش!...

همه ی مغازه هارو چک کرد تا بالاخره تویه یکی از مغازه های عروسک فروشی مارالو دید که عینه بچه هاباذوق یکی
از خرسارو بغل کرده بود و همونطور که لبخند رولباش بود داشت به بقیه ی عروسکانگاه میکرد...

نفسش و با صدا داد بیرون و نرفت داخل

_من شیش ساعته دارم دنبالت میگردم اونوقت توتو این اسباب بازی فروشی خیلی ریلکس چرخ میخوری؟

مارال بدونه توجه به فردین به عروسکانگاه کرد چشمش افتاد به یه دست کلیده باب اسفنجیه کوچولو لبخندش
عمیقتر شد برداشتش همیشه عاشقه باب اسفنجی بود...

باهمون دسته کلید و خرسه صورتیه نسبتاً بزرگی که بغلش بودرفت طرفه فردین

_من خریدام تموم شد بذاربرم حساب کنم بعدش میتونیم بریم

فردین یه اخم کرد و هر دو تا عروسکار و از مارال گرفتورفت سمتة حسابداری

یه آقا و خانوم نسبتاً جوان فروشنده بودن.. مارال با تعجب به فردین نگاه کرد.. متوجه شد که فردین خودش

میخواه پولشونو حساب کنه.. فوری کیفه پولشودر آوردورفت سمتة فردین

_خودم حساب میکنم

فردین باهمون اخمش بدونه توجه به مارال کارتشوداد به فروشنده

فروشنده ی خانوم کارتواز فردین گرفت میخواست رمزو وارد کنه که مارال گفت

_خانوم لطفاً با کارته خودم حساب کنید

خانومه یه لبخند زد

_عزیزم مگه چه فرقی داره؟؟ خب آقاتون حساب میکنن دیگه!! پوله شما که فرقی باهم نداره!!

مارال قیافش آویزون شد.. حوصله ی اینکه بخواد توضیح بده که اونو فردین فقط دو تا دوسته معمولین

رونداشت... تا به خودش بیاد فردین پوله عروسکار و حساب کرد و دستة مارال و کشید و پشتة خودش برد بیرون

_توهنوز یاد نگرفتی وقتی بایه مردمیری خریدن باید جلوش کیفه پولتو در بیاری؟

مارال متوجه ی اینکه فردین خیلی بهش بر خورده بود شد... یه لبخند زد و همونطوری سعی دلشت خودشو به فردین

بر سونه گفت

_خعله خب حالا!!!!!! اخم نکن شبیه غوله شرک میشی!!!! اون عروسکارم بده بهم بیزحمت!

فردین وایساد.. چقدر این رفتار ایه بچه گونه ی مارال بر اش عجیبو جالب بود... تا حالا یه همچین دختری خیلی کم

دیده بود.. عروسکاشو بهش داد

_خب حالا بریم دیگه؟؟

مارال همونطوری که جلوتر راه افتاده بود گفت

_نهههه وایسا یکی دیگه از مغازه هارو ببینم بعدش میریم مارال چند تا دیگه از مغازه هارو هم دید زد.. دلش

میخواست بره داخله مغازه ها و هنوز خرید کنه... ولی میدونست اگه بخواد چیزی بخره مطمئن فردین پولشو حساب

میکنه.. اینجوری معذب میشد... بخاطر هه همینم پشیمون میشد و نمیرفت داخل..

ساعت نه شده بودولی مارال دل کندن از مغازه هابراش سخت بود.. فردین
_ مارال جان دخترم؟؟ آیا قصده برگشتن نداری؟؟ ساعت نه شده ها!!
_ مارال باشنیدنه صدایه فردین که گفت ساعته نه شده هول شد
_ ووای خدا!! نصفه شب شده کچهه منم به خالمینا خبر ندادم
_ خب الان خبریده بگو دیر ترمیای مارال سری تکون دادومشغوله شماره گرفتن شد..
_ گشنت نیست؟؟ مارال که بادیدنه مغازه ها کلا گشنگیشو فراموش کرده بود فوری گفت _ اوهوممم.. باهم راا افتادن
سمته یکی از رستورانایه نزدیک به مجتمع... یه گوشه نشستن
فردین یکی از منوها رو برداشت
_ خب خانوم کوچولوچی میخوری؟؟ مارال منورو گرفت جلوش به غذاها نگاه کرد حسابی گشش بود... چشمش
افتاد به مرغ بریون یه لبخند زد
_ من مرغه بریون میخوام تا اینو گفت یکی از گارسونایه رستوران اومد سمتشون و بالبخند گفت
_ چی میل دارین؟؟ فردین منورو بست
_ یه برگ و یه مرغ بریون به همراه مخلفاتش
گارسون همه رو یادداشت کرد و رفت
فردین به مارال خیره شده بود.. یه دختر بامزه که به ظاهرش اصلا نمیومد که باطنه بچگونه ای داشته باشه..
_ چیه؟ خوشکل ندیدی؟؟ فردین بایه لبخنده کجکی گفت
_ چرا هر روز خودمو تو اینه میبینم مارال بادهنه باز به فردین نگاه کرد
_ چیه؟؟
_ هیچی دهنم وامونده!!
_ گفتم که از خوشتیپیبه زیاده!!!
_ نه از خودشیفتگیه زیاده!!
فردین با حرص نگاه کرد مارال یه لبخنده کجکی زد و تودلش برا خودش بشکن میزد
_ نکنه فکر کردی فقط شما دخترایی که خوشکلین؟ دو برتون نگاه کنی میبینی پسره خوشکلم کم نداریم!

اینو گفتو بعد باژسته خاصی تکیه داد به صندلی

مارال لبخنده خبیثی زد

_آره اون پسر پشتیه خیلی خوشکله!

فردین اخمی کرد

_کدوم؟

_همون که از همون موقعه که او مدم تو زوم کرده رومن!

فردین برگشت و با اخم به اون دو تا پسر نگاه کرد... داشت حرص میخورد

مارالم داشت تودلش قنداب میکرد زیره لب جویری که فردین نشوه گفت

_آخیشش بالاخره نوبته حرص خوردنه توهم رسیدد فردین با همون اخمه غلیظی که کرده بود بلند شد مارال

تودلش به غلط کردن افتاد... میدونست الان ممکنه فردین بخواد شربه پاکنه

_کجا؟؟ بدونه اهمیت به مارال رفت سمت پسر کناره همون پسری که به مارال نگاه میکرد و ایساده پسر به

محضه دیدن فردین بلند شد

فردین با همون اخمش به پسر نزدیک شد و یه چیزی دره گوشش گفت و بدونه اینکه نگاهش کنه برگشت سمت

میز خودشون

مارال سر پا و ایساده بود... خدا خدامیکرد که اتفاقی نیوفته.. با او مدن فردین یه نفس عمیق کشید و نشست نگاهش

رفت سمت پسر که هر دوشون با عجله از رستوران زدن بیرون.. با تعجب به فردین نگاه کرد

_چی گفتی بهشون؟؟؟

_آخی دلت نمیخواست برن؟؟ اگه ناراحتی بگم برگردن؟؟

مارال به حساب خودش میخواست یکم فردینو حرص بده ولی الان این خودش بود که دولپی داشت حرص

میخورد...

فردین هنوز اخمش سره جاش بود

_مرتیکه ی هیز! باید فکشو میاوردم پایین!! حیف که...

_چی شد غیرتی شدی؟؟

_ چیه؟ خوشحال شدی؟؟ قندت دولت اب نکنن.. هرکسه دیگه ای هم جای تو بود همین کارو میکردم.. کلادمه دست به خیریم!!

مارال بدجور خورد توپرش با خودش گفت "حالانیست خیلی تحفه ای" اخمی کرد و دیگه چیزی نگفت

گارسون غذاشونو گذاشت رومیزو بدونه حرف مشغوله خوردن شد ...

بعد از تموم شدن غذاشون از رستوران زدن بیرون سوار ماشین شدن..

مارال عروسکه باب اسفنجیشو گرفت دستشو یکم نگاه کرد بعد گذاشتش رو پاشوبه بیرون خیره شد..

نم نم بارون شروع شده بود.. پنجره رو کشید پایین و بالذت بوی خاک بارون خورده رو استشمام کرد... فردین یه نیم نگاه بهش کرد

_ سرمامیخوری

مارال بی توجه بهش دستشواز پنجره برد بیرون تا قطره قطره های بارون روی دستش بشینه.. هیچ چیزی براش لذت بخشتر از بوی بارون نبود... سردش شده بود.. سوییشرته نازکش جوابگوی این سوزش ناگهانی نبود.

فردین پنجره رو کشید بالا مارال با اخم برگشت طرفش

_ شیشه رو چرا کشیدی بالا؟؟؟ فردین بدونه اینکه برگرده سمتش گفت

_ سرما میخوری بچه! من صحیحوسالم آوردمت دور دور حالا هم باید صحیحو سالم برتگردونم

مارال لباسو برچید

_ من بارون دوست دارم

_ آمپول چی اونم دوس داری؟؟

_ نگه دارمیخوام یکم تو بارون قدم بزنم فردین سری از تاسف برای دختری که الان هیچ فرقی با بچه هانداشت تکون داد

_ دیوونه شدی؟؟ لباس درست حسابی هم که تنت نیست سرمامیخوری

مارال مظلوم گفت

_ خواااهش میکنم فقط یکم!!

فردین بدونه اهمیت به حرفاش راهشوادامه داد.. مارال که دیگه ناامید شده بود با اخم به بیرون خیره شد... بعد از چند دقیقه فردین جلوی یه پارک نگه داشت مارال با تعجب نگاه کرد

پیاده شو مارال باذوق پیاده شد..هنوزم بادیدن بارون عینه دختر بچه هامیشد

چشاشو بستود ستاشو گرفت زیره بارون..عاشق شبایه بارونی بود..سردش شده بود..یکم میلرزید..با احساس افتادیه چیزی روی دوشش برگشت عقب..فردین کته گرمشوانداخته بود روشونه هاش..خودش یه پیرهنه مردونه ی استین بلندمشکی تنش بود...مارال یه لحظه عذاب وجدان اومد سراغش

خودت سردت نیست؟؟

نه به سرماعادت دارم

راست میگفت همیشه ی خدابدنش داغه داغ بود که حتی اینجور سرما هاهم بهش اثر نمیکرد...

مارال یه لبخند زد..از اینکه فردین اینقدر مسئولیت پذیر بود خوشحال بود..

بریم؟؟ تموم شد خانوم کوچولو؟؟

مارال بالبخند سرشوتکون داد و سواره ماشین شد..

لباسش خیس شده بود..موهای فردین و کمی از لباسش خیس شده بود

مارال خواست کتشویس بده که فردین گفت

نمیخواه سردت میشه...رضایت میدید بریم دیگه؟؟ بلههه ممنون

نه بابا!! فکر نمیکردم تشکر کردنم بلد باشی!! مارال خندید و گفت

من وحشی نیستم که فقط از زور گفتن بدم میاد

حرکت کردن سمت خون..امشب در کل شبه خوبی برای هر دوشون بود..مخصوصا مارال..لبخندش رولیش بود

گوشیه فردین زنگ خورد.. نگاه هر دو تاشون رفت سمت گوشه فردین بادیدنه اسم فرزین

گوشیوبرداشتو تماسو وصل کرد

الو،؟؟

سلام فردین خان کجایی از صبح تا حالا؟؟ دلم پوسید تو خون..بدونه تو هم کیف نداره برم بیرون!! بدونه من

کیف نداره یا باز ماشینت آبندیش قاطی کرده؟

فردین خندید

نه جون فرزین! ماشینو که دادم اب کنن جدید میخوام بگیرم! کی پیشته؟ کجایی الان؟؟

_ مارال پیشمه! الانم تو خیابونم فرزین باشی تنت گفت_ پس بگو ووا ای تکخورااا بدونه من میریدی بیرون دیگه هه؟ دارم براتوننن فردین خندید

_ خب کاری نداری دیگه؟؟

_ امشب میخوای بهش پیشنهاد بدی؟؟

_ نمیدونم! ولی دوست دارم هرچه زودتر تمومش کنم تا از شره مسخره بازی تو خلاص شم
فرزین خندید

_ اووو کی پس مزاحمه اوقاته خوشتنت نمیشمم! ببینم شیربرمیگردی خونه یاروباه!

فردین به لبخند ز دو گوش یوقطع کرد..

مارال با کنجکاوای نگاش کرد

_ کی بود؟؟

_ فرزین

_ چقدر جایه اونومینو خالی بود!

_ دفعه بعد اونارم میریم مارال لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت... تو راه با خودش فکر کرد... داشت سریه شرط بندی ساده با احساساته یه دختر بازی میکرد... یه لحظه از خودش متنفر شد... تا حالا بارها این کارو کرده بود... خیلی براش راحت بود ولی اینبار... یه معصومیت تونگاهه مارال بود که باعث میشد از کارش پشیمون بشه...

ولی دیگه کار از کار گذشته بود... اگه پشیمون میشد فرزین فکر میکرد مارال جوابه منفی بهش داده... بعدم تایه عمر میخواست مسخرش کنه!

جلوبه یه کافه ی سنتی نگه داشت... همیشه عاشقه قهوه ترکایه اینجابه... دوس داشت توبه همچین جایی پیشنهادشوبه مارال بده... حس میکرد اینجوری راحت باشه..

مارال با کنجکاوای دوروبرش دزدید و دو بعدم به فردین نگاه کرد... چرا او مدیم اینجا؟؟ فردین به لبخند محوزد

_ نظرت درمورده یه قهوه ترک تویه هوایه بارونی چیه؟؟

مارال چشاش برق زد... یاده اون فیلم عشقولانه ها افتاده بود که دختره بامرده رویاهاش باهم تویه یه جایه دنج قهوه میخوردن و بیرونونگاه میکردن..

یه لبخند محوزد و بیحرف پیاده شد... بارون بنداومده بود... و چقدر این هوا بوی خاکه بارون خورده حسه خوبی رومنقل میکرد بهش...

هر دو بیرونه کافه رویه میز صندلی نشستند... بعد از او مدنه سفارشاشون فردین سره صحبتوباز کرد..

_ مارال؟؟

مارال سوالی نگاش کرد..

_ نظرت راجعه من چیه؟؟ به نظرت من چجور آدمیم؟؟ مارال گیج نگاش کرد

_ یعنی چی؟؟

_ میخوام بدونم نظرت در مورد من چیه؟؟ همین! اگه بخوای منو تو چند کلمه توصیف کنی چی میگی؟؟

مارال یه چند لحظه سکوت کرد.. بعدم باشی طنت گفت

_ یه آدمه مغروره خودخواه خودشیفته ی خودپرستت

فردین با تعجب نگاش کرد_ اگه چیزه دیگه ای هم هست بگو خجالت نکش راحت باش!! مثله اینکه دلت ازم خیلی

پره ها!!

مارال خندید

_ شوخی کرددم! ناراحت نشی یه وقت!!

فردین لحن شو جدی کرد

_ خب حاضری این آدمه مغروره خودخواه خودشیفته ی خودپرستوبه عنوان دوستت انتخاب

کنی؟؟ راستش.. راستش میخواستم رودوستیه بامن فکر کنی..

مارال قهوش پرید تو گلو شو با چشایه گردشده به فردین نگاه کرد..

_ میدونم خیلی زود رفتم سراصله مطلب ولی خب عادتم اینه.. زیاد اهله مقدمه چینی نیستم.. الانم میدونم

تو شرایطیه سختی قرار گرفتی.. ولی من بهت وقت میدم تا فکراتو بکنیو خبر تو بهم بدی

مارال شوکه شده بود حرفایی که میشنید براش سنگین بودن.. هنوز تو حاله خودش بود که فردین دستشو جلوش

تکون داد

_ مارال؟؟

دیگه نمیتونست تو چشاش نگاه کنه.. سرشوانداخت پایین... انتظاره شنیدنه این حرفارو اونم اینقدر بیهویی از فردین

نداشت... انگار خشکش زده بود.. دلش میخواست هر چه زود تر برگرده خونه...

فردین که متوجه ی وضعیتش شده بود... صندلیشو کشید عقب و بلند شد..

_خب..اگه تموم شدی بلندشو بریم...

مارال سریع بدونه هیچ حرفی بلند شد و جلو تر از فردین راه افتاد سمت ماشین..توراه هیچ حرفی بینشون زده نشد و فقط صدایه اهنگی که از سیستم پیخش میشد به گوش میرسید...

"بارون صدایه احساسه"

"نمه بارون چشاتو میشناسه"

"توروازدست دادم تو یه لحظه آدم"

"دنیاشو میبازه تلخه سکوتی این خونه"

"آخه غیر از خداکی میدونه..تو دلیم آتیشه"

"باتو بهتر میشه حاله این دیوونه"

"این روزا سخت تر از اونه که باور کنی"

"مگه میشه بایه خاطره سر کنی"

"تو میدونی من چیز ی نگم بهتره"

"تو دنیاکی از تو عاشق تره"

"چه جوری حق هق زدم صدام زخمیه"

"این اون دردی که نمیفهمیه"

"یه دفعه پرپر شد پیره پرواز من"

"گرفتم چقدر دله آسمون من دلخورم"

"تو هم هستی ولی باز این غرور و شکستی"

"چیشده بیخوابی تو که راحت رومن"

"چشاتو میبستی درگیره درده مجنونم"

"مردم میگن که دیوونم مگه تنها تنهامیری" "زیره بارون که من پریشونم"

"این روزا سخت تر از اونه که باور کنی"

"مگه میشه بایه خاطره سر کنی"

"تومیدونی من چیزی نگم بهتره"

"تودنیاکمی ازتو عاشق تره"

"چه جوری حق هق زدم صدام زخمیه"

"این اون دردی که نمیفهمیه"

"یه دفعه پرپرشد پیره پروازمون"

"گرفتم چقدر دلمه آسمون".....

همینکه رسیدن فوری خودشو جمعوجور کردوزیره لب یه خداحافظی کردوخواست پیاده شه که باز فردین صدایش زد سرشوبرگردوند

_فکراتو که کردی خبرم کن اینو گفتو پاکته خریداشودادبهبش..

مارال فوری پیاده شد.. نفهمید چجوری خودشوبه خونه رسوند

رفت داخل سریع رفت تواتاقش.. تا قبل از اومدنه مینو سوال پرسیدناش میخواست یه دوشه ابه گرم بگیره.. تا بلکه هضم اون حرفایی که شنیده بودبراش راحتتر شه.. شیریه آبواز کرد.. قطره های گرم آب میرختن روتنش.. حرفای فردین پیچیدتوسرش.. "میخوام رودوستیه بامن فکر کنی" سرشوانداخت پایین.. به سرامیکهای حموم خیره شد.. اتفاقاته روزایه گذشته اومد تو ذهنش.. آشنایی یهویی بشون.. درخواست یهویی فردین.. چشاشوبست.. چشای عسلیش که مثله همیشه هیچی توشون پیدانبود اومد جلو چشاش...

حولشوپوشیدودره حموم روباز کردواومد بیرون که چشمش افتاد به مینو که چهارزانوروتخت نشسته بودوبه در حموم خیره بود.. بادیدن مارال چشاش چهارتاشد

_سلام ماری جون کج بودی؟ چیکار کردی بین؟ چی شد؟ مارال حوصله ی توضیح دادن به مینورونداشت.. کنارش نشست همه چیوبه صورته دستوپاشکسته براش توضیح داد.. مینوبه لبخند کم رنگ زدوبالحنه ارومی گفت

_پس کلی خوشگذرندی با فردین.. حال جواب شوچی میخوای بدی؟؟

_نمیدونم.. باید فکر کنم.. حالا هم اگه سوالات تموم شد پاشو برو بیرون میخوام گپه مرگمو بذارم..

مینو چیزی نگفتواتاق زد بیرون.. این رفتاراش برای مارال عجیب بود.. مثله همیشه نبود.. انگاریه جوری بود.. زیاد انرژی نداشت.. بیخیال مینو شد.. یه شلوار راحتی سفیدوتا پیه صورتی رنگشوپوشیدوفوری خزیدزیره پتو... سردش بود.. خدا خدامیکرد سرمانخوره..

حرفای فردین یه لحظه از فکرش بیرون نمیرفتن.. فردین حرص درارواخمو مغرور بود.. ولی مهربونیای یواشکی هم داشت.. همیشه مهربون نبود.. ولی همون بعضی وقتا هم برای مارال کافی بود.. از رفتارای امروزه خودش با فردین

خندش گرفت.. مارال عینه دختر بچه های فسقلی تو عروسک فروشیامیرفتو فردین عینه پدرایی که به فکره دختر کوچولو شون دنبالش بود...

پلکاش دیگه داشتن سنگین میشدن.. اروم چشاشو بستو خوابش برد...

ماشینو تویه پارکینگ پارک کرد و پیاده شد.. فرزین تو حال بود و تلوزیون میدید.. بادیدن فردین لبخندنشست رولباش

_ سلامااا شازده کوچولو فردین خودشوپرت کرد و کاناپه کنار فرزین.. فرزین یه چشمک بهش زد _ شیریه یاروباه؟؟
فردین یه لبخند کجکی زد.. یاده حرفایی که به مارال زده بود افتاد.. خیلی خوب براش فیلم بازی کرده بود.. بعید میدونست مارال جوابش منفی باشه.

_ شیریه شیر

فرزین زل زده فردین

_ قبول کرد؟؟

_ نهج بهش وقت دادم فکر کنه.. ولی تو خودت باید بدونی جوابش چیه دیگه! فرزین خندید

_ بله! میدونم منفیهههه

فردین دستشو برد بالا و اروم دوبار زد و گونه ی فرزین به همین خیال باش

اینو گفت و بلند شد.. خسته بود.. کتتشو برداشت.. یه نگاهی بهش انداخت.. لبخنده محوی او مدرو لباش..

_ "زیادی برات بزرگ بود یا اون زیادی کوچولو بود؟ جوجه غرغریه غیر قابله پیشبینی! یهویی بی علت عصبی میشه بدوبیراه میگه.. بعد میره زیره بارون مثله دختر بچه هامی چرخه.. خواهش میکنم معذرت میخواد... هیچ کدوم از کاراش باهم جور در نیامد..."

مارال شخصیت پیچیده ای داشت.. هر وقت فردین میخواست حرکت بعدیشو پیشبینی کنه غافلگیر میشد..

بیخیال این فکر اش.. دستش برد توجیبش که گوشیشو در بیاره.. بادش افتاد تو ماشین جا گذاشتش.. دوباره برگشت پایین..

دره ماشینو باز کرد.. خم شد گوشیشو برداره که چشمش افتاد به عروسک باب اسفنجیه کوچولویی که افتاده بود پایین صندلی زیر لب با خودش گفت

_ دختر کوچولوی حواس پرت! عروسکو برداشت.. یه نگاهی بهش انداخت.. خندش گرفت مارال با اون سنوسالشی

دقیقا مثله بچه های پنج شیش ساله بود برای فردین... عروسکو گذاشت تو داشبولتورفت بالا...

با صدایه تقه ای که ملک خانوم به در اتاق زد چشاشو آرومک باز کرد.. صدای خالش رو اعصابش بود

_ مارال خاله؟؟ زود باش بیدار شو عزیزم امروزیه عالمه کار داریم!! دیشب دیراومدی نشد بهت بگم امشب سالگرده از دواج منو مهرداد اکلای قراره مهمون بیاد تا تو بلندشی من برم مینور و بیدار کنم... مارال بلند شد و نشست رو تخت کمی چشاشو مالید... حالا غرغرایه مینو شروع شد..

_ آخه مادریه من؟؟؟ یه جوووری ذوقشوق داری انگار اولین سالگرده از دواجتونه!! بابا پیری گفتن جوونی گفتن! شما الان باید سالگرد از دواجه منو نیمه ی گمشده ی خاکتوسرم که نمیدونم دیگه کی میخواد پیدا بشه روحش بگیریدا!! اولنش که من کجا پیرم؟؟؟ شاید بابات پیر شده باشه ولی من هنوز جوونم! دو منش نیمه ی گمشدت خودش میدونه قراره اسیره چه خولو چلی بشه بخاطر هه همینم اگه پیدا هم بشه بیچاره باز خودشو گموگور میکنه!! الانم حرف اضافه نزن پاشو بریم که کلی کار داریم...
مارال سری از تاسف براشون تکون داد و بلند شد...

بعد از خوردن صبحونه ملک خانوم به چند زن که خدمتکار بودن زنگ زده بود که برای امشب بیان کمکش... مینو و مارال هم داشتن لیست مهمونایی که قرار بود دعوت کنن رو مینوشتن... مهرداد خان اومد تو آشپزخونه و روبه دختر گفت

_ خونواده نوری رویادتون نره اونارم بنویسید.. امسال با سالهای دیگه فرق داره میخوام حسابی شبه به یاد موندنی بشه!

مارال یه نگاه به مینو انداخت دلش نمیخواست امشب با فردین روبه روبشه.. مطمئن بوداگه دعوتشون کنن اونم ممکنه که بیاد.. هنوز نمیدونست که قراره چه جوابی بهش بده..

مینو روبه پدرش گفت

_ باشه باباجون اوناهم شخصامیدم مارال جان زحمتشو بکشه اینو گفتویه لبخنده خبیثانه به مارال زد... مارال اخماشو برد تو هم از این مسخره بازیای مینو متنفر بود.. مهرداد خان یه لیوان اب خورد و هه مینو طور که میرفت بیرون گفت

_ نمیدونم دیگه هر کدومتون دعوت میکنید بکنید فقط یادتون نره..

مهرداد که رفت مارال یه نیشگون محکم از رونه مینو گرفت

_ کصافت این چی بود گفتی،؟ شیطونه میگه بز نم تودهننت که هرچی دندون داری بریزه پایین نکبت

مینو دستشو گذاشت رو روش صورتشو جمع کرد

_ آیی نصفه گوشتمو کندی خیر ندیده!! خومگه چی گفتم؟؟

یکی از دوستایه مامانه سیمین خانوم! به پسر داره اسمش آرمانه یه مدت بود همش درو بر من می‌پلکید که منوبده به پسرش اما من آخرش طاقتم سراومد و کلا همون رفت توهم.. اینقدر ازش بدم میاد!! پسرش تو همون دانشگاه خودمونه! پسره بدی نیست ولی من از مادرش بدم میاد فقط دنباله حرف در آورده!

باید خودتوبکشی تا توندی دستش وگرنه کارت ساختس!!

مارال سری تکون دادوگفت

اصلا میخوای نریم پیشش؟؟ وای نههههه این خودش یه اتومیشه دستش!! اونوقت میخواد بره همجا بگه دختر سرهنگ مهرداد و خواهرزاده ملک خانوم تو مهمونی منو دیدن ولی راشون کوچ کردنوبدونه اهمیت به من رفتن!

مارال اب دهنش و قورت دادو همراه بامینورفتن سمت سیمین

هر دو باهاش سلامواحوال پرسیدن... سیمین روشو کرد طرفه مارال

تو باید خواهرزاده ملک جون باشی درسته؟؟ مارال یه لبخند زد

بله مارال هستم! سیمین یه لبخنده پهن زد

خوشبختم عزیزم منم سیمینم البته تو اگه دوست داشتی بگو سیم سیم! اشکالی نداره گلم!!

مارال همراه با همون لبخنده زورکیش گفت

منم از اشناییتون خوشبختم مینو جون خیلی تعریفتونو دادن! دوس داشتم هر چه زود تر باها تون اشنابشم!! سیمین با تعجب به مینو نگاه کرد

واقعا؟؟ من فکر می‌کردم از من بدش میاد!! مینو یه چشم غره به مارال رفتوزیره لب جوری که کسی نشنوه گفت

فکرت کاملا درسته!

مارال شنید خندش گرفت ولی سریع قورتش داد مینو با چرب زبونی گفت

وا این چه حرفیه!! هر چی باشه شما دوسته مادرمی احترامت واجبه عزیزم!! سیمین یه لبخند زد و چیزی نگفت

خیره شده بود به مارال

مینو که نگاهه خیرشودید فوری به مارال گفت

مارال جان بیابریم به بقیه معرفیت کنم! سیمین زودی گفت

ع..ع چه زود میخواین برین مارال جان بعد از اینکه به مهمونا خوش امدگفتی بیا اینجا پیشه من بشین

تا بیشتر اشنابشیم!!

مارال یه لبخنده محوزد

_باشه چراکه نه!!

دنباله مینوراه افتاد..مینوبا تمسخر گفت

_مارال جان بعد از اینکه به مهمونا خوش آمدگفتی بیا پیشه من بشین تا باهم بیشترا شنابشیم!! از نیکه ی عنتر رر باشه بشین تا بیاااا!! مطمعمم ایندفعه تورو برا پسرش زیره نظر داره

مارال باشیطنت گفت

_کصااا فطط ادا یه مادر شوهر مودرنیار حسوووو

مینو نگاهش به جلو بود یهوبایه لبخنده گله گشاد چرخید طرفه مارال

_خاااا ک تو سرت مادر شوهرت اینهاااا اش تازه اومده

مارال با تعجب گفت

_کی؟ مینوبه جلو اشاره کرد.... مارال جلو شونگاه کرد بینه اونهمه ادم درست نفهمید مینوبه کی داره اشاره میکنه.. روبه مینو گفت

_کدوم میگی؟؟

یکی از خدمت کارا اومد طرفشونوبه مینو گفت

_مینو خانوم؟ مادر تون یه کاره مهمی باهاتون دارن! مینو سری تکون دادوباشه ای گفت....

_ماری تو همین جاها باش من میرموز و دبر میگردد.. اینو گفت و سریع رفت.. مارال کنجکاو بود بینه مینوبه کی اشاره کرده.. شونه ای بالا انداخت و بیخیاله کنجکاویش شد.. همه ی میزات تقریباً پر بودن.. فقط یکی از میزها رو خالی دید.. فوری رفت سمتشون نشست.. مشغوله دید زنده مهمونا بود.. با خودش داشت کلنجار میرفت.. میدونست امشب ممکنه فردینوبینه.. تا حالا هیچ دوس پسری نداشته بود.. اگر میخواست نمیتونست داشته باشه.. چون تویه خونواده ی اون اینچیزارسم نبود.. یه دلش میگفت جوابه منفی بده.. یه دلش میگفت جوابه مثبت بده.. با خودش گفت اگر حسش بهم واقعی باشه.. ارزشه اینکه جواب مثبت بدموداره.. اما اگر واقعی نباشه چی؟؟.. از یه طرف خودش قانع میکرد که جواب مثبت بده.. از طرفه دیگه هم با سوالهای بی جوابی که از خودش میپرسید از جوابه مثبت دادن منصرف میشد.. توفکر بود..

_ببخشید مادر میشه من اینجا بشینم؟؟ مارال سرشوبلند کرد.. یه زنه سن بالای ده کیل کمی چاق.. صورته گرد و مهربونی داشت.. روی لبشم یه لبخند دلنشین بود..

_بله چراکه نه بفرما اید!!

خانومه نشست.. مارال درحاله آنالیزش بود.. چهرش اونویاده یکی مینداخت.. ولی نمیدونست کی!

_وای مادر این روزا هواچه سرد شده! منم با این حاله خرابم نباید زیاد سردم بشه! مارال یه لبخند زد... یاده مادر بزرگه خودش افتاد.

_اگه سرد تونه خوب برید داخل بشینید!

_نه مادر! داخلم تنهایی نمیتونم بشینم.. به حسابا خودم اومدم مهمونی!! این پسره هم نمیدونم منو اینجا اول کرد کج رفت!! بهش گفتم از کنارم جم نخور!! ولی مگه حرف گوش میده.. مارال کنجکاو گفت

_پسرتون؟؟ آخی مگه چند سالشه؟؟ نشونیشو بدین برم پیداش کنم براتون!

خانومه خندش گرفت.. تاخواست دهن باز کنه جوابه مارالو بده.. یه صدایی مانعش شد.

_لازم نیست بری دنبالش بگردی خودش اومد!! هر دوسر شونوبه طرفه صدا چرخوندن..

فردین بایه لبخنده کجکی همونطور که دستاشو برده بود توجیبش بهشون خیره شده بود.. یه پیرهنه مشکیه مردونه به همراه کت شلوار مشکیه.. بایه عینکه دور مشکیه که جذابتر از همیشه نشون میداد..

مارال چشاشو ریز کرد و با تعجب نگاهش کرد.. گیج شده بود.. با خودش گفت "نکنه این خانومه مادره این باشه!! ای وای!"

خانومه با همون لبخنده مهربونش گفت

_کجا بودی تو آخه بچه؟؟

فردین شیطنتش گل کرد

_هیچی! رفته بودم توپ بازی مادر جون!

مارال لبشوبه دندون گرفت "آخ خاک تو سرم مثله اینکه واقعا مادرسه!! میگم چقدر قیافش آشناس کپه همین فردینه فقط این زنه فردین مرده"

عزیز جون روبه فردین گفت

_پسرم یه سلامی علیکی چیزی!! صدبار میگم میری جایی اول سلام کن!! جلوا این گل دختر آبرو موبردی!! الان میگه عرضه تربیته بچشوهم نداشته!! مارال بالبخنده جمعوجوری گفت

_وای نه این چه حرفیه!!

فردین یه نگاه به مارال انداخت

چطوری جوجه غرغرو؟؟

مارال اول با تعجب بعدم با حرص نگاهش کرد.. عزیز جون موشکافانه به مارال بعدم به فردین نگاه کرد.

..فردین مادراین چه طرز حرف زدنه؟ مگه تو این خانوم میشناسی؟؟

فردین از گوشه چشم به مارال که با حرص داشت نگاهش میکرد نگاه کرد

..نچ نمیشناسم ولی از قیافش معلومه که از اون جوجه غرغروها اس!

عزیز جون گیج شد

..اصلا نمیفهمم چی میگي ارو شو کرد طرفه مارال

..این چی میگه مادر؟؟ منکه چیزی از حرفاش نفهمیدم!!

مارال نمیدونست چی بگه... من من کنان گفت

..ما..ت..تویه یه دانشگاییم.. بخاطره همینم همومیشناسیم!!

عزیز جون ابرویی بالا انداخت.. حدسشو میزد.. آخه فردین هیچوقت تا کسیونشناسه خوب اصلا سر به سرش

نمیداره.. بلکه یه جوری با اخم توخمش نگاهش میکنه که طرف به خودش شک میکنه..

..اها ان که اینطور!! و واییی راستی من خودموبه تو معرفی نکردم!! ببخشید تو رو خدا حواس نمونده برام!! اثراته پیریه

دیگه!! فردین پرید وسطه حرفش و با خودش شیرینی گفت

..ع! تو کجا پیری آخه؟؟ الان که شما دور دارم باهم مقایسه میکنم به نظرم تو صددرجه از این مارال هم خوشکلتری

هم جوونتر میزنی!! خوشتیپم که هستی!! پسره گلی مثله منم که داری!!!

عزیز جون سری از تاسف برایش تکون داد و روبه مارال گفت

..توبه حرفایه این گوش نده!! چرتو پرت زیاد میگه!! توجه بهترین دخترایی که تا حالا دیدم!! تا باز یادم نرفته

خودم معرفی کنم من فیروزم مادر بزرگه فردین!!

مارال با اینکه از فردین شاکی بود اما بالبخند روبه عزیز جون گفت

..منم واقعا از شنا بیتون خوشبختم!

فردین صندلیه کناره عزیز جونو کشید و نشست.. چند دقیقه ای گذشت.. عزیز جونو مارال هر دو گرمه صحبت کردن

بودن... مارال همه چیو باهیجان برای فیروزه توضیح میداد فیروزه هم با اشتیاق گوش میداد.. فردینم سرش

تو گوشیش بود.. کم کم دیگه داشت حوصلش سر میرفت.. دوروبرشونگاه کرد.. مینورودید که داشت

میومد سمتشون...

اما از طرفیم از خداهش بود که فردین در مورد این موضوع چیزی نگفته... تو دلش میگفت "اصلا ی کاش همه چیو فراموش کنه.. و هیچی دیگه راجبعش نگه..... نفسشو با صدا فوت کرد..

هنوز تو حاله خودش بود که حضوره کسی رو کناره خودش حس کرد...

سرشوبر گردونت سمتش.. فردین طبقه عاده همیشه گیش دستاشوبرد تو جیبش

_چیکار میکنی؟

_فضولی؟؟

_اوووف تادلت بخواد!

_اوندیگه مشکله خودته! فردین یه نگاه بهش انداخت

_منم نگفتم مشکله توهه!!

مارال حرصی نگاش کرد

_چیه؟؟ اومدی اینجا باز با من یکی دو تا کنی؟؟ باشه!! اوکییی من فهمیدم که براهر چیزی یه جواب داری!! حالالطف

کن برو میخوام تنها باشم.. اینو گفتو با احم سرشوبر گردونت.. فردین از این لحنه تنده مارال

جا خورد فکر نمی کرد اینقدر بهش بر خورده باشه.

_حالا چرا جوش میاری؟ منکه چیزی نگفتم!!

_هر چی که خواستی گفتمی میشه بیرسم دیگه چی باید میگفتی؟؟ نکنه فکر میکنی حرفی چیز جانا انداختی

اومدی اینجا و اونارم بگیوبری؟؟ فردین خندش گرفت مثله اینکه امشب کلی حرصشودر آورده بود گوشه

لبشو گاز گرفت که خندش نگیره

_نه برا یه چیز دیگه اومدم اینجا! حالا بعدن فکر میکنم اگر حرفی جانا انداختم بهت میگم نترس! اینو گفتو فاصله ی

بینه خودش و مارالو کمتر کرد فاصلشون باهم پنج شیش و جیم بیشتر نمیشد..

_هووی کجامیای برو عقب الان یکی میبینه فردین بالبخنده شیطنت آمیزش گفت

_منحرف بودن ذهنه بقیه به من ربطی نداره!

مارال ابه دهنشوبه زور قورت داد تو دلش به بیحیاییه فردین اعتراف کرد.. خواست خودشوبکشه کنار که فردین

دستشو گرفت.

_راجبعه پیشنهادم فکر کردی؟؟

مارال باعصابانیت دندوناشور و هم فشار داد.. باخودش گفت "این پسره ابرازه علاقم خریه نکبت" فردین امشب به اندازه ای حرصش داده بود که الان راحت بتونه جوابه منفی شویده

_جوابه من منفی ه حالا برو رده کارت دست از سره منم بردار هرچی هم بوده فراموش کن اصلا فکر کن منو میشناسی!! اینو گفتوخواست دستشواز دسته فردین بکشه بیرون که فردین دستشو محکم تر گرفت... از لجبازی به مارال خوشش میومد از اینکه زود جواب مثبتون داد بر خلافه دوست دخترایه قبلیش که اصلا خودشون به فردین پیشنهاد دوستی میدادن.. الان دیگه برای اینکه مارالو بکشونه سمتش خودش مسمم تر شده بود... لحنش وجدی کرد و زل زد تو چشای مارال

_میدونم باخودت میگی چقدر مغرورم حرص درارم لجبازم یا خودشیفته و خودخواهم.. ولی تا حالا باخودت فکر کردی چرا اینقدر سربه سرت میدارم؟؟ تو این مدتی که منوشناختی دیدی باقیه هم جز تو فرزند گرم بگیرم یا کل کل کنم؟؟ اگه یکم دقت میکردی میفهمیدی همه این رفتارام از ر دوست داشتنه!! امشبم اگر میبینی که اومدم اینجافقط واسه خاطر تو بود... مارال من نیومدم جواب منفی تو بشنوم.. میدونم به اندازه کافی فکراتو کرد.. ولی اینم میدونم که جوابی که دادی از ر و حرص بود.. نمیخواهم مجبورم کنم پیشنهادمو قبول کنی اما رد کردنش به نظرم انصاف نباشه... توهنوز منو خوب نمیشناسی.. اونقدر اهرم که فکر میکنی بدنیستم...

مارال گنگ به فردین نگاه کرد... نمیدونست چی بگه.. سرشوانداخت پایین..

فردین دستاشو گذاشت رونده ها.. اونم مثله مارال عاشقه ارتفاع بود.. حتی بیشتر از مارال... اینکه یه جایی باشه بالاتر از همه چیز و همه کس... وقتایی که از چیزی دلش میگریفت بلندترین جایه شیراز با موانتخاب میکرد و میرفت.. از اون بالا همه چی کوچیک بود.. خندش میگریفتو غمشو فراموش میکرد باخودش میگفت این آدما کوچولوهای اون پایین منو ناراحت کردن؟؟ ارزش نداره که بخوام غصه بخورم... همه غماشوازه منو بالامینداخت پایین همه چیو فراموش میکرد...

__توهم ارتفاع رو دوست داری نه؟؟ با صدایه مارال که تلبی اومد تو فکر و خیالش به خودش اومد.

..اره.. بیشتر از اون چیزی که فکرشو کنی...

_چه جالب منم ارتفاع دوس دارم.. اینکه تویه یه نقطه ی خیلی بلند باشی کلی هیجان داره!

فردین نگاهش کرد یه لبخند اومد گوشه لبش.. مارال عینه خودش بود غرورش لجبازیش.. اما ورژن مارال جدید تر و ساده تر بود..

_اره هیجان داره! دوس داری ببرمت یه جایه خیلی بلند و نشونت بدم؟؟ مارال با تعجب نگاهش کرد

_کجا؟؟

_اون دیگه سوپرایزه! هستی یانه؟؟

الان؟؟

_اره مگه الان چشمه؟؟ مارال لبشوبه دندون گرفت بعد از چند ثانیه سکوت گفت

_این موقعه ی شب اخه من چجوری باتوبیام بیرون؟؟ حالت خوش نیستا!! بیخیال بذار برایه وقت دیگه.. تافر دین خواست چیزی بگه با صدایه مینو هر دوشو که شدن

مینوهم که بی هوا اومده بود خودشم شوکه شد.. اول یکم هول کرد.

_چیزه.. روبه فردین گفت

_کجاییین شما من کله خونه رودنالتون گشتم.. افیروزه جون گفت بهتون بگم که برش گردونید خونه.. هرچی بهش گفتیم که بمونه هنوز زوده قبول نمیکنه میگه وقته قرصام داره میگذره..

فردین یه نگاهه گذرا به مارال انداخت بعدم سری به معنیه خدا حافظی تکون داد و بیحرف از کنار مینو رد شد...

مینو با چهره ای درهم به مارال نگاه کرد.. مارال با خودش گفت "آخ که الان سوال پرسیدناش شروع میشه.."

ولی مینو برخلافه همیشه چیزی نگفت.. روشو برگردونت با صدایه ضعیفی گفت

_مهمونا دارن میرن دوست داشتی بیاتو حیاط.. اینو گفت و بدونه هیچ حرفه دیگه رفت...

مارال بایه گره بین ابرو هاش به رفتنش نگاه کرد..

_ "مینو چرا یهو اینجوری شد؟" لبه پایینی شو برگردوند و ابرو هاشو برد بالا

نفسش فوت کرد بیرون و رفت واسه بدرقه ی مهمونا..

_مارال بردار برو دیگه!! این فردین پدرمون در آورد از بس بوق زد!! خدا روشکر مامان خونه نی مارال سریع خطه

چشمشو کشید ارایش تموم شده بود.. بایه ژسته خاص روبه مینو و ایساد

_الان میرم فقط بگو ببینم خوب شدم یا نه؟؟

مینویه نگاه به سرتاپاش انداخت.. یه مانتویه قرمز تا بالای زانوش که یه کمر بنده چرم مشکی داشت و شلوار مشکیه راسته.. و صندل های مشکی که باشالو کیفه مشکیش ست شده بود.. یه ارایش محو صورتی هم داشت که خیلی به صورتش میومد.. مینو بالبخند انگشته اشاره و شصت شو بهم نزدیک کرد

_عالیییی مثله همیشه! خوشبگذره!!

سرشوانداخت پایینو خواست بره بیرون که مارال دستشو گرفت

_چرا تونمییای؟؟ کلی خوشمیگذره هااا برواماده شوهنوزم دیرنشده من منتظرت میمونم بدواراستییی فرزینم هستا

مینوسر شوبلند کردو بالبخنده کمرنگی گفت

_خب هست که هست.. مارال با تعجب ابروهاش و انداخت بالا.

_ولی... قبل از اینکه مارال بخواد حرفی بزنه به سمت درهش داد... مارال تا به خودش بیاددمه

دربود.. نفسشو با صداداد بیرون.. دلیل رفتار ایه مینورون میفهمید.. سوار ماشین شد..

چند هفته ای گذشته بود... فردین با حرفها و رفتارش مارالو تحت تاثیر قرار داده بود.. جوری که مارال نتونست به

درخواستش جواب رده.. هر دو خواسته و ناخواسته پادر رابطه ای گذاشته بودن که تلخوشیرین

بودنشون نمیدونستن...

مارال نمیدونست تهه این رابطه به کجا ختم میشه.. ولی دوست داشت برای بیارم که شده امتحانش کنه حتی

اگر تلخ باشه... با خودش میگفت شاید مرد زندگیش کسی که میتونه خوشبختش کنه همین فردین باشه...

فردین ارنجشوبه شیشه زده بود انگشته اشارشو گذاشته بود رو پیشونیش.. سرشوبرگردونت سمت مارال و باخام

نگاش کرد

_فکر نمیکنی خیلییی زود اومدی؟؟

مارال یه پشته چشم نازک کرد

_اره یکم زوده ولی تا برسیم ممکنه دیر بشه برا همینم زود اومدم!!

فردین نفسشو با حرص داد بیرون... امشب زیاد حوصله کل کل کردن نداشت..

مارال طبقه عادت همیشهش ضبوت روشن کرد و به صندلی تکیه داد...

از ماشین پیاده شدن... یه باغ بزرگوشیک تومالی آباد بود...

مارال یه نگاه به فردین انداخت الان واضح میتونست تیپشوبینه.. یه پیرهنه شیری وکت اسپرت قهوه ای

وشلوار کتون قهوه ای... مثله همیشه تیپش تکمیل بود..

دسته مارال گرفتورفتن داخله باغ... شلوغ بود... همه ی تختا ردیف کناره هم چیده شده بودن... صدای موزیک

باشرشرابی که توی حوضه وسطه باغ بود قاطی شده بود.. مارال نگاهش اطراف میچرخوند.. از همیچین باغایی

همیشه خوشش میومد... نگاهش دوخت به حوضه نسبتا بزرگی که وسطه باغ بود... یه کوزه ی بزرگ که ازش اب

خارج میشد... گوشه های باغم بردگی هایی به صورته جوب بود که ابه زلالی داشت... همه جا چراغونی بود... مارال

لبخندش یه لحظه از لباس جدانمیشد.. فردین ایستاد سرشواطراف چرخوند تا فرزینو پیداکنه.. مارال دستشو کشید

_اوناهاش پیداش کرد بیابریم

فرزین رویه یکی از تختاباهمون اخمه همیشگیش که انگار ارته خانوادگیشون بود و هر دو تا شون هم فردین هم فرزین داشتنش به زمین خیره بود...

سنگینه نگاه مارال و فردین که رو خودش حس کرد سرشوبلند کرد و متوجه ی اومدنشون شد.. گل از گلش شکفت و باخنده بلند شد مارال بالبخند بهش سلام کرد..

_سلام کجا بودین شما؟؟ میدونید از کی منو کاشتین اینجا!! مارال تا خواست چیزی بگه فردین همونطور که مینشست رو تخت گفت

_مارال فکر کرده بود میخواد بره سفره قنده هار براهمینم اینقدر لغتش داد!! مارال با حرص نشست رویه روش

_حالا خوبه یکی دودبینه فقط طول کشید!! حالا هی بکوبش تو سرم!

_بحث یکی دودقیقه نیست که ربع ساعته!! مارال با پروبی گفت

_خومیخواستی اینقدر زود نیای دنبالم عجب!!! بعدشم دختر که دیر نکنه که دختر نیست هویجهه

_یعنی الان بقیه ی دختر اهو بجن دیگه؟؟ مارال چشاشوریز کرد

_تواز کجا میدونی بقیه ی دختر ادیر نمیکنن؟

فرزین با خند گفت

_داداشم تجربه زیــــــــــــاد داره! براهمینم خوب میدونه!!

مارال چپ چپ به فرزین نگاه کرد.. فردینم همونطور ریلکس یه نگاه به فرزین انداخت

_نکه تو اصلا از این تجربه هانداری!! فرزین یکم جابه جاشد بعدم عینه بچه مثبتا سرشوانداخت پایین

_ع!! برادرر منو اینکارا؟؟؟ نهچ منو با خودت قاطیبی نــــــــــــکن!! بعدم روشو کرد طرفه مارال

_نه خداییش این وصله هابه من میچسبه؟؟؟؟

مارال بالبخند سرشو تگون داد

_نهچ هرچی به توبگنجه این یه موررر دمرن اگه بگنجه!!

فردین دست به سینه تکیه داد به تخت

_پس اون عمه ی من بود که دیشب سارا خانومو بر دو یلا؟؟؟

فرزین با این این حرفه فردین جا خورد فوری خودشو جمع و جور کرد سرشوانداخت پایین و بالحنی که مثلا میخواست بگه کاره خطایی نکرده گفت

_اونو که فقط بردم وبلا رونسونش بدم همین فقططط وگرنه کله شهرمنومیشناسنن منواینکارا؟؟؟

_بله کاملا کله شهراطلاع دارن!!توهواینکارا،؟؟؟

مارال دیگه نتونست جلوخودشوبگیره وزدزیره خنده فردینوفرزینم خندشون گرفت سه تایی باهم خندیدن..

باومدن گارسون خنده هاشونوقورت دادن..هرسه تاشون روبه جوجه توافق کردن... بعدازشام مارال روبه فردین جوری که فقط خودش بشنوه گفت

_میگم ایناWCکجاست؟

_چراگه؟؟

_چراداره؟؟مردم WCروبرچی میخوان؟

فردین به تهه باغ که یه راهرویه نسبتابزرگ بوداشاره کرد

_برواونوره مارال بدونه حرف بلندشدورفت...

فرزین که تازه ازبیرون اومده بودنشست کناره فردین

_مارال کجارت؟؟ فردین ارنجه دسته راستشوگذاشت لبه ی تخت

_الان میاد...توکجابودی؟؟

_گوشیموتوماشین جاگذاشته بودم رفتم اوردم! اینوگفتوبعدم باشیظنت به فردین نگاه کرد

_میگما!!!

_هووم؟

_شامه امشب کوفتت بشه!!پولایه نازنینموبخاطره توازس دادم!! فردین نیم نگاهی بهش انداخت

_تاتوباشی دیگه بامن درنیوفتی!!دیدی گفتم میتونم ازپسش برییاام؟

فرزین دوروبرشونگاه کردوبعدروبه فردین گفت

_آخ امااگردختره بدونه مناسبتته شامه امشب چیه همه رومیاره بالاا اینوگفتوزدزیره خنده فردینم خندش گرفت گوشه لبشوگزیدتانخنده

_ببندنیشتوالان میاد..فرزین بعدازچندثانیه خودشوجموعورکردکم کم خندش محوشدودیگه اثری ازش باقی

نموند..یکم لحنشوجدی کردوروبه فردین گفت

_فردین یه چیزی بگم؟؟ فردین منتظرنگاش کرد

میگم این مارال یه جوریه.. فردین یه ابروشو انداخت بالا

چجوریه؟ فرزین یکم خودشوبه فردین نزدیکتر کرد

راستش.. الان من یه جوری شدم یهو یی! عذاب و جدان اومد سراغم... واسه اولین باره که تویه همچین شرایطی

عذاب و جدان میاد سراغم... فردین خونسردگفت

چرا؟؟

نمیدونم ولی.. تا خواست چیزی بگه مارالو دید که بالبخند میومد طرفشون..

چی میگفتین بهم؟؟؟ نکنه غیبته منو میکردین؟؟؟

فرزین یه نگاه به فردین انداخت بعدم سعی کرد لبخند بزنه

نه بابا!! ما غیبته یه همچین ادمه باشخصیتت یوبکنیم؟؟

مارال خندیدویکی زد به بازویه فرزین

پاشوپاشو خودتو جمع کن خود شیرین!! فرزین خندید..

دلیل اینکه همیشه بامارال گرم میگرفت یا باحرفاش میخندید و خودشم نمیدونست... از خاکی بودنوصمیمیت‌های بی

منظور مارال خوشش میومد....

نیم ساعتی گذشته بود که فردین یه نگاه به ساعتش انداخت و بلند شد

بالاپاشین.. دیگه داره دیر میشه.. هر دو بلند شدن.. بعد از خدا حافظی فرزین رفت سمت ماشین خودش.. امشب اون

کاراش زودتر از فردین تموم شده بود بخاطر ه همینم باماشین خودش زودتر از اونا اومده بود..

مارال سرشوبه صندلی تکیه داد و چشاشو بست و به صدایه بابک جهانبخش که توماشین پیچیده بود گوش سپرد

..

"یه نگاه تب دار مونده توی ذهنم"

"عاشق شدم انگار آروم آروم کم کم"

"چشمای قشنگت همش روبه رومه" "اگه باشی بامن همه چی تمومه"

"تیک و تیک ساعت رو دیوار خونه" "میگه وقت عاشق شدن دیوونه"

"دلو بزن به دریا نقد نگو فردا"

"آخه خیلی دیره دیر برسی میره"

"تیک و تیک ساعت رو دیوار خونه" "میگه وقت عاشق شدن ديوونه"

"دلو بزن به دریا انقد نگو فردا"

"آخه خیلی دیره دیر برسی میره"

"تو عزیز جونی بگو که میتونی"

"واسه دل تنهام تا ابد بمونی"

"آره تو همونی ماه آسمونی"

"واسه تن خستم تویه سایه بونی"

"تو عزیز جونی نگو نمیتونی"

"یه نگاه تب دار مونده توی ذهنم"

"عاشق شدم انگار آروم آروم کم کم"

"چشمای قشنگت همش روبه رومه" "ا" "که باشی بامن همه چی تمومه"

"تیک و تیک ساعت ملودی گیتار"

"دوتا شمع روشن دوتا چش بیدار"

"سر یه دوراهی یه دل گرفتار"

"بیقرار عشقو وسوسه ی دیدار"

"تیک و تیک ساعت ملودی گیتار"

"دوتا شمع روشن دوتا چش بیدار"

"سر یه دوراهی یه دل گرفتار"

"بیقرار عشقو وسوسه ی دیدار"

"تو عزیز جونی بگو که میتونی"

"واسه دل تنهام تا ابد بمونی"

"آره تو همونی ماه آسمونی"

"واسه تن خستم تویه سایه بونی"

"تو عزیز جونی نگو نمیتونی..." (بابک جهانبخش/تیک و تیک ساعت)

چند دقیقه ای گذشته بود که ماشین از حرکت ایستاد... مارال تکیشوازندلی برداشت.. فکر رسیدن خونه.. دوروبرش نگاه کرد.. با تعجب روبه فردین گفت_ من فکر کردم رسیدیم خونه.. اینجا کجاست؟؟

_ پیاده شومیفهمی کجاست.. اینو گفتو پیاده شد...

مارال با تردید پیاده شد...

_ خب حالا میشه بگی اینجا _____.. با دیدن صحنه ی روبه روش حرفشو ادامه نداد..

روبه یه سکوی بزرگ بلند بودن که کله شهرزیره پاشون بود... چندتا نیمکت گوشه کنارش بود... خلوت بود..

باشوق دستاشو بهم کوبیدوبه اطراف نگاه کرد..

_ وای پسرررر اینجا روو چه قشنگهههه

فردین طبقه عادت همیشگیست دستاشو بردتو جیبشو کناره مارال وایساد

_ اینجا بامه شیرازه بلندترین جایه شهر.. جایی که اونشب بهت گفتم بیابریم نشونت بدم.

. و و و ایی نمیتونستم اینجا رو میگیی و گرنه عمرن نه بیاوردم!!

_ خوشت اومد؟؟

_ اووووووم خعلیییی! اینو گفتو بعدم باشوق و ذوقه خاصی به پایین نگاه کرد.. شهری که فقط چراغایه روشنش دیده میشد... همیشه توهیمیچین لحظه هایی آرامشه خاصی پیدامیکرد... نفسه عمیق کشید.. هواسردبودولی با این آرامشوحسه خاصی که پیدا کرده بود سرمارو یادش رفت.....

معلوم نبود چقدر اونجا وایساد بود و تو حاله خودش بود که با صدایه فردین حواسش جمع شد_ چیزی گفتی؟

_ بله ولی مثله اینکه بدجور از اینجا خوشت اومده اصلا حواست نیست..

_ اره واقعا چه جایه با حالیه.. چه حسه خوبی داره...

_ چندتا کافه این دوربراهس اگه دوست داری بیابریم..

مارال بالبخند سرشو تکون داد.. فردین دستشو گرفتو باهم رفتن سمت یه یکی از کافه ها..

_ چی میخوری؟؟

_ الان فقط یه نوشیدنی گرم میچسبه! _ قهوه چطوره؟؟

مارال سرشوبه نشونه ی مثبت تکون داد.. فردین رفت برا گرفتن سفارشا..

مشغول دیدزدن اطراف بود..همیشه وقتی برای اولین بار بایکی میرفت یه جای دیدنی اونجا دیگه با اسم اونفر تو ذهنش ثبت میشد...

با صدای گوشیش به خودش اومد..صفحه ی گوشیشون نگاه کرد...بادیدن اسمش لبخندنشست رولباش وفوری جواب داد..

_ الو؟؟سلام به مامانه گلم

صدای گرمومحبت آمیز طلاخانوم مثله همیشه باعثه آرامشش شد

_ سلام عزیزم...دختر کجایی آخه؟نبایدیه خبر از ما بگیری؟؟

_ الهی قربونت برم مامان گلم!!منکه مدام باهات در تماسم!!فقط یه دیروز و امروز و زنگ نزدم اونم چون کارام زیاد بود..!

___ بفر ما اینم قهوه!! مارال با صدای فردین جا خورد..فوری سرشوبلند کرد رنگش پرید..مطمعن بود مادرش صدای فردینوشنیده..

فردین که دستپاچگیه مارالودید کنجکاونگاش کرد وبا اشاره ی سر پرسیدکیه مارال گوشه لبشو گزید

_ مارال؟؟مادر؟؟این صدایه کی بود؟کجایی مگه؟؟ مارال دستپاچه گفت

_ ب..با..یکی از دوستانم رفتم بیرون فرزانه جونوشوهرش..اومدیم قهوه بخوریمو بر گردیم..چیزه خاصی نیست.. طلاخانوم باشک پرسید

_ این موقعه ی شب؟؟

مارال هرچی به ذهنش میرسید وفوری میگفت_ راستش این دوستم بارداره این موقعه دلش هوسه قهوه کرده بود اونم فقط قهوه ی بیرون..به من زنگ زدگفت همراهشون بیام..دیگه روم نشد بخوام نه بیارم..

فردین ابرو هاشوانداخت بالا و با تعجب به مارال نگاه کرد..

طلاخانوم که همچنان شک تو حرفاش موج میزدگفت:

_ خیله خب مادر..ولی زود برگردخونه خوبیت نداره که تا الان بیرون باشی..تلفنومیدم دسته میثاق کشته منومیخواه باهات حرف بزنه کلی دلتنگته!

مارال نفسشو با خیاله راحت داد بیرون...فکر نمیکرد مادرش ساده از این موضوع بگذره..

صدایه میثاق پیچید تو گوشه

_ اه اه اصلا حرفایه مامانوباور نکنیا!!دلتنگی کیلو چنده؟؟ تازه دارم در نبودت زنیـــــــــــــــــدگی میکنم!!

مارال باخنده گفت

_ ابراهه احساسات از پهناتو حلقم برادر جان!!

اگه بحث دلتنگی نیست پس چرا داری باهم حرف میزنی؟؟

_ بیخودی به دلت صابون نزن!! میخواستم بپرسم این جوراب مشکبای منو چیکار کردی؟؟ از وقتی رفتی دارم

دنبالشون میگردم پیداشون نمیکنم!! مارال باخنده یه قلب از قهوه شو خورد.. داغ بود.. صورتش جمع کرد..

چقدر دلش برای این شیطنتای وقتوبی وقت میثاق تنگ شده بود..

_ آخر شو خودمو از دستت میکشم میثاق!!

_ حلواش خوشمزه باشه!! غذاهم ترجیحن قرمه سبزی و باقالی پلو باشه!! مارال گیج گفت

_ چی؟؟

_ نوشابه هم از اوناکه رنگه ابن ولی گازدارن باشه!! اسمشون میدونم و لب تو بگیر کلاس داره!!

_ چی میگی تو اخه؟؟ حالت خوش نیستا!!

_ خرمهم بگوهستشودرارن لاش گردوبذارن یه جادیدم کلی کلاس داشت مداح هم بگونیارن خودم یه فلش

از آهنگایه مرتضی پاشایی دارم میارم خیلی باکلاستره..

مارال با حرص گفت _ میثاق درست حرف بزن ببینم چی میگی؟ منظور تو نمیفهمم!! میثاق باخنده گفت _ مگه نمیگی

خودمو میکشم؟؟ خومنم میگم تو مراسم ختم از اینا استفاده کن کلاس داره!!

مارال با این حرفش نمیدونست حرص بخوره یا بخنده!

_ کصااا فططط فقط نیای تو دستم!!

میثاق خندید...

بعد از چند دقیقه کم کم لحنش جدی شد..

_ آجی بزرگه؟ دور از شوخی دلم خدا بیش هوا تو کرده بود.. جوجه غرغرو!

با این حرفش ناخداگاه مارال به فردین نگاه کرد.. فردینم همیشه بهش میگفت جوجه غرغرو..

_ مارال عاشقه این محبتایه میثاق بود.. یه جورایی تو خونواده بیشتر این دو تا بودن که حرفه همومیفهمیدنو همودرک

میکردن.. در صورتی که همیشه باهم جنگود عواداشتن..

_ الهی قربونه داداش کوچیکه برم من.. منم دلم برات یه ذره شده خروس جنگی! میثاق یه خنده ی مردونه کرد

_ خوبی؟؟ خوشی؟؟ چه خبرا؟؟ منونمیبینی راحتی؟

_ عالیم! گرفتاره دانشگاه دیگه... بعدم باشیظنت گفت

_ توروهم که نمیبینم با اینکه باارامش زندگیمو به سرمیکنم ولی بازم نبودت کاملاحس میشههه

میثاق بالحنی که نگران یوغم توش موج میزدگفت

_ نبوده توهم اینجا خیلی حس میشه!! مارال یه لبخند زد.. چقدر دوست داشت الان کنارش میبود و محکم بغلش میکرد...

_ میگم میثی خودمونیم!! تو این مدت که من نبودم چقدر با احساس ساس شدی بلا!!

میثاق دوباره لحنش شیظنت امیز شد

_ مرده شور تو بپرن تامیام یه خورده نقش بازی کنم جفت پامیبری وسطه نقشم!! بعدشم مگه من به تونگفتم دیگه به من نگو میثی؟؟ ناسلامتی من 19 سالمه!! سنوسالی ازم گذشته!!

مارال خندید

_ خبه حالا!! باشه حاج میثاقق!

_ جوجه کاری نداری دیگه؟؟ میخوام قطع کنم

_ نه سلام برسون

_ سلامت باشی.. مواظبه خودت باش... از خیابونم رد میشی سمت چپوراستتو نگاه کن.. ماشین نزنه شلو پلت کنه بیوفتی رودستمون!! خواستگارت میپرن!! البته الانم خواستگاری نداری که بخواد بپره!! ولی همون پسردایی هم که فکر کنم سنگی چیزی خورده توش میپره!!

مارال باخنده سری تکون داد

_ از دسته تو برود یگههه

بعد از خدا حافظی گوشیه قطع کرد... واقعا به این مکالمه احتیاج داشت.. دلش براش تنگ شده بود...

به فردین نگاه کرد.. اونم دست به سینه خیره شده بود بهش

_ چیه نیگانیگامیکنی؟؟؟

فردین دستاشو گذاشت رومیز و انگشتاشو توهم گره زد.. _ مارال یه سوال؟

مارال بالبخند همینطور که قهواشو میخور دگفت _ پپرس

فردین به نگاهه عاقل اندر سیفی بهش انداخت..

_ نه خداییش یعنی تو اینقدر خنگی که نمیدونی قهوه براز نه حامله خوب نیست؟؟؟

مارال باشنیدن این حرف قهوه پرید تو گلو شوبه سرفه افتاد..

_ چـــــی؟؟؟ وای خاکه عالم اصلاحوا سم نبودد!! په چرا زود تر نگفتی؟؟؟؟ میگم خدامانم براچی باشک باهام حرف زد!!!!

فردین سری از تاسف بر اش تکون داد_ به نظرت من چطوری باید بهت میفهموندم اوندقیقه اینو؟؟ حالا هم دیگه بیخیال فعلا که همه چی به خیر گذشت!!

مارال گوشه لبشوبه دندان گرفت

_ اصلاحوا ز کجا باید میدونستم مگه من چند شیکم زاییدم!! یعنی نه اینکه ندونما!! میدونستم ولی اون لحظه هول شدم نمیدونستم چی بگم الکی اینو پروندم!!

فردین چیزی نگفتو قهوه شو برداشتو بردستمه دهنش که مارال فوری گفت

_ ع ع نـــــخوریشا!!!!

فردین به ابرو شوا داد بالا

_ هووووم؟؟ چرا مگه؟؟

مارال باخنده گفت

_ فرزانهههه جووون تو باردارییی برابچتتت خوب نیستتت

فردین چند دقیقه زل زد تو صورت ته مارال بعدم سرشوتکون دادو قهوشو خورد..

مارالم بالبخنند مشغوله خوردنه قهوش شد...

_ مرسیییی فردین واقعاا شبه خوبی بود.. کلی خوشگذشت

فردین بالبخننده محوی گفت

_ خواااا هس.. برانم شبه خوبی بود..

_ شبت بخیرررر از اینجاهم به راست بری خونه هااا نینم تو خیابون..

..خواخه ادم عاقل نصفه شبی تو خیابون چی میخواد؟؟؟ مارال باخنده گفت

_ خودت میگی ادمه عـــــاقل!! فردین تاخواست منظوره حرفشوبگیره مارال فوری دروباز کردو پرید پایین!!!!

باخنده رفت سمتہ در.. به فردین باحرص نگاهش کرد..

مارالم براینکه بیشتر حرصشودر بیاره یه زبونک براش دراوردو فوری رفت تو..

فردین از کارایه مارال خندش گرفته بود.. ماشینو از جا کند و طولی نکشید که از اونجا دور شد....

مینو همی‌نطور که قاشقشوتوی فنجونش میچرخوند و روبه مارال گفت

_ خب دیشب چطور گذشت؟؟ مارال لقمشو گذاشت دهنشو بادهنه پرگفت

_ عاااالی جاااااالی خیلی خوب بوود مینوبه حالت چندش صورتشو جمع کرد

_ ایششش صدبار میگم بادهنه پر حرف نزن!! هرچی قرار بود بره تو اون شیکمه واموندت اومد تو سرو صورت ته من!! مارال

همونطور که میخندید سعی داشت لقمشو قورت بده.. بعد از قورت دادنش یه نفس عمیق کشید

_ هوووو لقمه بزرگتر از دهن برداشتن که میگن جونه توهمینه هااا مردم تا قورتش دادم!! مینو تا خواست چیزی بگه

با صدای زنگه در سریع بلند شد و روبه مارال گفت

_ آخ جوون مارااااا فکر کنم مسعود باشههه مارال با تعجب نگاهش کرد

_ کی؟؟ مسعود؟؟ مینو همی‌نطور که میرفت سمتہ در گفت

_ آره دیشب زنگ زد گفت قراره بیاد.. اومدنش یهویی شده.. مارال شالشور و سرش مرتب کرد و رفت دنباله

مینو.. از وقتی مسعود رفته بود کاندان چند سالی میشد که ندیده بودتش.. همبازیہ بچگیای مینو مارال

بود... مسعود برعکس مینو که همیشه شاد و پر انرژی بود اون اخمو و مغرور بود.. مینو زودی رفت دمه دروبه محضه

باز شدنه در پرید بغله مسعود.. مسعود اول از این حرکته مینو اخماشو برد توهم.. اما کم کم اخماش باز شد و لبخنده

محو نشست رولباش.. مینو با خوشحالی که تو صدش موج میزد گفت

_ سلام به داداشیه گل مدم دلم برات یه ذره شده بوده بخدا!! کلی دلتنگت بودم!! اینو گفت و از بغلش

اومد بیرون.. مسعود با همون لبخنده محوی که رولباش بود گفت

_ علیک سلام.. هنوزم که هنوزه عینه مارمولکایه رودیوار خودتو میچسبونی به ادم امیدونی که من از این کاربردم

میاد!! مینو عینه بچه ها بالبابی برچیده نگاهش کرد.. مثله همیشه شیکو جذاب بود.. قد بلند و چهارشونه.. چشاش

برخلافه چشایه مینو که آبی بود سبز بود.. لبود هنی متناسب.. بینیه قلمیو خوش فرم.. ابروهای کشیده.. مارال

لبخند ز دورفت جلو.. سلام خوش اومدی... مسعود از اومدن مارال خبر نداشت.. یه نگاه دقیق به سر تا پاش انداخت..

مینو قبل از اینکه مسعود چیزی بگه سریع گفت

_ مسعود این مارالههه ها!! مسعودیه نیم نگاه به مینو انداخت بی حرف رفت جلویه مارال

_ سلام مارال خانوم! چه بزرگ شدی!! مارال بالبخند سرشو انداخت پایینو گفت

_ ممنونم

_ مامان از او مدنت خبری نداده بود.. نمیدونستم که اینجا یی! مارال سرشو آورد بالا نگاهشود و خت تو صورتش مسعود

_ بله.. دوسه ماهی میشه که او دم.. برای دانشگاه.. مسعود بایه لبخنده کوچیکه محو که گوشه لبش بود گفت

_ آهان که اینطور... خوشحال شدم از دیدنت.. اینو گفتت و روبه مینو که دوروبر چمدونامیگشت گفت

_ پس مامان کجاست؟ مینویکی از چمدون که کوچیکتر بود و برداشت و همونطور که کشون کشون سعی داشت
ببردتش داخل گفت

_ رفته باشگاه الاناس که بیاد دیگه! وقته دقیق پرواز تو نگفتی براهمینم نشد بیایم استقبال.. چمدونه تودستشو
بیشتر کشید

_ میگم این چمدونه سوغاتیاس دیگه؟؟ اگه نیست تا ببخودی به خودم زحمت ندم؟؟ مسعود به مینو نگاه
کرد... مینو با اینکه الان نوزده سالش بود ولی برای مسعود هنوز حکمه همون دختر کوچولویه شونزده هفده ساله
روداشت... سری تکون داد و اون یکی چمدونشو برداشت و همراهه مارال رفتن داخل... مارال تو آتاقش مشغول درس
خوندن بود.. میخواست خودشو برای امتحان فردا آماده کنه.. با صدای درسش و بر گردونت.. مینو طبقه معمول بدون
در زدن او مدتو.. همونطوری که هندز فریش تو گوشش بودنشست روتخت کنار مارال.. مارال بدون حرف نگاهش کرد به
اینکارش عادت کرده بود.. مینو کنارش دراز کشید.. مارال دوباره خواست مشغوله خوندن بشه ولی صدای اهنگی که
مینوبه حساب خودش داشت با هندز فری گوش میداد و نقد بر بلند بود که به راحتی کسی که کنارش بود هم
میشنید.. مارال اخماشو برد توهمود دست بردهندز فری رواز تو گوشش در آورد.. مینو که چشاشو بسته بود فوری بازشون
کرد

_ هووی براچی هندز فری مودر آوردی؟؟

_ بابا گوشه من به دررررررر خودت کر میشی!! براچی اینقدر صداشو بلند کردی؟؟ اصلا تو که ازوره دله داداش جونت
تکون نمیخوردی حالا چی شداومدی اینجا؟ مینو بلندش و نشست یه پشته چشم نازک کرد.. الهیی قربونش بشم
خان داداشم رفت یه دوش بگیره!! رالا استیییی اگه گفتیییی برام چی آورده بوود؟؟

_ من چه بدونم علم غیب که ندارم!! مینو با ذوق دستشو آورد جلو.. و روبه رویه مارال گرفتیه ساعت طلا که بانگین
های کوچولوی سفیدی که روش کار شده بود برقه خاصی میزد و خیلی تو چشم بود..

_ مبارکه عزیزم به خوشی استفاده کنی! مینو بالبخند گفت

_ ممنونن قابلتون دارها!! اگه میخوای بدمش به تو؟؟

_ نه مال خودت من ساعت استفاده نمیکنم!! مینو چپ چپ نگاهش کرد

_حالا به جوری میگه نه مال خودت من سالت استفاده نمیکنم انگار اگه استفاده میکردم میدادم بهش!! حال من به تعارفی کردم!! مارال لبه پایینیشو جمع کرد و چیزی نگفت خواست مشغوله مطالعه بشه که مینو گفت

_ماری چقدر رددمم هوسه خرید کردی!!

_شنیده بودم که زنایه حامله و یاره خوراکی دارن!! ولی تا حالا نشنیده بودم و یاره خرید کردیم اومده باشه!! _هاهاها خندیدیم بینمک!! من امروز میخوام برم خریدم تونمیی؟

_ناسلامتی امتحان داریم!! مینو کتابوازه تودسته مارال کشید

_بیخی بابا!! اونم به جوری اوکی میکنیم!! از ساعت یکه شب تا چهاره صبحم بخونی افاقه میکنه! مارالم دلش یکم خرید میخواست... بیشتر دلش برادید زنده مغازه های عروسک فروشی تنگ شده بود..

_خیله خب اوکی!! بعدم بالحنی تهدید امیزر و به مینو گفت

_فقط طوطی بین ایندفعه هه اگه بمیریییی هم سر جلسه بهت نمیرسونم!!! میخوام بینم از ساعت یک تا چهار چند صفحه میتونی بخونی!! بعد میدونم دو صفحه رونخونده خوابت نبره!! همیشه همینومیگی اخر سرم منه بدبخت که باید بهت برسونم جوابارو!! ولی ایندفعه کورخوندی!! مینو همونطوری که میرفت سمت در دستاشو بردو و هواو تکون داد

_جوابارو اگه ندادی از حلقومت میکشم بیرووووو

_اگه تونستی خوبکش! پررووو مینویی اهمیت بع حرفایه مارال رفت بیرون... همیشه باید مارال درس میخوند و سر جلسه به مینو تقلب میرسوند... چندبار سعی کرد که دیگه تقلب بهش نرسونه تا خودش سعی کنه درس بخونه.. ولی مینو عینه خیالش نبود... مارالم دختره درسخونی نبود.. نمره هاش همیشه در حدی بود که قبول بشه.. هر دو حاضر شده بودن.. مارال به پالتویه سرمه ای تابالایه زانوش شلوار جینه تنگه یخی وشال سفید که خطایه سرمه ای داشت.. پوتابه کوتاهه سفیدمخمل که باکیفش ست شده بود... یه خطه چشم کلفت کشید و رژه قرمز کمی هم ریمل...

مینو هم به پالتویه زرشکی که بعضی قسمتاش گلدوزی شده بود... شلوار جینه مشکی به همراه شالو کیفه مشکی... مینو تلفنوبرداشت تا شماره ی آژانسوبگیره...

مسعود در حالی که داشت با گوشیش حرف میزد از پله ها اومد پایین... بوی عطره تلخوتندش همه جاروبرداشته بود.. نگاهه هر دو چرخید طرفش..

بعد از چند دقیقه حرف زدن گوشیشو قطع کرد و رفت سمت مینو و مارال... یه پیرهنه مردونه ی آبی کم رنگ و کت اسپرته آبی نفتی.. و شلوار جینه آبی...

باهمون لحنه جدیه همیشگیش گفت

_کجامیرید؟

مینوهمونطور که باتلفن شماره اژانسومیگرفت گفت

_داریم میریم خریددد چرا مگه؟؟

_چه خوب..اتفاقانم میخوام برم بیرون...میخوام برم یه دور تویه شهر بزنم..باباچندروز ماشینوداده به من تاخودم یه ماشین بگیرم..شماهم بیاین خودم میرسونمتون..

همیشه لحنش دستوری بود..طوری که فردومجبوربه قبول کردنه حرفش میکرد..خیلی وقت بودکه دلش هوای شیرازگردی روکرده بود...شیرازی که چندساله پیش برافراموش کردنه خیلی چیزاازش دورشد..تابلکه فراموش کنه...هرکسه دیگه ای بودشایددیگه بااون وعضیته خوبی که اونورداشت همه چیوفراموش میگرددیگه حتی پاشم نمیداشت اینجا..ولی اون برگشت..برگشت چون نتونست فراموش کنه...اومدتااتوان پس دادنه کسی که باعثوبانیه همه ی این اتفاقابوده روبینه..

مینوبالبخندگفت

_خیله خب میایممم ولی بایدیه فالوده شیرازی هم مهمونمون کنیاااهرچی باشه داریم توشیراز گردیت همراهیت میکنیمم!! مسعودبایه لبخنه محوگوشه لبش به مینوخیره شد..چقدردلش براین دورادورایه خواهربرادری بامینوتنگ شدبود..مینو خوب میدونست که مسعودهمیشه عاشقه فالوده شیرازیه..

_بالا بریم تادیرنشده..

هردوراه افتادن دنباله مسعود.. مسعودجلویه یه مرکز خریدنگه داشت..هرسه پیاده شدن..

دمه دره مرکز خریدوایسادن..مسعودعینه پدری که داره بچه هاش میگه چیکارکنن چیکارکنن روبه روشن وایسادوبالحنه جدیش گفت

_خب هرکدوم میرید خریدتونومیکنید..بعدم که تموم شدیدمیاین دقیق همینجا تا بقیه هم بیان!اوکی؟؟

هردوباتکون دادنه سررضایتشونواعلام کردن..

یه ساعتی گذشته بود...مارال کلی خریدکرده بود...پشته وبتیرینه یه جواهرفروشی وایساد...یکی ازگردنبندابدجوری چشمشو گرفته بود...یه کلیدمتوسط بودکه زنجیره نسبتا ظریفی ازهردوطرف بهش وصل بود...بالای کلیدشکله قلب بودواطرافش نگین کاری شده بود..باخودش گفت "ع!! این چقدرشبییه دسبندیه که مامانبزرگم بهم داد!" دوروبرشونگاه کردتابلکه مینوروپیداکنه ونظره اونم بیرسه..امااثری ازمینونبود..همینطورکه نگاهش به گردنبندبودعقب عقب رفت که یه دفعه محکم خوردبه یه نفر..کفه پاساژلیزبود...نزدیک بودبخوره زمین

که دستی دوره کمرش حلقه شد... کاملاً از پشت تو بغلش بود... بوی عطرش برایش آشنا بود... خواست سرشوبرگردونه که نفسایه داغشوکناره گوشش حس کرد... یعنی اینقدر از گردنبنده خوشتر اومده؟؟ نزدیک بود بخوری زمین بچه! مارال باشنیدنه صدایش با سرو صدا آبه دهنشوقورت داد خواست از بغلش بیاد بیرون که حلقه ی دستشودوره کمرش تنگتر کرد و بالحنه جدیش گفت

_سواله من جواب نداشت؟؟

از مغازه ی کفش فروشی اومد بیرون... هر ماه میومد و بیه خرید اساسی میکرد... ازکت وشلوار گرفته تا تکپوشو کفشو... کم کم دیگه خریداش داشت تموم میشد میخواست بره سمتی یکی از مغازه ها... که بادیدن چیزی که روبه روش بود ثابت سره جاش ایستاد..

مارال تو بغله یه پسرکه باهم به و بترینه مغازه زل زده بودن... پسره داشت یه چیز یوزیره گوشه مارال زمزمه میکرد..

اون لحظه حاضر بود هر کسه دیگه ای روتو این وضعیت ببینه اما مارالونه... باور نمیشد... فکر نمیکرد دختری که تو ذهنش از ازش یه دختره پاکومعصوم ساخته بود دلانرو به روش وایساده و داره بهش خیانت میکنه... خون جلو چشماشو گرفته بود سفیدیه چشاش به سرخی میزد با عصبانیت دندوناشو رویه هم فشار میداد... تو اون لحظه هر کاری ازش بر میومد... خیز برداشت به سمتشون که دستش از پشت کشیده شد... با چشایه به خون نشسته روشوبرگردونت... مینوبا اخموترسی که تو چشاش معلوم بود بهش زل زده بود

_میخواستی چیکار کنی؟؟؟

فردین با صدایی که سعی داشت به زور پایین نگاهش داره با عصبانیت تو پیدبه مینو

_نمیدونم به نظره خودت میخواستم چیکار کنم؟؟؟ مینو که سعی داشت واقعیتو بهش بفهمونه سریع گفت

_ف..فردین داری اشتباه میکنی اون مسعوده برادره منه

فردین یه لحظه نگاهش ثابت موند تو چشایه مینو... مسعودوزیاد ندیده بود... ولی کموپیش باهاش آشنا بود..

با عصبانیت به زور کنترل شدش گفت_ هه دیگه بدتر دخترخاله ه**ر**ز**ه ی هر جاییت داره با برادرت حرف زدن زیاد میزنه امیدونی خیانت به فردین یعنی چی؟؟؟ وایساحالیش میکنم مینو با ترس گفت

_ب..ب..بخدا داری اشتباه میکنی هیچی بین اینان نیست!!

_اره توراست میگی چیزی بینشون نیستو اینقدر راحت داره تو بغله داداشت دلبری میکنه؟؟؟ از مادرزاییده نشده

کسی که بخواد اینجوری به من خیانت کنه ومنم سرسری ازش بگذرم

دستشواز دسته مینو کشید بیرون و بر گشت سمتی که مارالو مسعود بودند.. اما دیگه اثری از شون نبود...

مسعود جلویه یه مرکز خریدنگه داشت.. هر سه پیاده شدن..

دمه دره مرکز خرید و ایسادن.. مسعود عینه پدری که داره به بچه هاش می‌گه چیکار کنن چیکار نکنن روبه روشن و ایساده بالحنه جدیدش گفت

_ خب هر کدوم میرید خریدتون نمیکنید.. بعدم که تموم شدید میان دقیق همینجا تا بقیه هم بیان! اوکی؟؟
هر دو باتکون دادنه سررضایتشونو اعلام کردن..

یه ساعتی گذشته بود... مارال کلی خرید کرده بود... پشته و بترینه یه جواهر فروشی و ایساده... یکی از گردنبندها بدجوری چشمشو گرفته بود... یه کلید متوسط بود که زنجیره نسبتاً ظریفی از هر دو طرف بهش وصل بود... بالای کلیدش کله قلب بود و اطرافش نگین کاری شده بود.. با خودش گفت "ع!! این چقدر شبیه دسبندیه که مامان بزرگم بهم داد!" دوروبرش نگاه کرد تا بلکه مینور و پیداکنه و نظره اونم پیرسه.. اما اثری از مینو نبود.. همینطور که نگاهش به گردنبندها عقب عقب رفت که یه دفعه محکم خورد به یه نفر.. کفه پاساژ لیز بود... نزدیک بود بخوره زمین که دستی دوره کمرش حلقه شد... کاملاً از پشت تو بغلش بود... بوی عطرش براش آشنا بود... خواست سرشوبر گردونه که نفسایه داغشو کنار گوشش حس کرد

_ یعنی اینقدر از گردنبنده خوشتم اومده؟؟ نزدیک بود بخوری زمین بچه!

مارال باشنیدنه صدایش با سرو صدا آبه دهنش و قورت داد خواست از بغلش بیاد بیرون که حلقه ی دستش و دوره کمرش تنگتر کرد و بالحنه جدیدش گفت

_ سواله من جواب نداشت؟؟

از مغازه ی کفش فروشی اومد بیرون.. هر ماه میومد یه خرید اساسی میکرد.. از کت و شلوار گرفته تا تیشرت و کفش و غیره... کم کم دیگه خریداش داشت تموم میشد میخواست بره سمت یه یکی از مغازه ها.. که بادیدن چیزی که روبه روش بود ثابت سره جاش ایستاد..

مارال تو بغله یه پسر که باهم به و بترینه مغازه زل زده بودن.. پسر داشت یه چیز یوزیره گوشه مارال زمزمه میکرد..

اون لحظه حاضر بود هر کسه دیگه ای روتو این وضعیت ببینه اما مارال لونه... باور نمیشد.. فکر نمیکرد دختری که تو ذهنش ازش یه دختره پاکوم معصوم ساخته بود در الان روبه روش و ایساده و داره بهش خیانت میکنه... خون جلو چشمش و گرفته بود سفیدی چشاش به سرخی میزد با عصبانیت دندوناش و رویه هم فشار میداد.. تو اون لحظه هر کاری ازش بر میومد.. خیز برداشت به سمتشون که دستش از پشت کشیده شد.. با چشایه به خون نشسته روشوبر گردونت.. مینو با خموترسی که تو چشاش معلوم بود بهش زل زده بود

_ میخواستی چیکار کنی؟؟؟

فردین با صدایی که سعی داشت به زور پایین نگاهش داره با عصبانیت تو پیدبه مینو

_ نمیدونم به نظره خودت میخواستم چیکار کنم؟؟؟ مینو که سعی داشت واقعیتو بهش بفهمونه سریع گفت

_ف.. فردین داری اشتباه میکنی اون مسعوده برادره منه

فردین یه لحظه نگاهش ثابت موند تو چشایه مینو.. مسعودوز یاد ندیده بود.. ولی کموپیش باهاش آشنا بود..

باعصبانیت به زور کنترل شدش گفت_ هه دیگه بدتر دختر خاله ه**ر**ز**ه**ی هر جاییت داره بابرادرت خوشگذرونی میکنه! میدونی خیانت به فردین یعنی چی؟؟؟ وایساحالیش میکنم مینو با ترس گفت

_ب..ب.. بخدا داری اشتباه میکنی هیچی بینه اینان نیست!!

_اره تو راست میگی چیزی بینشون نیستو اینقدر راحت داره تو بغله داداشت دلبری میکنه؟؟؟ از مادرزاییده نشده کسی که بخواد اینجوری به من خیانت کنه ومنم سرسری ازش بگذرم

دستشواز دسته مینو کشید بیرون و بر گشت سمتی که مارالو مسعود بودن.. اما دیگه اثری ازشون نبود... باعصبانیت رفت جلوبلکه پیداشون کنه و حقه مارالو بذاره کفه دستش.. ولی اثری ازشون نبود... نگاهشو چرخوند رویه مغازه ی جواهر فروشی.. چشاش به عقلش برای باور کردن اون چیزی که میدیدالتماس میکرد..

_به نظره من که عالیه.. مارال هنوز از اتفاقه توی پاساژ توشوک بود.. انگار لباس روی هم قفل شده بود.. متوجه ی حضوره فردین نشده بود.. از خریده گردن بند منصرف شد به زور سعی کرد چیزی به رویه خودش نیاره و لبخند بزنه.. اما فقط کمی لباس کش اومد.. من پشیمون شدم.. اگر میشه بریم دیگه.. لطفا

مسعودا خماشو برد توهم

_یعنی چی؟؟ تو که خوست اومده بود از ما؟! مارال تا خواست چیزی بگه مسعود رو شو بر گردونت سمته فروشنده و گفت گردن بندو بیاره

_ولی من گفتم که نمی..

.. میدونم کر که نبودم ولی من دوست دارم برات بگیرمش.. یه هدیه از طرفه من چون برات سوغاتی نیاورده بودم....

فروشنده گردن بندو آورد میخواست بذاره تو جعبه که مسعود مخالفت کرد و ازش گرفت و روبه مارال گفت

_میخوام همین الان بندازی گردنت...

مارال یه نگاه به گردن بند کرد و یه نگاه به مسعود.. تودلش از اینکه به شیشه ی مغازه زل زده بود لعنت فرستاد.. تو بدمخمسه ای گیر افتاده بود.. ناچار مجبور به قبول کردن حرفاش شد... خواست گردن بندو ازش بگیره که مسعود دستشو پس کشید و بدونه حرف رفت پشته مارال ایستاد.. گردن بندو اروم از بالا آورد پایینونداخت گردنه مارال..

یه اینه ی نسبتاً بزرگ روبه روشن بود به خودشو گردنبنده نگاه کرد..میخواست لبخند بزنه که داغیه نفسهای مسعود و کناره گوشش حس کرد.. از اینهمه نزدیکی معذب بود.. دلش نمیخواست اینقدر بهش نزدیک بشه.. هر چند پسر خالش بود.. ولی خب این دلیل نمیشد
_ خیلی بهت میاد خانومی.. مبارکه..

چشاش سرختر شده بود.. از عصبانیت دستاشو مومت کرده بود... دستی برد تویه موهاش.. منتظر بود از مغازه بیان بیرون...

صدایه مینو بد جور و اعصابش بود.. باخشم برگشت سمتش

_ مینو خفه اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی دندونا تو میریزم توشیکمت.. فهمیدی یانه؟؟

با صدایه زنگ گوشیش چشمشواز مغازه برداشت... گوشیشواز جیبش آورد بیرون.. خواست رده تماس بده ولی بادیدنه شماره ی منصور خان نتونست اینکارو کنه.. لحنش عصبی بود.. نفسشوفوت کرد بیرون

_ الو؟؟

تن صداش اومد پایین

_ چی شده؟؟ کی حالش بد شد؟؟ خپله خوب.. باشه... باشه دیگه... با حرفایه بی سروتهش مکالمه روبه پایان رسوند...

مینویه گوشه وایساده بود.. جرعت حرف زدن نداشت.. توان وعضیت هرکاری از فردین برمیومد.. میترسید بره سمت مغازه.. میخواست یه جوری به مارال بفهمونه که فردین اینجاست.. ولی نمیدونست چه جوری این کارو کنه.. میترسید گوشیشو در بیاره و فردین متوجه بشه..

فردین رفت روبه روی مینو ایستاد و انگشته اشارشوبه صورته تهدید اورد بالا..

_ بروبه اون دوستت بگو فکر نکنه همه چی یادم میره.. الان شانس اورد کار پیش اومد برام.. بهش بگو یه کاری باهش میکنم که مرغایه اسمون به حالش زار بزنن... فکر کرده منم مثله بقیه ام که ساده ازش بگذرم؟؟ هه نه.. فردین نوری با بقیه فرق داره.. حالیش میکنم یه من ماست چقدر کره داره!!

اینو گفتواز پاساژ زد بیرون...

پاشو گذاشت رو گاز و با آخرین سرعت از اونجا دور شد...

مینویه نفسه راحت کشید.. رفت سمت مغازه.. که مسعود و مارال ازش اومدن بیرون.. مینو آبه دهنشوقورت داد.. رنگش پریده بود.. همیشه هر وقت میترسید اینجوری میشد.. مسعود که صورته رنگ پریده ی مینو رو دید بالحنی که نگرانی هم چاشنیش بود گفت

_ مینو حالت خوبه؟؟ چیزی شده؟؟ مارال صورتش جمع کرد و منتظر به مینو نگاه کرد تا جواب بده.. مینو سعی کرد جلومسعود تا بلوبازی در نیاره و دریه وقت مناسب همه چیوبه مارال بگه..

_ نه نه چیزی نیست... یکم سرم گیج بود.. همین اگه میشه برگردیم خونه!! مارالم که از خداهش بود مینو این جمله رو بگه سریع گفت

_ اره اره.. بریم دیگه.. منم خستم!!

مسعود خیلی خونسرد دستاشو برد تو جیبش و راه افتاد جلو..

_ نخیرر مثله اینکه یاد تون رفته ما اومدیم که امشب همه جارو برگردیم؟ بعدشم منکه هنوز فالوده شیرازی ندادم بهتون!!.. حالا حالا بیرونیم راه بیوفتین بریم

مینو با صورتی درهم روبه مارال گفت

_ مسعود حرف حرفه خودش.. هیچم جلودارش نیست... مخالفت نکنیم بهتره... آخه حق با اونه.. باهاش اومدیم دور دور تا آخرشم باید بمونیم

مسعود جلوی رستوران بزرگ نگه داشت... جایی که وقتی شیراز بود پاتوقه اصلیش با دوستاش بود.. پیاده شدن و رفتن سمت رستوران..

بعد از شام سفارشه فالودشونم آوردن... مینو که به کل اشتهایی نداشت.. سره شام فقط باغذاش بازی میکرد.. ولی بادیدنه فالوده نتونست ازش بگذره یکم ازش مزه مزش کرد.. مارالم با فالودش مشغول بود...

گوشیش زنگ خورد.. هر دو به مارال خیره شدن.. به نگاه به صفحه ی گوشی انداخت.. فردین بود... فعلا وقته مناسبی برای حرف زدن نبود.. براهمین گوشیشو گذاشت روسایلنتو روبه مینو و مسعودیه لبخنده کم رنگ زد...

توراه رویه بیمارستان رویه صندلی نشسته بود و با پاش به زمین ضربه گرفته بود.. به مارال زنگ زد جواب نداد... عصبی تر شد.. با صدای فرزین سرشو بلند کرد.. فرزین که متوجه ی عصبانیتش شده بود اذخاشو برد تو همون نشست کنارش

_ چی شده؟؟ اتفاقی افتاده؟؟ جواب فردین فقط یه نگاهه عصبیویه اخمه غلیظ بود...

_ دلت از جادیکه پره.. براچی منو اینجوری نگاه میکنی؟؟ فردین نفسشو عصبی داد بیرون حوصله ی چرتو پرتایه فرزینونداشت..

_فرزین پاشوبرو حالو حوصلتون دارم.. فرزین با اینکه میدونست فردین تا خودش نخواد به کسی جواب پس نمیده ولی با این حال باز دلش میخواست یه جورایی بره رومخش تا بلکه بگه چشم شده..

_نچ تانفهمم خان داداشم چشمه از جام تکون نمیخورم! فردین دیگه به اوجه عصبانیتش رسید.. از جاش بلند شد و با صدایه بلند روبه فرزین گفت

_چیومیخوای بشنوی؟؟؟؟ اینکه دختره هر جایی فکر کرده خیلی شاخه؟؟؟ اینکه جلو چشمم تو بغله یکی دیگه دیدمش؟؟؟

فرزین اخماشو کشید توهم.. با او مدن یکی از پرستار فرصته تجزیه تحلیل حرفایه فردینوازدست داد.. یکی از پرستارا که ارایش غلیظی داشت با اخموتخم اومد سمتشون بالحنی که عشوه توش موج میزد گفت

_چه خبره اینجا؟؟ بیمارستانو گذاشتید روسرتون که!!! بفرمایید بیرون لطفا بفرمایید

فردین دندونا شور و هم سایید حرفای پرستاره روا عصابش بود.. دلش میخواست هرچی دقودلی داره روسراین خالی کنه فرزین روبه پرستاره بالحنه کاملاً جدی گفت

_ببخشید الان میریم اینو گفتو بازویه فردینو گرفتو بر دیرون..

_منظورت مارال بود؟؟ سکوت فر دینو که دید فهمید درست حدس زده... اونم مثله فردین اصلاً فکر نمی کرد که مارالم این کاره باشه... نمیدونست چی توش دیده بود که حس میکرد مثه بقیه نیستویه فرقی داره..

_تو مطمئنی؟؟؟

فردین تکیشوازمشین برداشت

_اگه مطمئن نبودم به نظرت این وعضیتم بود؟؟؟ حالیش میکنم بابد کسی در افتاده

فرزین که سعی داشت ارومش کنه گفت_خیله خب اروم باش... کاری نکن که بعدا پشیمون بشی

فردین کلافه دستی تومو هاش کشید.. میخواست هر طور شده امشب مارالو ببینه.. باید تلافیه کارشوسرش در میاورد

تکیه شوازمشین برداشتوسوار شد..

رویه تختش دراز کشید.. خسته و کوفته بود.. امامیخواست تا قبل از اینکه بخوابه حتماً یه زنگ به فردین بزنه.. خوب میدونست الان کلی از دستش عصبانیه.. گوشیشو برداشت خواست شمارشو بگیره که بادیدنه اسمش رو صفحه ی گوشیش لبخندنشست رولباش.. سریع تماسو وصل کرد

_الووو؟؟سلااام آق فردین گللی خوبی؟؟؟؟

فردین از این لحنه مارال تعجب کرده بود..فکر میکرد تا الان مینوهمه چیوبه مارال گفته باشه...دلیل این لحنشونمیدونست یه لحظه باخودش فکر کرد داره مسخرش میکنه از این فکرش اخماشو غلیظتر کرد و بالحنه جدیش گفت

_داری مسخرم میکنی؟؟حالت میکنم بیادمه در کارت دارم تا پنج دقیقه ی دیگه اومدی که اومدی نیومدی خودم به زور میام میبرمت اینو گفتو تا قبل از اینکه مارال حرفی بزنه گوشو قطع کرد...

مارال اخماشو کشید توهم منظوره این رفتار و حرفایه فردینونمیفهمید..باخودش گفت یعنی چون تلفنشو جواب ندادم اینجوری شده؟؟ شونه ای بالا انداخت باید میرفت ببینه فردین براچی اینقدر عصبانیه.. داشت از پله هامیرفت پایین که با صدایه مینوایستاد سره جاش روشو برگردونت سمتش..

_بله؟؟

_باید باهات حرف بزنم یه موضوعه مهم که تادیر نشده باید بهت بگم! مارال یه ابرو شو انداخت بالا

_چه موضوعی؟؟

مینو بالحنی که نگرانی توش موج میزد گفت

_بیابریم تو تا قلم تابتهت بگم اینجانمیشه...

_نه الان فردین دمه دره کلی هم عصبانیه..نمیدونم چشه گفت اگه تا پنج دقیقه دیگه نرم بیرون خودش میاد تو میدونم اونقدری دیوونه هس که یه همیچین کاری کنه..وقتی اومدم باهم حرف میزنیم...

مینو از چیزی که میترسید سرش اومد...فردین دمه در بود و باید هر جوری شده بود الان به طوره خلاصه به مارال همه چیومیگفت..

سریع اومد کنارش و ایساده و تند تند پیشته سرهم شروع کرد به حرف زدن

_ببین موضوعی که میخواستم راجعش باهات حرف بزنم همین فردینه امروز تو مرکزه خریدتو هومسعودو باهم

دیدو فکر کرد چیزی بینتونه هرچی بهش گفتم هیچی بینشون نیست باور نکرد و ایساده مغازه تاشما بیابین بیرون..ولی همون لحظه گوشیش زنگ خورد و بعد از جواب دادن اومد سمت منوگفت به تو بگم یه بلایی سرت میاره که مرغایه اسمون به حالت زار بزنی..مارال هرچی فحشوناسزا بود و بارت کرد..منم هرچی که بهش توضیح میدادم گوشش بدهکار نبود که نبود..

تورو خدا الان نری دمه در این دیوونس یه بلاملایی سرت میاره..بیخیالش شو تورو خدا!!!

مارال ماتومبھوت به چشایه ایبه مینوکه ترسونگرانی توش موج میزدخیره شد.. رنگش مثلہ گچہ دیوار سفید شد.. دقیقاً اون لحظہ کہ بامسعود تو پاساژ بر خورد کرده بود فردین دیدتش.. میدونست الان ہر توضیحی ہم کہ بده فردین بازم باور نمیکنہ.. باصدایی لرزون روبہ مینوگفت

_ مینو تو اینوالان بایدبہ من بگی؟؟؟ وای خدا! الان من چہ خاکی بریزم تو سرم اخہ؟؟

_ اولنش کہ ہیسسس یواش حرف بزنی الان بقیہ بیدار میشن!! اونوقتہ کہ دیگہ واقعا بدبختیم دومنش بخدا ہر جوری خواستم بہت بگم نمیشد.. جلومسعودنخواستہم بہت بگم گفتم شایدنخواہی اون بفہمہ.. الانم نرودمہ در بیخیالش شو.. فعلا ہمونینیدبراہر دو تاتون بہترہ... مارال تکیہ زدبہ دیوار

_ اینجوری کہ نمیشہ.. اگہ باہاش حرف نزنم ہمہ چی از اینی کہ ہس بدتر میشہ.. اونوقت فکر میکنہ ہمہ ی اون اتفاقات واقعیت داشتہ ومن براہمینہ کہ نمیرم ببینمش..

_ مارال مگہ مغزہ خر خوردی تو؟؟ تمارال خواست چیزی بگہ باصدایہ زنگ در ہر دو صاف سر جاشون ایستادن.. مارال فوری رفت سمتہ ایفون.. ولی چیزی پیدانہ بود.. بہ مینونگاہ کرد

_ کسی پیدانہست.. ولی مطمئنم خودشہ.. اگہ نرم معلوم نیس کہ چیکارکنہ...

مارال خودشم خوب میدونست رفتنش عاقبتہ چندان خوبی ندارہ.. ولی نمیتونست تو خونہ بمونہ ودست رویہ دست بذارہ.. امروز نشد فردا آخر کہ باید باہاش حرف میزد.. بہ خاطرہ ہمینم میخواست تادیرنشده ہر چہ زودتر ببینتش وتادیرنشده بہش بفہمونہ کہ ہمہ اون چیزایی کہ دیدہ سوتفاہمی پیش نبودہ.. دلشوزدبہ دریاورفت سمتہ در مینوسریع رفت دنبالش_ کجا؟؟؟ توروخدا بیخیال شونرواگہ نصفہ شبی بلاملایی سرت بیارہ چی؟؟

_ مینو تو چرانمیفہمی؟؟ اگہ نرم ہمہ چی بدتر میشہ بہ نظرت تاکی میتونم خودموازش پنہون کنم؟؟

اینوگفتوبدونہ اینکہ منتظرہ جوابہ مینوباشہ زد بیرون.. پشتہ درہ حیاط بود.. نفسہ عمیقی کشید.. وتاقبل از این کہ پشیمون بشہ دروباز کرد...

دستا شوبردہ بودتوجیبش وبہ ماشین تکیہ دادہ بود.. خیرہ بہ در بود.. اگرتایہ دقیقہ دیگہ مارال نمیومد قطعاً خودش بہ زور از خونہ میاوردش بیرون..

بابازشدن در اخماشو غلیظتر کرد.. بدن داغش داغتر شدہ بود..

مارال اروم اروم باتنوبدنی لرزون میومد سمتش... کوچہ خلوتہ خلوت بود.. ایستاد روبہ روش.. چشایہ عسلیش توتاریکیہ شب روبہ قہوہ ای میزد...

تاخواست لب از لب بازکنه سوزشه شدیدی رویه گونش حس کرد.. حرف تودهنش ماسید... تاخواست به خودش
بیادسیلی دوموهم خورد که باعث شد گوشه لبش پاره بشه و خون بیاد...

اشک توچشاش حلقه بسته بود.. صداش به هق هق تبدیل شد..

داشت تاوانه کاری که نکرده بودومیداد...

_فرد..

_اولی روزدم تا یادگیری وقتی میگم پنج دقیقه وقت داری که بیای سرهمون پنج دقیقه بیای 'دومی روزدم
تا دیگه نتونی با پرویی توچشام زل بزنیو کاری که کردیو فراموش کنی.. تا سومی نزدم حرفه مفت نزن و گوش کن
چی بت میگم

مارال صورتش غرقه اشک بود و خونه گوشه لبشم بیشتر شده بود... از این که فردین تودهنش ازش یه *ر*ز*ه
ساخته بود داشت دیوونه میشد...

دیگه نمیتونست تحمل کنه که فردین هرچی که میخواد و بارش کنه چند قدم ازش فاصله گرفت

باهق هق گفت

_چیه؟؟؟ خیال برت داشته؟؟؟ فکر کردی همه مثله خودتن؟؟؟

فردین خیز برداشت سمتش مارال رفت عقب تر

_جلونیا بذار منم حرفامو بزنیم تو که هرچی که بود و بارم کردی اما کاش حرفات یه کلمش حقیقت بود تا من الان
راحت حرفاتو هضم می کردم..

_مارال ببند دهن تو دیگه میخواستی چیکار کنی؟؟ خودم تو بغله پسره دیدمت.. پس شرووره الکی تحویلیم نده

مارال شدت اشکاش هر لحظه بیشتر میشد

_خیله خب باشه باور نمیکنی نکن.. الان همه چیوبهت ثابت میکنم.. ولی بعد از اون دیگه نه میخوام صداتو بشنوم
نه ببینمت اینو گفتو رفت سمت دروزنگ وزد...

مینو که تمامه مدت داشت همه چیواز آیفون میشنید فوری درو که به علت وزشه باد بسته شده بود و باز کرد

_مارال بیاتو تورو خدا اینو ولش کن دیونس

مارال با گریه گفت

_مینوبه مسعود بگو بیاد دمه در..

میدونست با این کارش یه اشتباه به اشتباهاته دیگش اضافه میکنه.. ولی الان ثابت کردن اینکه هیچی بینه خودشومسعودنبوده ازهرچیزی براش مهمتربود..

مینوباصدایه پرتعجبش گفت

__چی؟؟؟ مسعود؟؟؟ نگوکه..

__چی شده؟؟

باصدایه مسعودکه ازپشته سرش اومد سرشوبرگردونت.. آبه دهنشوبه زورقورت دادوبرگشت سمتش مسعودبایه
اخمه غلیظ ایستاده بودروبه روش

__چه خبره؟؟ مارال کجاست؟

مینوبهش خیره شد.. نمیدونست ازکجا شروع کنه وچی بهش بگه..

__چرا حرف نمیزنی؟ میگم چی شده؟؟... مینوبدونه هیچ توضیحی سریع گفت

_مارال دمه دره بروبیارش تورو خدا

مسعود چندثانیه نگاه کردوبعدم بدونه حرف رفت بیرون..

مسعود فردین منتظروایساده بود.. کنجکاو بودبینه مارال چه دلیلی میتونه داشته باشه.. میخواست اگه دلیل
محکمی نداشته باشه کاری کنه که اززندگیش پشیمون بشه..

بابازشدن درواومدن مسعودچشاشوریز کردوکنجکاوانه نگاه کرد

مارال گوشه لبش خون جاری بودوصورتش غرقه اشک بود باومدن مسعودسریع رفت سمتش

مسعوداخماشوبردتوهم دیدن مارال توان وعضیت براش تعجب اوربود

__چی شده؟ این چه سرووعضیه؟؟؟؟

مارال بی مقدمه استینه سویشرت مسعودوگرفتوبرد سمته فردین

_بهش بگوکه هیچی بینه منوتونیسستو توفقط پسر خالمی بگو تا بفهمه همه حرفایی که بهم زد لایقم

نبود... مسعودیه نگاه به فردین انداخت.. بعده اون همه سال هنوزچهرشو خوب یادش بود... اخماش بیشتر جمع
شد.. تمامه اون صحنه هاو حرفادوباره از نوع اومد ذهنش... چیزایی که برافراموش کردنشون از ایران رفت... ولی مثله
اینکه به همین راحتی هم نبود.. هنوزم بایه تلنگره کوچیک همه ی ذهنش درگیر میشد...

حدس میزد وعضیته الانه مارال بخاطره اون باشه..

_این این بلاروسرت اورده؟؟؟

مارال اشکاش جلودیدشو گرفته بودن.. با حرص گفت _ توبه اونش کاری نداشته باش فقط بهش توضیح بده بگوفقط پسر خالمی همینوبس..

مسعود رفت سمت فر دینوبالحنه عصبی گفت

_ توهه کصافط به چه حقی این بلاروسرش آوردی؟؟؟ اصلا به توچه که من چیکارشم؟؟؟

فر دین کنترلشواز دست داداز خداهش بودیه گوشمالیه حسابی هم به این بده

خیز برداشت سمتشوباهم دست به یقه شدن..

_ اره من اینکارو کردم چی شد؟؟؟ روعشقت غیرتی شدی؟؟؟ هه لیاقتش همینه که باتوباشه

مسعود دیقشوسفت چسبیددش میخواست تلافیه اونهمه سالوالان سرش دربیاره... بایه نفرته عجیب زل زد توچشاش

_ خفه اشغال باره اخرت باشه که توهین کنی اره راست میگی لیاقتش اینه که بامن باشه چون تو بی لیاقت ترازاونچیزی هستی که مارال بخوادحتی نگات کنه..

فر دین دندوناشوروهم فشار دادومسعودوهل دادعقب

روبه مارال یه پوز خند زد

_ هه اینومیخواستی ثابت کنی؟؟؟ بفرما طرف داره بازبونه بی زبونی میگه که یه چیزی بینتون هس اونوقت

توسعی داری پنهون کنی؟؟؟

مارال بازاری به مسعودنگاه کرد از دسته هردوتاشون حرصی شده بود

باصدایه بلندسرشون دادزد

_ اصلا هردوتاااا تون بریییین به دررررک چی از جونم میخواین اخه؟؟؟؟ ولم کنید بخدا به پیربه پیغمبرمن کاری

نکردم

مسعود براچی اینجوری میکنی؟؟؟ چرا چیزی که بایدونمیگی؟؟؟ من گفتم این چرندیاتوتحویلش بده؟؟؟

روبه فر دین باگریه گفت

_ میخوای باورکن میخوای نکن ولی من بااین هیچ رابطه ای ندارم.. اگه داشتتم ازش نمیخواستم الان بیاداینجا

فر دین نفساش تندترو عصبی ترشده بود

_ اره میبینم الانم که اومده قشنگ رابطتون روتابلوترازاونچیزی که بودکرد اخه این اشغال چی داشت؟؟؟

مسعود خیز برداشت سمتش و تا فردین به خودش بیادیه مشت خوابوند تو صورتش.. فردینم که کلاد یگه هیچ کنترلی رورفتار و حرفاش نداشت افتاده به جونش...

مارال توان و عضیت نمیدونست به درده خودش بناله یا این دو تار و از هم جدا کنه...

باعصبانیت دادزد

_چه خبر تونه؟؟ بس کنید ددمیگم

ولی اونا بیخیال نبودن.. زوره هر دو بهم میچربید..

مارال باگریه رفت داخل...

یه راست رفت تو اتاقش و در و قفل کرد...

مینو با دیدن مارال با اون سرو و عرض سریع رفت دنبالش.. از بیرونم که هیچ خبری نداشت.. مارال دره اتاق و قفل کرده بود و صورتش و تالش و بالشتش فرو کرد و شروع کرد به گریه کردن.. سرش گیج میرفت و گوشه لبش بد جور میسوخت..

مینو هرچی صداس زد ولی فایده نداشت... رفت پایین تا بلکه از مسعود بپرسه چه خبره.. که

مسعود دوبار باز کرد و او آمد تو..

سرو صورتش بهم ریخته بود و از بینیش خون میچکید.. تا مینو خواست بره سمتش دره دستشویی روباز کرد و رفت تو...

تو تمامه بدنش احساس کوفتگی میکرد.. صورتش و شوشست.. تو اینکه به خودش نگاه کرد.. هنوز خونه بینیش بند نیومده بود.. اما اصلا براش مهم نبود.. ارزشه اینو داشت که بلفردین درگیر بشه و تا میخوره بزنتش.. سرشو تکون داد و زیر لب گفت "هنوز کارم باهات تموم نشده فردین نوری"

او مد بیرون مینو هنوز دمه در بود

سریع دستشو گرفت و برد تو اتاقش.. با عصبانیت تو پید به مینو_ اینا از کی باهمن؟؟

مینو با من گفت

_چ... چرا مگه؟؟ چی شد؟؟

مسعود سرش دادزد

_میگم اینا از کی باهمن؟؟؟

مینو که دیگه نمیتونست چیز یو پنهون گفت

_به یه ماهی میشه...

_اینومن الان باید بشنوم مینو؟؟؟

مینو حدسه اینکه مسعود به مارال علاقه داشته باشه روزده بود.. ولی فکر میکرد تا الان دیگه از اون علاقه خبری نباشه.. مسعود همیشه پشته غرورش همه دردها و غمها و پنهون میکرد و نمیداشت کسی چیزی ازش بفهمه.. دردایی که فقط خودش ازشون خبر داشت..

_خب.. خب.. نمیدونستم برات مهمه.. چیزه..

_برو بیرون

_نگفتی چی شداون بیرون؟؟

مسعود با حرص به مینو نگاه کرد.. مینو فوری معنیه نگاهش و فهمید و از اتاق زد بیرون.. الان وقته مناسبی برای حرف کشیدن از مسعود نبود.

یه هفته ای از اون ماجرا میگذشت.. نه مارال نه فردین بعد از اون جریان دیگه سراغی از هم نداشتن فقط بعضی روزا تودانشگاه همومیدیدن که راشونو گچ میکردن و میرفتن..

فرزین دوسه باری حال مارال و مینو پرسیده بود.. یکی دوبارم به خوده مارال زنگ زده بود.. مارالم چون فرزینوبی تقصیر میدید جوابشومیداد...

دوسه روز اول که مارال کلا دانشگاه نرفت تو جوابه ملک خانوم میگفت حالش خوب نیست و میخواد چند روزی استراحت کنه... سعی میکرد جلومسعودم زیاد ظاهر نشه.. بخاطر اون شبم یه معذرت خواهیه سرسری ازش کرده بود که باخمو تخمه مسعود مواجه شد..

بعد از اون دوسه روزم که مجبور شد بره از شانسه بدش بیشتره مواقع با فردین کلاسشون یکی میشد و داغشوتازه تر میکرد..

فردین تو این مدت از کاراش پشیمون نشد ولی.. اگر میخواست با خودش روراست باشه میدید که همه چی واقعا یه سوتفاهم بیشتر نبوده... میدونست خیلی تندرفته.. دلش برای مارال تنگ شده بود.. ولی نمیخواست غرورش و زبیره پابزاره و معذرت خواهی کنه.. دوسه باری تویه کلاس شرکت کرد و اولش برا حرص در آوردن بود ولی بعدش برارفعه دلتنگی...

کلاسش تموم شده بود... منتظر بود تا دوستش بیاد و جزوه هاشو بهش پس بده.. مینو حوصله ی منتظر موندن نداشت.. براهمینم یه تاکسی گرفت و رفت خونه..

بعد از تحویل دادنه جزوه هابه دوستش رفت سمت خیا بونو منتظره ماشین شد..

بوقه یه ماشین رو اعصابش بود.. چند قدم رفت جلو.. ولی ماشینه ولکن نبود.. یه نیم نگاه بهش انداخت یه پورشه ی سفید بود شیشه هاش دودی بود کسی توش معلوم نبود..

_ اه ای خدا مانباید از دسته این مزاحمایه روز خوش داشته باشیم؟

باهر قدمی که میرفت ماشینم با هاش حرکت میکرد.. دیگه داشت کفرش و در میاورد.. ایستاد و با حرص رفت سمت ماشین چند تقه به شیشه زد.. شیشه اروم اومد پایین.. بادیدنه کسی که توماشین بود سر جاش خشکش زد...

فردین دید که لبخنده کجکی رولباش بود.. فوری اخماشو جمع کرد و رفت کنار و به راهش ادامه داد..

فردین دوست داشت امروز هر طور شده یه جوری با مارال اشتی کنه.. اومده بود تایه جوری ازدلش در بیاره.. اروم کنارش ماشینونگه داشت و پیاده شد..

_ مارال سوار شو کارت دارم

_ من باغریبه ها کاری ندارم.. فردین از این حرفش حرصش گرفت..

_ منم نگفتم تو باهام کاری داری گفتم من باهات کار دارم بیاسوار شو بچه بازی هم در نیار

_ شرمندم اقا بفرمایید مزاحم نشید

دو تا پسر که از اونجا رد میشدن بادیدن مارال و فردین تو اون وضعیت فکر کردن فردین داره مزاحمه مارال میشه.. براهمینم اومدن سمت فردین یکی از پسرا لاغرو بلند بود اون یکی هم لاغرو کوتاه.. اگر هر دو شونم میوفتادن به جون فردین فردین بایه حرکت میتونست خوردشون کنه!

اون یکی که لاغرو بلند بود با احم روبه فردین گفت _ هووووی مگه تو خودت خواهر مادر نداری که افتادی دنباله دختر مردم؟؟؟

فردین بایه اخمه غلیظ نگاهش کرد _ تورو سننه؟؟؟ به توجه؟؟؟

اون یکی پسر هم گفت _ برورده کارت مزاحم نشو و گرنه... فردین یقشو چسبید _ و گرنه چی؟؟؟ چه غلطی میخوای بکنی؟؟؟ من بینیتو بگیرم که غش کردی بچه!

مارال با حرص نگاهشون میکرد.. اگر دیر میجنبید باز فردین شربه پامیکرد

همون پسری که فردین یقشو چسبیده بود صد اشوانداخت روسرش _ برورده کارت تانقشه زمینت نکردم

فردین باعصبانیت پسرروهل دادعقب که تعادلشسواز دست دادومحکم خوردزمین خواست خیزبرداره سمتشوبز نه لهولوردش کنه که مارال فوری اومدجلوشوروبه اون دوتا پسر گفت_ اصلاکی از شما کمک خواست اخه؟؟ پربین تورو خدا شربه پانکنید..

آدمایی که تکاپواونجاردمیشدن همه خیره به این دعوا یه بینه اونا بودن..

دوسته پسره شروع کردبه فحش دادنوناسزاگفتن.. فردین خواست یکی بخابونه تودهنش که مارال دستشو گرفتو بر دسمته ماشین وبا حرص گفت

_بروسوار شو ابرو حیثیتمو جلو مردم بردی

فردین که دلش میخواست بره واون دوتا پسر و خوردو خاکشیر کنه گفت

_برو کنار بذار دندوناشونوبریزم تو حلقشون عوضیا

_لازم نکرده سوار شو میگم اینو گفتو هلش داد تو ماشین.. بعد بر اینکه دوباره در دسردست نکنه خودشم سوار شد کنارش.. فردین باعصبانیت پاشو گذاشت رو گاز و حرکت کرد..

اون دوتا پسر امروز شو خراب کردن.. اعصابش بهم ریخته بود..

از گوشه چشم به مارال نگاه کردا خماشو برده بود تو هموعینه دخترایه تخسواخموبه جلو خیره شده بود

چقدر دلش برالبخندای شیرنو حرفایه بامزش تنگ شده بود

_قهری؟؟ مارال بدونه اینکه نگاش کنه اخماشو بیشتر برد توهم در صورتی که اونم دلش برای نگاه سردواخموتخمایه فردین تنگ شده بود.. هر روزی که میگذشت باوجود اون اتفاق بیشتر عاشقش میشد.. فردین باکاراش داشت روحه مارالوبه بازی میگرفت..

_خیله خب.. چیکار کنم که آشتی کنی؟؟ بگم معذرت میخوام حله؟؟؟

مارال روشو کرداونور.. دوست داشت ببخشتش.. ولی نمیخواست زودوابده..

_مثله اینکه عصابت اوکی شدنگه دار کنار میخوام پیاده شم.. فردین یه لبخنده کجکی زد

_ببین من ناز کشیدنم خوب نیستایعنی بلد نیستم.. پس ناز کردنوبزار کنار

مارال با حرصو چهره ای جدی نگاش کرد

_ادم وقتی ناز میکنه که بدونه نازکش داره ننگه دار کنار پیاده میشم

_معذرت میخوام دیگه!! ببخشید حالا بخند دیگه!!

همه ی ایناروبالحنه بامزه ای میگفت که مارال خندش گرفته بود

_ قول میدم دیگه تکرارنش!! مارال گوشه لبشوگزید که خندش نگیره بعدم یه اخمه کمرنگ کرد

_ نه بابا جرعت داری دوباره تکرارش کن پرو

_ بابابیخیال دیگه!! اگه آشتی کنی میبرمت عروسک فروشی بعدم شهره بازی

درست داشت دست میذاشت رونقطه ضعفایه مارال

مارال سعی کردزیاد ذوق نکنه..

_ حالا آشتی هستی یانه؟؟ هووم؟؟

مارال دوست داشت ببخشتش ولی اول میخواست یکم حرصشودر بیاره و تلافی کنه...

بااخم دست به سینه نشستوبه بیرون نگاه کرد

_ نخیر کاری که توکردی بخشیدنی نیست منوببرخونه یانگه دار پیاده شم...

فردین باتعجب نگاه کرد.. باخودش گفت یعنی شیش ساعت الکی خودموجلوش کوچیک کردم؟؟

دیگه هیچ اسراری نکرد.. نخواست بیشتر از اون کوچیک بشه..

ترجیح داد یه جایی همون اطاف پیادش کنه وکلادیگه بیخیالش بشه..

سریع کناره خیابون زدروترمز... مارال خواست پیاده بشه یه نگاه به فردین انداخت که بااخموتخم به جلوخیره

شده بود به اندازه ی کافی حرصشودراورده بود یه لبخنده کجی زد

_ حالااگه قول بدی پسره خوبی باشی... شایداشتی کردم...

فردین بیتفاوت نگاه کرد

_ بدنبودم که بخوام باشم.. حوصله حرفه اضافه هم ندارم.. میخوای پیاده شونمیخوایم بشین سره جات

مارال یه ابروشوانداخت بالا.. حالایه چیزی هم بدهکار شده بود... میدونست خیلی بهش بر خورده.. براهمینم سعی

کردیه کاری کنه که هردویه جوری باهم کنار بیان... تکیه دادبه صندلی

فردین نگاه کرد.

_ نمیری؟

_ برم؟

فردین یه لبخند زد

_هرطور میلته

مارال با حرص نگاه کرد.. دستشوبردسمته درکه فردین سریع حرکت کرد..

خندش گرفت...یه نگاه بهش انداخت

_منوببرخونه لباساموعوض کنم بعدبریم

_کجا؟ مارال یه اخمه کمرنگ کرد

_همونجایی که چنددقیقه پیش قول دادی دیگه فردین یه لبخنده خبیث زد

_حالا من یه چی گفتم! قصدم ازگفتنشون فقط این بودکه توآشتی کنی..! مارال حرصی وعصبی نگاهش کرد

_فرردییین

فردین باخنده گفت

_باشه باشه نزن می برمت!!

جلوبه درپپاده شدتازودبره لباساشوعوض کنه وبرگرده...

سریع رفت داخلوماتتوش عوض کردومشغوله ارایش شد رژه صورتیشوزدو کمی هم ریملوخطه چشم

آماده بودمیخواست بره که مینواومدتواتاق

_کجا بودی تو؟؟ چرا اینقدرطولش دادی؟؟ اول متوجه ی تیپوقیافش نشد بعدبادقت نگاهش کرد

_کجا به سلامتی؟؟؟

مارال بالبخندگفت

_دوردوررر

مینواخماشوبردتوهموکنجکاو گفت

_باکی؟؟؟

_وایی مینوااینقدرسوال پیچم نکن بافردین بعدا که اومدم همه چیوبرات تعریف میکنم

اینوگفتو خواست بره که مینودستشوکشید

_چییی؟؟؟ بعدازاونهمه اتفاق باز دوباره...

با صدایه باز شدنه در حرفش نیمه تموم موند مارال تندی از پله ها اومد پایین منتظر نمودن تا مینو حرفشو تموم کنه..

خواست بره بیرون که مسعود جلوش سبز شد

مثله اینکه اونم میخواست بره بیرون..

روبه مارال بالحنی سردگفت

__کجا؟؟

مارال نفسشوبا حرص داد بیرون این خووا هر و برادر خدایه سین جین کردن بودن!!

__بایکی از دو ستام قراره برم بیرون... اینو گفتو منتظره بقیه ی سوالهای مسعود نشد..

رفت بیرون دمه در.. اما خبری از فردین نبود.. گوشیشو برداشتو شمارشو گرفت بعد از چند تا بوق جواب داد

__الو؟؟ وایسا الان میام اینو گفتو سریع قطع کرد..

بعد از چند دقیقه منتظر موندن بالاخره اومد رفت سمت ماشین.. همینکه خواست سوار شه ماشین مسعود که داشت

از خونه میومد بیرون دقیقاً جلوشون قرار گرفت...

مسعود اول حواسش به اون نبود.. ولی خیلی زود متوجهشون شد.. فردینو که دید اخماش بد جور رفت تو همو سریع

از ماشین پیاده شد..

مارال بادلهره به مسعود نگاه کرد.. امروز مثله اینکه قرار بود از درود یوار بر اشون در درس بریزه فردینم باخمه

غلیظی پیاده شد.. مسعود به نگاه پراز نفرت به فردین انداخت و روبه مارال ایستاد و سردو جدی زل زد تو چشاش

__با این مرتیکه میخواستی بری بیرون؟؟ مگه همین دیروز نبود که صورتتو با کیسه بوکس اشتباه گرفته بود؟؟

مارال سرشوانداخت پایین جوابشوداشت اما خب نمیتونست بگه.. بگه که اینی که تو بهش میگی مرتیکه شده

همه زندگیم.. شده کسی که حاضرم هر کاری کنم تایه لحظه خیره بشم تو چشای عسلیشو هرچی غمودل خوری

دارم فراموش کنم.. نمیتونست این حرفاروبه مسعود بگه.. چون نه درک میکرد نه میفهمید..

فردین تا اومد جواب بده با صدای مهرداد خان حرفشو خورد و برگشت عقب... مهرداد خان با کنجکاوی از ماشین

پیاده شده بود و به طرفشون میومد.. بالبخنده مردونه ای روبه فردین دستشودراز کرد

__به به ببین کی افتخار داده اومده اینجادره خونه ی ما!!!! نوه ی منصور خان نوری!!! سلام آقا فردینه گل!! سایت

سنگین شده ها! مرد

مهرداد خان با اومدنش توان و عضیت شد قوزه بالا قوز!! فردین سعی کرد لبخند بزنه دستشو گرم مردونه فشار داد

__نه دیگه اینطور یاهم که شما میگی نیست.. این چه حرفیه ماهمیشه زیره سایتونیم که!

مهردادخان بادست زدروشونه ی فردین

_خب چرا اینجا و ایسادی دمه دریده که! بفرماداخل

فردین دستی به پشته گردنش کشید و جوری که کسی نشنوه زیره لب گفت "همینو کم داشتم!"

_نه مزاحم نمیشم من بخاطره...

باصدای مسعود حرفش نیمه تموم موند

_نه دیگه فردین اومده بود منو ببینه حالا هم دیگه داشت میرفت که شما اومدی

مارال که تا اون لحظه ساکت مونده بود و هاج و واج داشت به حرفایه بقیه گوش میداد از دروغه مسعود چشاش

گرد شد مهردادخان به مارال نگاه کرد با اخم چشاش و یز کرد و کنجکاو از بالا تا پایین شوچک کرد

_تو جایی میرفتی دخترم؟؟ مارال گوشه لبشو گزید و دستپاچه سرش و انداخت پایین... نمیدونست چی

بگه!! میگفت قرار بود با همین اقا فردینی که شیش ساعت داری برایش نوشابه باز میکنی برم بیرون که پسر ت عینه

جن جلوم ظاهر شد؟ باصدایه مسعود حواسشو جمع کرد _مارالم تازه از بیرون اومده بود.. داشت میرفت داخل که

مارو اینجادی و اومد پیشمون... بعدم با سر به مارال اشاره کرد که بره داخل.. مارال زیر چشمی یه نگاه انداخت به

فردینی که از چشاش آتیش میبارید... بالبولوچه ی آویزون برگشت توحیاط.. فردین با حرص به مسعودی که

پوز خندش یه لحظه هم از گوشه لبش کنار نمیرفت خیره شد

مهردادخان

_من فکر میکردم شما حتی هنوز درست همونمیشناسین!! جای تعجب داره که حالا میبینم اینطوری باهم دوست

شدید!

مسعود دست به سینه ایستاد جلو فردین و با پوز خنده گوشه لبش که روا عصابه فردین بد جور رژه میرفت گفت

_بله دیگه حالا که میبینی پدر جان مادوتا دوست خیلی خوبیم!! فردین که دوست داشت هرچه زودتر از اون

فضای سنگینی که توش بود خلاص بشه یه نگاه به ساعتش انداخت و بعدم روبه مهردادخان گفت

_خب دیگه من برم.. مزاحم نمیشم خوشحال شدم از دیدنتون.. در صورتی که تودلش یه چیزی دیگه

میگفت "خوشحال که نشدم هیچ بلکه الان دلم میخواد جلو خودت پسر توله لورده کنم!!"

یه نگاه از سره بیتفاوتی به مسعود انداخت.. اینکار شویی جواب نمیداشت و بالاخره به بدترین شکل تلافی

میکرد.. اصلا دلیل این رفتار ه مسعود و درک نمیکرد.. با خودش میگفت لابد میخواد بگه رودختر خالم غیرت دارم!! هه

مسعود برا اینکه بیشتر حرصش و در بیاره به پهونه ی بغل کردن رفت سمت شو زیره گوشش زمزمه کرد

این تازه اولشه.. فقط کافیه یباردیگه دوروبره مارال ببینمت اونوقته که بدتر از اینوسرت میارم!! اینوگفتوخواست ازش جداشه که فردین سفت چسبیده بشو زیره گوشش گفت

ه.. کورخوندی ایه بلایی سرت بیاااااا که از همه ی این کارات پشیمون بشیوبه غلت کردن بیوفتی حالا ببین.. بعدم بالبخندی که مصنوعی بودنشوحتی به بچه ی سه چهارساله هم میفهمید ازش جداشدو بامهر دادخان خداحافظی کردوسوارماشینش شدوراه افتاد..

مارال توی حیاط پشته درایستاده بود.. بارفته فردین همه نقشه های امروزش براخوشگذرون نقشه براب شد.. باحرص نشست رومیل.. صدای بازوبسته شدن در اومد.. بی اهمیت گوشیشو دراوردوانگشتاش شروع کردبه تایپ کردن رویه صفحه ی گوشی

کجارتی؟؟ سندوزدو به فردین ارسالش کرد..

هنوز جوابموندادی.. چرا دوباره با این مرتیکه قرار گذاشتی؟

باصدایه مسعودشو که شدوازتو جاش پرید..

سردومغرور بالحنی که سعی میکرد خون سرد باشه یه دستشو برده بودتوجیبشودسته دیگشم مشت شده بود.. جلویه مارال ایستاده بودمنتظره جواب بود..

میدونست مسعودالان حق داره که ازدستش عصبانی باشه.. ولی خب این زندگیه خودش بود دوست خودش براش تصمیم بگیره.. باصدایی که سعی میکرد نلرزه روبه مسعودگفت.. خب.. اصلا تو چرا این موضوع اینقدر برات مهم شده؟ من.. من خودم میدونم چجوری از پسه خودم بر پیام.. تو نگرانه من نباش..

من حق دارم که نگران باشم! تو اصلا این فردینو درستو حسابی شناختی که رفتی باهاش دوست شدی؟؟؟ اصلا میدونی اگه خونوادت بفهمن چی میشه؟؟ مارال این تعادله روانی نداره!! نزدیک بود کار دستت بده.. اگه دیر تر رسیده بودم که الان اینجاصحیحو سالم جلوم نبود!! من اینومیشناسم!! دختری توشیراز نیست که یه خاطره با فردین نداشته باشه!! مارال سکوت کردو فقط به مسعودخیره شد.. همه حرفایی که میزد درست بود.. ولی خب بادلش چیکار میکرد؟ دلی که بدونه فردین دیگه نمیتونست.

میدونم الان میخوای بگی نکه خودت خیلی خوبی!! نه مارال منم خوب نیستم.. هیچکس کامل نیست.. همه یه خورده شیشه هایی دارن.. تا دیر نشده جلوعشقتو بگیرنذاریه روزی باعثه عذابت بشه.. چون رسیدنه توبه فردین...

باز چی شده؟؟؟

باومدنه مینوتونست بقیه ی حرفشو بزنه..

مینو ایستاد کنارشون..

_ سرچی بحث میکنید؟؟ بابا چرا نمیفهمین که به غیر از شما کسایه دیگه ای هم تو این خونه هستن!! که اگر حرفاتونو بشنون بدبخت میشیم!! خدا رو شکر کنید که نه ماما خونس نه بابا!! بعدم روبه مارال گفت

_ راستی یه موضوعه مهمم هست که چندوقته میخوام بهت بگم ولی وقت نمیشه.. بعد از دعوی اونشبتون مثله اینکه ماما یه بوهایی برده بود.. میگفت اونشب سرش دردمیکرده میخواست قرص بخوره اومده تو آشپزخونه که از پنجره ی تویه حیاط صدایه دعوی شمارو میشنوه اما شک داشته که شما باشین.. از طرفیم سردردش زیاد بوده و نتونسته بیشتر از اون کنجکاو کنه.. این روزا همش منوسیم جین میکرد.. ولی من نم پس ندادم.. مارال حواستو جمع کن که بد جور رفتی زیره ذربینه ملک خانوم

مارال که هنوز توفکره حرفایه مسعود بود باشنیدنه حرفایه مینو اخیامش جمع شد.. اگر ملک خانوم از این غضبیه بویی میبرد بدبخت میشد.. ملک خانوم مثله خواهرش سختگیر نبود.. ولی چون مارال دستش امانت بود نمیتونست بذاره که هرکاری میخواد بکنه.. با او مدن مارال به شیرازی به مسئولیته بزرگوپذیرفته بود..

مارال کیفشواز روکاناپه برداشت و رفت سمت در.. میخواست یکم بره تو باغ پشتی هوا بخوره.. با اون اوضایی که پیش اومده بود دیگه حقه بیرون رفتنوم به خودش نمیداد.. نباید بیشتر از این خالشبوه شک مینداخت.. ذهنش پر بود از حرفایه مسعود.. یه لحظه از فکرش کنار نمیرفتن.. تو عمقه نگاه مسعود وقتی که راجعه فردین حرف میزد یه نفر تومیدید.. ولی معنیشون نمیفهمید.. دوست داشت یه جوری سر از این غضبیه در بیاره ولی نمیدونست چه جوری.. بعد از رفتن مارال مسعود نشست روکاناپه و به جلو کمی خم شد و دستاشو گذاشت روزانو شوا نگشتاشو تو هم گره زد.. مینو کنارش نشست.

_ مسعود منکه میدونم تو ذهنت چی میگذره.. ولی خواهش میکنم بیخیال شو مارال فردینو دوست داره!! به تو که حسی نداره.. فکر نکنم که حسی هم پیدا بکنه! بعدشم با اینکارا ت به جایه اینکه بهت علاقه پیدا کنه ازت متنفر میشه!! مینو مارالو مثله خواهره نداشتش میدونست.. به قدری دوستش داشت که هیچوقت بدشون نمیخواست و حاضر بود از چیزی که خودش میخواد بخاطرش بگذره.. چون همیشه مرهمه در داش مارال بود کسی که به درد دلش گوش میداد.. هر چند که این روزا مارال بخاطر فردین کلی از مینو فاصله گرفته بود.. مسعود به فکرایه که الان تو ذهنه مینو میگذشت یه پوز خند زد.. اما تریج داد مینو همینجوری فکر کنه.. چون نمیخواست حقیقتو بهش بگه و نقشه هاشو خراب کنه.. اگر مینو ماجرا رو میفهمید مطمئن سده راهش میشد.. الان مارال یه پله بود بر رسیدن به هدفش.. هر چند که نمیخواست تورا به رسیدن به هدفه خودش ضربه ای به مارال بخوره.. باید یه مدت جلومینو نقش بازی میکرد نقشه کسی که عاشقه دخترخالش شده و میخواد از دوست پسرش جداش کنه.. تا بلکه خودش بهش برسه! اما غضبیه ی اصلی فردین بود و تاوان پس دادنش.. ضربه خوردنش و کم کم نابود شدنش.. با عاشق شدن فردین کارش تموم میشد.. تا اینجایی هم که پیشرفته بود و فردینوز بر نظر گذرونده

بودارابطه ی یک ماهش بامارال مطمئن شده بود که فردین داره نسبت به مارال کشش پیدا میکنه...واین خودش شروع بازی بود..

_ مینو تو از دله من خبرنگاری... همون بهترم که خبر دار نشی... مینو کنجکا و نگاش کرد..منظوره حرفاشون میفهمید.. مسعود همیشه به قدری تو دار بود که از کار او حرفاش هیچی نمیشد فهمید..

_ مینو؟؟

_ بله؟؟

_ تو این روزا چت شده؟؟ حس میکنم بخاطر یه چیزی داری با خودت کلنجار میری.. همش تو خودتی.. دیگه از اون آجی کوچیکه ی بامزه ی من خبری نیست.. مینو سرشوانداخت پایین... سوالی که روزها منتظر بود مارال ازش بپرسه روالان مسعود داشت میپرسید... نفسش بواصداداد بیرون... نه به مارال میتونست این حقیقتی که تودلش هست تو بگه نه به مسعود.. جز فراموش کردن کار دیگه ای نمیتونست بکنه.. نکنه هنوز تو فکره فرهادی؟؟ مینو باشنیدنه اسمه فرهاد فوری نگاهش بچرخوند سمت مسعود... مینو دوباره گذشتش براش تازه شد... فرهادی که سه ساله پیش.. یهویی اومد تو زندگیش بیهویی هم رفت.. فرهادی که مینو عاشقش بود.. فرهادی که شده بود همه دنیای مینو.. بعد از یه مدت آشنایی خونواده ی فرهاد اومدن خواستگاریه مینو... ولی مهر داد خان و ملک خانوم بخاطر یه سنه کمه مینو با ازدواجشون مخالفت کردن... فرهادم بعد از یه مدت یه بورسیه خارج از کشور براش جور شد و بیخیاله مینو رفت خارج از کشور.. و فقط مینو موندویه دنیا در دورنج... دنیای دخترونه ی شادش تبدیل شده بود به یه دنیای تاریک و ترسناک که حتی خودش از فراری بود.. تایه مدت نه بامادرش حرف میزد و نه با پدرش تنها همدماش شده بود مارال و مسعودی که گاهی اوقات میومد و بپهشون سر میزد

مسعودیه پسر بود... و درک کرده مینو باید براش سخت میبود.. اما اینطوری نبود.. مسعودم مثله مینو زخم خورده بود و خیلی خوب درکش میکرد در حالی که مینو فکر میکرد مسعود هیچی از حال و روزش نمیفهمه... چند مدت بعد به دلیل افسردگی مینو و بردنش شمال و چند ماهی اونجا موندن... تا بالاخره کم کم همه چی رواله عادیش پیدا کرد... ولی مینو همیشه بایه تلنگره ساده باز م فرهاد و خاطراتش چه تلخ و شیرین همه و همه میومدن تو ذهنش.

_ اون موقعه هامن هفده سالم بیشتر نبود... همه فکر میکردن من معنیو عشقون نمیفهمم.. فکر میکردن چشم و گوش بسته فرهاد و انتخاب کردم همه ی اینا بخاطر یه نوجونیو بچه بودنمه... ولی نه.. همه اشتباه میکردن... آدم وقتی بادیدنه یکی قلبش تند تند بزنه و دستاش بلرزه زبانش بند بیاد و بهش خیره بمونه.. اینکته وقتی کنار شی دلت بخواد زمان وایسه و این لحظه هاتموم نشن... همه ی اینا رو وقتی فهمیدم معنیش عشقه که از مشاوره مدرسمون پرسیدم.. همه ی این علایم من بادیدنه فرهاد داشتم... از این خوشحال بودم که دارم عشقو تجربه میکنم... ولی اصلانفهمیدم که همه چی کی گذشت و چه جوری شد که تموم شد.. میدونی مسعود عشق اگه یه طرفه هم باشه باز هیچوقت

فراموشش نمیکنی... یه قطره اشک نشست رو گوشش... مسعود خیره به دختری بود که اینهمه سال ازش غافل مونده بود. خودشو بخاطر ه غفت از خواهر کوچولوش سرزنش میکرد..

.. همیشه سعی کردم بارفتارام نشون بدم که من همه چیو فراموش کردم و همون مینویه سابقم... همه در دامی پشته خنده هام پنهون میکردم... نمیخواستم کسی چیزی ازشون بفهمه.. همه فکر میکردن من یه دختر شاد و سر حالم که اصلا حتی معنیه غمو هم نمیفهمم چه برسه به اینکه داشته باشمش.. اگر میبینی که الان دارم این حرفارو بهت میزنم بخاطر ه اینه که دیگه خسته شدم.. از اینکه حرفام اینقدر رو دلم موندوبه کسی نگفتمشون... دستشو برد بالا خواست اشکاشوپاک کنه.. حتی خودشم نفهمیداز کی اشکاش شروع شدن... قبل از اینکه خودش پاکشون کنه دستایه بزرگومردونه مسعود رو گوشش حس کرد.. داشت اشکاشوپاک میکرد.. سرشوبلند کرد و تو چشای سبزش خیره کرد.. چقدر دلش الان آغوشه برادرانه ی مسعود و میخواست... انگار مسعود از نگاهش این خواستشو فهمید.. مینو کشید تو آغوشش.. بخاطر ه در دایه خودش حتی خواهرشم فراموش کرده بود... اما از الان با خودش شرط بسته بود که دیگه تنهانش نذاره و همیشه پشتش باشه...

هنوز ذهنش درگیره حرفایه مسعود بود.. از طرفیم حرفایه مینویه لحظه از ذهنش کنار نمیرفتن... اگر خونوادش از غصیه ی فردین خبردار میشدن تیکه بزرگش گوشش بود.. تو این مدت واقعا خودشو گم کرده بود.. خیلی آتوداده بود دسته خالش.. با صدایه زنگه اس ام اس گوشیش حواسشو جمع کرد.. یه پیام از فردین داشت.. دلیل اینکه اینقدر زود فردینو بخشیده بود این بود که فردین بخاطرش غرور و سوزیره پاش گذاشته بود.. تو این مدتی که باهم دوست بودن غیره ممکن بود که فردین بخواد کوچکتترین کاری کنه که به غرورش بر خوره.. ولی اینبار جلوش کوتاه اومده بود و از غرورش خبری نبود... فردین خودش توموضوعه مارال گم شده بود.. اینکه چرا اینقدر جلوش کوتاه اومد.. اینکه چرا حس میکنه وقتی کنارش احساسه آرامش داره...

آرامشی که سالها بود که ازش خبری نداشت.. یکی رومیخواست که ارومش کنه.. کنارش باشه... و با اومدنه مارال شاید میتونست بگه اون شخصو پیدا کرده.. ولی آرامشه واقعی رو وقتی پیدا میکرد که انتقامه گذشتشواز کسی که توطوله عمرش از وقتی که فهمیده بود معنیه نفرت چیه روازش نفرت داشت و بگیره اروم میشد... پیاموباز کرد..

_ دمه درم... میتونی بیای بیرون؟؟ آبه دهنشوبا ذوق قورت دادوبه نگاه یه دوروبرش انداخت.. دوست داشت بره بیرون.. اما اگر اینم به آتومیشد دسته خالش کارش ساخته بود...

با این وجود بازم دلش میخواست ریسک کنه... با خودش شرط کرد که اگر امروز با فردین بره بیرون دیگه تایه مدت طولانی از دور دور با فردین خبری نباشه تا آبا از آسیاب بیوفته و ذره بینه ملک خانومم از روش برداشته بشه و همه چی به رواله عادیش اما با احتیاط تر برگرد.. آروم آروم پاورچین پاورچین رفت سمته در.. که یه تورا یه فکر به سرش زد و فوری ایستاد سر جاش.. برگشت داخل و بدو بدو رفت سمته اتاقه مینو... یه تقه به در زد و رفت تو.. مینو رو تختش

دراز کشیده بود و سرش تو گوشیش بود.. با او مدنه مارال گوشیشو گذاشت کنارش و سوالی به مارال نگاه کرد.. مارال بالبخنده گله گشادی نشست کنارش

_ مینو جونم؟؟ الهی قربونت برم خوشکلکم! چقدر ررر تو دلبری!! چقدر ررر توجیگری آخههه!!

_ مارال چیزی که میخوای رو بگو! بیخودی مقدمه چینی نکن! مارال عینه بچه هالباشو جمع کرد و سرش و انداخت پایینوز بر چشمی به مینو نگاه کرد

_ عشقمم! یه چیزی بگم نه نمیگی؟؟ مینو بالحنی بیتفاوت گفت

_ عشقت فر دینه نه من!! بعدشم بستگی داره اون چیزی که میخوای چی باشه! مارال تو چشایه مینو نگاه کرد و یه ابروش داد بالا

_ گریه کردی؟؟ مینو از جاش بلند شد و رفت سمت آینه _ به چه عجب بالاخره تویه چیزی از من پرسیدی! اصلا مگه حاله من برات مهمه؟؟ مارال اخماشو برد تو هم دلیله این نوع لحنه حرف زدنه مینو رو نمیدونست ..

_ مینو چیزی شده؟؟ از دسته من ناراحتی؟؟ من چیزی بهت گفتم؟؟

_ نخیر چیزی نگفتی ولی از اینکه منویه روزه فروختی به فردین ازت شکیم! مارال تو کلا همه رو فراموش کردی.. اصلا تو هفته ای چند بار به خونوادت زنگ میزنی؟؟ تو این چند ماه بیشتر از دوسه بار هم که نرفتی دیدنشون!! تو این چند روز با اینکه میدیدی حالم مثله قبلنا نیست ولی اصلا نیومدی باهام حرف بزنی!! اصلا نگفتی شاید مینو بهم احتیاج داشته باشه!! ولی من همیشه توفکره توام که یه وقت غمی چیزی نداشته باشی.. همیشه کافی بودیه غمه کوچیک تونگات بینم که پیام دلداریت بدم!! نمیخوام بگم همش فکر و ذکر ت فر دینه نه ولی.. ولی حس میکنم خیلی تغییر کردی دیگه اون ماراله سابق نیستی... مارال گیج و مگ به مینو و حرفاش خیره بود.. باورش نمیشد اینکه داره این حرفارو میزنه مینو باشه...

تو این مدت متوجه ی گرفتگیه حالش شده بود.. اما هر بار که میخواست ازش بپرسه یه اتفاقه جدید میوفتاد و نمیشد باهاش حرف بزنه... به نظرش حرفایه مینو درست بود... اما خب اونم درگیر یایه خودش و داشت.. اونقدر اهم که مینو میگفت مارال تغییر نکرده بود.. فقط کمی از هم فاصله گرفته بودن... ولی میدونست دلیله اینهمه دلخوریه مینو به خاطر همین چیزانیست...

_ خب تو راست میگی.. من معذرت میخوام.. ولی تو که خودت و عضیته منو میبینی.. این روزا از درود یوار فقط مشکل برام میریخت... اگه من نیومدم باهات حرف بزدم خب خودت میومدی!!

مینو یه نگاه به مارال انداخت... دلش نمیخواست بالحنی حرفاشو به مارال بگه که بهش بر بخوره.. اما خب میخواست یه جوری بهش بفهمونه که دیگه مثله قبلناش نیست.. نفسش و با صداداد بیرون... مارال ببخشید اینجوری باهات حرف زدم.. ولی خب بهم حق بده..

_حق باتوئه.. ولی خب اونقدر اهام که فکر میکنی بدنشدم.

_نه نه اشتباه نکن من نگفتم بدشدی فقط گفتم یکم تغییر کردی.. از هم دور شدیم.. مثلاً الان چندوقته که باهم نرفتیم بیرون؟؟ دلم برادوردورامون تنگ شده... مارال بیحرف نشست لبه ی تخت.. به نظرش امروز یکی از نحستترین روزایه زندگیش بود..

_اصلاً بیخیال مارال.. توچی میخواستی به من بگی؟؟ مارال میخواست به مینو بگه که اونم باخودشون ببرن بیرون تا کسی به بیرون رفتنش شک نکنه.. مخصوصاً مسعود... چون اگه مینو همراهش میرفت امکانه اینکه مسعود فکر کنه با فردین رفتن بیرون خیلی کم بود... اما حالا باوضایی که پیش اومده بود ترجیح داد چیزی از این موضوعه نگه و کلابیخیال بیرون رفتن بشه.. در همین حینی که میخواست بهش بگه هیچی چیزه مهمی نبود به فکری زد به کلش فوری گفت

_میخواستم بگم باهم بریم بیرون... یه دوری باهم بزنیم... به قوله خودت چندوقته باهم بیرون نرفتیم... این حرفوزد چون میدونست مینو با اینکه ظاهرش یه چیزی میگه اما درونش چیزه دیگه ای میگه... شاید یکم تفریح حاله هر دو تا شون عوض میکرد... مینو که حس میکرد حرفاش تاثیره خودشونو گذاشتن بالبخندگفت
_او هووووم موافقم! برریم

مارال بلند شد و به لبخند پاشیده صورتش

_پایین منتظر تم تا آماده شی! اینو گفتورفت سمته در.. باید به فردینم خبر میداد که بره.

_مارال؟؟ باصدای مینو دستگیره ی درو ول کرد و برگشت سمتش

_جانم؟ مینورفت سمتش و به روش ایستاد

_فردین اون پایینه.. از بالکن دیدمش.. مارال که قصد داشت خودشونفهمیده بزنه گفت

_جدی؟؟.. نمیدونستم.. بذار ببینم اینو گفتورفت سمته بالکن.. نگاهش اطراف چرخوند چشمش افتاد به ماشینه فردین.. انتهایه کوچه بود..

_یعنی تونمیدونستی که اینجاست؟؟ مارال که نمیخواست چیزی از اومدنه فردین به رویه خودش بیاره گفت

_نه.. نه از کجا باید دونم... مینو کنارش ایستاد

_چرا اینقدر زود بخشیدیش؟؟ اصلاً به نظرم کاری که باهات کرد قابله بخشش نبود... هر کسه دیگه ای جایه

تو بود کلابیخیالش میشد.. ولی تو..

_مینو میشه بیخیال شی؟؟ چیکار کنم خب؟؟ به نظره من اگه کسی دوست داشته باشه بخاطرت غرورشو زیره پاش میذاره و اگر بازم ازت جواب رد بشنوه.. ممکنه دیگه بره و هیچوقت سر اکت نیاد.. ومن نمیخواستم یه همچین

اتفاقی بیوفته..اگه میشه دیگه درموردش حرف نزنیم...چون خودم میدونم دارم چیکار میکنم...اینوگفتورفت سمته دره اتاقو روبه مینوگفت

پایین منتظرتم زودبیا

مینویه نگاهه دیگه به بیرون انداختو فوری اومد داخل..به نظرش مارال حق داشت که خودش راهشوانتخاب کنه...اماخب بااین حال بزم دلش نمیخواست اینقدر زود با فردین آشتی کنه...

مینوماشینو جلوی شهر بازی بزرگ نگه داشت هر دو پیاده شدن..مدتها بود که نیومده بودن...وبه پیشنهاد مارال مینوهم قبول کرد که بیان...

مارال باشوقه عجیبی به اطراف نگاه میکرد..صدایه جیغ دخترها و پسرا و بچه ها تو کله فضا پیچیده بود...مینو دسته مارالو کشید

میگم ماری اول کدوم سوارشیم؟؟ مارال همیشه تنها چیزایی که توشه بازیابراش جذابیت داشت غرفه های مسابقه و چرخ و فلک بود...

من میگم اول بریم چرخ و فلک نظرت؟؟ مینو سرشوتکون داد و هر دو باهم راه افتادن که برن بلیت بگیرن..

بعد از کلی ورجو و روجه امتحان کردنه وسایله شهر بازی نوبت به چرخ و فلک رسیده بود...چرخ فلکم باکلی هیجان امتحان کردن...کم کم دیگه داشتن خسته میشدن..کلی خندیده بودن و باهم شیطنت کرده بودن..وقتی که از چرخ و فلک پیاده میشدن متوجه ی دوتا از پسرا شدن که مدام نگاهشون سمته خودشون بود..مینو شیطنتش گل کرد..لیوان نسکافه ای که تودسته مارال بود و از گرفتویه چشمک به مارال زدورفت سمته یکی از پسرا..قد بلند بود و هیکله رویه فرمی داشت..چشایه قهوه ای درشت و بینیه قلمی و لبای گوشتی..جذاب و خوشتیپ بود..

مینو لیوانه نسکافه ی داغه مارال تودستش بود سرشوانداخت پایینو باحالتی که مثله حواسش به پسرا نیست رفت سمتشون..نگاش به اطراف بود و لیوانه نسکافه هم تودستش بود..که یهوبه هوا خورد به پسره نصفه بیشتره نسکافه ریخته شد روش..نقششوه مونطوری که میخواست عملی کرد..فوری رفت عقبوبه پسره نگاه کرد..پیرهنشو گرفته بود داداش رفته بود هوا..

دختره ی سربه هوا جلوتونیکا کن کوری مگه؟؟؟ مینو روشوترش کرد

تاتوباشی دیگه اینقدر با اون نگاهه هیزت دخترایه مردومو دیدن زنی بچه پرو!! مارال چند قدمی باهاشون فاصله داشت دستشو جلودهنش گرفته بود تا کسی متوجه ی خندش نشه...پسره اخماش بردتوهم نسکافه خیلی داغ بود و رویه شیکمش احساسه سوزشه خفیفی میکرد..باخمایه توهم رفته باخشم گفت

_ زرن زن دختره ی من که میدونم از سره عمد اینکارو کردی!

مینو که هیچ جوهره از رونمیرفت با پرویی گفت

_ آخییییی داغ بود جیزززز شدی؟؟؟ وایسسسادوایه دردت پیشه خودمه!!

اینو گفتو رفت سمته بستنی فروشی که سمته دره ورودیه شهره بازی بود.. پسره اول با خموبعدم با تعجب به مینو و کاراش خیره شده بود.. مارال که میدونست قصده مینو چی به بی حرف وایساده بود فقط به کاراش نگاه میکرد..

بعد از چند دقیقه مینو بایه بستنی قیفی اومد سمته پسره

_ خب بفرما برات بستنی خریدم تا کاره بدمو جبران کرده باشم

پسره همینطور با تعجب به مینو نگاه میکرد با دیدنه بستنی تو دسته مینو به پوز خند زد

_ نه بابا خود دختره خوب مرض داری که خراب کاری میکنی که بعد مجبور بشی جبران کنی؟؟

اینو گفتو دستشودراز کرد سمته بستنی مینو بایه نیشخند بستنی روبرو عقب پسره به ابروش انداخت بالا

_ هووووم؟ بازیت گرفته جیگر؟ اینو گفتو به قدم به مینو نزدیک شد.. چند نفر از بین شلوغیا نگاهشون سمته مینو پسره بود..

مینو هنوز نیشخندش رولباش بود پسره مرموز نگاهش کرد.. که به ثانیه نکشیده به چیزه خنک و رویه شکمش احساس کرد.. فوری سرشوبرد پایین رویه لباسشون نگاه کرد.. دقیقاً همونجایی که چند دقیقه قبل مینو نسکافه ریخته بود سوزش داشت الان جاش بستنی بود و از خنکیش به لرزه افتاده بود.. از عصبانیت چشاش قرمز شده بود سرشوبلند کرد و مینو همینطور که با پوز خندش عقب عقب میرفت گفت

_ بعلههه دیگه امیدوارم جبران کرده باشم مینو اینو گفتو بدو رفت سمته مارال همه دختر پسرایی که مشغوله دیدنه این بحثشون بودن ریز میخندیدن و بعضی از دختر از پره لب به ایول به مینو میگفتن کم کم متفرقه میشدن..

دوسته پسره هم که فقط تماشاچی بود سعی کرد جلو خندشوبگیره و دوستشو جمعوجور کنه.. پسره که با اون اوضایه لباسش نمیتونست کاره مینو و تلافی کنه با عصبانیت رفت سمته دره خروجی...

مینو مارال باهم زدنه زیره خنده.. یکی از دخترا اومد سمتشون.. ریزه میزه بود.. هیکیه نسبته پری داشت با چشایه خاکستری لبایه کوچولو به قله ای.. موهایه فنڈیشویه وری ریخته بود و صورتشوبال بخند کنارشون ایستاده بود

_ بابا ایوووول حال کردم با اینکارررتون!! خعلیییی با حال بود!! مینو با خنده گفت

_ قابلتو و نداداش عزیزم! دختره هم به نگاه به دوروبرش انداخت و بالحنه بامزه ای گفت

__ پسره ی هیزززز حفش بوددد!!! ازوقتی وارده اینجاشده بودم چشمش روم بود..منم که ساده فکر میکردم فقط
منوداره دیدمیزنه نگوووآقا!!باهریه چشمش چندتاروزیره نظرداشته!! سه تایی زدن زیره خنده.. مارال

__ نیچ نیچ حیفه نسکافه من که حروم شدد!! دختره باخنده گفت

__ آرههه والا!! بستنیه روچییی میگییی!! اونم حیف شدد! مینوبالبخندگفت

__ اشکااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااa

__رااستی توخودتومعرفی نکردیا!!

دختره لبایه قلوه ایه کوچولوشوکه توبه صورتش حسابی خودنمایی میکردنوجمع کرد

__من یاسمینمم ولی شما دوست داشتنین بگین یااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااa

__منم ماااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااa

دادو خودشو معرفی کرد..مارال روبه مینوگفت

__خبیب حالا بریم یه چیزه گرم بخوریم احساس میکنم دل ورودم یخ بسته!!

مینوبالبخندگفت

__خعلهههه خب باشه!

هردوبه نگاه به دختره کردن ومارال گفت

__توتنهایی اومدی اینجا؟؟ یاسمین یه لبخندزد

__نه باچندتا از دوستام اومده بودم...مونتهاونادیهگه رفتن منم دیگه کم کم میخواستتم برم که یهو بی شمارودیدم..

مینویه چشمک بهش زد

__خب نظرت چیه بیای باهم بریم یه چیزه گرم بخوریم؟؟

__نه..ممنون...دیگه داره دیرم میشه..

مارال

__ای بابا حالا چه عجله ای داری! بیاب بریم دیگه خوش میگذره

یاسمین یه دوراطرافشونگاه کردوروبه مینومارال گفت

__خیله خب بریم

هرسه تاباهم راه افتادن...

یاسمین دختره بامزه ای بودوزود خودشو تونست تودله مینوو مارال جاکنه.. خونگرمومهر بون بود.. همینطور که میرفتن سمته دره خروجی یاسمین از خاطراتش توشهر بازی میگفتو باهم میزدن زیره خنده.. مارال بینه چشمش افتاد به یکی از غرفه هایی که مسابقه برگزار میکردن.. دورش حسابی شلوغ بودو همین باعث شد تا مارال کنجکاویش دوچندان بشه..

روبه مینوو یاسمین گفت

_ بچه ها!! بیاین بریم این غرفه روببینم مسااا بقسسس یاسمین کجنگاوبه غرفه نگاه کرد بعدم
بالبخند چشاشو درشت کرد و روبه مارال گفت

_ ارههه بریم من یکی که عاشقه مسابقه مینو

_ خب شما برید منم میرم ماشینوازیینه اونهمه ماشین بکشمم بیرون تاشمااا بیایااا یینن

هر دوسری تکون دادنورفتن سمته غرفه.. ازبینه بقیه عبور کردنو خودشونورسوندن به غرفه.. یه عالمه جایزه به سقش آویزون بود.. خرسایه بزرگو کوچیک که همیناهیجانه مارال روبیشتر کرده بودن.. مسابقه ی دارت بود.. هرکی تیرومیزدوسط یکی از جایزه هارومیبردد.. یاسمین به مارال نگاه کرد

_ میگمم مارال تو بیا شرکت کن ببینم میتونی یکی از خرس بزرگاروبگیری یانه!!

_ منکه تو این بازی اصلا وارد نیستی جوته تو!! فکر نکنم بتونم!! اگر نتونم جلویه ملت ابروم میره!! یاسمین گوشه لبشو گزید

_ خب منم که بدتر از تو ااا!! چیکار کنیم؟

_ وای جوته یاسی بدجور اون خرسه بزرگه چشمو گرفته!!

_ خب اگه بخواین من میتونم کمکتون کنم!!

مارال باشنیدن این صدایه آشناکه دقیقا بغله گوشش بود فوری سرشوبرگردونت...

بادیدنه فردین چشاش شدقه بشقاب! فردین باجدیته تمام دست به سینه زل زده بودبهبشون... یاسمین که ازهیچی خبرنداشت یه نگاه ازسرتاپابه فردین انداخت.. چشاش برق زدویه سقلمه حواله ی مارال کرد.. مارال فوری به خودش اومد.. وقتی چشایه یاسمینو دید که درحاله ستاره پرت کردنه سریع سعی کردبهبش بفهمونه که فردین کیه.

ع تو اینجایکامیکنی فردین؟ فردین بیحرف اومد جلوفاصله ی بین یاسی و مارال روپر کرد جاتنگ بودوبا اومدنه فردین تنگتر شده بود

_ فردین واس چی اومدی اینجا! برو کنار له شدممم یاسمین همینطور که کنجکاوانه نگاشون میکرد روبه مارال یه چشمک زدوسرشوتکون داد که یعنی فردین کیه.. مارال یه جواری حالیش کرد که یعنی بعدن براش همه چیوتوزیح میده.. فردین باهمون اخماش روبه یاسمین که درحاله له شده بودن گفت

_ بیخشید میشه برید کنار؟؟ آخه نصفه جاها روشماگرفتین! یاسمین هیکلش کمی توپربود.. اما با این جاله ریزه میزه هم بود... از این لحنه فردین اخماشو بردتوهم.. مارال که از پرویی فردین دهنش وامونده بودا تماش بردتوهم دوست نداشت اینجواری با یاسمین حرف بزنه... اروم از بین دندونایه کلیدشش جواری که یاسمین نشنوه روبه فردین گفت

_ خیلییی پروییی مرض داری اینطوری بادوستم حرف میزنی؟؟ ابرو حیثیتمو بردی جلوشش!!

فردین بیخیال شونه ای بالا انداخت

_ به من چه مگه دروغ میگم! گفتمی دارم له میشم منم به دوستت که نصفه جارواشغال کرده گفتم بره اونورتر! مارال با حرص نگاه کرد.. یه نگاه به اونطرفه فردین انداخت.. اخماش بیشتر فت توهم.. خبری از یاسمین نبود... فردین خیلییی.

_ خیلی چی؟؟

_ خیلی بیشعورییی اه ببین ناراحتش کردی نمیدونم کجارت! اینو گفتوخواست بره که دنباله یاسمین بگرده که فردین دستشوسفت گرفت

_ به جواری گفتمی ناراحتش کردی که حالانگار چی گفتم! بعدشم مگه نیومده بودی مسابقه؟؟ به چرا داری درمیری! مارال نگاهه پراز حرصشوبهش دوخت

_ لازم نکرده من اصلا قیده مسابقه روزدم برو کنار میخوام برم با دمی مثله توهم که شعورنداره حرفی ندارم

فردین اخماشو بردتوهم

_ مارال؟ مارال بدونه اینکه نگاه کنه گفت

_ ها؟ دستشو کشیده سمته غرفه برش گردونت

_ یعنی بیخیاله خرس بزرگه هم شدی دیگه؟

مارال نگاه افتاد به خرس سفیده پشمالویه بزرگی که کناره بقیه ی جایزه ها بود خواست لبخند بزنه که سریع گوشه لبشو گزید و همونطور با خم گفت

_ خب که چی؟ حالا بیخیالم نشده باشم.. منکه نمیتونم تیر بزنم وسط

_ ولی من میتونم

مارال یه ابروشوانداخت بالاودست به سینه ازبالا تا پایبینه فردین نگاه کرد

_عمررررررررا اگه بتونی!

_اگه تونستم چی؟

_اسمهههه خودموعوض میکنم! فردین بایه نیشخندرفت سمته مسئوله غرفه بعدازحساب کردن یکی ازتیراروگرفتو روبه روبه صفحه ی دایره ماننده دارت وایساد..فاصلش زیادبود..ولی واسه فردین که استاده این بازی بود چیزه زیاد خاصی نبود...خواست تیروپرت کنه که یه لحظه مکث کردوروشوبرگردونت سمته مارال
_اسمتوچی میداری؟ مارال گیج نگاش کرد..

_اگر تیرزدم به هدف مگه قرارنشداستوعوض کنی؟خب چی میداریش؟؟ مارال یه پشته چشم نازک کرد

_هه حالاتوبزن منم یه چیزی میدارم!! فردین یه ابروشوانداخت بالا

_نچ نشددیگه!همی الان یه اسم انتخاب کن!!یاانه بذارمن انتخاب کنم!!اگر تیرخوردبه هدفف ازوون لحظه به بعددد صدات میزنم سکینهههههه

مارال چشاش گردشده..روشوترش کرد

_خاک برسرت بااین اسم انتخاب کردنت!!!اسم قحطی بوداخه؟؟؟اصلاکی گفت تواسم انتخاب کنی؟؟

_همینه دیگه!حالا اگه این اسموقبول نمیکنی من تیرونمیزنم ازخرس هم خبری نیس!

_هه هه هه نکنه اگه تیرومیزدی ازخرس خبری بود؟من که فکرکنم حتی به نصفه راهم تیرت برسه چه برسه به وسط! فردین بایه غروره خاص نگاش کرد

_خیله خب الان میبینی!!انگشته اشارشوگرفت طرفه مارال

_حالا همون سکینه دیگه؟؟

مارال پشته چشمی نازک کرد

_چون میدونم نمیتونی باشه همون سکینه! ولی بین اگه نتونستی توهم قاسمییی ها!! گفته باااشم!!

فردین روشوبرگردوندو..بعدازچنددقیقه تمرکز تیروپرت کردودقیق خوردوسط!! مارال چشاش گردشدوبادهنه بازبه تیره به هدف خورده نگاه کرد..

_سکینه جااان ببینددهنوپشه میره توووش!!

مارال فوری به خودش اومد و با تعجب به فردین نگاه کرد اصلا فکر نمی کرد بتونه به هدف بزنه.. با صدایه صاحبه غرفه روشد بر گردونت طرفش داشت بهشون میگفت کدوم یکی از جایزه هارو بیاره براشون! فردین به خرس بزرگه اشاره کرد صاحبه غرفه هم سریع خرس او رو دوبه مارال داد..

خرسه بزرگ و پشمالو بود.. مارال صورتشو به پشمایه نرمش مالید.. خنده نشست و رولباش تاخواست به خودش بیاد صدایه فردینوزیره گوشش شنید

_سکینه بیابیم وقت واسه بازی باخرست زیادداری!! مارال تازه یاده شرطشون افتاد!! نفسشو از رویه حرص داد بیرون... حالا دیگه خدامیدونست تاکی فردین قرار بود بهش بگه سکینه!!!

از شلوغیا اومدن بیرون.. مارال اطرافشون نگاه بلکه مینویا یاسمینو پیدا کنه.. بد جور جلو یاسمین خجالت زده شده بود... فردین با اون طرز حرف زدنش ابروشو برده بود..

جلوتر از فردین راه افتاد سمت دره خروجی.. با چشم دنباله مینومیگشت...

بعد از چند دقیقه دید زنده اطراف بالاخره پیداش کرد.. کنار ماشین وایساده بود... بالبخند رفت سمتش..

مینوهواسش به اطراف نبود و نگاهش بزمین دوخته بود.. مارال باشیطنت اروم اروم رفت سمتشو تا مینو بخواد متوجه بشه فوری گفت _بخخخخخخ

مینوا جاش پرید و با چشایه گرد شده سرشو او رو بالا.. با دیدنه مارال که داشت از خنده غش میکرد فلفلی شد _جزه جیگرشی الهی! اسادیسیمی قلبم داره تو حلقم میزنه!! گرازه وحشییی

مارال همونطور که میخندید گفت _ع نشد دیگه صفتها یه خودتوبه من نسبت نده لطفا!! مینو خیز برداشت سمتش که مارال خرسشو گرفت جلوش مینو که اصلا متوجه ی خرسه به اون گندگی نشده بود بادیدنش چشاش گرد شد و با ذوق از مارال گرفتش و اای اینووو برامن گرفتی؟؟ جیگر تو ماری چرا زحمت کشیدی اینو گفتو خرسو محکم بغل کرد. مارال یه پشتی چشم نازک کرد و در حالی که خرسو از بغله مینو میکشید بیرون گفت _برو بینمم اینو خودم به هزار جور بدبختی گیر آوردم مگه مغزه خر خوردم که براتو چیزی بخرم؟ مینو با حالت چندش خرسو انداخت رو مارال _بگیر اصلا نخواستم گنده گدا ارزونیه خودت!! راستی این دختره یاسی کجارت؟ مارال تازه یاده یاسمین افتاد و اتفاقه تو غرفه.. گوشه لبشو گاز گرفت _وای خاکه عالم خوب شد گفتی کلا فراموشش کرده بودم!! امن فکر کردم اومده پیشه تو!! نه مگه باتونیومد تو غرفه؟ مارال لبولو چشش او بزور شد... با خودش میگفت حتما از دسته فردین ناراحت شده بر ا همینم رفته.. چرا بامن بود.. ولی.. نگاهه خیره ی مینو رو که به جلودید حرفش قطع کرد و مسیره نگاهش و دنبال کرد.. فردین داشت میومد سمتشون..

مینو نگاهش از فردین گرفتوبه مارال دوخت _این اینجا چی کار میکنه؟؟ _نمیدونم جونه تو... توشهره بازی با یاسمین که بودم دیدمش..

با اومدنه فردین مینودیگه جوابی به مارال نداد.. اصلا دوس نداشت که فردین امروز بیادوبینشون قرار بگیره...
فردین دستاشو برده بود توجیبشوروبه روشن ایستاد_ غیبتنه منومی کردین؟؟ مارال لبشو جمع کرد_ پشه که غیبت
نداره!

فردین یه نگاه عاقل اندرسیفی بهش انداخت_ سکینه جان؟؟

مارال نگاش آتیشی شد_ دردوووسکینه جان کوفتوووسکینه جان باره اخرت باشه به من میگی سکینه ها!
قااا سمممم!

مینوگیج نگاشون میگرد... چیزی از حرفاشون نمیفهمید..

_علیک سلام!! فردین و مارال نگاش کردن مینوکه منظورش با فردین بود داشت بهش طعنه میزد زده
فردین.. فردین که تازه دوهزاریش افتاده بودیه نگاهه الکی به چپوراستش انداخت بعدم روبه مینوگفت_ کسی بهت
سلام کرد؟؟

مینو فکر میگرد با این حرفش فردین یادش میوفته که سلام نکرده و سلام میکنه!! اولی باشناختی که از فردین داشت
حدس میزد خودشوبه نفهمی بزنه.. نخیر فقط خواستم به بعضیا یادآوری کنم که سلام نکردن!!
فردین که زرنگتر از این حرفا بود روبه مارال گفت_ سکینه؟؟ مگه وقتی اومدی بهش سلام نکردی؟؟

مینواز پررویش حرصش گرفت!!

مارال نفسشو با صدا داد بیرون

_ای بابا! بسه دیگه!! بحثه الکی نکنید! بعدم روبه مینوگفت

_سوارشو بریم! براچی الکی وایسیم اینجا خه!

روبه فردین گفت

_راستی میگم تو اینجا چی کار می کردی؟؟

فردین دستاشو برد توجیبشوبالحنه شیطنت آمیزی گفت

_هیچی اومده بودم چندتا داف تور کنم که از شانسه بدم خوردم به پسته تو!! مارال حرصی نگاش کرد مینویی
اهمیت به اونا سوار شد..

مارالم با حرص روبه فردین گفت

_بروبه تور کردندت برس من رفتم! همینکه خواست بره فردین دستشو گرفت

__کجا؟؟

__خونه پسره شجاع!!خومیخوام سواره ماشین شم دیگه!!توهم بروبه داف تورکردنت برس

فردین باچشایی که شیطنت ازشون میباریدنگاش کرد

__چراخونه پسره شجاع؟؟خونه منوکه هس عزیزم!

مارال یه چشم غره بهش رفتوکیفشوبردبالاکه بزنه توسرش فردین جاخالی دادودستاشوبردبالا

__هووی چته وحشی!

مارال باحرص خیزبرداشت سمتش که فردین رفت عقب

__شیطونهبهه میگه همیچین بزنمتنتت که ولوشی روزمین!!بچه پرو

فردین که خندش گرفته بودگفت __ع!!ع!!گوش نکنی به حرفشا!!!لعنتش کن!!

مارال باحرص سری ازتاسف براش تکون داد

__فردین بروتادکوپوزت نیاوردم پایینا!! اینوگفتوخودش رفت سمته ماشین که فردین صداس

زد...سروشوبرگردوندوسوالی نگاش کرد

__بیابامن بریم

مارال ازشیشه جلویه ماشین به مینونگاه کرد...میدونست اگربخوادبافردین بره مطمئن مینواز دستش ناراحت

میشه..

__نه..امروزبامینواومدم بیرون..اگرباتوبیام ناراحت میشه..

__یادت نره که امروزقراربودبامن بیای بیرون!!ولی ازصدقه سریه پسرخاله ی نازنیت همه چی خراب شد...

__میدونم ولی نمیتونم..فردین خالمینااگربفهمن بینه منوتوچیزی هس بدبخت میشم...اگربیشترازاین

مسعودوعصبانی کنم مطمئنم همه چیوبه خونوادم میگه..

فردین اخماشوبردتوهم __یعنی چی؟؟ فردین فکر میکردمارال میخوادبگه همه چی تمومه..عصبی شد..هیچوقت

دوس نداشت وقتی باکسی رابطه ای داره زودترازخودش طرفه مخالفش بخوادرابطه روتوموم کنه...

مارال که ازچشماش ذهنش خوندرسریع گفت

__هی..هیچی..منظورم اینه که یه خورده بیشترباید مواظب باشیم..همین!

فردین اخماش توهم بود..وعضیته خونوادشوتعصبی بودنشون رومارالوازخودش شنیده بود...

باصدایه مینوسر شو بر گردونت سمتش

_ مارال بیابریم دیگه!! تاکی میخوای اینجا و ایسی حرف بزنی؟؟ مارال روبه فردین گفت

_ خب من برم تویه وقته مناسب راجعه این موضوع باهات حرف میزنم.. فردین رفت سمت مینو

_ مارال بامن میادا! مینو خاماشو برد توهم روشو کرد سمت مارال.. این چی میگه؟؟

_ این اسمه داره بادرود یوار که نیستی!.. برامن فرقی بادرود یوار نداری!! مارال که دیداگه دیر بجنبه یه دعوا یه دیگه هم اینجا خرشومیگیره فوری رفت سمتشون

_ ای بابا اصلا گه دعوا سره منه من با تا کسی میرم! بیخیال دیگه!! مینو که میخواست هر جور شده مارالو با خودش ببره گفت

_ بالاسوار شو بریم مارال که میخواست با فردین راجعه موضوعه مسعود حرف بزنه لبخنده محوی زد

_ مینو ببین عزی... هیچی نگواو کی فهمیدم.. میگم منو فروختی چگونه..

_ ع این چه حرفیه؟ بازم که داری حرفایه امروز تو تکرار میکنی!! ببین مینو آجیه گلم من باید راجعه یه موضوعه مهم با فردین حرف بزنی قول میدم یه روز دیگه باهم بیایم بیرون!

_ خیله خب نمیخواد عینه مادرایی که دارن بچشونو متقاعد میکنن باهام حرف بزنی... من میرم.. اینو گفتو با چهره ای درهم خواست بشینه توماشین که مارال دستشو گرفت

_ مینو ناراحت که نشدی؟.. نه خیلی خوشحالم!!

_ بیمزه!! ببین اصلا بیا یه کاری کنیم من نیم ساعت با فردین میرم بعده نیم ساعت میرم کافه گلچین توهم از الان برو اونجا تامن پیام چطوره؟؟

فردین همونجوری که دست به سینه و ایساده بود داشت نگاهشون میکرد گفت

_ بیخودی بهش قول نده.. توسره نیم ساعت نمیتونی برگردی..

مارال یه چشم غره بهش رفت.. نمیخواست بیشتر از نیم ساعت بمونه... چون به اندازه ی کافی مینو از دستش شکار بود..

مینو که میدید امروز دیگه راهی برایه اینکه باهم باشن ندارن بیخیال شد و بدونه اینکه به فردین نگاه کنه روبه مارال گفت

_ بیخیال.. من میرم خونه یکی از دوستام.. فقط وقتی خواستی بری خونه بهم یه زنگ بزنی که باهم بریم... آخه مسعوداگه بفهمه بامن نبودی.. مطمئن میفهمه که باکی بودی.. مارال که به اینجاش درست فکر نکرده

بود بالبخند صورتش و بر دجلو و لپه مینور و محکم بوسید به دونه ایی بیی گلکمم مینوسعی کرد لبخند بزنه.. ولی لباش فقط یکم کش اومد.. به خدا حافظیه زیره لبی کرد و فوری سوار شد...

"" قلبم رو تکراره... همیشه دوست داره... ""

"" دسته من نیست هر روز میگم دوست دارم ""

"" مثله هر روز امروز میگم دوست دارم... ""

باتو دلم خوشه هر چی میخواد بشه

یه نفر عشقتو همیشه یادشه.. ""

"" قلبم رو تکراره همیشه دوست داره

حالا که میگی آره انگاری هوایه داره

بیقرارم.. ""

"" داره قلبت راست میگه هر چی دلش خواست میگه

منو تو باهم باشیم دنیا ماله ماست دیگه

خدا اونجاست اون بالا حواسش به ماست حالا ""

"" داره تو گوشت میگه ماماله همیم دیگه گوش کن به قلبت

داره قلبت راست میگه هر چی دلش خواست میگه ""

"" منو تو باهم باشیم دنیا ماله ماست دیگه... ""

دسته من نیست هر بار میگم دوست دارم ""

"" اینهمه با سرار میگم دوست دارم

حاله دلم بده دلموپس نده نمیدونم خدا چی سرم اومده ""

"" قلبم رو تکراره همیشه دوست داره حالا که میگی آره انگاری

هوایه داره بیقرارم... ""

"" داره قلبت راست میگه هر چی دلش خواست میگه منو تو باهم باشیم دنیا ماله ماست دیگه ""

سرشوتکیه دادبه صندلی..لبخندرولبش بود..

به فردین نگاه کرد...هیچوقت باهیچ اهنگی همخونی نمیکرد..ولی آهنگایه مرتضی پاشایی یه چیزدیگه بودن براش..همیشه زیره لب باهاشون زمزمه میکرد..مارال دست بردو صدایه سیستموبلندتر کرد...

"خدااونجاست اون بالا حواسش به ماست حالا

داره توگوشت میگه ماماله همیم دیگه گوش کن به قلبت

داره قلبت راست میگه هرچی دلش خواست میگه "

"منو توباهم باشیم دنیا ماله ماست دیگه

قلبم روتکراره همیشه دوست داره حالا که میگی اره "

"انگاری هواتب داره بیقرارم...داره قلبت راست میگه

هرچی دلش خواست میگه منو توباهم باشیم

دنیا ماله ماست دیگه..خدااونجاست اون بالا "

"حواسش به ماست حالا داره توگوشت میگه ماماله همیم دیگه

گوش کن به قلبت... "

"داره قلبت راست میگه هرچی دلش خواست میگه منو توباهم باشیم دنیا ماله ماست دیگه...." قلبم

روتکراره_مرتضی پاشایی "

فردین جلویه فروشگاهه لب تاپ فروشی نگه داشت..لب تاپش ویروسی شده بود و باید یکی دیگه میخرید..عادت نداشت چیزی که خراب میشد و بیره درستش کنه..همیشه یکی دیگه میخرید و خودش راحت میکرد..دقیقا برعکسه فرزین که تا وسیله رواز قیافه نمینداخت و لکنش نبود!!

روبه مارال گفت_تو همینجا بمون من زود برمیگردم.مارال سری تکون داد و از پنجره به بیرون خیره شد..فردین پیاده شد و رفت سمت فروشگاه....

چند دقیقه ای گذشته بود...مارال چشمش افتاد به مغازه گل فروشی که کمی اونطرفتر از فروشگاه بود..از دور گلایه رزه سفید و قرمزومیدید..عاشقه گل رز بود...همیشه آرزو داشت برایه بیارم که شده همسره ایندش یکی از اون دسته گل بزرگایه گل رز براش بخره!یه لحظه فردین اومد تو ذهنش..از فکره اینکه فردین یکی از دسته گلارو براش بخره خندش گرفت...خوب میدونست فردین اصلا هله رومانتیک بازی نیست!حتی تا حالا یه ابرازه علاقه هم به مارال نکرده بود!!

مارالم دسته کمی از اون نداشت...یاده حرفه مینوافتاد "تیرماهی هاعشقشون شدیده!! امارومان تیک نیست! توو فردینم که هر دو تیرماهی هستین!! چه شود این عشقه شما انه این ابرازه علاقه میکنه نه اون امن موندم این رابطه بر پایه ی چی استواره"

پیاده شدورفت سمت مغازه ی گل فروشی.. دوست داشت گلارواز نزدیک ببینه.. یه گل فروشیه بزرگ که یه قسمتشوبه گلخونه اختصاص داده بودن.. بوی گلکه تویه بینیش میپیچید حسه خوبی روبهش منقل میگردن.. باذوق به گلانگه میکرد... با صدای صاحب مغازه که یه خانومه قد بلند با چشایه سبزه تپله ای و دماغودهنه متناسب ولبایه برجسته بود سرشوبرگر دوند

_ سلام خوش اومدین!! اگر دوست داشته باشین میتونم توانتخابه گله مورده نظرتون کمکتون کنم! مارال نگاهش به گلابود.. بیشتر فقط دوست داشت نگاهشون کنه و قصد خرید نداشت...

_ نه ممنون خودم انتخاب میکنم!

فروشنده لبخندی زد و گفت

_ هر طور میل تونه! فقط اگر دوست داشتید یه سرم به قسمت گل خونه بزنید!! بقیه ی گلامون اونجاست! مارال بالبخند یه تشکر کرد و رفت سمت گلخونه..

باهیجان به دوروبرش نگاه کرد.. تعداد گلایه اینجاییشتر بود... تویه ردیفهای مختلف گلایه مختلفی وجود داشت که هر کدام یه رنگوبویی داشتن... نگاهش اطراف چرخوند و باذوق کنار هر ردیف می ایستاد و با دقت نگاهشون میکرد... از فروشگاه اومد بیرون و رفت سمت ماشین.. دره ماشینو که باز کرد اخماش رفت توهم.. خبری از مارال نبود..

_ "هوووو! باز این بچه کجارفته!!" دره ماشینو بست و به دوروبرش نگاه کرد تا بلکه پیداش کنه!.. اما اثری ازش نبود.. گوشیش در آورد و شمارشو گرفت.. بعد از چند تا بوق سریع جواب داد..

_ الو؟

_ کجایی تو دختر؟؟ مگه نگفتم تو ماشین بمون تا برگردم؟؟

_ ع!! چرا داد میزنی؟؟ بیاتو مغازه گل فروشی.. من اونجام!! اینو گفتو تا قبل از اینکه فردین چیزی بگه گوش رو قطع کرد..

فردین با حرص گوشیشو انداخت تو ماشین... همیشه مارالومثله یه دختر بچه ی شیطانوباز یگوش میدید که اگر یه لحظه ازش غافل میشدی کار دسته خودش میداد!

مارال تک تکه گلهارو دیده بود.. از گلخونه اومد بیرون که با فردین روبه روشد..

فردین

_ الان میشه برام توضیح بدی کارت دقیقا! اینجا چیه؟؟

مارال عینه بچه هایه لبخنده شیرین زدوباسر به گلایه رزه قرمزوسفیداشاره کرد

_اومده بودم ایناروببینم!!

_خب حالا که دیدی راه بیوفت بریم!

مارال لبولوچشش آویزون شد..فکر میکرد با این لحنه حرف زدنش بتونه فردینوخرکنه که براش گل بخره!!

ولی مثله اینکه فردین پرت تراز این حرف ها بود!!یاده اون جکه افتاد که میگفت "سوسک بهانه بود دلش بغل میخواست منم که نفهم زودتر از خودش فرار کردم!!" از فکرش خندش گرفت اما سریع قورتش داد..

بردین رفت سمت ه درامارال هنوز سره جاش وایساده بود و عینه دختر بچه های تخس به گلانگاه میکرد..حدس میزد که مارال منظورش این باشه که یعنی برام گل بخر!! اما فردین خیلی وقت بود که برا کسی گل نخریده بود...گلها یه رز که میدید یاده مادرش میوفتاد..اونم عاشقه گله رز بود...همیشه روزه مادر که میشد براش گل رز میخرید...

رفت سمت فروشنده

_از اون گله رزایه قرمز تون برام یه دسته گل آماده کنید

فروشنده لبخنده گله گشادی زد و گفت

_باشه الان امادش میکنم

مارال بالبخنده فروشنده کمک کرد تا دسته گلو حاضر کنه..بعد از چند دقیقه دسته گلو حاضر کردن...مارال از فروشنده گرفتش و صورتش بگله گلانزدیک کرد..

مارال از فروشنده گرفتش و صورتش بگله گلانزدیک کرد..بویه خوبشون حسه خوبش و دوچندان کرد..

سواره ماشین شدن....دسته گل بزرگ و قشنگ بود مارال یه لحظه هم از خودش جداش نمیکرد...

فردین ساکت بود و چیزی نمیگفت...هر وقت گلایه رز و تودسته مارال میدید چهره ی مادرش میومد جلوش...

هو اتاریک شده بود.....

وارد خیابون ارم که شدن دیگه مطمئن شد که دارن میرن بام...

یه لبخند نشست رولش..خیلی از بامه شیراز خوشش اومده بود..

پیاده شدن...فردین بیحرف رفت سمت یکی از ستوران...

بعد از او مدنه سفارش مشغول شدن.. مارال طبقه معمول جوجه سفارش داده بود و فردینم چلوکباب.. مارال با اشتها غذاش میخورد.. فردینم ذهنش درگیره اتفاقایه امروز صبحش بود.. از فرزین شنیده بود پدرش برگشته ایران.. و این برایش شروع دوباره ی یه بازی بود...

مارال متوجه ی صورته گرفتاش شد.. ولی فکر کرد بخاطر اتفاقایه امروز و دعواش بامسعوده...

بعد از شام و حساب کردن پول غذا

راه افتادن سمت سکو به بزرگی که اونجا بود.. مارال رولبه ی سکو و ایستاد به پایین خیره شد... آخ
چقدر اینجارو دوس دارم!!

فردین کنارش ایستاد

_ اولین باری که او مدم اینجا.. 5_6 سالم بیشتر نبود.. با مادرم او مدم... مادرم عاشقه اینجا بود... بیشتر وقتا که میومد اینجا منم باهاش میومدم.. اون موقعه ها اینجا هیچ جذاییتی برام نداشت... چون چیزی ازش نمیفهمیدم.. ولی مادرم آرامش اینجا بود... مارال محو حرفاش شده بود..

نفسش واه مانند داد بیرون... دستاشو برد تو جیبش... بیار ازش پرسیدم چیه اینجا برات آرامش بخشه؟؟ چیه اینجا رومت میکنه؟؟ یکی از اون لبخندایه قشنگش که دله سنگو هم اب میگردوز دوگفت همینکه دور از همه ی اونایی که ناراحتم کردن باشم تویه بلندترین نقطه ی شهر همینش برام آرامش بخشه.. اون موقعه ها معنیه حرفاشو نفهمیدم... ولی بزرگتر که شدم.. خیلی خوب معنیه تک به تک کلماتشو نفهمیدم و درک کردم.. منم عاشقه اینجا شدم.. چون بعد از مادرم آرامش و اینجا پیدا میکنم..

مارال به نیم رخه فردین خیره بود... غمی که تو چشماش بود... حس میکرده به موضوعه مادرش مربوط بشه... اما تا فردین خودش چیزی ازش نمیگفت دلش نمیخواست چیزی ازش بپرسه..

_ راستی فردین.. تو هیچوقت از بابات چیزی بهم نگفتی... اینونذاری پایه فضولیم!! بذار پایه کنجکاویم..

فردین یه یوز خندنشست رولباش... با خودش گفت "از چیه بابام برات بگم؟؟ از نامردیش؟؟ از اینکه بخاطر پول با مادرم ازدواج کرد؟؟ از اینکه وقتی مادرم غصیه رو فهمید خوردش؟؟ همه اون صحنه او مدن جلو چشاش... روزی که پدر بزرگش منو چهر خان او مده بود دیدنه پدرش... وقتی رفتن تواتاق راجعه یه موضوعی باهم حرف بزندن... وقتی که مادرش برای چایی بردن همه چیوازش پشته در شنید... از اینکه اینهمه سال.. کسی که عاشقش بود کسی که پدر بچش بود فقط بخاطر طمع به اموالش باهاش ازدواج کرده... فردینی که اون موقعه همه چیو دیدوشنید... فردینی که خوردش دهنه مادرش و دوتی صدایه شکستنه قلبش و به وضوح شنید..

فنجونایی که افتادن روز مینو خوردش.. اشکایی که پی در پی میچکیدن.. پاهایی که توانه ایستادن نداشتن.

بعد از اون اتفاقات مادرش مریض شد... گوشه گیر شده بود... تنها دلخوشیش فردین بود... بخاطر اون هیچی به پدرش منصور خان در مورد غصیه ی تلخه زندگیش نگفت.. تا موادا پسرش بی پدر بزرگ بشه... هیچی بویه رویه پسرش نیاورد... پدرش بعد از اون غصیه خیلی کم میومد خونه... فردین مونده بود و دنیا به پراز غصه و غمش که هر لحظه زندگیه تلخه مادرش بیهش یادآوری میکرد... درود یوارایه خونه بهش دهن کجی میکردن.. تنها روشناییه زندگش مادرش بود.. به روز صبح وقتی با ذوق و شوق برایه مادرش صبحونه درست کرده بود.. رفت که بیدارش کنه.. اما..

باهر با صدا از دانشجو جواب نشیندنش جوشش اشکاش تو چشاش بیشتر میشد.. تنو بدنش از ترس میلرزید.. وقتی دستایه سرده مادرشو گرفت.. اون موقعه بود که زندگیه سراسر نفر تو تلخش شروع شد..

نفسش و عمیقو با صدا داد بیرون.. از یادآوری گذشتش اشک تو چشاش حلقه بسته بود... تصویره مادرش و لبخندایه قشنگش یه لحظه از جلو چشاش کنار نمیرفت... اگر الان مارال همراهش نبود.. یه سیگار دود میکرد.. تاهمه ی این حسو حاله بدی که الان داشتومثله همون دوده سیگار دود کنه و از بین بیره.. چشاش و بستوباز کرد

_ فردین.. ببخشید من نمیخواستم فضولی کنم.. فقط

چشاش و بستوباز کرد _ نه مهم نیس.. پدر من چیزه تعریفی نداشت که الان بخوام چیزی در موردش بهت بگم... حیفه اسمم پدر که بخواد رو این گذاشته بشه... پدری که بچشو ول کرد و رفت... پدری که بچشو تو دنیا به تار و پود کرد و رفت... نمود تا توضیح بده... نمود تا قانعم کنه...

مارال تو اگر خونوادت رو تعصب دارن... بخاطر اون که دوست دارن... از بچگی با جونودل بزرگت کردن.. تو بغله پدر و مادرت بزرگ شدی...

ولی من نه... من فقط یه مادر داشتم... مادری که دنیا م شده بود... مادری که با وجوده پدرم.. بازم برام هم پدر بود هم مادر..

روشو کرد ستمه مارال _ تو بودی از یه همچین پدری حتی اسمم میبردی؟؟ مارال به چشایه فردین که یه غمه بزرگ و فریاد میزد نگاه کرد.. راست میگفت... دنیا به فردین خیلی باهش تفاوت داشت.. دنیا به مارال پر بود از مهر و محبت پدر و مادرش... ولی دنیا به فردین...

_ آرامش چیزی بود که همیشه ازش دور بودم... چیزی بود که بعد از مرگه مادرم باهش غریبه شدم... یه دلگرمی میخواستم... یکی که حتی بانگاه کردن به چشاشم اون آرامشش و بهم منتقل کنه...

میخواست بگه حس میکنم اونو پیدا کردم... "اون تویی که اومدی و همه چیه زندگیمو تغییر دادی" ..

مارال چشاش و بستوباز کرد _ خب؟؟؟ بقیش

فردین به لبخنده شیطنت آمیز زد _ هووم؟؟؟ چیه نکنه فکر کردی اون یه نفر تویی؟؟

مارال حرصی نگاش کرد و با کیفش یکی زد تو سره فردین.. فردین همونطوری که میخندید سرشو گرفت_الحق که وحشی!! مارال خواست یکی دیگه بزنه که فردین رفت عقب_سکینه آرامشتو حفظ کن جیگر این کار از تو بعیده!!
مارال با حرص رفت سمتش که فردین در رفت... مارالم دنبالش بام برعکسه همیشه خلوت بود..

مارال همینطور که میدوید فردین سریع و ایساده مارال محکم خورد بهش! بینیش درد گرفته بود فوری سرشوبلند کرد هیچ فاصله ای بینشون نبود.. دقیقا تو بغلش بود.. زل زد تو چشاش
نگاهه فردین از چشاش افتاد و لبایه صورتیه مارال...

چند لحظه روشن خیره موند.. سرشوخم کرد طرفش مارال قلبش تند تند میزد دستاشو گذاشته بود رو سینه فردین
همینکه لبایه فردین بهش نزدیک شد فوری کشید عقب.. نگاهش دوخت به زمین.. گوشه لبشو گزید.. خجالت میکشید بخواد سرشوبلند کنه فردینو ببینه.. دلش میخواست یه جوری بحثو عوض کنه.. فردین از دستپاچگیش خندش گرفته بود_ حالا خوب شد اتفاقی نیوفتاد تو اینجوری شدی!! اگه میوفتاد چیکار میکردی!!
چشاش گرد شد با این حرفه فردین بیشتر خجالت کشید با صدایه زنگه گوشیش جوری که فردین نشنوه یه نفسه راحت کشید فوری گوشیشو آورد بیرون و ندونه اینکه شماره روبینه تماس وصل کرد...

_ الو؟؟

صدایه شاد و سر حاله میثاق پیچید تو گوشه

_ سللاااااام جفجغه چطورییی؟؟

مارال بالبخند گفت_ سلاااااام مرسییی من خوبم تو چطوری؟؟ چه عجب یادت افتاد یه خواهریم داری!!

_ حالانکه تو یادت بود که برادری هم داری!!

_ خبه حالااااا چه خبرا؟ مامانینا خوبن؟؟

_ اونا هم خوبن سلام میرسونن!! جفجغه حدس بزن الان کجاییم؟؟؟

مارال گیج گفت_ یعنی چی؟ مگه رفتین جایی؟؟

_ بعلههههه!!! اینجا شیراز ههههه ماخونه ی خاله ملکیم همگی منتظره توومینوییم ویلاویوی ام سی!!!

مارال ابه دهنشوبه زور قورت داد_ بعن... یعنی چی؟؟ میثاق جدی میگی یا اینم.. _جونه جفجغه راسسس میگم!! زود باش بیاخونه!! چه معنی داره دختر تا این موقعه بیرون باشه؟؟؟

مارال دستشو گذاشت رو پیشونیش از اومدنشون هیچ اطلاعی نداشت... وهمین بهویی اومدن اونو توش رابطه انجام شده قرار داده بود... هم خوشحال بود هم یه جورایی دلش شور میزد... میترسید این اومدن عاقبت چندان خوبی نداشته باشه.....

چ... چه خوب باشه باشه الان میایم فعلا خدا فظ!!! اینو گفتو سریع قطع کرد... روبه فردین که خیلی خون سرد ایستاده بود روبه روش با استراب گفت... خونوادم اومدن شیراز!! باید سریع برگردم خونه!! اینو گفتو رفت سمت ماشینی که فردین دستشو گرفت... بامن میخوای برگردی؟ پس مینوچی؟... تو راه بهش زنگ میزنم که بره خونه سر کوچه و ایسه تا ما برسیم فقط زود باش بریم...

فردین سر کوچه پشته ماشینی مینوگه داشت مارال خواست پیاده بشه که یاده یه چیزی افتاد

فردین؟؟ فردین نگاهش کرد

میگم اصلا دقت کردی ما برای حرف زدن راجعه چه موضوعی اومده بودیم بیرون؟؟ یه کلمه هم حتی راجعش صحبت نکردیم!!

چون اصلا موضوعه مهمی نبود... کسی نیست که بخوایم راجعش حرفی بزنینم... ولی اگر بخواد پاشو از گیلیمش دراز تر کنه... دیگه ساکت نیمونم... مارال یاده مسعودونفرتی که از فردین توجشاش موج میزد افتاد... میگم فردین تو قبلنا مسعودو میشناختی؟؟ یعنی مثلا رابطه ی نزدیکی با هم داشتین؟؟ فردین دستشو گذاشت رو فرمون... نه... یعنی چرا اونموقعه ها خونوادها مون رفت امد داشتن... ولی منو مسعود هیچ وقت بهم نزدیکی خاصی نداشتیم که اسمشوبشه گذاشت دوستی... چرا مگه؟؟ مارال اخماش رفت توهم... این موضوع براش شده بودیه پازل که هر تیکش میخواست بهم بچسبونه تیکه ی دیگه رو گم میکرد... با خودش گفت "پس اگر با هم دوس نبودن پس دلیله نفرت مسعود چیه؟؟"

هیچی چیزه خاصی نیس محظه کنجکاو ی پرسیدم... خب من برم شبت بخیر! خیلی خوش گذشت..

فردین لبخنده محوی زد... شبه توهم بخیرسکینه جان اینو گفتو دسته گل و خرسشواز عقب برداشتو داد بهش... مارال حرصی نگاهش کرد... مثله اینکه حالا حالاها باید سکینه گفته فردینو تحمل میکرد! بعد از چند ثانیه یه لبخنده خبیث زد... بای قاسم جان

پیاده شد..

مواظبه خودتم باش به فرزینم سلام برسون!! اینو گفتو سریع پرید پایین فردین با حرص از شیشه ی جلونگاش کرد مارال یه زبونک براش دراورد و یه چشمکم زد سری از تاسف تکون داد و با سرعت از اونجا دور شد... هیچوقت عادت نداشت که بخواد منتظر بمونه تا مارال بره داخل بعد بره... همینکه پیاده میشد پاشو میذاشت رو گاز و از اونجا دور میشد...

مارال سواره ماشین مینوشد... سلاااام مینوخوااانومه گللال چطوری عزیزم؟؟؟؟ مینویبتفاوت نگاش کرد_هرچی باشم میدونم به اندازه ی توشادنیستم... بعد با سر به گلایه تویه دسته مارال اشاره کرد_میگم احیاناً امشب شبه ولنتاین نبوده؟؟ گلو.. خرسو..! مارال که از لحنه مینومتوجه شده بود هنوز از دستش ناراحتی سعی کرد با لبخند باهاش حرف بزنه

نچ ولنتاین کوو جااا بود!! خرسه رو که توشهره بازی گیرم اومد گلاروهم که... از فکری که اومد تو ذهنش فوری حرفش قورت داد و سریع گفت گلاروهم که برایه مینوچونم گرفتمم تا بلکه باهام اشتی کنه!

مینوخواست لبخند بزنه ولی سریع قورتش داد... نمیخواست مارال فکر کنه به همین سادگی اشتی کرده..

_وظیفه بود! بعدشم من گله نرگس دوس دارم نه گله رز!! مارال یه ابرو شو انداخت بالا

ع!! پس سس آشتی کردی دیگه؟؟ گله نرگس سس میخوهرم برات!! اما قبلش راه بیوفت بریم داخل که طلاخانوم تا الان دلش مثله سیروسر که داره میجوشه!! و طبقه معمول داره به حاج طاهر میگه ببین؟؟ ببین دخترت اومده اینجا راهه خودشو گم کرده و تانصفه شب بیرون مونده!! اگه به خودم باشه همی فردا صبح با خودم میبرمش خونه!! حاج طاهر هم ابرازه پشیمونی میکنه میثاقم اون وسط واسه اینکه پیاز داغ ما جراروز یاد کنه میگه آی آی از دسته این دختراره مامان جون به نظره من اگه بابا دو تا نروماده خابونده بود تو گوشش تا اینموقع بیرون نمیومند! همه ی اینارویه نفس داشت میگفت! تا حرفش تموم شد یه نفس عمیق کشید... مینو خندش گرفته بود سری تکون داد و گفت پس با این حال اگه تا یک دقیقه ی دیگه نریم خونه تیکه بزرگمون گوشمونه!!

اینو گفت و با مارال زدن زیره خنده..

چقدر دلش برای این خندیدنایه دونفریو حرفایه بی ربطو با مزه شون قهر کردناز و داشتی کردناشون تنگ شده بود..... ماشینو روشن کرد و رفتن سمت خونه..

پشته سره مینو وارده سالن پذیرایی شد.. همه مشغوله حرف زدن بود.. مسعود روبه روبه در ورودی نشسته بود و زود تراز بقیه متوجه ی اومدنشون شد.. نگاهی گذرا به مارال انداخت و روبه طلاخانوم گفت

_خاله جان دخترتم اومد..

همه سراچرخید سمت در مارال بالبخند سلام کرد و رفت سمت پدر مادرش.. پدرشوبغل کرد چقدر دلش برای آغوشه مردونه و پر محبته پدرش تنگ شده بود.. با مادرش روبوسی کرد... مینوهم با خالش روبوسی کرد و بقیه هم خوش امد گفت..

مارال خواست بشینه که صدایه میثاقوشنید

_ الان منم اینجا هویج بودم که بهم اهمیت ندادی دیگه؟؟ مارال بالبخند نگاش کرد

_هوووم؟ چیه اگر میخوای باتوهم پیام روبوسی کنم؟؟ بعدشم تازه فهمیدی که هویجی؟ تلفنی که زنگ زدی سلام احوالپرسی کردیم دیگه الان نیازی ندیدم بازم پیام سلام کنم بهت!!

میثاق صورتشوبه حالته چندش جمع کرد

_اه اه نه تو رو خدا این عادتایه زنونتوبرداربر اخودت! همون تحویل نگیری خیلی بهتره!! مردم شیش هفت روز برادرشونونمیبینن بعدکه میبیننش سریع میبرن بغلشوابرازه دلتنگی میکنن ماهم که خواهرمون به محضه دیدنمون بهمون میگه هویج

همه از حرفایه میثاق خندشون گرفته بود.. طلاخانوم بالبختدگفت _میثاق خواهر تو اذیت نکن!

بعدم روبه مارال اشاره کرد

_بشین مادر

مارال روبه مبل دونفره ای که میثاق نشسته بودنشست.. طلاخانوم یه قلب از شربتشو خورد و روبه مینوومارال گفت

_کجا بودین تا این موقع؟؟

مارال ابه دهنشوقورت داد مسعودباخم نگاش میکرد مینوسریع گفت

_رفته بودیم خونه یکی از دوستایه من... تاشام خوردیم و اومدیم دیر شد دیگه..

طلاخانوم لبخنده محوی زد... هیچوقت دوست نداشت مارال شب تا قبل از ساعت 9 خونه نباشه... میدونست اگر مارال بیادشیراز این روال تغییر میکنه و سر خودهرکاری که خواستو میکنه... خیالش راحت بود که خواهرش مواظبش هس ولی با حرفایی که از ملک خانوم شنیده بود دلش بدجوری شور میزد.. اومدنه بیخبر و یهوشونم بخاطره غافلگیر کردنوسردراوردن از کارایه مینومارال بود...

_که اینطور!! مادیکه از اینکارانکنید دختر باید قبل از ساعت 9 خونه باشه!! مینوفوری گفت

_اره خاله جون ماهمیشه قبل از ساعت 9 خونه ایم فقط امشب مادره دوستمون خیلی اسرار کرد که بمونیم ماهم رومون نشد چیزی بگیم!! مینوخدایه ماسمالی کردنوپیچوندن بود.. همیشه توبچگیاشونم که میخواستن باهم برن بیرون مینویه جوری خالشمادرشومیپیچوند که مارال دهنش باز میموند..

مسعودبا این حرفه مینویه پوز خنده عمیق نشست گوشه ی لبش که مارال خیلی راحت متوجهش شد..

مسعودبا همون پوز خندش یه نگاهی به مارال انداخت بعدم روبه خالش گفت _بله راس میگن منم تاییدشون میکنم سر ساعت 9 همیشه خونم! نگرانه دخترتم نباش خودم مواظبشم که شیطونی نکنه!! این حرفشوبالحنه خاصی گفت که مارال اخماش رفت توهم.. خیلی میترسیدمسعودچیزی از موضوعه دوستیش با فردینولوبده.. طلاخانوم

_قربونت برم من پسرمد دستت درد نکنه باوجوده تودیگه خیالم از امنیت مارال راحت!

مهردادخان یه تک سرفه ای کرد

_ دستتون درد نکنه دیگه! یعنی تا قبل از اومدنه مسعود ما ازش خوب مراقبت نمی کردیم؟؟ طاهر خان روبه مهر داد گفت

_ نه سرهنگ این چه حرفیه! من اگه دختر موفر ستادم اینچا چون مطمئن بودم تو خونه ی سرهنگ مهر داد امنیته کاملوداره! فقط این طلا خانومو که خودتون باید بهتر بشناسید همیشه ی خدانگرا نه ماراله اگه محافظم براین دختر بگیریم باز دلش راحت نیست!! میثاق باشی طنت گفت

_ میگم اگه دوس دارین من میتونم بمونم اینچا از خواهره گلم مراقبت کنما!! مارال بادهن کجی گفت

_ خواهره گلم؟؟ مراقبت؟؟ نه تو رو خدا تو یکی باید خودتو ترو خشک کنه!!

مینوریز خندید میثاق خنده ی مینورو که دید روبه مارال با حرص گفت

_ بین جفجه کاری نکن که موقع رفتن یه چمدون دیگه به چمدونمون اضافه بشه ها! مینو با خنده گفت

_ ماری نترس منظورش از چمدونه اضافه چمدونه سوغات یاس که میخوان ببرن!!

میثاق یه ابرو شوانداخت بالا و روبه مینو گفت

_ ع؟؟ نه بابا مینو تو هم اره؟ مینو یه لبخنده خبیث زد

_ اوهوم منم اره!!

مارال تکیشوزد به مبل

_ آخیششششش خدا یا شکر ت ا دیگه تو این چند وقت که میثاق وره دلمه به جاکل کل بامن میوفته به جون

مینو!! خدا یا بازم شکر ررتتتت

حاج طاهرو مهر داد خان یه نیم نگاه به هم انداختنوسری تکون دادنولبخندزدن ملک خانومو طلا خانومم به کل کله این سه تامیخندیدن.. تنها کسی که حتی یه لبخنده محور و لبش نبود مسعود بود.. امشب وقتی از بیرون بر میگشت بعد از مدت ها دوباره دختری که سالها پیش سعی در فراموش کردنش داشتو دید... دختری که الان هیچ حسی جز نفرت ازش نداشت... و همه ی تلخیه گذشتشواز چشه اون دختر و فردین میدید...

کم کم ساعت داشت ازدوازه میگذشتو همه خستشون بودو نیاز به استراحت داشتن... ملک خانوم اتاقیایی که برای مهموناش حاضر کرده بود و بهشون نشون داد.. مارال خسته و کوفته رفت تو اتاقش.. زود لباسشو عوض کرد و پریدرو تختشوسریع خزید زیره پتوش.. امروز اتفاقاته زیادی براش افتاده بود.. دعوا ی اون دو تا پسربعد از دانشگاه با فردین.. کل کله فردینو مسعود دمه دره خونه... دیدنه فردین توشهر باز یورفتنه با هاش به گل فروش یوبام.. اومدنه یهو یی خونوادش...

اما از اتفاقه آخری هنوز توشوک بود...نمیدونست مادرشینا چرا بیخبر اومدن اینجا... با صدایه تقه ای که به در وارد شد از فکر و خیال اومد بیرون..

_بیاتو

طلاخانوم بالبخنده دلنشینی اومد داخله اتاق... مارالم متقابلن لبخندی زد و نشست طلاخانوم کنارش نشست روتخت..

_میخواستی بخوابی مادر؟

_نه هنوز بیدار بودم فعلا خوابم نمیاد..

_خب! خوبی دیگه دخترم؟ خبری چیزی نیس؟

مارال اخماش جمع شد

_مثلا چه خبری؟ یه جوری میگین خبری چیزی نیس که انگار من تازه عروسم اومدی داری میپرسی خبری چیزی از بچه نیس!!

مادرش نفسشو با صداداد بیرون و روشو کر دسخته مارالو با مهر بونیه ذاتیش گفت

مادر به فدات ایشالایه همچین روزی هم میرسه! امیدوارم تا اونروز زنده باشم و لباس عروس تو تنت ببینم! ایشالا که صدسال بعده ازدواجه منم زنده اید! طلاخانوم تکیه داد به پشتت تخت ایشالا! دخترم؟ اینجا که راحتی؟ مارال سرشوبه معنی مثبت تکون داد.. طلاخانوم تو گفته حرفی که میخواست بزنه مرد دبود..

_میگم مارال تو که میدونی تو خانواده ی ما اصلارسم نیست که دختر تنهایی بره بیرون تا آخره شب برنگرده! یا بونم لال با پسری چیزی دوس باشه؟؟ مارال هر لحظه دلشوره واسترسش بیشتر میشد..

_م... معلومه که میدون.. نم چیزی شده مامان؟؟ منکه راجعه دیر اومدنه امشب مون توضیح دادم..

_خب میدونم که اینارو خیلی خوب میدونی! چون هرچی باشه توهم دختر منی و باید از این جور چیزادوری کنی...

مامان میشه بری سره اصله مطلب؟؟ چند روزی بود که خالت مدام باهام در تماس بود و از تو بهم خبر میداد... از بیرون رفتنایه تنهاییت بدونه مینو و اومدنایه نصفه شبیت.. نمیدونی وقتی اینارو بهم میگفت چقدر به خودم لعنت فرستادم که گذاشتم بیای اینجا.. حتی چندبارم عذمو جزم کردم که بیام دنبالت و بر تگردونم بوشهر.. ولی هر بار بابا تو میثاق جلو مو گرفتن.. من به اونا هیچی از این موضوع نگفتم.. دخترم تو که میدونی بابا یکی از معتمدایه بازار طلا فروشایه بوشهره.. اگه یه روزی یه چیزی بشه اون دیگه حتی سرشم نمیتونه جلومردم بلندکنه.. حتی منو بردارتم هرچی آبرو تو این چندسال جمع کردیم همه روزه دست میدیم... مارال با صورتی درهم و آخمایه توهم رفته با استرس و دلشوره گفت

_مامان..من من که کاری نکرد..

_میدونم عزیزم منم نگفتم کاری کردی..فقط خواستم همه ی اینارو بهت یادآوری کنم..که آسته بریو آسته بیای..
مارال دلش هزارراه رفته بود..باهر کلمه ای که ازدهنه مادرش خارج میشد ضربانه قلبش میرفت بالاتر و ترسش
از فهمیدن مادرش از موضوعه فردین بیشتر میشد...الان بایدیه جوری بامادرش حرف میزد تا خیالش سوراخ
کنه..معلوم نبود خالش چه چیزایه دیگه ای رو بهش گفته بوده..

_بین مادرم من الهی قربونت برم تو که خودت باید بهتر دخترتو بشناسی..به نظرت من از اون دسته دخترایه
خیابونیم که بخوام به همیچین کارایی کنم که خدایی نکرده آبرویه خونوادمو جلومردم ببرم؟؟مامان من نمیخوام
بگم دختر چشمو گوش بسته ای هستم..نه..ولی اونجوری که تومیترسی باشم نبودم نیستم نخواهم بود...من
ارزشه خودمو بالاتر از این چیزا میدونم که بخوام خودمو اسیره دسته پسرایه شیراز و رابطه های کثیفشون بکنم..
یه میومد "پس چرا فردین دوست شدی؟؟" "مگه اون پسره این شهر نیست؟" "پس چه فرقی میکنه؟؟" خودشم
تو جوابه این سوال گم بود...نمیدونست چرا اونو با بقیه متفاوت میدونه...یاده حرفه مینوافتاد که میگفت "ادم وقتی
عاشق باشه..اونی که عاشقشه روحی اگریست ترین ادمم باشه بازم با بقیه متفاوت میدونه"
با صدایه در هر دوسر شو نوچر خوندن سمتی در میثاقومینوهر دو بدونه در زدن در و باز کرده بودن اوامده بودن تو..

میثاق باشی طنت اومد پرید و تخت کناره مارال

_خب ببینم که مادر و دختر خوب باهم خلوت کردید!! پیامی گفتین حالا؟؟ مارال یه نگاه به سرتاپاش
انداخت

_اولنش که خودتو جمع کن از رو تخت من دومنش این اتاق در داره و اول باید در میزدید و میومدید تو

سومنش خودت میگی مادر و دختر داشتن باهم خلوت میکردن حرفایه مادر و دخترم که همیشه به تو گفت! میثاق
بالشته کوچولویی که پایینه تخت بود و برداشته با چندانداخت رومارال

_اولنش اییییی بگی تخت ارزونی خودت دومنش

_اتاقی که تو توش باشی طویلس نیازی به در زدن نداره سومن..با صدایه مادرش حرفش نصفه موند

_والی از دسته شمادوتا!! اینو گفتو بلند شد _ خدایم چیکار تونکنه نمیدونم کی میخواید بزرگ بشید زود باشین برین
بخوابید!! اینو گفتو از اتاق رفت بیرون مینو که تا اون موقع ساکت مونده بود بعد از رفتنه خالش سریع رفت و اونطرفه
مارال رو تختش نشست هر دو بالبخنده مرموزی به مارال نگاه میکردن

مارال یه ابرو شو انداخت بالا

_ها؟! چیههه؟ خوشکل ندیدین؟

میثاق یه نگاه مرموز بهش انداختوبعدم روبه مینوگفت

_من بگم یاتومیگی؟ مینولبخنده خبیثی زد_خودم میگم وایساهولم نکن

مارال جان؟ منومیثاق برات یه سوپرایزه بسیار جذاب داریم! که مطمئناً از شت میاد! خودمون این برنامه روبرات چیدیم مارال یه نگاه به هردوشون انداخت نه تورو خدا سوپرایزتونوبردارین برا خودتون! آخرین باری که سوپرایزم کردینوهنوز بادم نرفته!

یاده چندساله پیش افتاد که یه شب میثاقومینوبایه جعبه ی کادویه خوشکل تودستشون اومدن سراغش.. مینوومیثاق همیشه خدایه شیطنتوبازیگوش بودن.. ولی برعکسه اونامارال همیشه آروموساکت بود.. هروقت مینوومیثاق باهم بازی میکردن اون اصلانمیرفت سمتشون چون میدونست دوباره میخوان یه آتیشی به پاکنن..

میثاق جعبه روگرفت سمتشوبالبخندبهش گفت جعبه روبازکنه وکادویه خوشکلی که همراه بامینوبراش درست کردنوببینه! مارالم که کنجکاوو خوشحال شده بودفوری جعبه روگرفتوسریع بازش کرد.. ولی باصحنه ای که دیدخشکش زد.. دوتاسوسکه بزرگه قهوه ای باشاخکای بلند.. صدایه جیغش همراه شدباپرت شدن جعبه ودر اومدنه سوسکا!! یکی از سوسکا پریدرولباسشوباعث شدجیغه مارال بلندتر بشه! باگریه اینطرفواونطرف میپردو کمک میخواست مینومیثاقم که از خنده کفه اتاق پخش شده بودن..

تا اینکه مادر شوخالش اومدنوبه دادش رسیدن.

از یادآوریه این خاطره صورتش جمع شد

_وویبیبی یادش که میوفتم چندشم میشه! کصافطایه بدجنسس

مینویه پشته چشم نازک کرد

_حقت بودازبس همیشه دختره خوبوساکتی بودیونمیومدی بامابازی کنی!! ماهم تصمیم گرفتیم یه جوری از خجالتت دریابیم! حالا گذشته هاگذشته بیابیم پایین یه چیزی برات آماده کردیم که ببینی اتفاقامربوط به همین موضوع هم میشه! اعلی باحاله!

مارال باچندش صورتشوجمع کرد_واای دیگه عمران اگه بیام من چیزی که بخوادمربوط به اون ماجرایه چندش اورباشه رواصلادوس ندارم ببینم! بدارین برین بیرون میخوام کپه مرگمو بذارم

میثاق باشیطنت گفت

_ببین ماری جان اگه تاسه دقیقه ی دیگه نیای پایین بهت قول میدم دوباره باون موضوعه چندش اورروبه روبشیو به جایه دوتاسوسکه خوشکل چهارتاسوسکه دلبرومبارم سراغت حالا خوددانی! ازماگفتن بود! بعدم یه چشمک به مینوز دوگفت

مینود خترم بلندشو بریم این الان خودش میاد..

هر دو با همون لبخندایه خبیثه رویه لبشون رفتن بیرون... مارال یه چشمشو کوچیک کرد و به لحافش خیره شد.. هنوز حرفایه مادرش تو گوشش بود.. نمیدونست دیگه از چه چیزایی بوبرده.. ولی باید تو این مدتی که اینجایه بودن اعتمادشو جلب میکرد... از تختش اومد پایین و رفت سمت در.. میدونست اگه نره میثاق اونقدر شیطون بازیگوش هس که بخواد با چهار تاسوسک بیاد بالاسرش!

چرا غا خاموش بود و فقط نوره آباژور بود که خونه رو روشن نگه داشته بود.. همیشه از شبایه این خونه میترسید.. یاده فیلم ترسناکاتو خونه های بزرگ میوفتاد..

خونه به چند قسمت تقسیم شده بود.. طبقه ی پایین یه حالو پذیرایی بزرگ بود و قسمته پذیرایی کمی پایینتر از حال بود جوری که بادوسه تاپله به پذیرایی وصل میشد.. و با مبلایه سلنتیه زرد رنگ که با پرده هاست شده بودن نمایه خاصو جذابی داشتن پنجره های بزرگ که پشته خونه تو باغونشون میدادن.. روزا کنار پنجره میشدیه منظره ی زیبارواز درختادید.. به دره قهوه ای رنگ که به باغه پشتی هم وصل میشد تو قسمته پذیرایی قرار داشت.

طبقه ی بالا مختص به اتاق بود.. چهار تا اتاق

دو تا اتاق سمت چپ تویه سالن به همراه یه سرویس بهداشتی و حمام.. سمت راست هم به همینصورت بود.. دو تا اتاق و یک حمام دستشویی.. اتاقایه سمت راست که یکیش ماله مسعود بود و اونیکی هم ماله ملک خانوم مهر داد خان.. سمت چپ هم اتاقایه مینو و مارال بود..

طبقه ی بالای پنجره ی بزرگ داشت که به بالکن وصل میشد.. به همراه پرده های حریره سفید و شکلاتی که بایه دست مبله شکلاتیه جمعوجورست شده بود.. از پایین میشد این قسمت از طبقه ی بالا رو دید..

آشپزخونه سمت راسته دره ورودیه خونه بود.. به آشپزخونه ی بزرگ با کابینتایه شکلاتی.. یه تیکه از آشپزخونه که قسمته سینکه ظرفشویی بود پنجره ی بزرگی بود که درختایه تویه حیاط و واضح نشون میداد.. آشپزخونه به دو قسمت تقسیم شده بود قسمتی که کابینت او... قرار داشت و قسمته دیگه که میزه نهار خوری بود.. تو قسمته دوم به در که به حال وصل میشد هم قرار داشت.

تویه حال زیره راپله ای که به طبقه ی بالا وصل میشدیه راپله ی دیگه قرار داشت

که به صورته زیرزمینی به پایین میرفت و به اتاقه مهموناویه پذیرایی بزرگه دیگه و به دره خروجی به سمت حیاط وصل میشد.. پذیرایی متوسط بایه دست مبله گرمی و پنجره ی مربعه ای شکلی که باغونشون میداد.. و یه سینما خانگیه بزرگ قرار داشت...

پشته خونه تویه باغ بینه درختایه سر به فلک کشیده یه آلاچیکه نسبتا بزرگ بود که نمایه خاصی روبه باغ داده بود.. زیره بعضی از درختاهم نیمکتایه چوبیه دونفره ای قرار داشت.. تهه باغ یه ویلایه نقلیه جداگونه قرار داشت.. که مخصوصه مهمونایه مهرداد خان بود..*****

از پله ها آرام رفت پایین.. خبری از بچه هان بود..

رفت سمت آشیخ خونه.. اما اونجاهم خبری از شون نبود.. از آشپز خونه اومد بیرون.. خواست رد شه که چشمش به آینه ی بالای جاکفشی افتاد.. یه نگاه به خودش انداخت.. خواست رد بشه که دره دستشویی به پشت سرش باز شد.. خونه ساکت بود و گه گایی صدایه رفتوآمده ماشینایه تویه کوچه سکوت خونه رومیشکست..

مارال فوری برگشت و پشت سرش نگاه کرد.. بادیدنه مسعود جا خورد..

مسعودم بادیدنه مارال کمی جا خورده بود.. نصفه شبی اینجایی میخوای؟

مارال یه لبخنده مصنوعی زد

..ه..هیچی.. چیزه..

مسعود بایه پوز خندولحنی نیشدار گفت.. نکنه باز آقا فردینت اومده اینجا؟ آخه نکنه سابقه اومدنه نصفه شبو داره.. گفتم شاید الانم اومده باشه..

مارال اخماش رفت توهم... باز همون نفرت.. حتی توتاریکیه ی خونه بازم تو چشایه سبزش میشد دیدش..

..نخیر.. پس چی؟

..اصلا چرا مجبورم به توجواب پس بدم؟؟؟

مسعود با همون پوز خندش گفت

..چون به قوله خودت مجبوری..

مارال دندوناشورویا هم فشار داد.. اصلا دوست نداشت مسعود بیشتر از این بخواد بیاد تو مسئله های شخصیش دخالت کنه..

..اونوقت میشه بگی چرا مجبورم؟؟؟

مسعود همون نیمه و جب جایه خالی هم که بینشون بود و پر کرد.. چند ثانیه به چشایه مارال نگاه کرد و بعد سرشو کج کرد و لباشوبه گوشه مارال نزدیک کرد

..مارال میدونستی خیلی خودسر شدی؟ من هر کسی نیستم که بخوای زل بزنی تو چشممو بهم بگی مجبور نیستی برام توضیح بدی...

اگر بخوای از این به بعد اینجوری باشی... منم بدم چجوری باهات کنار بیام.. اصلا میدونی چیه؟ امشب که مادر پدرتم اومدن... همه چیومیسپریم به اونا.. بهشون میگم که دختره یکی یه دونشون.. داره دور از چشمه اونا یواشکی چه کارایی میکنه... تو که اینونمیخوای مارال خااااانوم؟؟ میخوای؟؟

مارال ضربانه قلبش رفته بود بالا.. حتی فکر کردن به حرفایه مسعود هم براش ترسناک بود.. دوباره نفسایه گرمشو کنار گوشش حس کرد..

_ نترس.. شوخی کردم.. چیزی نمیگم.. ولی همه چی به خودت بستگی داره... سرشو برد عقبویه لبخند کجکی زد.. میفهمی که چی میگم؟

مارال اخماشو غلیظ کرد... گوشه لبشو گزید.. این حرکت از چشمه مسعود دور نموند

_ این بیچاره ها چیکار کنن که حرصتو سرشون خالی میکنی؟

مارال با این حرفش چشاش گرد شد.. تودلش هرچی بدو بیراه بلد بود و بهش گفت... ولی نمیتونست حرفی بهش بزنه.. چون مسعود الان مثله یه بمب بود.. که هر کدوم از سیماشو میچیدی معلوم نبود چه اتفاقی بیوفته..

آبه دهنشوبه زور قورت داد اخماشو غلیظ کرد

_ داری تهدیدم میکنی؟؟

_ هر جور دوس داری تعبیرش کن.. اون دیگه با خودته.. میتونی تهدید حسابش کنی وهم میتونی...

_ وای ماری تو اینجایی؟؟؟ ماداشتیم با سوسکامیومدیم سراغت که!! با صدایه مینوهر دوسر شونوبر گردوندن سمتش

مینو اول درست متوجه ی مسعود نشده بود.. مسعود توقسمته تاریکی بودوز یاد مشخص نبود.. مارال هول کرد..

بادسپاچگی یه لبخنده مصنوعی زد.. من.. من داشتم میومدم پیشتون ولی هر جارو گشتم نبودین!

مینویه لبخنده بامزه زد و اومد سمتشون و دسته هردو تاشونو گرفت و پشتته سره خودش کشید

_ خببب بیاین تاببرمتون یه چیزه با حالوبهتون نشون بدم!! اینقد خنده داره که نگووا!

مسعود خواست دستشو از دسته مینو بکشه

_ من نمیتونم پیام میخوام برم بخوام.. شما برین

مینو دستشو سفت چسبید

_ عمر نننن بخداااگه نبینی از دستت رفته ههااا اینقد باحاله!! البته فکر نکنم به مزاجه مارال جان شیرین بیاد ولی

خوبرا ماشیرینهه

مینوازپله های زیرزمینی که میرفت واسه اتاقه مهمون‌و یکی از پذیرایی هاپایین رفتن... دره پذیراییوباز کردورفتن تو... میثاق روکاناپه نشسته بودومنظرشون بود... مارال کنجکاونگاشون میکرد... میثاق بانیشه بازگفت

به فیلم میخوام نشونتون بدم در حده المپیککک بدویدیباید بشینید... مارال بیحرف رفتوروکاناپه کناره میثاق نشست... مسعودومینوهم اونور تر رویه یکی دیگه ازکاناپه هانشستن...

میثاق تلوزیونروشن کردوفیلم شروع شد.

یه دختره دوازده سیزده ساله باموهای مشکوچشایه سبزش خیلی بانمک رویه تختش کز کرده بودوبه تصویرایه کتاب داستانی که روپاش بودنگاه میکرد... دوریین دقیقاروبه رویه تختش بودواضح نشونش میداد...

دراتاق بازشدودوتا بچه ی بامزه ی دیگه اومدن تویه پسره بانمک که یه کلاهه کپ سرش بودوبه دختره چشم آبی که موهایه بلندشوبالایه سرش جمع کرده بودوبه جعبه ی کادویه خوشکلم تودستش بود...

جعبه روبه دخترک دادونمنتظرشدن تابازش کنه...

دخترک ازدنیابیخبرباذوقوشوقوهیجان در جعبه روباز کرد... باز شدنه دره جعبه هماناهوپرت شدنه جعبه توهواهمانا... دخترک چنان

جیغی زد که اون دوتایه دیگه جا خوردن... دوتاسوسک بزرگ از جعبه پریدن بیرونو یکش افتاد رولباسه دخترک... دخترک وسطه اتاق میدویدوگریه وجیغودادمیکردو اون دوتایه دیگه هم فقط بهش میخندیدن...

باتموم شدنه فیلم مارال باتعجبوچشایه گرد شده به مینووبعدم به میثاق نگاه کرد

این... اینکه من بودم... جریانه چندساله پیشوسوپرایزمسخرتون... اما این فیلم... میثاق بالبخندگفت

خب اینم یه تیکه دیگه از نقشمون بودولی خب... از شانسه بدمون دوریین یه مشکلی پیدا کردونشدفیلمشوبذاریمودوباره کلی بهت بخندیم...

چندروز پیش تووسایلايه بابادوربینوپیدا کردم... هر جوری که بودراستوریستش کردموفیلمواوکی کردم... بعدم گفتم بیارمش اینجاتابهت نشونش بدم...

مینوهمونطور که میخندیدگفت

اما عجیبب سوپرایزی بودااا خففففن بود! بعدشم روبه میثاق کردودستشومشت کردمیثاقم همینطور بعدم یه چشمک زدندوستاشونوکوبیدن بهم

ایوللل داش میثاق میثاق باخنده گفت... این که چیزی نبود حالا بذاااا ریه عالمه سوپرایزه خفنه دیگه تواستینم دارم بعدن بهت میگم

بعدم هر دویه لبخنده خبیث زدن...

مارال سرشوتکون دادوبالحنی تاسف بارگفت

__ یعنی جون به جونتون کنن بااااازم بچه این!! فکر نکنم روزی برسه که بزرگ شدنتون ببینم!!

مینویه ابروشو انداخت بالا

__ او هوا و هونکه توانان خیلی بزرررگیبی

__ بله.. معلومه که بزرگه.. کسی که خودش برا خودش میبیره و میدوزه بی اینکه به بقیه بگه.. به نظره من که بزرگه..

مارال با این حرفه مسعود جا خورد... تنش عینه یه تیکه یخ سرد شد... به میثاق نگاه کرد... رد کم رنگی از اخم افتاده بود تو صورتش.. مسعود به مارال نگاه کرد و یه پوز خند ز دورفت سمت در که بره بیرون..

با صدایه میثاق دستش رودستگیره موند

__ یعنی چی؟

مینو که همه چیز میدونست.. با ترس به مسعود نگاه کرد.. نباید میذاشت چیزه دیگه ای بگه که میثاقو بیشتر از این کنجکا و کنه و به شک بندازه.. بالبخندی زورکی اولین چیزی که به ذهنش میرسیدو گفت

__ هیچی... منظورش اینه که مارال همیشه تصمیماته عاقلانه ای میگیره برا خودش که نیازی هم نیست به بقیه چیزی بگه..

مارال چشاشو بست و روهم فشار داد.. مینو با این حرفش همه چیزو بدتر کرد..

__ یعنی چی؟؟ مارال منون نگاه کن بینم؟؟ تو خود سرچه تصمیمی گرفتی؟؟ مارال نفسش توسینش حبس شده بود.. با غیظ به مسعود نگاه کرد..

میثاق اخماش توهم بود و منتظره جواب بود...

مارال سعی کرد اروم باشه و چیزی به رویه خودش نیاره.. به صورته میثاق خیره شد.. میثاق هیچوقت اخم نمیکرد.. همیشه خوشخنده و شاد و شنگول بود.. ولی وقتی از یه چیزی ناراحت یا عصبانی میشد.. جوری اخماش میرفت توهم که ادم میترسید به صورتش نگاه کنه...

__ هیچی چه تصمیمی داداشی بی من مگه خولم که بی خبر از خان داداشم کاری کنم یا تصمیمی بگیرم عزیز عزیزم

بابا ز شدنه در همگی نگاشون چرخید سمت در.. طلا خانوم تو درگاه ایستاد

__ شما چرا تا این موقعه ی شب بیدارید؟؟؟ خستتون نیس؟؟ زود باشین برین بخوابین یا لا

مسعود دستاشو برد تو جیبشو و بیخیال شونه ای بالانداخت

_ خاله جان من یکی که خوابم میومدمیخواستم بخوابم که اینانداستن منو اخفالم کردن! من که رفتم بخوابم شبتون بخیررر

اینو گفتو سریع رفت بیرون.. مینوهم که میخواست هر چه زود تر بحثو تموم کنه دسته مارالو گرفتو بالخنده بانمکی یه شب بخیر گفتنورفتن سمته اتاقشون..

دو تاتقه به دره اتاقش زد در باز شد.. بی مقدمه با عصبانیت گفت

_ معلوم هس تو چه مرضی داری؟؟؟ مریضی که اینجوری داری بامن بازی میکنی؟؟؟ دلیله حرفایه امشب تو پایه چی بذارم؟؟؟ مسعود خیلی خونسر دبالحنی جدی گفت _ چی شد؟؟؟ چرا جوش آوردی؟؟؟ مگه من چی گفتم؟ هر چقدر که مسعود خونسر دو عادی بود مارال عصبانیو حرصی بود

_ دیگه چی میخواستی بگی؟؟؟ فقط مونده بود بگی خواهرت..

_ چون میخواستم بهت یادآوری که اگر بخوام میتونم تویه لحظه همه چیه زندگیتو بهم بریزم..

_ اصلا تو چته؟؟؟ با این کارت به کجا میرسی؟؟؟ تو مشکلک بامنه یافردین؟؟؟ چرا حس میکنم از فردین متنفری؟؟؟ آخه مگه چیکارت کرده؟؟؟

مسعود باشنیدنه اسمه فردین باخشم به مارال نگاه کردو با صدایی که سعی داشت پایین نگهش داره گفت

_ با تو مشکلی ندارم.. ولی چه معلوم.. شاید یه مشکلی با فردین داشته باشم.. ببین مارال بذار آبه پاکی روبریزم رودستت.. اگر میخوای دوستیتو با فردین ادامه بدی.. منم فکر نکنم بتونم بیشتر از این جلوه دهنمو بگیر موساکت بمونم..

_ مسعود خیلی پستی.. مشکله تو با فردین چه ربطی به من داره آخه؟؟؟

_ ربط داره.. نمیخوام دختر خالم بایکی مثله اون اشغال باشه.. ببین مارال آغوشه مردونه زیاده.. دنباله قولایه مردونه باش.. تو این شهر کلی پسر هس.. یکی از یکی کثیف تر و لاشی تر.. فردینم یکی از هموناس.. چون میشناسمش دارم اینارو بهت میگم.. بیخودی دنباله فردین رو آخره این راهی که میری تلخیو تاریکیه.. حالا ببین کی بهت گفتم.. اینو گفتو بدونه اهمیت به مارال دره اتاقشوبست..

بعد از دانشگاه بودو منتظره میثاق بودن تا بیاد دنبالشونوبرن دور دور.. مینو بالخنده به مارال نگاه کرد

_ میگم ماری این پالتوت چه بهت میادا! مارال یه لبخنده گله گشاد زدوبه پالتویه سبزه عروسکیش که رویه

آستیناوسینش نگین کاری شده بود خیره شد.. این پالتوش خیلی وقت بود که نپوشیده

بود.. دستشاشو برد توجیبش.. خواست چیزی بگه که متوجه یه چیزی توجیبش شد.. کاغذارو دراوردو نگاهشون کرد..

خندش گرفت..تقلیبیایی که خیلی وقت پیش واسه یکی از امتحاناش گذاشته بود توجیبش...روبه مینوگفت

_مردم بعده یه مدت دس میکنن تویه جیبه لباسه قدیمیشون پول پیدامیکنن اونوقت من دس میکنم تقلبام رو پیدامیکنم!!!

مینوریز خندید

_شانسه دیگه!هروقت نداشته باشیش اینجوری میشه..

مارال خندید..به جلوش نگاه کرد..چشمش افتادبه فرزین که داشت میومدسمتشون..مثله همیشه شیکوترو تمیز بود..موهایش یه ورافتاده بودروپیشونیش..عینکه افتابیش روچشاش بودیه کته اسپرت سرمه باشلواره همرهنگش هم تنش بود..خیلی وقت بودکه ندیده بودتش..دلش براش تنگ شده بود..عینه میثاق براش عزیز بود..هروقت اخلاقورفتارشومیدید یاده میثاق میوفتاد...

فرزین بالبخنده مردونه ای اومدکنارشون_به به ببین کیا!!!اینجاان!! مارال بالبخنده مهربونی گفت

_سلاام آقا فرزینن سایتون سنگین شدهها! دیگه تحویل نمیگیری!!

مینو

_حتمابا از ما بهترن میبرههه! فرزین یه ابرشوانداخت بالا_نه دیگه اونقدر اهرم که میگین سایم سنگین نشده!!همیشه بالاسرتونه ولی خومتوجهش نیستین!!خوبین خوشین بی معرفتا؟؟ حالانبایدیه حالی از من پرسین ببینین زنده یا مرده؟؟ مارال با اینکه میدونست خودش بی معرفتی کرده ولی بابدجنسی گفت

_هه هه نکه تو خیلی بامعرفتییی خب ماسراغ نگرفتیم ببینیم توسراغی میگیری یانه میخواستیم امتحانت کنیم ولی دیدیم نه به کل مارو فراموش کردی!!

خب حالا این حرفارو بیخی این داداشت کجاس؟؟

فرزین یه لبخند محوی زد

_برچه زهر مارو میگی دیگه؟؟اوله صبحی منوبیدار کرد اور داینجا بعده امتحانم غیبش زد..حالامنتظرم که بیاد دنبالم

فرزین همیشه توروزایی که فردین اخماش زیادی توهم بودبیش میگفت برچه زهر مار...امروزم دقیقا یکی از اون روزا بود..

مارال باخنده گفت

_ایووول حال کردم بااسمی که براش انتخاب کردیااااا برچه زهره ماااا بعدم بافرزین زدن زیره خنده..مینوهم خنده ی ریزی کرد..

_میگم امتحانتو چطور دادی؟؟

فرزین_ طبقه معمول دیگه..

یه نگاهم رو کتاب ننداختی؟؟ خویه اشاره ای چیزی به من میکردی میرسوندم بهت دیگه! چرا
دیروز چهارررر صفحه خوندم بیهوش شدم!!! اینقدره میترسیدم سر امتحان برم توکما!!!! دوباره مارالو فرزین زدن زیره
خنده..

_میگم بچه هاشما برنامه ای واسه آخره هفته ندارین؟؟ اینقدره دلم یه مهمونی چیزی میخوااد هرکدومتون
میخواین برین مهمونی من حاضر همراهِش کنم.. پولی چیزی هم نمیگیرم ازتون مفتی مفتی بایه پسره
خوشکلو خوشتیپ میرین مهمونی

مینو ابروهاشو انداخت بالا

_اوهووو سردیت نکنه آقا فرزین!! سرما میخوریا

فرزین که حواسش به جلو بود روبه دختر اگفت

_نه لباس گرم تنمه!! میگم شما منتظره کسی هستین؟؟ مارال سرشوتکون داد

_آره داداشم قرار بود بیاد دنبالمون چرا مگه؟

_هیچی آخه فکر کنم الان رسیدشیش ساعته از تو ماشین زل زده بهمون..

مارال سریع باترس سرشوبرگردونت.. میثاق با اخمایه غلیظی داشت با کنجکاوی نگاهشون میکرد... دوباره حوصله ی
در دسره جدید نداشت.. میدونست میثاق با حرفه دیشبه مسعود هنوز هم توشکه و با اون جوابی که بهش داده
بود هنوز هم قانع نشده.. سریع روبه فرزین یه لبخند زد

_فرزین ما بریم دیگه خوشحال شدم دیدمت سلامه منوبه برجه زهره مارم برسون دیگه هم نبینم بری گموگورشی
خبری از من نگیر یا اوگرنه تیکه بزرگت گوشتههه

اینو گفتو بعد از خدا حافظی هر دو سریع رفتن سمت ماشین..

میثاق با خم به مارال و مینو نگاه کرد_ این کی بود؟؟ مارال یه لبخنده مصنوعی زد

_پسره یکی از دوستایه عموم مهر داد مینو رو دید.. او مد بهش سلام کرد... همین

میثاق یه ابرو شو انداخت بالا

_فقط مینو رو میشناسختو اینطوری با تو میخندیدی؟؟؟؟ مارال از این حرفه میثاق شوکه شد.. ابه دهنشوبه زورقورت
دادمونده بودچی بگه... اولین چیزی که به ذهنش رسید و بدونه فکر کردن سریع به زبون آورد

_خواستگاره مینوهه... همزمان با این حرفش مینوومیثاق چشاشون از زوره تعجب قده بشقاب شد
میثاق اخماش رفت توهم..یه نیم نگاه به مینوانداخت..تعجبو تصور ته اونم میشددید..

_چی؟؟ مارال یه نگاه به مینو کرد که داشت با حرص گوشه لبشومیچوید..باسرزبون لبشوتر کرد تاگندی که زده رویه
جوری جمعوجورش کنه

_یعنی چیزه..چه جوری بگم...از مینوخواستگاری کرده...از دوستاشونم هس..بعدش..خودشم نمیدونست داره چی
میگه..

میثاق با هر کلمه ای که از مارال میشنید اخماش بیشتر میرفت توهم...به مینونگاه کرد

_چرا..چرا اینوزود تر نگفتی؟ من الان باید میفهمیدم؟؟... مینو با حرص به مارال نگاه کرد..اگر دسته خودش بود الان
تک تکه موهایه مارالومیکنند..

_ببین خب..چیزه..چه جوری بگم..فکر نمیکردم برات مهم باشه..مدت زیادی هم نیست که خواستگاری کرده..
میثاق سرشو تکون داد

_باشه باشه..اصلا به من چه..مجبور نیستی که توضیح بدی..

نفسشوکلافه داد بیرون..توطوله راه هیچکدوم هیچ حرفی نزدن...هر دو از این رفتار ه میثاق تعجب کرده بودن..

میثاق اگه به خودش بود دوست داشت هر چه زود تر برگردن خونه..امانمیخواست بیشتر از این با کاراش
تعجبشونوبیشتر کنه..جلویه یکی از رستورانانگه داشت..

نهار و باخمو تخمای میثاق خوردن توتموم شد..میثاق تو این سه چهار روزی که پیششون بوده همیشه وقتی باهم
میرفتن بیرون کلی میگفتنومیخندیدن..ولی امروز از اون روزان بود...میثاق بعد از حساب کردن از رستوران زد بیرون
و دختر احم دنبالش..قرار بود برگردن خونه..مینو بازویه مارالو گرفتو کشید سمت خودش

_تو با خودت چه فکری کردی که گفتی فرزین خواستگاره منه؟؟ خدا بگم چیکارت کنه اگه به مامانینا چیزی بگه چه
خاکی بریزیم توسر کچلمون؟؟

_بخدا اون لحظه اصلا نمیفهمیدم دارم چی میگم..تاحالیم شد چی گفتم گنده روزده بودم..مینو با حرص گفت
_حالا گند تو چجوری میخوای جمع کنی؟؟ها؟؟شیطونه میگه همچین بزنت که در جابمیری!

_وای مینو تورو سره جدت بس کن من یه غلتی کردم یه حرفی رو پروندم حالا میگی چیکار کنم؟؟همیشه
تو گند میزدی من جمع میکردم حالا بیار من گند زدم تو جمعش کن..مینو نفسشوباحرص داد بیرون

_به نظرت من الان چیکار میتونم بکنم؟؟

_ به کاری کن الان نریم خونه..بقیش بامن..میتونی یانه؟؟

مینویه نگاه به مارال بعدم به میثاق که جلوتر از اونا داشت میرفت سمت ماشین انداخت..سرشوبه نشونه ی مثبت تکون داد..قدماشونوتندتر کردندوبه ماشین رسیدن...

سوار شدن مینوعقبومارال جلو..کمی ازراه روکه رفتن مینوخودشو کشیدبینه دوصندلیه جلووبالبخندروبه میثاق گفت_

میثاق جوونم؟؟ الان داریم میریم خونه؟؟

چنددقیقه گذشت تا اینکه میثاق سرشوبه نشونه ی مثبت تکون داد...مینودوباره لبخندشوکه داشت محومیشدو پیرنگ کرد

_ میثاق جونم اگر یه چیزی بخوام نه نمیگی؟؟؟

میثاق ازاینه ی جلویه ماشین یه نیم نگاه بهش انداختومنظرش دادرخواستشوبگه..

_ میگم ما امروز اومده بودیم کلی بگردیم!! الان زوده که برگردیم خونه..تورو خدا برنگردیم..به نظرم..به نظرم بریم آرمگاه حافظ! خیلی وقته که نرفتم..اگه میشه بریم خواهشش

مارالم باقیافه ای مظلوم به میثاق نگاه کرد

_ آره میثاق بیابریممم اینقده دلم هوا یه اونجارو کردهههه! هر دو بانگاه هابه پراز التماسشون به میثاق خیره شدن...میثاق تویه عالم دیگه بود.. حرفاشونومیشنید..اما انگار حوصله ی معنی کردنشونونداشت..بدونه اینکه نگاهشون کنه یا جوابی بهشون بده خیلی ریلکس میرفت سمت خونه..چنددقیقه گذشت..مارالومینوباقیافه های آویزون بدونه حرف به صندلی تکیه دادن..مارال از پنجره به بیرون نگاه میکرد.. که یهومتوجه ی تغییره مسیرشون شد..فوری تکیشواز صندلی گرفتوبه میثاق زل زد..مینوهم که تازه متوجه شده بودعینه بچه هادستاشومحکم کوبیدبهموباخوشحالی گفت

_ ایول داداشه گلم میدونستم ناامیدمم نمیکنی کم کم داشتم بهت شک میکردم که توهمون میثاقه سابق یانه!! مارالم بالبخندگفت

_ آق میثاقه دیگه لنگه نداره فداهش شممم

میثاق یه نگاه به هردوشون انداختوبی حرف به رانندگیش ادامه داد..

هرسه پیاده شدن..نسیمه خنکی در حاله ورزیدن بود...زیادشلوغ نبود..تکاپورفتواومده مردومیشددید..

سه تایی رفتن سمت آرمگاه.. مارال بادقت همه جارودیدمیزد آخرین باری که اومده بود اینجارودقیق یادش نیومد.. همیشه حافظوشعراشوودوست داشت... شعرهای حافظ برایش دل انگیزبودن.. به قوله مینو"یه شیرازویه حافظیه" بعد از اینکه سه تایی فاتحه خوننشون تموم شد بلندشدن.. میثاق رومارال گفت

_خب حافظ روهم که زیارت کردی حالا بفرما بریم.. هنوز اخمش رو پیشونیش بود..

قبل از اینکه مارال چیزی بگه مینوسریع گفت

_ نههه کجاااا بریم ماکه تازه اومدیم! میگم نظرتون چیه یه سلفی باهم بگیریم؟؟

مارال بالبخندگفت

_اره منم موافقم

گفت

_اره منم موافقم

میثاق تاخواست چیزی بگه مارال دستشو کشید و دنباله خودش برد...

میثاق بیحرف کنارشون ایستاد.. میثاق وسطومارالومینوهم کنارش.. هر دوشون بغل کردویه لبخند زدویه لنزه دوربینه گوشی خیره شد..

بعد از عکس گرفتن مینور و بهشون کردوگفت

_خب اینوبعدن براتون میفرستم... باصدایه یه پسر بچه سرشونوبرگردوندن.. یه پسر بچه ی کوچولو که جعبه تودستش بود و تویه جعبه هم چند تا پاکت ردیف شده بود.. اومدنزدیکشونوباچهره ای مظلوم نگاشون کرد

_سلام ببخشید مزاحم شدم.. میخواستم بگم اگه میشه یه دونه از فالهامو بخرید.. مارال بادیدن چهره ی معصومش یه لبخند بهش زد و رویه مینومیثاق گفت

_خب منکه میخوام یکیشوبردارم شما نمیخواین؟ میثاق یه نگاه بی تفاوت به پسر بچه انداخت و رویه مارال گفت

_نگو که به این فالاعتقاد داری؟؟

_بله دارم خدارو چه دیدی یهوشایدفاله درست ازاب دراومد! میثاق دستاشوبردتوجیبش_تورو خدائگو که خندم میگیره! اینم یکی از همون فالاس که میگه یوسفه گم گشته به کنعان باز خواهد گشت غم مخور! یکیشوبرداراگه همین در نیومد!

مارال خندید.. میثاق

__ بیخودی وقت تلف نکن راه بیوفت بریم ایناهمش الکین.. اینوگفتودست کردتوجیبشوکیفه
پولشواوردیبیرونودوتاده هزاری درارودو گرفت سمتہ پسرہ

__ بیاعموعموجون اینوبگیرولی مافال نمیخوایم
پسرہ اخماشوجمع کردگفت

__ پولتوبذار توجیبت عموجون من کہ گدانیستم اگہ فال میخواین من بہتون میفروشم ولی پولی کہ بخواین صدقہ
بدینونمیخواوم

سہ تایی باتعجب نگاش کردن... مینویہ لبخندزدورفت سمتش

__ بیخشیدعزیزم ماکہ قصدہ بدی نداشتیم اینوبہ عنوانہ ہدیہ میخواستیم بہت بدیم ولی حالاکہ اینطوری
شدپولوبگیروسہ تافال بہمون بدہ

اینوگفتوپولوازدست میثاق کشیدوگرفت جلوہ پسرچہ.. پسرہ ہنوزاخماش توہم بود

__ ولی اینکہ خیلی زیادہ.. فالایہ من اینقدہ گرون نیست کہ.. مارال یہ لبخندزدبہش

ع نازنکن دیگہ ہرچقدرپولہ فالت شدبرداربقیشم ببربستنی بگیربرخودت چہ اشکالی دارہ مگہ؟ ہدیہ ازطرفہ
ماہہ تو..

پسرک کم کم لبخندنشست رولباش_ مرسی واقعامنونم خالہ ہای مہربون وعموجون بعدشم جعبہ روگرفت
جلوشون تاہرکی بہ نیتہ خودش فالشوبردارہ.. ہر سہ تاشون سہ تافال برداشتن.. بعدم رفتن سمتہ یہ نیمکتہ
چوبی کہ زیرہ یہ درخت بودنشستن.. مینوبانیشہ بازگفت

__ خببب حالاصبرکنیدہرکی فالشو نوبت نوبتی بازکنہ وبخونہ
مارال زودی درپاکتہ فالشوبازکرد

__ اول من اول من
مینومیثاق منتظرنگاش کردن تا فالشوبخونہ

__ اہم اہم خب ہزارببینم چی چی نوشتہ حالووو... مینووومیثاق ازاین لہجش خندشون گرفت..

__ آن یارکزوخانہء پری بود سرتاقدمش چون پری ازعیب برمی بوددل گفت "فروکش کنم این شہرببویش بیچارہ"

"ندانست کہ یارش سفری بود"

"تنہانہ زازدل من پردہ برافتاد"

"تابودفلک شیوه‌ء او پرده دری بود" "منظور خردمندمن ان ماه که"

"اورا باحسن ادب شیوه‌ء صاحب"

"نظری بود از چنگ منش اختر"

"بدمهر بدر برد آری چکنم دولت"

"دور قمری بود..."

باتموم شدنه شعر مارال ردی از اخم افتاد رو پیشونیش.. "دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش بیچاره ندانست که
یارش سفری بود" .. تو ذهنش دنباله تفسیر فالش میگشت.. با صدایه مینوسر شوبلند کرد

_ خبیب ماری جان من میخوام فالتو تفسیر کنم ای میخواد بگه توبه اون چیزی که میخوای میرسی ولی خو
باید یکم بیشتر به مینو توجه کنی مدیونی اگر فکر کنی همینجوری به چیزی گفتم! اینو گفتوریز خندید

_ حالا هم نوبته خودمه اینو گفتو پاکتشوباز کرد

"من ترکه عشق شامدوساغر نمیکنم"

"صدبار توبه کردم و دیگر نمیکنم.."

"باغ بهشت وسایهء طوبی وقصرو حور"

"با خاک کوی دوست برابر نمیکنم"

"ناصر بطعن گفت که روترک عشق کن"

"محتاج جنگ نیستم برادر نمیکنم..."

شعرو که خوند چند لحظه مکث کرد و خط به خطش تو ذهنش مرور کرد "من ترکه عشق
شامدوساغر نمیکنم... صدبار توبه کردم و دیگر نمیکنم... " مینو فراموش کن اون هیچوقت ماله تونمیشه... هیچوقت ماله
تونبوده نخواهدم بود... "

یه لبخنده مصنوعی زد و فوری از جاش بلند شد..

_ میگم بچه من برم یه سرویس بهداشتی اونطرف هس.. زودی برمیگردم.. اینو گفتو بیحرف سریع از اونجا دور شد...

میثاق با تعجب به مسیر رفتش نگاه میکرد..

_ خب آق میثاق نمیخوای فالتو بخونی؟؟... میثاق یه لبخنده محوز دو پاکتش باز کرد..

الایایها اساقی ادر کاسن ونادلها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکله...!

با صدایه مرد میانسالی که بهشون نزدیک میشد دیگه ادامه نداد..

"بیوی نافهء کاخر صبازان طره بگشیامد"

"ز تاب جعدمسکثنیش چه خون افتاد در دلها"

"مراد منزل جانان چه امن عیش چون"

"جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها"

"پیر مرده ریش سفیدی با چهره ای" مهر بونودلنشین داشت بالحنی قشنگور ساادامه ی شعره حافظواز حفظ میخوند..

صلاح کار کجاومن خراب کجا

بین تفاوت ره از کجاست تابه کجا...

باتوموم شدنه شعریه لبخندزدونگاشودوخت به میثاق

_ خوبی پسر م؟ جوری که حافظ داره میگه مثله اینکه عاشقی باباجون

مارال یه ابرشودادبالا

_ عاشق؟؟ پیر مرد بالبخندگفت

_اره دختر م توهم مثله اینکه یه یاری داری که یه سفره طولانی قراره بره ومعلوم نیست برگرده درست باباجون؟

مارال تعجبش بیشتر شد... دلش میخواست بدونه این پیر مرد کیه؟ چی جوری میتونه فالهارو تفسیر کنه..

_ بیخشید شما کی هستین؟

فاله منواز کجاشنیدین؟؟

پیر مرد باهمولحنه دلنشیش گفت

_ من عموفیروزم... کارمم گفته شعرایه حافظو تفسیر شونه... فاله توروروهم چون نزدیکتون کمی اونور تر نشسته

بودم ناخواسته شنیدم دختر م امیدوارم ناراحت نشده باشی!

مارال یه لبخنده مهر بون به صورته پرمحبت پیر مرد پاشید

_ نه این چه حرفیه.. اتفاقا خوب شد فالمو تفسیر کردین اخه کنجکاو بودم معنیشو بفهمم..

تویه دلش انگار داشتن رخت میشستن..

_منظورش از سفره طولانی چیه؟؟ یار.. نکنه فردینومیگه؟؟" .. گوشه لبشو گزید.. فکر کردن بهشم براش عذاب اوربود...

چند روزی بود که ندیده بودتش.. صحبت کردناشون همش تلفنیو چتی بود.. تودانشگاه هم که خبری ازش نبود.. و این بیشتر نگرانش میکرد...

با صدایه پیرمرد از فکر او مدبیرون..

_خب پسر.. چرا چیزی نمیگی؟ میثاق لبخنده تلخی زدو کلافه نفسشودادبیرون..

_چی بگم عموجون؟ حافظ قربونش برم همه چیو گفت دیگه.. حرفی نیمونه..

مارال معنیه این حاله میثاقونمیفهمید.. میثاقه شادوسرحال.. میثاقی که همه حرفاش همیشه شوخوبامزه بود.. امروز چش شده...

پیرمرد که حاله این دوتا روا اینجوری دید.. ترجیح داد تنهاشوبذاره.. تابلکه هر کدوم بتونه مرحمه زخم اون یکی بشه..

بلندشدو بالبخندولحنه دلنشینش گفت

_من میرم باباجون شما تنها باشین کمی باهم حرف بزنید... شاید بتونید در دایه همودرمون کنید.. خواست بره که با صدایه مارال سره جاش ایستاد

_عموجون فاله مینورو تفسیر نکردین... فکر کنم شنیده باشین فالشو.. البته اگه زحمتی نیس..

پیرمرد به نگاهی به مارال انداخت وبامهربونی گفت

_دلم میخواست اینوبه خودش بگم... ولی حالا که نیست تو اینو حتما بهش بگو" وقتی به کسی نمیرسی؛ آروم تر برو تا کسی که دوست داره بهت برسه.. " اینو گفتوبه لبخنده مهربونو پر محبت به میثاق زدورفت...

مارال ابروهاشو توهم گره زد... فاله مینوهم تفسیره کنجاوبرانگیزی داشت.. تنها کسی هم که میتونست توضیحی راجبعش بده خوده مینو بود..

کمی به میثاق نزدیک شد..

_خبیب که داداش کوچیکه ی من عاشق شده دیگه؟؟ نه؟؟ ای بلا! من اینوباید از این

عموفیروز میشنیدم؟؟ نباید خودت میومدی بهم میگفتی؟

میثاق باز همون لبخنده تلخوزد.. همون لبخندی که تلخیش خودش اذیت میکرد...

_عشق..برامن یه خطه ممنوعس..زودبودهنوز...ولی..خب..پیش میاددیگه..هرکسی توزندگیش حقه عاشق شدنوداره..

مارال به لحنه ناراحتوچهره ی گرفتش خیره شد..نتونست طاقت بیاروفوری کشیدش تو آغوشش...آغوشه برادرانه..آغوشه خواهرانه...عشقومحبت خواهرانه...مهرووفایه برادرانه...اینههمه درکناره هم..چقدرزیباست...

میثاق تکیه دادبه نیمکت..دلش میخواست بگه همه چیو..دختری که میخواستش...ولی..نمیتونست ازاون به کسی چیزی بگه...حتی به تک دونه خواهرش..

_ازیه جایی به بعدفقط بایدنگاش کنی...منتظر بمونی...بایددعاکنی نصیبه کسی نشه...ماله یکی دیگه نشه... نفسشوعمیق بیرون داد...به مارال نگاه کرد...باناراحتیوچهره ای نگران بادقت به حرفاش گوش میدادومنظره ادامش بود..

برایه گفته همین چندکلمه هم کلی باخودش کلنجاررفته بود...یه لبخندزد..

_چیه چرا!ینجوری نگام میکنی؟؟؟ته دیگه ماکارونی رومیگم..اینوگفتو خودش زدزیره خنده..

مارال باتعجب وبعدم باحرص نگاهش کرد

_خیلی بیشعوری میثاق داشتی مسخرم میکردی،؟؟؟

چقدردلش میخواست بگه نه...همش حرفایه دلم بود...ولی نشد...نتونست...

_آره...دیدم خیلی رفتی توحس گفتم یکم سربه سرت بذارم وگرنه منوچه به عشق امیگم به این فالهانمیشه اطمینان کرد همینه ها!!

جمع کن بریم..همینکه بلندشدن مینورودیدن که داشت میومدسمتشون..

سواره ماشین شدن..مارال روشوکردعقب سمته مینو...

_راستی مینو همینکه که تورفتی..یه پیرمرده اومدپیشمون..چه مهربون بودعموفیروزاسمش بود..مینو یه لبخنده کمررنگ زد...

_اره میشناسمش..وقتی که میومدیم اینجاز یادمیدیدمش..خب؟_خب به جمالت!فالامون تفسیرکرد!!

البته من به صحتشون شک...

_نه..عموفیروزهیچوقت تفسیره فالاش اشتباه درنمیاد..همیشه درسته درستن..امتحان کردم که میگم...

بااین حرفش انگاربه سطل ابه یخ ریختن روسره مارال...تالان به این خوش بودکه تفسیرا اشتباه ازاب درمیانوچنین اتفاقی نمیوفته..

_میگم فاله منونگفتین تفسیرکنه؟؟؟

باصدایه مینواز عالمه فکر و خیال پریدویه لبخنده هولکی زد

_اره..گفت بهت بگم..اگه به اونی که میخوای نمیرسی..ارومتربری تا کسی که دوست داره بهت برسه...

مینویه پوز خندنشست گوشه لبش...راس میگفت...تنهاراهش همین بود..باید همین کارو میکرد...

_مادر جون دلم خیلی براتون تنگ میشه..ای کاش بیشتر میموندین..طلاخانوم همونطور که لباساشومیداشت

تو چمدونش گفت

_فدات بشم مادر..منم دلم تنگ میشه..ولی بیشتر از اینم نمیتونیم بمونیم بوشهر کلی کار داریم..

اینو گفتودره چمدونشوبست

بالحنه مادرانه ومهریونش گفت

_دختر که قشنگم..یکی یه دونه ی من...میدونی که چقدر دوست دارم؟؟ مارال لبخندی زدوسرشوتکون داد..

_واینوهم میدونی که هرچی بهت میگم از رودوست داشنونگران بودنمه؟؟..مواظبه خودت باش..کاره اشتباهی

نکن که بعدش هم خودت پشیمون بشی هم نتونیم سرمونوجلو مردم بلندکنیم..

مارال اخمش رفت توهم

_یعنی چی این حرفامان؟؟میدونم حرفات از رودوست داشتنمه میدونم نگرانی ولی دیگه خواهشن دراین

مورداینجوری باهام حرف نزن...اینجوری که حرف میزنی حس میکنم بهم اعتمادنداری...حس میکنم دیگه اون

ماراله سابق نیستم برات...

_نه دخترم اشتباه نکن...تودختره منی برام ارزش داری که اینجوری باهات حرف میزنم قربونت برم ناراحت نشو

فدات شم..شایدمهردادخان دلش نخوادشما تانصفه شب بیرون باشین یا توتنهایی بری بیرون..من به مسعودسپردم

خودش همه جا باهات باشه تنهات نذاره اینجوری خیالم ازبابتت راحت تره!

مارال نفسشو کلافه داد بیرون..مسعودهمینطوریم ولکنش نبود..حالادیگه باسفرشایی که مادرش بهش کرده...دیگه

عمرن اگر بتونه ازشرش خلاص بشه..

چمدونه مادرشو کمکش ازروتخت آورد پایین

_خب دیگه نگرانیت چیه الان؟مسعودکه باسفرشات شده بادیگاره من حالا باخیاله راحت میتونی بری!

طلاخانوم به صورت مارال نگاه کرد

_ نکنه ناراحتی از اینکارم؟ منکه اینجوری سلاح دیدم حالا تومیخوای ناراحت باش میخوای نباش اینوگفتودسته ی چمدونوگرفتودنباله خودش کشید..

مارال لبشوبه دندون گرفت.. همیشه همین بود.. ناراحت بودن یا نبودنه یه دختر تو خاندانشون کلاهیج ارزشی نداشت... همیشه حرفه اولواخرو مرداوبزرگترامیزدن.. یه دختر حقه انتخاب نداشت.. حقه ناراحت شدن نداشت... همیشه باید زیره باره خواسته های پدر مادرش میرفت.. اینومیدونست که اوناسلاحشومیخوان.. ولی گاهی وقتا... این خوده ادمه که باید تصمیم بگیره تصمیم برای آینده ای که انتظارشومیکشید..

میثاق کناره دره حیاط وایساده بودومتظره پدر مادرش بود... مارال هنوز حرفایه دیروزش یادش نرفته بود.. گفته بودعاشق نیست.. ولی تویه تمامه کلماتش یه احساسی بود که نمیشدگفت غیره واقعی بودن...

_ خبب مارال خانوم؟ آبجیه گلم؟؟ هنوز وقت داریا!! اگه میخوای تا بمونم بیشت؟؟

مارال خندید

_ نه تو رو خدا بردار برومن خودم وره دله مردومم اونوقت توهم میخوای بموونی!!

امروز روزه اخرج بود.. خونوادش داشتن میرفتنواون غمگین از رفتنشون بود.. تو این چندروز بهشون عادت کرده بود...

میثاق باشیطنت یه چشمک به مارال زد

_ میگم ماری خاک تو سرت مردم خواهر دارن منم خواهر دارم حالا میمردی یکی از این دافایه شیرازی برام جور میکر دی؟؟

باصدا یه مسعود سرشونو برگردوندن سمتشون... مسعودومینواومدن کنارشون.. مسعود

_ این مارال اگه قرار بود واسه توزن پیداکنه قبلش برا خودش شوهر پیدا میکر!! مینور یز خندید

_ اره راس میگه! اول باید مارالوشوهر بدیم بعدبه فکر زندانه توباشیم!!

مارال یه پشته چشم نازک کرد

_ ع؟؟ نه بابا؟؟ من یکی که تا توووو ورو شوهر ندادم عمرم ررن اگه از جام تکون بخورم

میثاق لحنش جدی شد

_ خب مینو که زود تر از ما میره... اینکه معلومه.. هرچی باشه خواستگار او مده براش...

مینور نگش پرید.. مارال گوشه لبشو گزیدوبه مسعود نگاه کرد.. اخمایه مسعود رفت توهم

_ خواستگار؟؟ برایه مینو؟؟؟؟

میثاق باهمون لحنه جدیدش دستاشو بردتوجیبش

__ یعنی تونمیدونی؟ مینوبا همون رنگه پریدش به مارال نگاه کرد.. مارالم بدتر از خودش بود.. به گندی زده بود که نمیدونست چرا هرکاری میکنه نمیتونه پاکش کنه.. عینه اینکه توبه با طلاقه عمیق باشه و هر لحظه پاینتر بره..

مسعود روبه مینوبا اخمامو کنجکاوای گفت

__ میثاق چی میگه؟ غصیه ی خواستگار چیه؟ مینو به دهنشون با سرو صدا قورت داد..

__ چیزه.. همون... با فکری که زده سرش اول نفسشو عمیق داد بیرون و بعدشم فوری گفت

__ پسره آقای کامرانو میگه دیگه... همونکه با ماما نینا صحبت کرده بودن..

با اومدن طلاخانوم مسعود چیزی نگفت... طلاخانوم یه لبخند و روبه مسعود گفت

__ پسرم فدات بشم من.. یادت نره من چی بهت گفتم... مواظبش باش دیگه..

مسعود به نگاهه خاص به مارال انداخت و پایه لبخنده کجکی که رو اعصابه مارال رژه میرفت گفت

__ چشمششم خاله جان... مگه میشه شما کاری رواز من بخواین منم به درستی انجامش ندم؟؟

طلاخانوم یه لبخند مهر بون زد بهش

__ میدونم که درست انجام میدی

طلاخانوم مسعود و خیلی دوست داشت... از اینکه برگشته بود ایران خوشحال بود.. بدش نمیومد که اگه موقعیتی پیش

اومد مارا لوبده به مسعود...

توبه کوچه و ایساده بود و رفتنشونو تماشا میکرد...

دلش از همین الان برایه میثاق تنگ شده بود... نفسشوفوت کرد بیرون و پشته سره بقیه رفت تو خونه...

لرزشه گوشیشو تودستش حس کرد... به نگاهی به صفحه ی گوش انداخت... به پیغام از وایبر داشت.. بازش کرد..

__ "سلام سکینه خانوم چطوره؟!"

خندش گرفت... هنوزم بهش میگفت سکینه.. فوری مشغوله تایپ کردن شد..

__ "سکینه که عمته ولی سلامتومیر سونه میگه بهت بگم قاسم آقا چطوره،؟!"

تا اومدنه جواب سریع رفت سمت میز صندلیه تو حیاط و نشست و با ذوق به صفحه ی گوشی خیره شد.. با اومدنه جواب

سریع پیام باز کرد

_"الهی جدی؟ پس توهم رفتی پیشه عمه خدایا مرزم؟ بهش بگوفردین میگه عمه جون دمت گرم خلاصم کردی بیاین فرزینم ببر تا من کلايه نفسه راحت بکشم ^ _ ^"

مارال هم خندش گرفته بودهم حرصی شده بود... تاخواست چیزی تایپ کنه.. شماره ی فردین افتادروگوشیش... چندثانیه مکث کردوبعدم تماسووصل کرد..

_ الو؟؟ نمیدونستم اون دنیا هم میذارن گوشی ببری باخودت!!

مارال خندشوقورت داد

بالحنی پراز حرص گفت

_ هرهره رایبقده خوشمزه ای موش نخورت!

فردین کم کم لحنشوجدی کرد

_ خب؟ چه خبرا؟؟ خونوادت چطورن؟ رفتن یا هنوز پیشتن؟

_ همین چنددقیقه پیش رفتن..

_ که اینطور... خب لیدی حالا که مامانتینارفتن... اجازه هس من واسه یه مهمونی دعوت کنم؟؟ امشب راسه

ساعته 9

مارال گوشه لبشوگزید... امکان نداشت بتونه اون ساعت ازخونه بزنه بیرون... سفارشایه مادرش به

مسعود... مهرداد خانوخالش.. بیشتر از این لفتش نداد..

_ نه.. همیشه.. خودت که وعضیعته منوبهتر میدونی.. نمیتونم

_ حالانمیشه یه جوری بییچونی بیای؟ تاخواست چیزی بگه متوجه ی صدایه مهردادخان باملك خانوم

شد... جلودرروپله هامشغوله حرف زدن بودن... مهردادخان_ من امشب کارم تواداره طول میکشه نیام

خونه... مواظبه خودتون باشین..

ملك خانوم

_ وای چه بد... منم ممکنه امشب نتونم خونه بمونم... سوسن خانوم بچشوبه دنیااورده دست تنهاتوبیمارستانه

پدرمادرشم که اینجانیستن فردامیان منم مجبورم شبوتوبیمارستان بمونم پیشش.. اگه توقرارنیست بیای خونه که

بچه هاتنهاخون!

مهرداد کمی مکث کردوبعدگفت_ یه جوری میگی بچه هاخونه تنهان که انگارداری راجبچه بچه شیش هفت ساله

حرف میزنی! دودخترویه پسره شاخوشمشادهرکدوم سنوسالی ازشون گذشته! میتونن مواظبه خودشون باشن

تونگران نباش مسعودم یه مرده کنارشونه..

ملک خانوم لبخندی زد و حرفایه مهرداد خانو تا بید کرد..

با صدایه فردین حواسش جمع شد.. معلوم نبود از کی داشت به حرفایه خالشینا گوش میداد...

_الومارال؟ زنده ای؟؟

مارال با حرفایی که شنیده بود فهمید که امشب نه خالش خونستونه مهرداد خان.. پس اگر میخواست بره با فردین... میتونست... ولی... با اومدنه اسممه مسعود تو ذهنش همه تصوراتش خراب شد... باید به جوری اونم دس به سرمیکرد..

_ببین فردین.. معلوم نیست پیام یانه.. منتظره تماسم باش.. میزنمگم بهت.. اینو گفتویه خدا حافظی کردن از همو گوشو قطع کرد و سریع رفت داخل...

از پنجره رفتنه خالشونگاه میکرده تا مطمئن بشه که حتما رفته.. مسعود خونه نبود... همیشه عصر امیر رفت بیرون تا نصفه شبم بر نمیگشت.. از این بابت خیالش راحت بود... رفت سمت کمد لباسش و بعد ز پرور و کردنش بالاخره یکی رو پسندید.. یه لباس شبه بلند و کلتی خاکستری.. از جنسه ساتن بود قسمته پایینش ساده و قسمته بالا سمته سینهش پولکاری شده بود...

امشب عجیب دوس داشت که به خودش برسه..

موهاشو صاف کرد.. موهاش لختونرم بودن فردین عاشقه این موهاش بود.. ولی برای اینکه حرصش در بیاره همیشه بهش میگفت موها تو میبینم یاده اون سگایه پشمالو میوفتم..

خطه چشمش و باریک کشید.. رژه صورتیه پررنگش و هم زد.. با اون آرایشش و مدل موهاش خیلی خواستنی شده بود..

لباسو پوشید.. قسمته بالای لباس برهنه بود و از این بابت معذب بود... یه فکری زده سرش.. شاله خاکستریه حریرشو برداشته و انداخت روسرش که وقتی رفتن اونجا شالو بندازه رودوشش... مانتوشو پوشید.. خواست از اتاق بیاد بیرون که چشمش خورد به دستبندی که دستش بود... همون دستبنده یادگاریه مادر بزرگش...

با فکری که اومد تو ذهنش یه مکته کوتاه کرد و بعدم سریع رفت سمت کتوشه میزش.. جعبه نسبتا بزرگی رواز توش برداشت و بازش کرد بعد از چند دقیقه گشتن بالاخره پیداش کرد...

اوردش بیرون و جلویه خودش گرفتش.. گردنبنده کلیدی که مسعود براش خرید... بعد از اون روز که اومدن خونه دیگه نداخته بود گردنش... والان دوس داشت بادستبندش ستش کنه.. با صدایه زنگه گوشیش سریع گرنه بند و انداخت گردنش و گوشیشو برداشته و انداخت تو کیفش.. چون میدونست فردینه جواب نداده تا نخوادشیش ساعت باهاش یکی دو تا کنه سره دیر اومدن

از اتاقش اومد بیرونه یه تقه به دره اتاقه مینوزد.. مینوکه انگار میخواست از اتاق بیاد بیرون سریع درو باز کرد.. بادبندنه سرو و عضه مارال یه چشمک بهش زد

_جووووووون چه جیگرایی خانوم شماره بددم؟؟

مارال یه پشته چشم نازک کرد

_یعنی مینوتوالان دختری اینقدرهیزی اگر پسر بود یا یه شیراز دستت آسی بودن!

مینوچشاشوریز کرد

_خبه حالا خانوم کجاستشرف میبرن که اینقدر تجملاتی به خودشون رسیدن؟؟؟

_با اجازت دارم میرم مهمونیه یکی از دوستای فردین...

مینونیششو که تابناگوشش باز بود و بستوا خماشو برد توهم

_دخترمگه مغزه خر خوردی که اینموقعه میخوای بری بیرون؟؟ بخدامن اگه کسی سراغتو گرفت دیگه هیچی

نمیگمااا من یکی دیگه خستم شد از بس هی کارایه توروماسمالی کردم!

مارال بالحنی که سعی داشت سره مینوروشیره بماله گفت

_الهییی مارال فدات شه خوشکلکه من جوته مینوهیمیین یه امشبه دیگه هم تکرار نمیشه خاله هم که امشب

نمیاد خونه باباتم که ماموریته _ مسعودچی؟

نفسشو کلافه داد بیرون

_ مسعودم هیچی اون که تانصفه شب بیرونه خونه هم نمیاد.. تا اون بخواد برگرده منم اومدم خونه قووووله قووول

میدم بهت! حالا برم؟؟

مینوکه میدونست الان هیچ جوته نمیتونه مانعه از رفتنش بشه یه نگاهه پراز حرص بهش انداختو برگشت

تو اتاقشودروهم محکم بست...

فردین جلویه یکی از خونه باغ های قدیمیه بالاشهرنگه داشت.. دوتایی پیاده شدن.. فردین یه پیرهنه مردونه ی

سفیدویه تک کته اسپرته شیری سلواره همرنگش تنش بود.. موهاشوروبه بالازده بودوبویه عطرش فشاروپر کرده

بود.. امشب عجیب هر دوبه خودشون رسیده بودن...

وارد شده سالن شدن.. چراغ خاموش بود و فقط نورایه رنگیه توسالنه بود که اونجا رو روشن میکرد.. مارال باراهنمایی

میزبان که یه پسره شیکو جذاب بود رفت سمتیه یکی از اتاقبرای عوض کردنه لباسش..

شالشوانداخت رودوشش از اتاق اومد بیرون بعد از چند دقیقه دید زنده اطراف بالاخره فردینو پیدا کرد.. کناره فرزین

نشسته بود.. رفت سمتشون..

فرزین بادیدنش یه لبخند که چاله گونشو واضح نشون میداد زد

به به مارال خانوم جیگر بودی جیگر ترتر شد یا ااااا!

مارال همونطور که صندلیه وسطشونو میکشد عقب گفت یه لبخند زد

بگو ماشالااا فرزین به شوخی یه تقه زد به میز

ماشالا اما که چشمون شور نیسسس اخبب چطوری خوبی؟

مارال انگشته شصت و اشار شو بهم نزدیک کرد

عاهه اییی تو چطوری فرزین جان

منم توو پ بهتر از نمیشم بین منو مهمونی دعوت نکردی تا خودم دست به کار شدمو دعوتت کردم حالا هییییی

بگو فرزین بی معرفت منو فراموش کرده!!

مارال خندید

اوهووو دمتتت جیز ززز!! من اشتباه فکر کردم منم ایاووول داری!! عروسیتتت جبررر ااااا کنم

فردین که بی حرف نشسته بود فقط به حرف زدنه اونانگاه میکرده مونطور که بلند میشد گفت

من برم اونور به بقیه یه سلامی کنم الان برم میگردم..

بارفته فردین فرزین سریع نیششوباز کردویه چشمک به مارال زد

خب ماری خااا انوم کادوچی گرفتی براش؟؟؟ مارال گیج نگاهش کرد

کادو؟؟ فرزین که فکر کرد مارال داره خودشوبه کوچه علی چپ میزنه گفت

ع! اذیت نکن دیگه!! جونه مارال چیزی بهش نمیگم که چی گرفتی فقط زودتر بگو که دارم از کنجکاو میمیرم!!

مارال که از هیچی خبر نداشت گفت

کادویه چی؟ چی میگی تو؟؟ فرزین با تعجب نگاهش کرد

نگو که هیچی نگرفتی؟؟ نه نه ناسلامتی امشب شبه ولنتاینه هااا اما خب از تو فردینم این چیز ابعید نیس که!

ولی مارال حالا خودمونیم فردین که هیچی فارغه ولی تو خدایی چیزی نگرفتی؟؟

مارال بادهنه باز داشت به فرزین نگاه میکرد...

اصلا زاینکه امشب چه شبیه خبری نداشت..

وای خاکه عالم جونه فرزین من هیچی نمیدونستم.. به کل فراموشم شده بود که امشب چه شبیه... حالا فرزین

بود که با تعجب داشت به مارال نگاه میکرد

__ یعنی واقعا هیچی نمیدونستی؟؟ پس فردین چطوری بهت خبر داد؟

__ هیچی نگفت بخدا فقط گفت یه مهمونیه اگه میشه باهام بیا.. همین

فرزین سرشو تکون داد

__ که اینطور! میدونست فردین اینچیزا برایش مهم نیست و براهمینم چیزی به مارال نگفته.. خودشم چیزه دیگه ای نگفت راجعه اینکه چرا فردین چیزی از این موضوع نگفته بهش چون نمیخواست مارال ناراحت شه..

یه سبب ازرو میز برداشته بود ادبه مارال

__ بیا اینوبرام پوست بکن تا من همه چیه امشبوبرات توضیحی بدم

مارال سیبوازش گرفت یاده میتاق افتاد که همیشه ی خدا خودش بایدبراش میوه پوست میکند.. مشغوله پوست کندنه سبب شد..

__ خب ماهر سال شبه ولنتاین بادوستامون یه جاجمع میشیم ویه مهمونی میگیریم! اینایی که جفتن براهم کادومیخرن و توهمین مهمونی میدن بهم حالا که دوست داشتن جلوجمع میدن اگر دوست نداشتن دوراز چشمه بقیه میدن بهم!

بعدم یه آهه عمیق کشید وگفت

__ هیییی روزگار ررامنه بدبختم که هیچوقت جفت نداشتم! از بسسس معصوموپاکم

مارال خندش گرفت همونطور که سیبوبرش میداد گفت _ آخی دلم کباب شد برات

پسره معصوم وپاک! یعنی تا حالا کادو ولنتاین نگرفتی پسره خوب؟

فرزین یه تیکه از سیبوبرداشت

__ چرا یبار گرفتیم! مارال یه ابروشوانداخت بالا

__ اوهو تعریف کن بینم

__ یه بارروزه ولنتاین بادوستم رفتیم بیرون بعدش دوستم میخواست بره دستشویی کادوشونمیدونست کجا بذاره دادبه من که برایش نگهش دارم! او! ای نمیدونی چه حسه خوبی داشتم!!

اینوگفتو خودش زد زیره خنده.. مارال باحرص یه مشت زده بشونشو خودشم خندید..

مارال یه تیکه از سیبوبرداشت

__ وای خدایی خیلی بد شد... من نمیدونستم واقعا مشب چه شبیه..

فرزین بالبخندگفت

_ حالا اشکال نداره جیجررر غصه نخور

باومدنه فردین هردونگاش کردن

مارال تودلش داشتن قنداب میکردن.. دوست داشت بدونه فردین چیزی براش خریده یانه..

بااعتراض به فردین نگاه کرد _ فردین چرا به من نگفتی امشب چه شبیوومهمونیه امشب مناسبتش چیه؟

فردین ریلکس نگاش کردولیوانشوبه لبش نزدیک کرد

_ امشب چه شبیه مگه؟ مارال از تعجب ابروهاش بالاپرید

_ یعنی چی؟ میخوای بگی توهم نمیدونستی؟؟

فردین لیوانشوتانه سرکشید...

_ واسه منو تو که فرقی نمیکنه.. حالا چه میدونستیم چه نمیدونستیم

چند نفری وسط بودن منتظره یه اهنگ بودن که باهش دونفره برقصن..

مارال اخماشو جمع کرد و باحرص نگاهشوبه بقیه دوخت..

فرزینم ترجیح داد چیزی نگه.. چون کارایه فردین همیشه براش غیره قابله پیشبینی بودن...

باصدایه فردین روشوبرگردونت طرفش دستشودراز کرده بودستش

_ افتخارمیدین خانوم؟؟ خیلی دوست داشت براباره دوم رقصیدن بافردینو تجربه کنه..

یکم اخماش ازهم باز شد.. دستشو گذاشت تودسته فردینو باهم رفتن سمت پیست..

روبه روبه هم قرار گرفتن

باشروع شدن اهنگ رقصشونم شروع شد..

'آخ که دیگه دلم میگه تمومه دنیایه منی

ستاره هایه اسمونو واسه تومیارم زمین

آخ که توتک ستاره ی شبایه تیروتارمی

آرزوهام تومشتمه وقتی که تومیگی بامنی

ای وای باورنمیکنم که تورودارم'

دسته مارالوگر فتومارال چرخید... مارال تورقصه تانگویه پاستاد بود و از دیده یه رقاصه حرفه ای رقصیدنه
فردینو واقعاً قبول داشت...

'ای وای نمیدونم نباشی چیه چاره ام
میخوام اینو همه دنیا بدونن اونایی که عاشق
نیستن دیوونن...'

_عطر تعوض کردی؟؟ باصدایه فردین دره گوشش نگاهش ثابت دوخت تو چشاش.. براش جایه تعجب داشت که
فردین این سوالوازش پرسیده...

_ نه عطره خودم تموم شده بود وقت نکرده بودم بگیرم از این عطره زدم.. چرا مگه؟؟

فردین مارال بابویه عطره شیرینش تو ذهنش ثبت کرده بود.. همیشه بویه شیرینیه عطرش دوس داشت.. ولی
امشب از اون بو خبری نبود بویه جاش بویه یه عطره تلخومیداد فکر کرد عطرش عوض کرده.. با جوابه مارال خیالش
راحت شد..

_هیچی آخه ترسیدم گفتم اخ که از این به بعد مارال میخواد از این عطره بوگندو استفاده کنه پد ره منه
بدبختو دراره!!

مارال با حرص نگاهش کرد..

'آخ که دیگه دلم میگه تمومه دنیا یه منی
ستاره هایه اسمون و واسه تومیارم زمین
آخ که تونک ستاره ی شبایه تیروتارمی
آرزو هام تومشتمه وقتی که تومیگی بامنی'

سرشو گذاشت روسینه فردین.. نفسایه منظمش سینشوبالو پایین میکرد.. حسه خوبی بهش دست
داد... نمیدونست چرا بابا اینکه الان از دستش حرص خورده ولی بازم کنارش ارومه.. نمیدونست الان درسته بغله
فردین باشه یانه... فقط اینو میدونست که این آغوشو این حسه خوبو بادنیاعوض نمیکنه...

'ای وای باور نمیکنم که تورودارم

ای وای نمیدونم نباشی چیه چاره ام
میخوام اینو همه دنیا بدونن اونایی که عاشق
نیستن دیوونن...'

فردین دستشوباز کرد و در حالیکه به دستشون توهم قفل بود از هم دور شدن... مارال چرخید و دوباره تو بغله فردین رفت و فردین دوباره دستاشو دوره کمرش حلقه کرد..

'ببین چه خوبه حالم آخه من تورودارم

اگه یه روز تورو نبینمت تمومه کارم

ببین چه خوبه حالم آخه من تورودارم

اگه یه روز تورو نبینمت تمومه کارم'

فردین دستاشو گرفتونیم دور چرخوندش پشتش چسبیده به فردین بود دستایه فردین قفل شد و شکمش

""اینوبدون من هر جایی که باشم

نمیتونم از توونگات جداشم""

""نمیشه که یه لحظه بی تو سرشه

میشه زندگییم واسه تویه نفرشه""

""اینوبدون من هر جایی که باشم

نمیتونم از توونگات جداشم""

""نمیشه که یه لحظه بی تو سرشه

میشه زندگییم واسه تویه نفرشه""

باز روبه رویه هم قرار گرفتن اخیاره اهنک فردین باز از مارال فاصله گرفت مارال تا چرخید برگرده تو بغلش فردین تویه حرکت غافلگیرانه دستشوانداخت دوره کمره مارال

ببین چه خوبه حالم آخه من تورودارم

اگه یه روز تورو نبینمت تمومه کارم

ببین چه خوبه حالم آخه من تورودارم

"آخ که دیگه دلم میگه.."(اشوان/چه خوبه حالم)

آخرین بیته آهنگ همزمان شد با چرخیدن مارال تو هوا و خم شدن فردین... واقعا عالی رقصیده بودن... مارال حسی که الان کناره فردین داشت خیلی دوست داشت.. به حسه تازه که برایه اولین بار فقط در کناره فردین تجربش میکرد... به حسه خوب....

دوتایی رفتن که بشینن.. فرزین باهیجان نگاهشون کرد

_ ایول بابا عالی بود! مارال قول بده به منم یاد بدی! جوته توهر کاری میکنم این رقصو یاد نمیگیرم! امیدونم چرا

مارال خندید

_ نباشه غمتت خودم یا ادت میدمم

با صدایه یکی از پسرانگاشونوبه روبه رودوختن..

همون پسری که میزبان بود..

"خب مهمونایه عزیز زواجیه خوشبخت کیامیخوان فانوس هواکنن؟ هرکی میخواد زود بیاد پشت بوم.. زود باشین..

همه ی دختر و پسر اریختن توهمو همگی رفتن سمت پشته بوم.. فردین خیلی ریلکس نشسته بود و با خم به میز خیره بود.. مارال خیلی دوست الان فردینم دسته اونومیگرفت و میبرد بالا و باهم فانوس هوا میکردن.. از فکرش خندش گرفت.. خودش میدونست فردین هیچوقت اینقدر رومان تیک نبوده.. با صدایه فرزین از فکر دراومد

_ ده پاشین دیگه شما دو تا نمیخواین برین مگه؟؟

اینو گفت و خودش بلند شد.. وقتی دید فردین بیخیال نشسته روبه مارال گفت

_ مارال بلند شو خودمون بریم مثله اینکه فردین نمیخواد بیاد.. مارال با ذوق بلند شد خیلی دوست داشت فانوسایه روشن تو هوا ببینه.. با صدایه فردین ثابت سره جاش موند...

_ لازم نکرده بشین روبه فرزینم گفت

_ تو برو ما خودمون میایم.. فرزین به مارال نگاه کرد که بد جور خورده بود تو پرش.. ولی میدونست نمیتونه روح حرفه فردینم حرف بزنه.. براهمینم حرفی نزدورفت..

مارال سوالی به فردین نگاه کرد.. فردین با خمایه غلیظی زل زد تو چشاش

_ اون چیه گردنت؟؟

مارال به نگاه به گردن بندش بعدم به نگاه به فردین کرد

_ خو گردن بنده.. چیه

فردین خودشوبه مارال نزدیکتر کرد

_منم نگفتم گوشوارس چرا اینوانداختی گردنت؟؟

مارال که تازه متوجه شده بوداین لحنه عصبیه فردین از چیه دستپاچه شد..اصلا یادش نبود فردین میدونه که کی گردنبندوبراش خریده

_خب..چیزه...به دسبندم میومد..بعدگفتم بندازمش باهم ست بشن..همین...

فردین عصبی نگاش کرد..اون گردنبندوکه میدیدیداده مسعودمیوفتاد

تواین چندتادیداری که باهم داشتن به کل ازش متنفرشده بود..مارال میخواست یه جوری بحثوعوض کنه که بعدتویه جایه خلوت گردنبندودربیاره..یه لبخنده مصنوعی به صورته پراخموجدیه فردین زد

_بلندشو بریم بالایگه الان همه برمیگردنااا..اینوگفتو خودش سریع بلندشد..فردین بعدازچندثانیه بلندشد..روبه رویه مارال ایستاد..تامارال خواست متوجه بشه تویه حرکت گردنبندوازگردنش کشید..مارال جاخوردباتعجب نگاش کرد..فردین یه لبخنده کجکی زد

_حالا بریم

_چرا اینکارو کردی؟؟ دیوونه ی سادیسمی

فردین خونسرد یه نگاهه گذرا بهش انداختو دستشو کشیدوبرد...

هرکی فانوسه خودشونوروشن کرده بودنداشتن میفرستادنش هوا...فردین اصلا ازاین چیزا خوشش نمیومد..نه از انجامشوونه از دیدنشون لذت میبرد دقیقابره عکسه مارال...

فردین ازبالابه پایین خیره شده بود...بازم بلندی...بازم ارتفاع.. باخودش میگفت "پسر کوچولویی که یه روزی ارتفاع تنها کابوسش بود چرا الان شده مایعه آرامشش"

فرزینومارالم کناره هم وایساده بودنوفانسوروتماشامیکردن..مارال هنوزتوشوکه اون کاره فردین بود...فکرنمیکرددراین حدازاینکه اون گردنبندوانداخته حرصی شده باشه..بادستی که اروم رویه شونش قرارگرفت حواسشو جمع کردوبرگشت پشتشونگاه کرد...بادیدنه کسی که دیدچشاش گشادشدوباتعجب نگاش کرد...

_سلاام مارال خااانومممم حالت چطوره عسیسم؟

یه لبخنده مهربون بهش زدوتوچشایه خاکستریش خیره شد

_سلاام یاسی خانوم ممنوننن من خوبم تو چطوری؟؟ خوبی،؟

یاسمین یه لبخنده بامزه که مخصوصه خودش بودوزد

_منم توپه توپم!!چه خبرا؟؟مینوکجاست پس؟

مارال بالبخندگفت

_مینونیومده خونس!خب رفیقه نیمه راه خبراکه پیشه توهه اونروزکجا رفتی یهوغیبت زد؟

یاسمین لبشوباسرزبون ترکرد

_والا اونروزازخونه بهم زنگیدن منم مجبورشدم برم تاون شلوغی هم که گمت کردم!!ینقده دلم میخواست یه

باردیگه ببینمتون که نگوووا!

فردین متوجه ی یاسمین شد..رفت سمتشون..

_سلام

یاسمین بادیدینه فردین اخماشوبردتوهم..وبابی میلی جوابشوداد

_سلام

فردین بی اهمیت به یاسمین روبه مارال گفت

_بیادنبالم کارت دارم.. مارال نفسشوکلافه دادبیرون

_الان نمیشه مگه نمیبینی دارم..

_اگه تا پنج دقیقه ی دیگه نیای پایین کشون کشون میام مبرمت پس زودباش

مارال حرصش گرفت هیچوقت زورگویایه فردینودوست نداشت..بارفتنه فردین روشوکردسمته یاسمین

_خبب توکجا اینجاکجا؟؟

_هیچی والامنم دعوت شدم!گفتم پیام یه حالی عوض کنم!!توهم که بااین دوس پسره گنده دماغت اومدی

دیگه؟ مارال یه اخمه الکی کرد

ع

ع نداره دیگه دروغ که نمیگمم من موندم توچطوری بااین میسازی!!من بودم تاالان یایه بلایی سره اون آورده

بودم یایه بلایی سره خودم!! مارال خندید..

_این اخلاقایه بدشوداره اماخب اخلاقایه خوبم داره دیگه!حالابذارمن برم ببینم چیکارم داره تادوباره نیومده

بپره بهمون!!توهمینجابهمون تا برگردم

یاسمین یه چشمک بهش زدویه لبخندمهربون زد

_اره برواین زیاداعتبارنداره!!من همینجام نگران نباش

مارال لبخندی زدورفت..

یکی ازگارسونا اومدسمته مارال

_مارال خانوم شما میید؟

_بله

_پایین یه اقای منتظر تون هستن گفتن بهتون خبربدم..

مارال تشکری کردوسریع رفت پایین...

فردین کناره میزاوایساده بود..بادیدنه مارال یه لبخنده محوزد

مارال کنارش وایسادومنظرنگاش کرد_خب؟؟

_تاحالاکادوولنتاین گرفتی؟؟ مارال باتعجب نگاش کرد..تاحالادوس پسری نداشته بخوادکادوولنتاین بگیره..

_نه چرا مگه؟

فردین دستشوکه پشتش بوداوردجلو..یه جعبه ی قرمز مربعه ای شکل...یه نگاه به جعبه انداخت ویه نگاه هم

به فردین...کم کم لبخندنشست رولیش..باذوق جعبه روازش گرفتوسریع بازش کرد...یه گرنبنده شکل مرغ

آمین..متوسط بود..ورویه بالش چندتانگینه ریزکارشده بود..

_واای خیلی قشنگهههه مرسیییی واقعااا

فردین یه لبخندزدوگردنبندوازش گرفت..مارال بی حرف به کاراش نگاه میکرد..فردین رفت پشته

سرشوگرنبندواروم انداخت گردنش...

ازگردنبندخوشش اومده بود..صدایه فردینودره گوشش شنید

_ازاین به بعداینومیندازی گردنت...نبینم درش بیاریاا

مارال خندید

_چشمم آقاا قول میدم هیچوقت درش نیارم

باصدایه یکی ازپسراازهم فاصله گرفتنوبه پسره نگاه کردن

_فردین خان بچه هابالامنتظر تن میگن بایدفردین بیادبرامون گیتاربنزنه..توروخدانه نیاریاا بدوییاکه منتظر تیم تا

فردین خواست چیزی بگه پسره سریع رفت..

مارال با تعجب به فردین نگاه کرد

ع! مگه توهم بلدی گیتار بزنی؟؟؟؟ فردین سرشوبه معنیه مثبت تکون داد..

پس چرا رونمیکردی بلااا؟؟؟ یا لازو باش بریم که بیشتر از بقیه من مشتاقم گیتار زدنتو ببینم بدو بریمم

مهلته حرف زدنبه فردین نداد.. فردینم دید که دیگه هیچ جوهره نمیتونه اعتراض کنه راه افتاد دنبالش...

رویه یه صندلی نشست.. بقیه ی بچه هاهم دورش جمع شدن.. مارال ویاسمینو فرزینم کناره هم روبه رویه فردین نشستن...

مارال بیصبرانه منتظر بود تا شروع کنه.. کم کم همگی ساکت شدن.. فردین با مهارت گیتار و تودستش گرفته بود.. از بچگی با فرزین دوتایی میرفتن کلاسه موسیقی... بیشتره وقتا با سراره دوستاش تودور همیاشون برایشون گیتار میزد..

هر کدوم از بچه ها پیشنهاده یه اهنگومیدادن...

فردین بی اهمیت به اونا شروع کرد..

_"تو چشایه توبه جادویه خاصی هست"

تونگانه توانگاریه احساسی هست

غمه دنیار و فراموش میکنم وقتی به تونگانه میکنم"

نگاشدوخت به مارالی که با ذوق داشت نگاهش میکرد..

"تو همه ی عمر مثله تورو ندیدم یه جورایی خاطرت عزیزه عزیزم"

از دیدنه توسیر نمیشه چشمه من به تونگانه میکنم

تو چشایه توبه جادویه خاصی هست تونگانه تو

انگاریه احساسی هست غمه دنیار و فراموش میکنم

وقتی به تونگانه میکنم تو همه ی عمر مثله تورو ندیدم

یه جورایی خاطرت عزیزه عزیزم از دیدن توسیر نمیشه

چشمه من به تونگانه میکنم"

مارال بالبخند و با دقت به اهنگ گوش میداد و به فردین نگاه میکرد.. وقتی نگاهه خیره ی فردین رو خودش

میدیده جاناش بیشتر میشد... اصلا فکر نمیکرد فردین صداش اینقدر خوب باشه..

وقتی که نزدیکم به توانگار دلم می لرزه هر دفعه صدبار

"واسه ی حسی که به تودارم به تونگاه میکنم

عزیزه جونم نامهربونم گوشه ی چشمی به این دله خونم

واسه ی حسی که به تودارم به تونگاه میکنم"

صدایه یاسمینودره گوشش شنید

_هوی مارال میگم فکرشم نمی کردم این آق فردینت اینقدر صداشو گیتار زندش خوب باشه ها ایوول بابا مارال

لبخندزد و چیزی نگفت...

"آرومه جونم بدونه تودیگه نمیتونم"

"بخداخستس این دله خونم بدونه تودیگه نمیتونم نمیتونم"

آرومه جونم بدونه تودیگه نمیتونم

بخداخستس این دله خونم بدونه تودیگه نمیتونم نمیتونم....

تمامه مدت نگاش به مارال بود.. خودشم نمیدونست چرانمیتونه ازش چشم برداره.. تمومه احساسشور یخته

بود تو صداشو اهانگی که میخوند..

به هوایه توتازه میشه حاله من

وقتی که هستی تازه میشه احواله من

تورودوست دارم تا ابد کنارم باش به تونگاه میکنم

نمیدونست چرا این اهانگوانتخاب کرده برایه خوندن.. ولی حس میکرد دقیقاداره از حالو هوای خودش میخونه..

""توهمه ی عمر مثله توروندیدم یه جورایی خاطرت عزیزه عزیزم

از دیدنه توسیر نمیشه چشمه من به تونگاه میکنم

""آرومه جونم بدونه تودیگه نمیتونم""

""بخداخستس این دله خونم""

""بدونه تودیگه نمیتونم.. نمیتونم""

""آرومه جونم بدونه تودیگه نمیتونم""

''''بخداخستس این دله خونم''''

''''بدونه تودیگه نمیتونم..نمیتونم''''.....

همگی براش دستوسوت زدن...مارال بالبخندنکاش میکرد...چقدراحساسه خوبی باتک تکه کلماتی که ازدهنه
فردین خارج میشدپیدامیکرد..

همگی اسرارداشتن که دوباره براشون بخونه..ولی فردین گیتارو گذاشت رو صندلیه سریع رفت پایین...

مارال خواست بره دنبالش که یاسمین صداس زد..

_مارال سرشوبرگردوندسمتش

_جانم؟ یاسمین همینطور که صفحه گوشیشوبازمیکردگفت

_من دیگه میخوام برم گفتم تا قبل از رفتنم شمارتوازت بگیرم..مارال یه لبخندزد..یاسمین دختره خوبوبامزه ای
بود..ازش خوشش اومده بودودوسش داشت..شمارشوبهش داد..یاسمین چشمش افتادبه گردنبنده مارال

_ماری خانوم اون چیه گردنت؟؟چنددقیقه پیش نبودش گردنت که؟؟ مارال باذوق به گردنبندهش نگاه کردوهمه
چیوبرایه یاسمین تعریف کرد..

_وووووو چه جلتنمنیه این فردین!!راستی از طرفه منم بهش بگوعالییی گیتازدی واقعا من یکی که خوشم
اومد!!

مارال یه تشکر کردوبعدشم ازهم خداحافظی کردن....

گارسونامشغوله پذیرایی بودن...یکی ازگارسوناوامدکناره مارال..سینی که توش چندتالیوان شربته قرمزرنگ که
تانصفه پرشده بودن روگرفت جلوش..مارال حسابی تشنش شده بود..سریع یه لیوانشوبرداشتوبدونه معطلی تانه
سرکشید...فرزین بادیدنه این صحنه سریع اومدکنارش..

_والی دختروومیدونی این چی بودکه خوردی؟،مارال از تلخیه اون مایعه قرمزرنگ اخماش رفت توهم.....

_نه..نه..مگه چی ب...تافرزین خواست چیزی بگه خودش فهمیدکه چیکار کرده واونی که خورده چی بوده...برایه
اولین باربودکه نوشیدنی غیر مجاز میخورد..برایه همین بدجورروش تاثیرداشت میداشت..فرزین بانگرانی نگاه
کرد..سرش داشت گیج میرفت..فرزین کمکش کردتابرتش پایین..

فردین بادیدنشون اومدکنارشون..فرزین سریع همه چیوبراش توضیح داد... کم کم تاثیراته نوشیدنی غیر مجاز
داشتن خودشونو روش نشون میدادن..فردین باحرص به فرزین نگاه کرد

_ای خدا فرزین من به توجی بگم اخه؟مگه توبرگه چغندربودی؟؟چراکاری نکردی؟بهش میگفتی اونی که
میخوادبخوره چیه

فرزین اخماش برد توهم..نگرانه مارال بود..

_خب من چیکار کنم؟؟بخدا تا اومدم بهش بگم همه روتاته سرکشید!

چیکارش کنیم الان؟بیریمش خونشون؟؟

فردین عصبی نگاش کرد

_خومن اینوبالین وعضش ببرم خونشون چی بگم؟؟بگم دخترتون.....

گوشه لبشو گزید وادامه نداد حرفش رو

مارال سرشو گذاشته بود ورومیز..انگار صداهایه دور و برش برایش کاملاً نامفهوم بودن...

فردین کلافه دستی توموهاش کشید..چند دقیقه ای گذشته بود و هزیون گفتنایه مارالم داشت شروع

میشد..مهموناهمگی دیگه داشتن میرفتن...

فردین روبه فرزین گفت

_من مارالو میبرم ویلا...تاحالش اومد سره جاش میبرمش خونشون.. فرزین با تعجب نگاش کرد..

_میبریش ویلا؟شاید راضی نباشه..

_الان به نظرت راهه دیگه ای هم داریم؟؟تا صبح که نمیشه اینجاموند..با این وعضش خونشونم که نمیتونه بره..پس

فقط یه راه میمونه که اونم اینکه ببرمش ویلاتا وکی که شد برشگردونم..

فرزین سری تکون داد و چیزی نگفت..

مارال گذاشت توماشین...با صدایه فرزین برگشتونگاش کرد..

_منم باهات بیام؟؟

_نه تو برو خونه..منم زودی میام

فرزین خدا حافظیه زیره لبی کرد و رفت سمت ماشینه خودش..

مارال خوابش برده بود...ماشینو برد تو ویلا....

آروم گذاشتش روتخت...چند لحظه بهش خیره شد..چقدر صورتش تو خواب معصوم شده بود...نمیدونست

چرانمیتونه دل از دیدنش بکنه..نگاش سر خورد و لباش...فاصله ی زیادی باهاش نداشت...دلش میخواست برای یه

بارم که شده طعمه این لبار و بچشه...بهش نزدیکتر شد..فقط یه میلی متر باهاش فاصله داشت..ولی باتکون خوردنه

مارال سریع رفت عقب..

مارال چشاشوباز کرد... هنوز سرگیجه داشت... نگاش افتاد و فردین... هیچی یادش نمیومد... اینکه چرا الان اینجاست... چشاش وروهم فشار داد تا بلکه به چیزی به خاطر بیاره... کم کم داشت یادش میومد... گلوش خشک خشک شده بود..

فردین انگار متوجه ی تشنگیش شده بود.. بدون اینکه حرفی به مارال بزنه از اتاق رفت بیرون... کلافه دستشو کشید تو موهاش و به نفسش و با صدا داد بیرون... داشت با خودش فکر میکرد اگر مارال بیدار نمیشد... چه اتفاقی میخواست بیوفته؟! از کاره خودش پشیمون بود و تو دلش خدارو شکر که بهش نزدیک نشده... نمیدونست چرا این دختر اینقدر برایش عزیزه که به خودش اجازه ی نزدیکی بهشون میتونه بده..

رفت و با یک لیوان آب برگشت و نشست کنارش... مارال سعی کرد بشینه... خواست لیوانو از فردین بگیره.. ولی فردین که متوجه ی بیحالیش بود خودش لیوانو آورد بالا و به لباش نزدیک کرد... مارال تا آخر آب و خورد.. لیوانو کنار گذاشت مارال سرشو تکیه داد به پشته تخت... خواست بلند شه که مارال مچ دستش رو گرفت... روش رو برگردوند و بهش نگاه کرد

_ چیزی میخوای؟؟!! اما مارال چیزی نگفت و توسکوت بهش خیره بود

یه چیزی تو چشاش بود که باعث میشد نتونه نگاش رو ازش بگیره... همونطور که به هم خیره بودن مارال اروم و کشیده گفت: فردین؟؟ همیشه پیشم بمونی؟؟... میخوام امشب کنارم باشی....

فردین که متوجه شده بود مارال هنوز حالش سر جاش نیومده گفت:

_ مارال تو حالت خوب نیست بهتره دیگه بخوابی تا یکم بهتر شی.. و مچ دستشو آزاد کرد

و خواست بره که مارال باز دستش و گرفت

_ نه حالم خوبه میخوام کنارم باشی... بی تو خوابم نمیبره... اینو گفتو تکیهش و تخت گرفت.. فردین که وضعیت رو اینجوری دید کلافه شد و گفت:

_ مارال تو الان تو حاله خودت نیستی و نمیفهمی چی میگی... بعداً که یادت بیاد از این حرفات پشیمون میشی....

اما مارال بیتوجه به اون خودش و کشید جلوتر و فردین رفت عقب تر اما مارال باز اومد جلوتر و فردین چشمش افتاد به لباش اما باز هم سرش و تکون داد و سعی کرد مارال و پس بزنه اما مارال با سماجت فاصله شون و به حداقل رسوند....

فردین اخماش رو کشید توهم.. نمیخواست اتفاقی بیوفته..

مارال لبخندی زد بهش.. نگاهش رو از مارال گرفت

میترسیدنتونه مقاومت کنه..

از اونهمه نزدیکی انگار کنترلی نداشت روی خودش..

مارال سرش رو گذاشت رو شونه ی فردین..

داغ شده بود.. کمی جابه جا شد؛ مارال خیره نگاش کرد..

_ تا حالا گفته بودم چقدر دوست دارم؟

با این حرف مارال انگار جا خورد... نگاش رو آورد بالا و مات چشماش شد..؛

نگاش رو همه جای صورتش چرخوند و رولباش خیره موند..

خواست چیزی بگه که حرفش نیومده قطع شد و دستای مارال دورش حلقه شد...

ماشینو جلوی خونه پارک کرد... یه نگاهی به خونه ی روبه روش انداخت.. یه خونه باغه قدیمی بود که درختایه سربه فلک کشیدش از بیرون پیدا بودن.. یه پوز خندنشست گوشه ی لبش.. یادش اومد.. اینکه اون همیشه عاشقه یه همچین خونه هایی بود.. رفت سمت دروزنگوزد.. با صدایه تیکه باز شدنه در رفت داخل.. یه خونه ویلایی بزرگ.. یه مسیره سنگ کاری شده که یه راست میرفت سمت ویلا.. هر دو طرفه مسیره پر بود از درخت.. تویه یه طرف از باغ یه آلاچیقه بزرگ بود که درختادور تادور شوا حاطه کرده بودن.. تو آلاچیق بود.. دونفرم کنارش.. طرفه دیگه ی باغ بینه درختاشبیه یه پارک بود.. دو تاتاب و یه الاکلنگ و سرسره.. یه مرد چهارشونه ی هیکلی که کت شلواره مشکی تنش بود و صورتی کاملاً جدی ای داشت اومد سمتش..

_ سلام خوش اومدید... آقا منتظر تونم بفرمایید.. اینو گفت و جلو تراز فردین راه افتاد سمت الاچیق.. صدای شرشره آبی که تویه حوض سرازیر بود به فضای باغ حاله هوا یه ی دیگه ای داده بود....

هنوزم مثله گذشته هاش خوشتیو شیک پوش بود.. موهایه جوگندمیش و روبه بالا زده بود.. تونگاهه عسلیش برقه خاصی بود.. هیچوقت هیچ چیزی رونمیشد از چشاش خوند.. چه خوشحالی شوچه ناراحتیشو... و فردینم تو این مورد دقیقاً به خودش رفته بود.. به لبخند و رولباش بود که بانزدیکتر شدنش فردین پررنگتر شد.. فردین دستاشو برده بود تو جیبش و بدونه هیچ احساسی با تمامه جدیتش بانگاهه شیشه ای و سردش خیره شد تو چشاش...

چقدر دلش میخواست فردینو بکشه تو آغوشش..

_ بشین پسرم

فردین از این حرفش یه پوز خند زد.. پوز خندی که پدرشم متوجهش شد.. "پسرم" کلمه ای که یه روزی آرزویه شنیدنش و از زبونه پدرش داشت....

_ حرفتو بگو.. چرا میخواستی منو ببینی؟؟

فرزان خان از این لحنه خشک و جدیه فردین لبخندش محو شد..

_ بشین تابعت بگم...میخوام باهات حرف بزنم..

فردین بابی میلی یه نگاه بهش انداخت و نشست روبه روش.. فرزان یه دورنگاشو تو صورتش فردین چرخوند... از اینکه اینطوری سرد و خشک زل زده بود بهش.. قلبش به درداومد... بعد از چند تا سرفه نگاهش دوخت تو جفت چشایه فردین

_ خوبی؟؟ فردین با پوزخنده گوشه لبش نگاهش کرد

_ یعنی چی الان؟؟ میخوای بگی حاله من برات مهمه؟؟

_ این چه حرفیه پسرم... معلومه که مهمه.. مگه میشه حاله تنها پسرم که از جونم عزیز تره مهم نباشه.. فردین دیگه داشت کلافه میشد..

_ به من نگو پسرم.. من پدری مثله توندارم.. جووری هم وانمود نکن که مثلامن برات مهمم.. بروسره اصله مطلب.. چی میخوای؟؟

فرزان خان سرشوانداخت زمین.. نمیدونست باید از کجا شروع کنه و چی بگه.. بانگاهی که پیشمونینواراحتی توش موج میزد نگاهش دوخت به فردین

_ سالها پیش عمویه من یعنی پدر بزرگه تو منصور خان.. بایکی از دوستاش شریکی یه کارخونه روراه میندازن... اوایل کارخونه بروبیایه زیادی نداشت... بخاطر هه همینم شریکه منصور سهامشومیداره برافروش.. منصور خان هرچی بهش میگفت کمه دیگه صبر کن تا کارخونه رونق بگیره.. اون گوش نمیکرد... منصور که نمیخواست کارخونه رو باکسه دیگه شریک بشه تصمیم گرفت خودش سهامه رفیقشو بخره..

از این اون قرض کرد تا بالاخره تونست نصفه سهامه دیگه رو هم بخره..

بعد از یه مدت کارخونه رونق گرفت... یه کارخونه ی بزرگه پدرامد... تا اینکه منصور خان پدرمنو هم میبیره تو کارخونه تاوردسته خودش کارکنه و بتونه خرجه خودشوز نوبچشودر بیاره...

همه چی داشت به خوبی پیش میرفت..

تا اینکه.. نگاهش دوخت به دستاش که رویه میزتوهم قفلشون کرده بود.. نفسه عمیقش که پرازغم بود و داد بیرون... تا اینکه پدرم منو چهر خان فکره خیانت میاد تو سرش... به طمع میوفته.. طمع اینک صاحبه نصفه کارخونه بشه... اینقدر خودشوبه این درواوند زدتا بالاخره

با کمکه چندتا از سهامدارایه شرکت یه ورشکستگیه سوری راه میندازن... کارخونه ورشکست میشه.. منصور موندده بودویه کارخونه ی ورشکسته و طلبکارایی که دست از سرش برنمیداشتن... منو چهر طبقه نقشه ای که کشیده

بود...میره پیشه برادرش...بهش میگه اگر میخوای از این وضعیت نجات بدم باید نصفه کار خونه رو بزنی به نامه من...منصورم که تو اون اوضاع چاره ی دیگه ای نداشت...مجبوره قبول کردنه شرطه برادرش شد....

نصفه کار خونه رو میزنه به نامشونوچهرم همه چیوبه رواله عادیش برمیگردونه...

دوسه سالی میگذره...ویکی از سهام دارا که بامنوچهرم دست بود بامنوچهر سره یه موضوعی اختلاف پیدا میکنه....

سره همین اختلاف میونشون بهم میخوره...

یه روز تو کار خونه وقتی که باهم دعواشون شده بود...سهامداره راجعه ورشکستگیه سوریه کار خونه حرف میزنه...واز قضا منصور خان که متوجه ی دعواشون شده بود میاد و همه چیو میشنوه....

اصلا باورش نمیشد...که برادرش کسی که فکر میکرد نزدیکترین کسسه بهش یه همچین خیانت بزرگی کرده باشه...

هیچ مدرکی نداشت برای اثباته اینکه منوچهر گولش زده و سرشو کلاه گذاشته...سهامداری که بامنوچهر مشکل پیدا کرده بود میاد پیشه منصور و بهش میگه من میاموشهادت میدم که منوچهر چه کاری با تو کرده...ولی یه شرط دارم...شرطم اینه که پایه خودم گیر نشه و توازن شکایت نکنی...

منصور شرطو قبول میکنه و...بالاخره با هر سختی ای که بود منوچهر و هم دستاشو میاندازن زندان نصفه کار خونه روازش پس میگیرن....

اونموقعه من خارج از کشور بودم...تازه درس تموم شده بود و از دنیا بیخبر برگشتم ایران...وقتی فهمیدم پدرم زندانه واقعا شوکه شدم...رفتم زندان دیدنش...دلیله اینکه چرا زندانه روازش پرسیدم...واون...دقیقا همه چیوبر عکسه حقیقته اصلیش برام تعریف کرد...خودشو بیگناه و عمو موگناهکار جلوه داد...منم که از هیچی خبر نداشتم همه ی حرفاشو باور کردم...بهم گفت میخواد از منصور انتقام بگیره...وبه من تو اینکار نیاز داره...من اولش قبول نکردم...ولی اونقدر تو گوشم از بدبودن عموم خوند تا بالاخره قانع شدم که کمکش کنم....

بهم گفت قدمه اولمون اینه که...یه جوری خودمو تودله عموم جا کنم...بعدشم برم خواستگاریه تک دونه دخترش...اونقدری اونموقع از عموم بدم میومد که بخوام اینکارو کنم...

فردین اخماشو برد توهم...یه اخم غلیظ...با این حرفش عصبی شده بود...بانگناهه پراز خشمش به پدرش نگاه کرد..

_اونقدری پست بودی که بخاطره انتقامه پدرت یه دختر که هیچی از این غضبه نمیدونسته رو آینه دوشوسیه کردی...منو کشوندی اینجا که از پست بودنو کثیف بودن حرف بزنی؟؟خودم میدونم که جورادمی هستی پس نیازی نیست خودتم برام توضیح بدی..

توانقدر پست بودی که بعده مرگه مادرم حاضر نشدی یبار بیای دیدنه تنها پست...هیچوقت باخودت نگفتی یه پسر دارم..یه پسر که با اتفاقی که تو زندگیش افتاده ممکنه دیگه اون معنیه سابقونداشته باشی براش...

فرزان چشاشو محکم رویه هم فشار داد.. پارچه آبو برداشتولیوانشو پره آب کرد و تا آخر سر کشید.. چقدر هضمه حرفایی که از دهنه پسرش خارج میشد براش سخت بود.. نمیتونست بهش اجازه بده ندونسته راجعش حرفی بزنه... بیگناه نبود..

ولی گناهایش گناهی نبود که قابل بخشش نباشه...

لیوانشوسفت تودستش فشرد..

_توازیهیچی خبرنداری.. من نکشوندمت اینجاکه دروغ تحویلتم بدم...اگه بعده اینهمه سال خواستم ببینمت بدون حتما حرفایه مهمی برایش گفتن داشتم..

بذار همه روبگم.. تا وقتی حرفم تموم نشده هیچی نگو و فقط گوش کن.. بعد از تموم شدن حرفام تصمیم باخودته.. اینکه بخوای منو ببخشی یا اینکه بازم بادیده گذشته نگام کنی...

فریدین با پوز خندی که اومد و رولیش حرفشو تودلش تکرار کرد "اینکه بخوای منو ببخشی یا بازم بادیده گذشته نگام کنی" "بخشش" اونم بخشش پدری که ازش نفرت داشت...

نگاشد و تخت به پدرش تا ادامه ی حرفاشو بزنه هر چند که اون حرفاش ارزشی نداشت و چیزی از نفرتش کم نمیکرد...

_همونجوری که پدرم گفته بود شد... اونقدری خودمو به عموم نزدیک کردم که شدم یکی از سهامدارایه کارخونش... اون منومثله پدرم نمیدونست.. از بچگی براش عزیز بودم.. منم قبل از اون اتفاقا دوسش داشتم... ولی با وجوده اتفاقی که افتاد و فکر انتقامی که پدرم تو سرم انداخت و نفرتی که ازش تودلم به وجود آورده بود دیگه به چشمه اون عمویه مهربونی که یه زمانی دوسش داشتم نگاش نمیکردم همه ی ابراز علاقه دوست داشتنم به ظاهر بود...

بالاخره از عموم دخترشو خواستگاری کردم... اولش هیچ علاقه نسبت به مرضیه نداشتم... ولی بعد از عقد منم کم کم شده همه زندگیم... کسی که همه چیز مو عوض کرد... فکر نمیکردم یه روزی برسه که تا این دوسش داشته باشم... فریدین با حرص دندوناشو روهم فشار داد... از فکره اینکه پدرش از دوست داشتنه مادرش دروغ میگه عصبی شده بود... ولی حرفی نزد... باید تا تموم شدن حرفاش ساکت میموند... تا بعد آبه پاکی روبریزه رودستش تا آخره عمر چشمش نیوفته به چشمش...

فرزان لبشو با سر زبون تر کرد...

_ تا اینکه توبه دنیاو مدی... با او مدنه تو عشقم نسبت به مرضیه بیشتر از پیش شد... بعد از به دنیا آمدن تو همه چی خیلی خوب داشت پیش میرفت.. دیگه اون رده انتقام داشت تو دلم کمرنگ میشد... که باز از دشمن پدرم از زندان.. انگاریه بختک افتاد روز ندگیمون...

هر چقدر که پدرم رده انتقام تو دلش پر رنگ بود.. تودله من داشت کمرنگ میشد... اون موقعه مرضیه تازه برادرشواز دست داده بود... برادری که یه پسر هم سنو ساله تو داشت... فرزین... اون روز از یاد حالش خوب نبود... تنها برادرشواز دست داده بود و روزایه بدی روسپری میکرد... مریض شد... بردمش زیره نظره بهترین دکتر... بعد از کلی دوا درمون حالش بهتر شد... تو اون موقعه هنوز بچه بودی... مادر تم هیچی از بیماریشوبه رویه تو نمیآورد...

پدرم گفته بود قدمه دوم نفوذ به مرضیه هس... اینکه راضیش کنم با پدرش حرف بزنه تایه جوری کار خونه روبه اسمه مرضیه بزنه... چون میدونست مرضیه هیچوقت هیچیوبرایه خودش نمیخواست و به محضه اینکه سنده کار خونه بخوره به اسمش کافی بود من لب تر کنم که کار خونه روبه نامه من کنه... من با اینکار مخالف بودم.. دیگه نمیخواستم از مرضیه سوءاستفاده کنم... به پدرم گفتم اگر میخواه که انتقاممونوبگیریم از راهه دیگه ای وارد بشیم چون من نمیخواهم از مرضیه کسیکه هم زنم بود هم مادره بچم سوءاستفاده ای بکنم... ولی پدرم قبول نکرد... چون میدونست نمیتونه از هیچ راهه دیگه انتقامشوبگیره و زهرشوبه منصور بریزه... اونقدر رومخه من کار کرد تا بالاخره راضی شدم که خواستشوانجام بدم... ولی از ش مهلت خواستم... یه مدت دیگه دور برم آفتابی نشد تا من کارموتوموم کنم...

به هردری زدم که یه جوری سربحثوباهاش باز کنم ولی دیدم نمیشه... نه اینکه نشه... نمیتونستم... انگار برام غیرممکن بود...

تا اینکه پدرم منو چهر خان صبرش لبریز شد و یه روز با توبه پر او مد خونمون... رفتیم تواتاق کارم که اونجا با هم حرف بزیم... با عصبانیت بهم تو پید که چرا کاری که گفته روبراش انجام ندادم... هرچی گفتم نمیتونم نمیشه... گوشش بدهکار نبود... هرچی از دهنش دراومد و بارم کرد... بهم گفت مثله اینکه یادت رفته برایه چی با مرضیه ازدواج کردی... قراره ما این بود که تو با مرضیه ازدواج کنی و از طریق مرضیه به مالو امواله منصور دست پیدا کنی و انتقاممونوازش بگیریم... توهیج علاقه ای به مرضیه نداری... پس بهتره کارتموم کنی و بیشتر از اینم کشش ندی...

تا خواستم دهن باز کنم و بگم مرضیه شده همه زندگیم.. با صدایه افتادنه سینیواستکانایه جای روزمین حرفم تودهنم ماسید... وقتی برگشتم دیدم مادرت تودرگاهه اتاق وایساده و باببت و ناباوری خیره شده بهمون... با اولین قطره ی اشکی که از چشاش افتاد حس کردم منم همراهش از چشاش افتادم...

فردین یاده اونروز افتاد... همون روزی که اشکو تو چشایه مادرش دید... همون روزی که صدایه شکسته شدنه قلبه مادرش شنید... چهره ی مادرش جلوش نقش بست... صورته مهر بونشولبخنده شیرینش...

با صدایه فرزانه نگاهش دوخت بهش..

_هرچی خواستم باهاش حرف بزمو همه چیوبراش تعریف کنم نشد...اون حتی دیگه نمیخواست
قیافمو ببینه...دیگه باهام حتی یه کلمه هم حرف نمیزد...خوردوخوراکش کم شده بود...در حدی که اصلا بعضی
روزها از صبح تا شب هیچی نمیخورد...اگر یادت باشه تو اون روزا تورتفته بودی شمال عمت میخواست ببینتت ومنم
از خدام بود که تو رو بفرستم یه جایی و یه جوری بامادرت صحبت کنم..
یه لبخنده تلخ زد....

_نمیدونستم که تو هم اونروز همه چیوشنیدی...

تورفتی شمالویه روزبیشترم اونجانموندی...منم به هردری زدم که مادرتومتقاعدکنمو بهش بفهمونم دوش
دارم...ولی اون...اونقدر ناراحت بود که...بیماریه چندسال پیشش برگشت سراغش...دکتر همه قطعه امید کرده
بودن...مادرت بهم گفت دوتا خواسته بیشتر از من نداره...اول اینکه تازندست دیگه نرم سمتش...چون بار بار دیدنم
اون اتفاقاته تلخ براش زنده میشد...هرچی خواستم بهش ثابت کنم که از اولش تو قلبم جاداشته...نشد...دیر شده
بود...وقتی برایه جبران نداشتم...مادرت یکی دوماه بیشتر زنده نیموند...
تو چشاش یه حلقه اشک بسته بود...بیشتر از این انگار نمیدونست حرف بزنه...یادآوریه این خاطراته تلخ بدجوری
شکنجش میدادن...ولی باید تا آخر حرفاشو میزدوبه فردین میفهموند که اینهمه سال نبرتی که ازش داشته حقش
نبوده...

_دومین خواستش...دومین خواستش این بود که بعده مرگش تو بدم به پدر بزرگت منصور خان...و دیگه دورتم خط
بکشم...مرضیه فکر میکرد من واقعا یکی مثله پدرمم...بخاطره همینم نمیخواست کناره تو باشم و توبشی یکی مثله
من...باهر دو خواستش مخالفت کردم...چون هر دوش برام غیره ممکن بود...ولی...بعد از گذشته چند هفته...وقتی
دیدم مادرت کلاهیچ توجهی دیگه نسبت به من نداره کمتر جلوش ظاهر شدم...کمتر اومدم خونه...بهش حق
میدادم...اینکه بخواد اینجوری باهام برخورد کنه..بدجور شکسته بودمش...بعد از مرگش...خواستم
دستتو بگیرم و با خودم ببرم تا خارج از کشور...ولی...تو دیگه نیومدی سمتم...رفتی که با پدر بزرگت زندگی
کنی...وقتی دیدم نسبت به من کشیش نداری...ترجیح دادم به خواسته ی مادرت عمل کنم...رفتم...ولی همیشه
دورادور هواتو داشتم...همیشه مثله یه سایه پشتت بودم...اما تو از من نفرت داشتی درسته...میدونم تقصیر کارم...حق
داری ازم متنفر باشی...ولی به حرفام فکر کن...شاید تونستی پدره پیر تو درک کنی...
بعد از سالها که برگشتم ایران فقط بخاطره تو و دیدنه تو و گفته حرفایی که خرابها خاک نشسته بود روشون
توزیر زمین دلم...

فردین بانگاهی که ناباوری توش موج میزد خیره شد به پدری که اینهمه سال ازش نفرت داشت...نفرتی که حقش
نبود...نفرتی که به اشتباه تو دلش نسبت به پدرش نگه داشته بود...اما نمیدونست چرا نمیتونه این

حرفارو باور کنه... با خودش می گفت اگر واقعیت داشتن حرفاش اینهمه سال صبر نمی کرد و زود تر از اینا بهم
واقعیتو میگفت...

صندلیو کشید عقبو بلند شد... داستانه قشنگی بود... ولی ای کاش واقعیت داشت..

فرزان غمی که تو چشاش بود ایستاد روبه روبه فردین...

_ فکر شو می کردم باور نکنی حرفامو... ولی اگه با خودت فکر کن.. من چرا باید بعده اینهمه سال برگردمویه مشت
دروغوبهم ببافمو تحویل بدم؟ اگر باور نداری... از پدر بزرگت منصور خان بپرس... اون همه چیو میدونه... قبل از رفتنم
همه چیو بهش گفتم... تو سپردم دستشورفتم... اگر حرفایه من برات اعتباری نداره برو از پدر بزرگت بپرس... حرفایه
اونو که دیگه باید باور داشته باشی... اگه یه روزی حرفامو باور کردی تو نوستی منو ببخشی بیا همینجا... من منتظر تم...

فردین با اخمایه در همش نگاهش از پدرش گرفت و بدونه هیچ حرفی با سرعت رفت سمت در... از زمینوزمان گله
داشت.. باورش نمیشد حتی پدر بزرگشم موضوعه به این مهمیو میدونسته و بهش چیزی نگفته....

پتورو کشیده بود و سرشو چشاشو بهم فشار میداد تا بلکه خوابش بیره.. ولی تو این سه چهار روز انگار خوابم باهش
قهر بود... فکر و خیالوترس از فردایی که نمیدونست قراره چی بشه خوابواز چشاش گرفته بود... تو خودش بود و حالش
از این روزاش بهم میخورد... دوست داشت به فردین زنگ بزنه و هرچی از ذهنش در میاد و بارش کنه... ولی وقتی
یادش میوفتاد که تقصیر کاره اصلی خودش بوده پشیمون میشد... با صدایه زنگه گوشیش به زور خودشواز زیره
پتو کشید بیرون.. با دیدنه شماره یه ترسو استرس مته خوره افتاد به جونش.. برایه وصل کردنش
مرد دبود... بعد از چند ثانیه کلن جار تما سو وصل کرد..

_ الو؟ مارال؟؟

بعد از چند سرفه که صداشون نسبتا صاف کرد گفت

_ الو.. سلام مامان..

طلا خانوم باشنیدن صداش چند لحظه سکوت کرد و بعد بالحنی پراز نگرانی گفت

_ الهی دورت بگردم مادر صدات چرا اینجوری شده؟ خالت گفته بود سرما خوردی ولی دیگه فکر نمی کردم اوضاع
در این حد خراب باشه...

_ نه مامان من... من خوبم... یه سرما خوردگیه سادس...

_ فدات بشم من مادر چی چیویه سرما خوردگیه سادس؟ و عضیته صدات که این باشه دیگه خدامیدونه رنگوروت
چطوری شده!

تودلش به خودش نالید.. از اینکه اون سرما خوردگیه ساده خیلی هم ساده نیست... تمامه تنش از عذابی که میکشید و ترسی که همش فردایه نامعلومش و بهش گوش زد میکرده لرزه افتاده بود...

_ دخترم عزیزم چرانمیری دکتر آخه؟؟ به چند تا قرص و شربت بهت میده میخوری خوب میشی..

تودلش به حاله خودش داشت زار زار گریه میکرد... با خودش میگفت ای کاش دردایه دیگم با چند تا قرص و شربت درمون میشد... با صدایی که به زور سعی میکرد هق هقش و پنهون کنه گفت

_ مامان من خوبم... دوسه روز دیگه استراحت کنم خوبترم میشم...

_ چی بگم دیگه... میدونم من الان هرچی بگم تویه بهونه واسه انجام ندادنش پیدا میکنی... چند بار بهت گفتم

نروزیه بارون؟ چند بار گفتم تو سرما پیاده روی نکن! گوش نکردی که نکردی... حالا اینم عاقبتش

میفهمید اینا همش از رونگرانی و محبته مادرانشه... ولی از اینکه همیشه مته یه دختر بچه ی کوچولو باهاش رفتار میکردن خسته شده بود...

یاده اون روزه بارونی افتاد... نحسترین روزه زندگیش... روزی که ازش ترس داشت... صبحی که آرزو داشت بجایه بیدار شدن توان و عضیت هیچوقت بیدار نمیشد... با صدایه مادرش به خودش اومد

_ خب دخترم بیشتر از این خستت نمیکنم استراحت کن تا حالت بهتر بشه به حالت چند تا جوشنده یاد دادم گفتم برات درست کنه... حتما بخورشون تا حالت بیاد سره جاش...

باشه ای گفتو بعد از خدا حافظی گوشیش و انداخت پایینه تختش... تو این مدت کلا خاموش بود و فقط امروزه اسراره خالش روشنش کرد چون خالش گفته بود مادرت میخواد بهت زنگ بزنه...

بعد از اون شب سه چهار روزی میشد که دانشگاه نرفته بود... سرما خوردگیش شده بود بهونه ای برایه چند روز تو خونه موندنش... به ظاهر سعی داشت نشون بده حاله خرابش فقط بخاطره سرما خوردگیشه... ولی درونش خبر از چیزه دیگه ای رومیداد... حتی مینوهم از این اوضاعش بیخبر بود... دلش میخواست به یکی حرفاشو بگه و خودشو خالی کنه... ولی...

با صدایه درو پرت شدنه یکی رو تختش فوری از زیره پتو او مدبیرون...

مینو بانیشه بازو چند کتاب تو دستش خودش انداخته بود کنارش

_ سلام سلام صبحه عالییییی متعالیییی بلند شو و دیگه چقد میخوابی تووو الکی خودت وزدی به موش مردگی من

که میدونم همه ی اینا بر اینکه نیای دانشگاه و از زیره امتحان دربری!! پس بیخودی برام نقش بازی نکن

یا بلند شو چند تا درسو بگیر کردم توش باید برام توضیح بدی

همه ی حرفاشو تند تند و پشته سره هم داشت میگفت... بعد از تموم شدن نشون ابه دهنشوباسرو صد اقورت داد_ او خیشششش مردم تاهمه گفتم!!

مارال با چشایی که زیرشون گود شده بود صدایی که به زور و تمناسعی داشت صافش کنه و حرف بزنه زل زدبه مینو... اصلاحا لحوصله ی خلوجل بازیابه مینورونداشت... بادرموند گیوزاری زل زدبه مینویی که ازهیچی خبر نداشت...

_ مینوبرو بیرون حال ندارم...

مینو چشاشوریز کردوزل زدبه مارال

_ چته که حال نداری؟؟؟ همش در حاله استراحتی من موندم دیگه چه مرگت میتونه باا شههه همونطوری که کتابشوباز میگردومیداشت رویابه مارال گفت_ بیاا ایناروبرامن توضیح بده تادس ازسرت بردارم جیجر مارال نفسشو کلافه داد بیرون... مینوسمج تراز این حرف بود که الان بخوادولش کنه... ولی نمیتونستم که بخواد چیز یوبراش توضیح بده...

با صدایه تقه ای که به در خورد هر دو توجهشون به در جلب شد... مسعود سرشوازلایه در آورد تو _ اجازه هس؟

مینوبانیشه بازبه جایه مارال جواب داد

_ اره بیاتو

مسعود دررو باز کرد و اومد تو... روبه مینو گفت

_ من دارم میرم بیرون... خریدایی که باید بکنم همون لیستیه که دادی بهم یا چیزه دیگه ای هم هس؟؟ مینوباذوق به مسعود نگاه کرد_ نچچ چیزه دیگه ای نیسس فقط لطفا یکم همون طرحی باشه که خودم گفتم!! فرداشب نیاد ببینم چیزه دیگه ابه!!!

مارال کلافه و بیحال داشت باکنجکاوی نگاهشون میکرد... اما حاله پرسیدنه چیزی رونداشت...

مسعود چشمش که افتاد به مارال با تعجب نگاهش کرد... فکر نمیکردیه سرما خوردگیه ساده تونسته باشه مارالوبه این روز بندازه... زیره چشاش گودرفته بود و چشاش یه غمیوفر یاد میزدن... یه حسی بهش میگفت همه چیز نمیتونه یه سرما خوردگی باشه....

از وقتی مارال بخاطر ه سرما خوردگی تو اتاقش بود و بیرون نیومده بود دیگه نتونسته بود ببینتش... چون غذاشو تو اتاقش میخورد و پایبند نمیومد....

یه لبخند زد بهش

_صبح بخیر! بیمار ما چگونه؟ مارال یه لبخنده بی جون زد و با صدایی که به زور به گوش میرسید گفت
_خوبم... مینو که فکر میکرد مارال واقعا سر ما خورده برایه عوض کردنه روحیش سعی داشت مزه بیرونه و یه جوری به
بهتر شدنش کمک کنه...

_اره بابا! از منم بهتره هه الکی نقش بازی میکنه میخواد برافراش ب توله من کادونده بهم
با تعجب به مینو نگاه کرد... با صدایی که کاملا تغییر کرده بود و خرخر میکرد گفت
_توله تو؟

مینو چشاش سوزیز کرد

_آره توله منن یعنی میخوای بگی نمیدونستی فرداشب تولدمه؟؟؟

مارال همونطور که نگاهش پراز تعجب بود نگاهش کرد

_نه...

_خب حالا که دیگه میدونی! باید تا فرداشب خودت و او کی کنی که میخوام بتر کونیم! آخ جون مهرداد خانم نیس همه
چی آزاده چقد خوبه هه

مسعودیه ابروش و انداخت بالا... یعنی چی الان؟؟ مهرداد خانم نیست پسر شوکه هس!! مینویه پشته چشم نازک کرد

_وو حالا پسر شویه کاری میکنیم پارتی بازی چیزی.. اون بامن تونگران نباش!! مسعودسری تگون دادو

همونطور که میرفت سمتت درگفت

_مطمعنی دیگه چیزی نمیخوای؟ ببین بعد نیام بگی فلان چیزو نخر دیا...

_نه همه چی اوکیه برو خیالت راحتتتتت

مسعود بی حرف رفت سمتت در...

مارال بی رمق تکیه داد به پشتت تخت... حال و حوصله ی هیچ چیز یونداشت... از همه چیزایه درو برش بدش
میومد... حاله خودشم دیگه نداشت... داشت به توله فرداشب فکر میکرد... با این حالش مونده بود چطوری
میخواد تو تولد باشه...

مینو کتا باشوا زروتخت جمع کرد

_بین مارال من الان میرم نمیخواه چیزی توضیح بدی برام استراحت کن که برافراشب حالت میزووون میزون باشه هاااا!!!! کادوتم آماده کننن من برم لیسته مهمونامو بچکم کسی از قلم نیوفتاده باشه...

همینطور که میرفت سمته دریهوایستادوبرگشت سمته مارال

_میگم فردینو فرزند خودم دعوت کنم یا خودت او کیشون میکنی؟

با اومدنه اسمه فردین رنگش پرید... سرفش گرفته بود... همینجوریشم برافراشب حالو حوصله ای نداشت... حالا گه قرار بود فردینم بیاد که دیگه هیچی...

روش نمیشد بخواد حتی برایه لحظه هم توچشاش نگاه کنه...

دلش میخواست زمین دهن باز کنه و بره تو زمین..

_ هووی مارال باتواما!!!!!! _... حالا.. حالا واجبه اونا هم باشن؟؟؟ مینوچشاشوریز کردومشکوک نگاش کرد

_ یعنی چی؟ چرا نباشن؟؟ مارال ابه دهنشوبه زور قورت داد.. داشت مینوروبه شک مینداخت.. سریع سعی کردیه جوری ماسمالی کنه

_ هیچ.. هیچی.. همینجوری گفتم... مینوبرگشتواومدنشست کنارش..

_ مارال یه سوال دارم... خیلی ذهنم درگیر کرده... بپرسم؟؟؟

مارال لبایه خشکشوباسرزبون تر کرد

_ پیرس

مینوچشاشوریز کرد و خیره شد به مارال

_ میگم توو فردین... مشکلی پیش اومده بینتون؟

مارال فوری نگاش کرد.. چی.. چی؟

_ از اون شبی که با فردین رفتی مهمونی... من نفهمیدم کی برگشتی خونه... خوابم برد... مسعودم حتی اونشب خونه نیومد... گفتم شاید مشکلی بین تو و فردین پیش اومده... اخه حس میکنم یه جوری شدی... مارال سریع گفت

_ نه.. نه.. هیچی نشده.. من که بهت گفتم.. اون شب که برگشتم خونه... از بس خسته بودم سریع خوابیدم... صبح که با صدایه بارون بیدار شدم.. گفتم یه خورده برم زیرش راه برم... بعدشم که خودت میدونی.. وقتی برگشتمم تو هنوز خواب بودی کسی هم خونه نبود... همه چی فقط همین بود... اونشبم هیچی نشده هیچی

مارال اون روز که تو بارون برگشته بود خونه وقتی دید کسی خونه نیست تو مینوهم خوابه یه راست رفته بود تو اتاقش... تمامه طول راهو گریه کرده بود و حتی چشاشم درست جایی رونمیدین... به زور خوابش برده

بود... وقتی هم بیدار شده بودمینوروبالاسرش دید... گلوش دردمیکردوسرش گیج میرفت... وقتی دیدمینوازکی اومدنش خبرنگاره تصمیم گرفت حقیقتوبهش نگه ویه دروغی سرهم کنه وبهش بگه... واولین چیزی هم که یادش اومده بودوگفته بود... اینکه شب برگشته خونه وصبح توبارون پیاده روی کرده وسرماخورده... سرماخوردگیشم اونقدری شدیدبودکه مینوحرشوباورکنه...

مینوباتعجب نگاش کرد

وا حالامگه من چی گفتم که اینقدرتاکیدمیکنی هیچی نشده... خيله خب حالاکه اینطوره پس خودت فردینودعوت کن.. من برم دیگه..

نه

با نه ی بلندی گفت مینوباتعجب نگاش کرد

چته تو؟، چی نه؟

داشت گریش میگرفت... نمیدونست چیکارکنه وچی بگه....

به زورجلوگریشوگرفت

هی.. هیچی.. بروخودت بهش زنگ بزن من.. من حالم خوب نیست.. بروبیرون تااستراحت کنم... اینوگفتومهلته حرف زدن به مینونداورفت زیره پتو..

مینواخماش بردتوهم.. دلیله این رفتارهارالونمیفهمید... ولی میدونست مارال تاخودش چیزی رونخوادبگه هرچقدرم اسرارکنه هیچی بهش نمیگه... شونه ای بالانداختورفت سمتته در....

توآینه قدی به خودش نگاه کرد... دیگه آماده شده بود.. صورتته بیروحش زیره اون آرایش بهتربه نظر میرسید... به اسرارمینوبهاش رفته بودآرایشگاه ومدله موهاشوآرایششواونجادرست کرده بود... دستی به لباسش کشید.. یه ماکسیه بلنده مشکیه آستین حلقه ای.. که از رویه سینه تارویه روش به صورتته کج سنگکاری شده بوده... استرسواستراب یه لحظه تنهانش نمیداشتتن.. میدونست فردینم ممکنه الان پایین باشه.. روش نمیشدبخوادنگاش کنه.. اما بایدهادی رفتارمیکرد.. نبایدمیداشت کسی بهش شک کنه... دستاش میلرزیدباقدمایه لرزون ازپله هارفت پایین.. تولدوقراربودتوویلايه پشته باغ بگیرن.. چون فقط دوستایه مینوومسعوداومده بودن.. وبه اسراره مینوملک خانوم ویلاروبراشون آماده کرده بود... یه نفس عمیق کشیدورفت سمتته ویلا..

همین که خواست بره داخل سینه به سینه ی مسعود شد... قبل ازخودش نگاش به تپش افتاد.. مثله همیشه خوشتیپوجذاب شده بود.. یه پیرهنه مردونه ی سفیدوکت وشلواره جذبه سورمه ای ویه پایونه سورمه ای... موهاشوبه حالته کج فرستاده بودبالا... بویه عطره کاپیتان پلاکش پیچیده بودتودماغش.. وباعث شدسرفش بگیره.. خودشوکشیدعقب

مسعود با خم نگاهش کرد...

_ داشتم میومدم دنبالت... چرا اینقدر دیر کردی،؟ همینکه سرفش قطع شد با صدایه گرفتش گفت _حالم خوب نبود...یکم استراحت کردم تا بهتر شرم... حالا هم با اجازت میخوام برم داخل..مسعود نگاهی بیتفاوت به سر تا پاش انداخت و رفت کنار تا مارال رد بشه..بعدم خودش پشت سرش راه افتاد...

همه وسط بودن...حتی یه لحظه هم به خودشون استراحت نمیدادن...مینوهم با ذوق نگاهشون میکرد و گاهی هم خودش میرفت وسط و همراهیشون میکرد...چندباری هم اومد تا بلکه مارالو ببره وسط ولی مارال بایه بهونه ای دکش میکرد....بویه عطرایه مختلف توهم قاطی شده بود و باعث میشددم به دقیقه سرفش بگیره...

سرفش قطع شد..یه نفس عمیق کشید...همیشه از سرما خوردگی متنفر بود...بایه سرمایه کوچیک گلوش درد می گرفت و یه سرما خوردگیه شدید میومد سراغش...

تکیه داد به صندلیش و به آهنگه در حاله پخش گوش سپرد...

"اما دوسم نداری"

"تا دلتنگ میشم تو کم رنگ میشی"

"تا تنهامیشم تو دلتنگ میشی"

میای دستامو بواش میگیری"

"تا اروم میشم...میداری می...ری"

"تو که بدنیستی مگه مجبوری"

"بهم دل بستنی چرا مغروری"

"هنوز تکلیفم با تو روشن نیست"

"ولی عشقه تو کسی جز من نیست"

ساعت نزدیکایه یازده بود...ولی خبری از فردین نبود...استرس داشت...قلبش عجیب تند تند میزد...

"با اینکه بیقراری سربه سرم میزاری"

"اما دوسم نداری... اما دوسم نداری"

"عاشقتم میدونی میخوام پیشم بمونی"

"با اینکه مهربونی اما دوسم ن...داری"

"با اینکه بیقراری سربه سرم میزاری"

"امادوسم نداری...امادوسم نداری"

"عاشقتم میدونی میخوام پیشم بمونی"

"با اینکه مهربونی امادوسم نداری"

خداخدا میگرد این یکی دوساعتم هرچه زودتر تموم بشه وفردین نیاد....

تادلتنگ میشم تو کم رنگ میشی"

"تاتنها میشم تودلتنگ میشی"

میای دستامو بواش میگیری"

"تاروم میشم...میداری میگیری"

"تو که بدنیستی مگه مجبوری"

"بهم دل بستنی چرامغروری" ری"

"هنوز تکلیفم با تورو روشن نیست"

ولی عشقه تو کسی جز من نیست"

به دختر و پسرایه که وسط بودن نگاه کرد... بعضیاشون تنهایی میرقصیدن و بعضیایه دیگشونم باخنده و شادی دونفری باهم میرقصیدن...

"با اینکه بیقراری سربه سرم میزاری"

"امادوسم نداری...امادوسم نداری"

"عاشقتم میدونی میخوام پیشم بمونی"

"با اینکه مهربونی امادوسم نداری"

"با اینکه بیقراری سربه سرم میزاری"

امادوسم نداری...امادوسم نداری"

"عاشقتم میدونی میخوام پیشم بمونی"

"با اینکه مهربونی امادوسم نداری"

(مهدی مقدم /امادوسم نداری)

داشت دلش ضعف میرفت...نهاره درستوحسابی نخورده بود...باصدایه مینوکه همه روبه شام دعوت کرد سریع بلندشد...

پشته کفشش پاشومیزدوازاین بابت داشت اذیت میشدو نمیتونست درست توشون راه بره...برایه همینم تصمیم گرفت بره تواتاقشو کفشاشو عوض کنه...

اصلاحالو حوصله ی بیرون رفتن نداشت..ولی به اسرارفرزین آماده شده بودتاباهش بیاد..ولی بعدم که باخودش فکر میکردمیدیدواقعا برایه عوض کردنه روحیش به یه مهمونی احتیاج داشت تابتونه دوریشه ازاونهمه دغدغه ی فکری...به خودش که نمیدونست دروغ بگه بیشتربخاطره دیدنه مارال اومده بود...مارالی که شده بود آرامشش...
فرزین زودتر از فردین رفت داخلوفر دینم همینکه ماشینوپارک کردرفت سمته ویلا...

دستش رودستگیره بودهمینکه دروباز کردخیره شدتودوجفت چشمه سبزومعصوم که غافلگیرومات نگاش میکرد...

مارال هول شده بود...فوری نگاشوازش گرفت..گوشه لبشوگزید..باصدایه مسعودهولتر شدوانگار قلبش هوری ریخت پایین...

دستاشوبرده بودتوجیبشوخیلی خونسردنگاشدوخته بودبه فردین...یه لبخنده کجکی زدورفت سمتشون جفته مارال ایستاد

_به به ببین کی اینجاس...فردین خان...چرا دمه دروایسادی بفرماداخل...

مارال فوری از جلوپه دررفت کنار...استرسش هر لحظه بیشتر از پیش میشد...

از فردین حسابی دلگیر و عصبانی بود...

فردین اخماش غلیظ بودونگاهش پراز حرص..لبخنده یه وریه مسعودبیشتر حرصیش میکرد..

مارال خشکش زده بود..به طوره عجیبی احساسه گرمامیکرد....

مسعودجلویه چشمه فردین دسته مارالو گرفتوبی توجه به خواسته ی مارال پشته سره خودش بردش به سمته سالن...

مارال ازاین حرکت یهویی مسعودجاخورده بودووقت برای تقلا کردن نداشت...

فردین اخماشو غلیظتر کردوندوناشوبا حرص رویه هم فشار میداد...راه افتادسمته سالنه پذیرایی....

همه سره میزاشون نشسته بودن وگارسوناغذاهارویکی یکی پخش میکردن بینشون..

سره یکی از میزادوتا سندلی خالی بود.. مسعود رفت سمتشون نشستو ما رالم مجبور کرد که بشینه کنارش.. فردین کاملا زیره نظرشون داشت... بیشتره حرصی که میخورد بخاطر ه مارال بود.. نمیدونست چرا هیچ مخالفتی با کارایه مسعود نمیکنه.. دمه در حتی یه سلامه خشکو خالی هم بهش نکرده بود.. حدس میزد دلیله این کاراش چی باشه...

دست به سینه نشسته بود و با احم به میز خیره بود.. میدونست چرا الان مسعود کنارش نشسته.. برایه اینکه فردین بهش نزدیکه نشه یا جوروی حرصش و از طریق در بیاره... هنوز تویه نفرته نامومه مسعود به فردین گم بود.. به مسعود نگاه کرد خیلی ریلکس نشسته بود درست برعکسه مارال که دل تودلش نبود

_ چرا اینکارو کردی؟؟ شاید من میخواستم به جادیکه بشینم.. مسعود بدونه اینکه نگاهش کنه گفت

_ مثلا کجا؟؟ لابد تو بغله فردین؟؟

مارال با حرص نگاهش کرد

_ اصلا به تو چه؟؟ ها؟؟

مسعودیه لبخنده کجکی زد

_ من فقط دارم به وظیفم عمل میکنم..

_ میشه بیرسم چه وظیفه ای؟؟؟ مسعود تکیه داد به صندلیش

_ بادم میاد خاله طلبهم گفت چشم از دخترم برندار..

با حرص روشو برگردوند و به پیتزایه روبه روش خیره شد.. به کل اشتهاش از بین رفته بود.. نگاهش رفت سمت صفحه ی گویشیش که رویه میز بودیه لحظه صفش خاموش روشن شد.. خواست بی اهمیت خاموش کنه که نگاهش افتاد به اسمه فرستنده.. سریع گویشیوبرداشت و پیام باز کرد.... "مارال اگه تایه دقیقه ی دیگه از کناره پسر خاله ی عزیزت بلندنشی کاری میکنم که از کنارش نشستن پشیمون شی"

مارال آبه دهنشوبه زور قورت داد و نگاهش و اطراف چرخوند.. خبری از فردین نبود.. یه نگاهی به مسعود انداخت که باغذاش درگیر بود.. اصلاح حوصله ی یه دردسره جدید و نداشت... نمیدونست باید بلندشه یا بشینه... اشتها یی که براش نمونده بود.. برایه همینم تدرجیح داد بلندشه...

مسعود نگاهش کرد

_ کجا؟؟؟ کلافه نفسش و داد بیرون

_ دستشویی... میخوای بلند شو بیاباهام بیا

مسعود خندش گرفت.. اما چیزی به رویه خودش نیآورد..

راه افتاد سخته دستشویه طبقه ی بالا.. ویلایه پشته باغم یه ویلایه کاملاً جداگونه بود... باهمون طرحه ویلایه اصلی.. ولی کمی کوچیکتر.. بایه سری تغییرات..

پارچه روی میزوبرداشتوپره آب کردوتاته سرکشید.. از پنجره به بیرون خیره شده بود... باصدایه دره گوشش خشکش زد..

_ آفرین به تودختره حرف گوش کن... مارال آبه دهنشویه زورقورت دادوفوری برگشت سمتش چندقدم رفت عقب.. فردین یه ابروشوانداخت بالاویه لبخنده کجکی زدودوقدم رفت جلو..

_ من حس میکنم داری از فرار میکنی... یانه... واقعا داری ازم فرار میکنی؟؟

مارال انگار داشت زیره نگاهه خیره ی فردین ذوب میشد.. اصلانمیتونست مستقیم توچشاش نگاه کنه...

_ سواله من جواب نداره خانوم؟ مارال یه نگاهه حرصی بهش انداختوخواست از کنارش ردبشه که فردین دستشوگرفت..

_ الان باین بی محلیات میخوای چی ثابت کنی؟؟

مارال همونطوری که تقلامیکردستشوازدکنه باحرص گفت

_ ول کن دستمو

_ تاجوابموندادی هیچ جانمیری.. مارال نگاهه پرازحرصی بهش انداخت

_ جوابه چی؟؟ چی بگم؟؟ انتظارنداری که الان پیام دستمو بندازم گردنتوبهت بگم خوش اومدی عشقم؟ فردین اخماشوبردتوهم.. دیگه کاملاً فهمیده بوددلیلله این رفتارمه مارال چیه.. بالحنی جدیواروم گفت

_ نه مثله اینکه یه چیزی هم الان بدهکارت شدم؟ تاخواست ادامه ی حرفشوبزنه مارال سریع گفت

_ آره بدهکاری بدهکاری چون بدبختم کردی بدکاری چون جلومونگرفتی

بدهکاری چون میدونستی هیچی حالیم نیستوکارام دسته خودمون نیست بازم کاری نکردی.. اصلاً چرا منوبردی به اون ویلایه لعنیت؟

فردین بااخمایه غلیظوعصبانیت نگاهش کردوچندقدم رفت جلو مارال سریع رفت عقب پشتش خوردبه دیوار... آبه دهنشویه زورقورت دادازنگاهه عصبیه فردین ترسیده بود

فردین بالحنی که سعی داشت عصبانیتشو کنترل کنه گفت

_ جور ی حرف نزن که خودتوبیگناه ومنوگناهکارکنی.. میگی چرا بردمت ویلا؟ انتظارداشتی تو اون وضعیت تورو با اون حالی که داشتی کجامیبردم؟ میاوردمت خونتون؟؟ میگفتم بفرمایید اینم دخترتون.. فقط یکم زیاد روی کرده تو

خوردن مواظبتش باشین...میگی چرا جلوتونو نگرفتم؟؟ مگه اون موقعه تو چیزی یادت هس که میگی من سعی نکردم جلوتو بگیرم؟

مارال سرشوانداخت پایین اشکاش یکی یکی از رویه گوش سر میخوردنومیوفتادن پایین..به فردین حق میداد..تقصیر کاره اصلی خودش بودونمیونست فقط فردین مجازات کنه..

فردین نگاهش رویه مارال چرخوند..آسمونه ابریه نگاهشو که میدید دلش میسوخت براش...بدونه لحظه ای فکر کردن فوری کشیدش تو آغوشش..مارال هیچ تقلایی نکرد..خودشم نمیدونست چرا...امامیدونست این آغوش الان از صد تامل مسکنم براش بهتره..سرشوبه سینه ی فردین چسبوند..بوی عطرش حسه خوببو بهش منتقل میکرد...
_مارال از چی میترسی؟؟ منکه کنارتم...

مارال چقدر محتاجه شنیدنه همین چند کلمه از زبونه فردین بود...میدونست فردین حرفیوبزنه سرش میمونه...میدونست فردین اونقدری مردهس که تا آخرش پاش بمونه...ولی...یه حسی تهه قلبش میگفت این موندن این حرفا هیچ کدومش موندنی نیس...واین حس چقدر آزارش میداد...

فردین مارالوازش خودش جدا کرد..صورتشو بادستاش قاب گرفت وهمونطوری که باسرانگشت اشکاشوپاک میکردگفت
_میدونی که رمانتیک بازی بلد نیستم ناز کشیدنم همینطور...ولی اینو هم میدونی که اگه حرفی بزنم پاش میمونه..اگه میگم پشتتم یعنی پشتتم..تا وقتی من کنارتم نمیخوام از چیزی بترسی...
مارال چقدر این ارامشی که با حرفایه فردین میگرفتو دوس داشت...
_یعنی...یعنی همیشه هستی دیگه؟....

فردین نگاهش دوخت تو اون دو تا چشمه معصوموپاکی که پرآب شده بودن..دوس نداشت حرفیوبزنه که نتونه سرش بمونه..دوس نداشت قولیوبده که نتونه بهش عمل کنه...ولی دوست داشت بهش بگه بگه که باهاش میمونه ونمیذاره اتفاقی براش بیوفته...

_ببین مارال..من..نمیخوام قولی بدم که نتونم بهش عمل کنم..ولی..مطمعن باش تاجایی که میتونم درتوانمه باشم...باشمونذارم اذیت شی...

مارال چقدر دوس داشت کناره این حرفا...یه چیزه دیگه که خیلی وقته منتظره شنیدنش رو بشنوه...کلمه ای که تا حالا حتی بیارم از فردین نشنیده بود... "دوست دارم.." واقعا محتاجه شنیدنه این کلمه بود...با صدایه فردین از فکر او مدبیرون...

_خب سکینه خانوم تونستم متقاعدت کنم یانه؟ مارال نگاهش اتیشی شد..وچقدر از دیدنه این چشایه بامزه ای که الان رویه روش بودنواتیش مبارکدازشون لذت میبرد....

فرزین چشاشو درشت کرد و با حرص به مارال نگاه کرد

_دایمم برات بدمم دارم برات! مارال یه لبخنده کجکی زد بهش

_فقط سفت بگیرش در نره!!

مینوبقیه خندید نورفتن سراغ بریدنه کیک...

کرباتشوشل کردویه لیوان آب برداشت...همینکه به لبش نزدیکش کرد با صدایه پشته سرش اخماش جمع شد و لیوان بر دعب

_خب فردین خان...تو کجا...اینجا کجا...?مثله اینکه حرفی که بهت زد موبادت رفت نه؟؟ یادمه آخرین بار دمه دره همین خونه بود که بهت گفتم دوره مارالو خط بکش..

ولی مثله اینکه حرفون شنیده گرفتی...

فردین سعی میکرد عصبانیتشو کنترل کنه..رو شو برگردونت سمتش...اخماشو غلیظ کرد و بالحنی که عصبانی بودنشو کاملانشون میداد گفت

_تو چی میخوای؟ یعنی با این کارات میخوای بگی رودختر خالت غیرت داری؟؟ هه اگه بگی اره جکه سال میشه بخدا!!!

مسعودیه لبخنده کجکی زد

_حالاتواگه دوس داری اینجوری فکر کن..ولی بهت قول میدم یه کاری کنم که حتی چشمتم دیگه به مارال نیوفته ..

فردین با حرص نگاهش کرد رفت سمتش و یقشو چسبید...تواشپز خونه بودن کسی نه صداشونو میشنیدونه میدیدشون..

_تنهاسوالی که الان تو ذهنمه اینه که من چیکارت کردم که اینقدر سوزندت که حالا اومدی شاخ شدی؟

مسعودا مشب میخواست همه چیو برافردین روشن کنه..بهش بگه دلیله نفرتش چیه...بگه که چه ضربه ای خورده..وتا همون ضربه روبه خودش نزنه ولکنش نیس...

_چندسال پیش...تومهمونیه آرشان...یکی از بچه های اکیبتون..یادته که؟

فردین اخماشو جمع کرد و بعد از کمی فکر کردن سرشو تگون داد..شبی که تاخره خره خورده بود و مسته مست بود..شبی که یاده گذشتشومادرش افتاده بود و باز داشت از پدرش حرص میخورد..پدری که گنااهش انقدری که فکر میکرد نبود..

_اونشبی که براتو خیلی خوب خوش گذشت برامن پره درد بود...دختری که تو بغلت بود..دختری که داشتی باهاش میخندیدی دستت دوره گردنش بود...دختری که اخره شب باخودت بردیش..میدونی کی بود؟

فردین لحظه به لحظه اخماش بیشتر میرفت توهم..چون مست بود چیزی زیادی از اون شبواون اتفاقا توبه خاطر نداشت..ولی کنجکاو بود بدونه اون دختری که اونشب اونجا خودشوبه زور چسبونده بود بهش کیه..

_اون دختر کسی بود که حاضر بودم زندگیم بدم براش...کسی که فکر میکردم قراره ایندمو باهاش بسازم...کسی بود که رو اسمش قسم میخوردم...ولی...وقتی تو بغله تو دیدمش همون لحظه از چشم افتاد...از اون کینه و از تونفرت برداشتم...همیشه باخودم میگفتم زمین گرده یه جایی میشه که هر دو تو نومه درموندگیو بیچارگی ببینم...بیشتر از تو متنفر شدم...میدونی چرا؟؟ چون مونده بودم چیه تو روبه من تدرجیح داد؟؟

فردین با تعجب به مسعود و حرفاش خیره بود...مسعود دستشو برد تو جیبش و از پنجره به بیرون خیره شد..

_من اون موقعه خودمو بیه بازنده میدیدم..فکرشم برام عذاب اور بود اینکه یه دختر دورم زده باشه..از ایران رفتم..رفتم تا شاید فراموش کنم...ولی نشد...نتونستم...کینه ی کورعینه یه گره ی کوره و هیچوقت فراموش نمیشه...بعد از سالها دوباره برگشتم...برگشتم تا کاری کنم که توهم حاله چندساله پیشه منو پیدا کنی...عاشق شدی؟؟ هه تورسیدن بهش میسوزی و آخرشم نمیرسی بهش...یعنی من نمیدارم که برسی..میخوام توهم بفهمی چه دردی داره وقتی از تهه دلت بخوایشو بهش نرسی..."

فردین هنوز گیج و منگ بود و داشت اون شبه مهمونی رومرو میکرد...مست بود...چیزی حالیش نبود...چشمه خیلی از دختراتو مهمونی دنبالش بود...کی بود که یه همچین فرصته خوبی رو بخواد از دست بده...دختره از مست بودن فر دین داشت سواستفاده میکرد..صدایه خنده هاش تو کله باغ پیچیده بود...

حرفایه مسعود انگار داشتن رومخش رژه میرفتن...."عاشق شدی؟؟ هه تورسیدنه بهش میسوزی و آخرشم نمیرسی بهش..یعنی من نمیدارم که برسی...میخوام توهم بفهمی چه دردی داره وقتی از تهه دلت بخوایشو بهش نرسی..."

حالا دلیل نفرته مسعود براش روشن شده بود...اینکه چرا هی سره راهش قرار میگیره...اومده تا انتقام

بگیره...با دوستیش با مارالم یه نقطه ضعفه بزرگ به دست آورده...نباید میذاشت چیزی که

مسعود میخواست بدشه...باید یه جوری وانمود میکرد که هیچ علاقه ای به مارال نداره و اونم مثله دخترایه دیگس براش...مجبور بود اینکارو کنه..نمیخواست به خاطره نفرتی که مسعود از خودش داره زندگیه یکی دیگرم خراب کنه...میدونست مارال عاشقشه..میدونست مارال دوسش داره...

مارال براش عزیز بود...دختری که تو اوچه ناارومیاش با چشاش و لبخندایه قشنگش آرومش میکرد...هیچوقت بهش نگفت دوسش داره...ولی خودش میدونست که چقدر براش عزیزه...امشب باید نقش بازی میکرد...نقشه همون کسی که اول بود...نقشه کسی که فقط بخاطر یه شرط بنده ساده اومده بود سمت مارال...

بایه پوز خندنگاش و دوخت به مسعود

_ الان لابد فکر کردی من عاشقه مارالموتوم میخوای اونواز من بگیری که مثلامنم عینه توضربه بخورم درسته؟ هه نه مسعود خان.. اینجارواشتباه کردی... مسعود ابروهاشو برد بالاویه لبخنده کجکی زد

_ یعنی چی؟ لابد توهم میخوای بگی هیچ علاقه ای تو این مدتی که با مارال بودی نسبت بهش پیدا نکردی و اصلا برات مهم نیست؟

برایه گفته حرفایی که میخواست بزنه تردید داشت... ولی باید میگفت... میگفت تا مسعود دس از سرش برداره و دیگه اینقدر نیاد سره راهش...

_ به نظرت ادم واسه چندماه که بایه دختر باشه یعنی دیگه عاشقشه؟ مسعود بیه قدم اومد نزد یکور و به روش ایستاد_ توفرق داری.. میدونی چرا؟؟ چون سابقه نداشتی که بخوای تایه مدته طولانی بایه دختر بمونی... آمار تو دارم فردین نوری... پس سره منوشیره نمال...

فردین اخماش رفت توهم... اما بازم خونسر دیشو حفظ کرد تا مواد دوباره بیه آتوهه جدید بده دستش...

_ خوب حالا گیریم فکرت درست... من عاشقه مارال... اونوقت میشه بگی چجوری میخوای از هم جدا مون کنی؟ مسعود بیه دستشو برد تو جیبشویه لبخنده مرموز زد

_ تو خانواده ی ما دختر اهمگی زیره سلطه ی پدر مادراشونن.. هیچکدوم اجازه ی دراز کردنه پاشون از گیلمشون ندارند... حالا فکر شو کن... خانواده مارال بفهمن مارال بایکی از جنسه مخالفش رابطه داره... به نظرت واکنششون چیه؟... فردین به زور داشت خودشو کنترل میکرد که نزنه بیه جایشو خورد کنه... سعی کرد ریلکس باشه... و خودشو کنترل کنه...

_ بروهرکاری که میخوای بکن... چون مارال برایه من هیچ فرقی باقیه نداره... عوض نشد چون کیسه مناسبی بود واسه بیه مدت... حالا هرکاری میخوای برو انجام بده.. چون نه تونه دختر خالت برام مهمین...

مسعود بیه نیشخند ز دور و به فردین گفت_ خيله خب میگی برات مهم نیس نه؟ فردین با جدیت تمام اوخامایه غلیظی مسمم گفت

_ نه نبوده ونیست... زبونش بیه چیز یومیگفت و قلبش چیزه دیگه... اما مجبور بود... باید اینکارو میکرد تا مسعود دس از سرش برداره..

مسعود اخماشو برد توهم... از لحنه جدیه فردین جا خورده بود... فکر نمیکرد واقعا فردین علاقه ای به مارال نداشته باشه... هنوز شک داشت... ولی تاخواست چیزی بگه صدایه افتادنه بیه شی شیشه ای رویه زمین حرفشو خورد...

دقیقا توقسمتی از حرفاشون رسیده بود که فردین از علاقه نداشتن نسبت بهش داشت حرف میزد... چیزایی که شنیده بود و باور نمیکرد... صورتش غرقه اشک شده بود... اشکایی که حتی خودش نمفهمید از کی شروع شدن... نفس

کشیدنوانگاریادش رفته بود...بغضی که راهه گلو شویسته بودداشت خفش میکرد...اشکاش جلوچشمشو گرفته بودنوجلو شودرست نمیدید...بشقابہ کیک ازدستش افتاده بودروزمین...

فردین بادیدنه مارال جاخورده بود...انگارزبونش بنداومده بود...باچشاش به مارال التماس میکردکه باورنکنه...ولی...چشایه مارال پراشکه بودونگاهش جای رونمیدید...الان بایدچیکارمیکرد؟میرفت جلووبهش میگفت همه حرفام دروغ بود؟...مارال باورمیکرد؟

مسعودفردینوزیره نظره داشت...الان وقته مطمئن شدن بود...وقتی که حرفایه فردین بهش ثابت بشه...

فردین میخواست بره جلووبگه دوسش داره بگه اینهمه احساس نمیتونه یه شبه به پایان برسه...ولی نتونست...نتونست چون میخواست مسعودومطمئن کنه ازحرفاش...

اینکاروقط بخاطره خوده مارال کرد...نمیخواست اتفاقی بدترازاینابیوفته براش...نمیخواست زندگیشوخراب کنه...هیچی نگفت...نگاشوازش گرفت...سعی میکردباتمامه حسی که نسبت بهش داره بیتفاوت باشه...روبرگردونه ازکسی که جزعی اززندگیش شده بود...شایدعشق..امادوست داشتنومطمئن بود..

مارال بادیدنه این رفتارہ فردین بیشترازپیش خوردشد...همراه بااشکاش تیکه هایه قلبشم میوفتادن روزمین... همه ی صداهاوسرش اکومیدادن...

"بااینکه بیقراری سربه سرم میزاری"

"امادوسم نداری...امادوسم نداری"

"عاشقتم میدونی میخوام پیشم بمونی"

"بااینکه مهربونی امادوسم ننداری"

"بااینکه بیقراری سربه سرم میزاری"

"امادوسم ننداری...امادوسم نداری"

"عاشقتم میدونی میخوام پیشم بمونی"

"بااینکه مهربونی امادوسم ننداری"

فوری ازویلازدبیرون توباغ زیره درختازجه میزد...اشکاش به صورتش سیلی میزدن...نگاهه فردینوهرجوری که میخواست معنی کنه اخرش میشدهمونی که نمیخواست...همونی که طاقته شنیدنشونداشت...مردی که همه زندگیش شده بودمردی که بهش قول دادپشتش باشه..الان بهش پشت کرد...

دیدکه رفت...خوردشدنشودید...صدایه شکستنه قلبی که برای خودش میتپیدوشنیدید...خودشم ازاین بابت ناراحت بود..نمیخواست اینجوری تموم بشه..نمیخواست اینجوری تنهاش بذاره..حس میکردهمه ی پل های

پشتشوخراب کرده و راهی برای برگشتن نداره... میدونست این حقه مارال نیست... چقدر دوست داشت بهش بگه
نرو و وایساتابهت بگم فراموش کردنت چقدر برام سخته... ولی نتونست.. نمیشد... دیگه دیر شده بود...

"نرو خواهش میکنم"

"فقط یه لحظه صبر کن"

"که هنوز حرفه نگفته واسه تو خیلی دارم"

از تو خواهش میکنم طاقت بیار"

"یه ثانیه قوله مردونه میدم"

دستاتو تنهاتونذارم نرو خواهش میکنم"

"یکم به حرفم گوش کن من ندونسته عزیزم"

"تورو روندم از خودم"

_ فردین.. یعنی.. یعنی همیشه کنار می دیگه؟

دستاشومشت کرد.. حالش از خودش بهم میخورد... بهش گفت کنارش میمونه... بیشتر از اینکه زیره حرفاش زده
از خودش بیزار بود...

"لحظه رونگی رازم یکم تحمل تابگم"

"که نفهمیدم چرا از تو یه دنیا دور شدم"

"تورو از دست دادم چیزی نمیمونه برام مگه"

"مگه جز تو چیزی هست که از دنیا بخوام"

"نمیتونم ببینم یه نفس از تو جدام"

دستشوبه درخت تکیه داد.. جونی توپاهش برایه سرپاموندن نداشت... تاریک بود همه جا... صدایه گریه هاش
توزوزه ی باد و صدایه موزیک گم شده بود...

"دارم اغراق میکنم بی تو بمونم میمیرم"

"ترسی ندارم که بگم نفس از تو میگیرم"

"نذار این خواهشه قلبم حرفایه آخرم بشه"

"نگو که بر نمیگردی نذار که باورم بشه"

حرفی که بهش دل خوش کرده بود.. حرفی که فکر میکرد حالا حالاها اعتبار داشته باشه توسرش پیچید..

_ مارال از چی میترسی؟ منکه کنارتم...

"نرو خواهش میکنم فقط یه لحظه صبر کن"

"که هنوز حرفه نگفته واسه تو خیلی دارم"

"از تو خواهش میکنم فقط یه فرصت دیگه"

دستشو تومو هاش فرو برد... کربا تشوشل کرد.. انگاری یکی پاشو گذاشته بود و گلوشو داشت خفش میکرد...

"اشکه چشمامو ببین ببین نگاهم چی میگه" "نرو خواهش میکنم دارم گناهومیگم"

"میدونم اونکه غرور توازت گرفت منم"

"اگه میتونی ببخش و گرنه بعده رفتنت شک نکن"

"از نفس کشیدنم دست میکشیم"

_ فردین تا حالا بهت گفته بودم چقدر دوست دارم؟؟

تودلش اول به مسعود و بعدم به خودش لعنت میفرستاد.. مسبیه همه ی این اتفاقات با اینکه خودشم توشون نقش داشت.. ولی باز اول مسعود و مقصر میدید... با خودش میگفت ای کاش امشب نمیومدم همونی... یادش اومد که بخاطره چه کسی اومده بود اینجا... اومده بود تا مارالو ببینه و بادیدنه چشاش اروم بشه.. ولی از امشب دیگه آرامشی براش باقی نمونده بود ..

"دارم اغراق میکنم بی تو بمونم میمیرم"

"ترسی ندارم که بگم نفس از تو میگیرم"

"نذار این خواهش قلبم حرفایه آخرم بشه"

"نگو که بر نمیگردی نذار که باورم بشه"

"نرو خواهش میکنم فقط یه لحظه صبر کن"

"که هنوز حرفه نگفته واسه تو خیلی دارم"

سیلی از اشک رو صورتش بود... چشاشو بسته بود هق هق میکرد... نفس کشیدن براش سخت بود...

"مطمئن باش تاجایی که بتونم کنارت میمونم نمیذارم اذیت شی"

"از تو خواهش میکنم فقط یه فرصته دیگه"

"اشکه چشم‌امو ببین بین نگاهم چی میگه"

"نرو خواهش میکنم"

چشاشو محکم روهم فشار داد... ای کاش میتونست به مارال بفهمونه همه ی این حرفاش ظاهری بوده
وهیچکدومش واقعیت نداشته وبخاطره بهم نخوردنه زندگیه خودش بوده....
فرزین به طرفه جلوخم شدودستاشو توهم قفل کرد....

_ با آقا جون صحبت کردی؟؟

فردین پاشوانداخت روپاشوبابی حوصلگی به مبل تکیه داد

_ نه.. اونموقعه که باید همه چیوبهم میگفت هیچی نگفتوهرچی بودوپنهون کردازم.. حالا هم دیگه نمیخوام راجبعه
این موضوع باهش حرفی بزنم.... فرزین یه تاره موش افتاده بودروپیشونیش همونطور که بادستش
موهاشو میبرد بالاگفت

_ لابد الان به جایه بابات با آقا جون قهری؟

فردین یه پوز خندزد

_ اصلا مندم چطوری تونست اینهمه سال موضوعه به این مهمی روازم پنهنون کنه... فرزین تونمیفهمی نصفه
زندگیت بانفرته بی دلیل از پدرت گذشتن یعنی چی.. الان دیگه دیر شده...

_ فرزین برو پایین مادر بزرگت کارت داره

با صدایه منصور خان هر دوسر شونوبرگردوندن سمتش.. فرزین بلند شد و همونطور که میرفت سمتته درگفت

_ خوفدات شم بگومیخوام بفرستمت دنباله نخودسیاه مادر جون که کاری بامن نداره!!

منصور خان با چشم ابرویه در اشاره کرد.. فرزین عینه بچه هاسر شوانداخت پایینوسریع رفت بیرون.. فردین دست به
سینه نشسته بودوبه میز خیره بود.. همیشه احترامه خاصی برای منصور خان قاعل بود... هیچوقت دوس نداشت
جلوش به ایسته یا حرفی بزنه که باعثه ناراحتیش بشه.. چون خوب میدونست حقه پدری گردنشوداره وباجونودل
همیشه پشتش بوده وهیچوقت تنهانش نداشت... اما انتظار نداشت موضوعه به این مهمی روازش پنهنون کنه... واز این
بابت ازش ناراحت بود...

منصور خان اومدوروبه رویه فردین نشست...

پسر من و دختر من وقتی هنوز سنوساله زیادی نداشتن از دستشون دادم... همیشه با خودم میگفتم کاش خدا جونه منو میگر فتوبه اون امیداد... عزیزام بودن... از جونم عزیز تر بودن... ولی رفتن... رفتنوبادگارباشونوبرام گذاشتن... یادگاریایه که الان همه کسم شدن... یادگاریایی که با جونودل دوسش دارم... یادگاریایی که هیچوقت بدشونونخواستمو همیشه هواشونوداشتمو هیچوقت هم هیچی براشون کم نداشتم... وقتی پدرت واقعیتوبهم گفت... شوکه شده بودم... نمیتونستم باور کنم... چون همیشه پدرتو مقصره مرگه مادرت میدیدم... ولی کم کم که واقعیت روشن شد و حرفایه پدرت بهم ثابت شد خواستم برگرده و کناره توباشه... خودش برات پدری کنه... ولی اون نخواست... میگفت میخواد وصیته مادرتو عملی کنه... ونمیخواست توهم هیچی از موضوع بفهمی... به روحه مرضیه قسمم داد که تو چیزی نفهمی از این موضوع...

وقتی دیدم نمیخواد بمونه منم اجبارش نکردم... چون میدونستم بالاخره به روز برمیگرده و خودش همه چیوبهت میگه...

حالا اون روزی که فکر میکردم زودتر از اینا برسه رسیده... پدرت برگشته و میخواد که توببخشیش.. من نمیخوام به کاری اجبارت کنم... ولی حرفه دل تو گوش کنو تصمیمی که فکر میکنی درسته رو بگیر...

فردین سرشوبلند کرد و خیره شد تو چشمه مردی که اینهمه سال با اقتدار سرپامونده و با شرافت زندگی کرده... همیشه این اخلاقه پدر بزرگش و دوست داشت... هیچوقت به کاری زورش نمیکرد... همیشه میذاشت تصمیمی که خودش میخواد و برایه زنگیش بگیره... چون معتقد بود هر کسی قراره زندگیه خودش داشته باشه... و اون زنگی و اتفاقاتش یه مسئله ی شخصیه... که خوده فرد باید تصمیم بگیره براشون...

میخواد تا قبل از رفتنش دوباره برم دیدنش...

خب؟؟ میخوای بری؟

نمیدونم...

بین پسر جون میدونم الان شاید با خودت بگی چطوری باید تو چشمه کسی که ازش یه زمانی نفرته به اشتباه داشتم نگاه کنم... ولی اینوبدون او هیچ تقصیری نداری... خوده پدرت خواست که همه چی اینطوری بشه... پس از این بابت نگرانی نداشته باش... برو دیدنشوباهاش حرف بزنی... بذار بفهمه که بخشیدیش...

بخشیدم؟

منصور خان چشماشو اروم بست و دوباره باز کرد...

بله پسر من... اون مردارزشه یه فرصته دیگه روداره... ولی بازم میذارم خودت تصمیم بگیری... الان فقط تو تصمیمت مهمین ..

فقط امیدوارم تصمیمی بگیری که بعدش خودت پشیمون نشی...

اینو گفتواروم بلندشد... فردین همراهش بلندشد... دستشو گذاشت روشونه ی فردین

_ خوب فکراتو کنووقتی به نتیجه ای رسیدی برو دیدنش..

فردین سرشوتکون دادومنصورخان لبخندی زدورفت به طرفه در....

نفسشو کلافه دادبیرون.... این روزاسخترازاونی که فکرشومیکردداشتن میگذاشتن..

سرشوانداخت پایینودستشو بردتوجیبش... تکیه دادبه ستونه آلاچیق...

فرزان بالبخندوچهره ای خوشحال اومد طرفش...

_ سلام خوشحالم که میبینمت پسر...

فردین باهاش دست دادولی نمیدونست چراهرچی میخوادلبخندبزنه نمیتونه...

هردوروبه رویه هم تویه آلاچيقه باغ نشستن..

فرازن لبخندش یه لحظه ازلبش کنارنمیرفت

_ خب پسر... چیزی میخوری بگم بیارن؟؟

"پسر" نمیدونست چرا شنیدنه این کلمه از زبونه پدرش برایش یه حسه غریب داره... برایش خنده داربود... پدری که

تزش نفرت داشت الان نشسته روبه روش... نمیدونست قرارچی بگه وچی بشنوه... این روزاخسته ترازاونی بودکه

فکرشومیکرد...

_ اومدم باهات حرف بزئم...

_ قبل ازهرحرفی... میخوام یه چیزی روبهم بگی... بهت گفتم منتظرتم تابری راجبعه حرفام فکرکنیوبرگردی... یکماه

گذشت... وحالابرگشتی... اولین چیزی که میخوام ازت بشنوم نتیجه ی فکرکردنته...

_ به راست بگو میخوام بفهمم هنوزم بدت میاد یا نه... ببین... من اومدم رکوراست حرفاموبت بگم مقدمه چینی هم

بلدنیستم... نمیخوام بگم ازت خوشم میاد... ولی خب اون نفرته تا بقوهم ازت ندارم... فکر نکن یه روزه اومدیوبایه

سری حرف میتونی یه روزه منوبکشونی طرفه خودت... شایداگه چندساله پیش برمینگشتی

راحترازاینامیبخشیدمت... ولی الان....

فرزان لبخندش محوشد... انتظاره شنیدنه این حرفارونداشت...

_ منم نخواستم که تویه دفعه ای منوبپذیری... فقط خواستم به دیده ثابت نگام نکنی... اگه به چشمه پدرت

منونمیبینی پس لطفا به چشمه یه طمععه کاره بیرحمم نگام نکن...

فردین همونطوری که بلندمیشدگفت

به سری چیزها هستن که ادم به همین راحتی نمیتونه چشاشوروشون ببندد و ساده ردبشه و ببخشه... وقت میخواد...

فرزان بلندش دوروبه رویه فردین ایستاد..

تو درست میگی پسر... اما... من بیشتر از اینا وقت ندارم... باید برگردم...

فردین یه پوز خند زد..

هه.. ببین.. هنوزم نمیخوای وقت بذاری برایه پسر... فکر کردی میایود و تا حرف میزنیم ساده میگذرمونو هم خوشحال برمیگردی... نه... اشتباه کردی..

فرزان با چهره ای درهم و ناراحت نگاه کرد..

منظورم از نداشتنه وقت... اینه که... من.. من ممکنه تا چند ماهه دیگه بیشتر زنده نباشم... قرصوداروها جواب گویه بیماریه من نیست.. اینجانی همیشه درمان شم.. باید برگردم... سرطان خیلی وقته خرمو گرفته... همش فکر میکنم آهه مرضیه دنبالمه... اگه میبینی برگشتم چون نخواستم تا قبل از اینکه تومنو ببخشی بمیرم... اومدم تالا اقل آخره عمری کنارم باشی... اومدم که اگر منو ببخشی با خودم بیرمت...

فردین با تعجب نگاه کرد...

سرطان؟؟ نمیدونست هضمه این حرف چرا از بقیه ی حرفا سختتر بود برایش...

آره.. سرطان... ممکنه همین الانم برایه درمانم دیر شده باشه... من یه ماه به جایه بیمارستان بخاطره تو اینجا بودم... ولی اگر تومنو ببخشی این یه ماه برام هیچ ارزشی نداره...

فردین هنوز توشوک بود... نمیدونست چی بگه... اینهمه اتفاق اینهمه ناراحتیواسترس تو این یه ماه برایش اتفاق افتاده بود که نمیدونست به کدوم یکی اعتراض کنه...

میدونم اینو باید زودتر از اینا بیهت میگفتم... ولی... ولی نشد... نتونستم..

بعد از چند تا سرفه که انگار چون توپاهاش نداشته بودن نشست رو صندلی..

به زور سعی میکنم جوری وانمود کنم که انگاریه آدمه سالمم که هیچیم نیست.. حتما اون روزی که اومدی اینجا هم حال خوب نبود.. ولی وانمود کردم که خوبم.. با اینکه میدونستم اگر بدم باشم برایه تومهم نیست.. بعد از رفتن دوسه روزی بیمارستان بودم.. دکتر اگفتن باید شیمی درمانی شروع کنم... سرفه هاش داشت بیشتر و بیشتر میشد.. به مرده کت شلواریه چهارشونه که معلوم بود یکی از نگهبانایه باغه فوری اومد سمتش و به یکی دیگه از نگهبانان گفت که زنگ به دکتر شخصیش بزنه تا بیاد...

آقا حالتون خوبه؟؟ الان دکتر و خبر میکنیم که بیادنگران نباشید..

فرزان سرشوتکون داد...نگهبان یه لیوان آب دستش..فردین هنوزمات وگیج به صحنه ی روبه روش خیره بودو حرفاشون توسرش میپیچید..

دکتر بعد از معاینه وسایلاشو جمع کرد و از اتاق اومد بیرون..فردین دمه دره اتاق ایستاده بود منتظر به درخیره بود...

دکتر که قدی نسبتا کوتاه با صورتی گرد و عینکه ته استکانی چهره ای مهربون داشت به فردین نگاه کرد..

_ شما باید پرسشون باشین درستَه؟؟

اول نگاهی به درانداختو بعدم به دکتر..آروم سرشوتکون داد..

دکتر لبخندا محوی زد..

_ من دکتر رسولی هستم...خوشحالم از اشناییت پسر م..فردین سری تکون داد

_ منم فردین هستم..

دکتر رسولی عینکشو دراور دوروبه فردین گفت

_ پدرتون اصلا وضعیت خوبی ندارن...هرچه زودتر باید درمان شروع کنن...تاهمین الانشم خیلی ریسک کردن که

اینجاموندن و درمانوپشته گوش انداختن...من تو این یه ما هر کمکی از دستم براومدو کردم..به حرفه من گوش

نمیده..لطفا شما بهشون بگید تا درمانشون شروع کنن...

_ یعنی اوضاعشون در این حده وخیمه؟

_ بله..سرطان بیماریه شوخی برداری نیست..هر روزی که برایه پدرتون تا به الان گذشته یه ریسکه بزرگ

بوده...کمکش کنید تا در خارج از کشور درمانشون شروع کنن..مطمعنن به امیده شما اینکارو میکنه...

بابا زشدنه دره اتاق هر دو نگاهشون رفت سمته در...فرزان باسرفه تویه درگاهه اتاق وایساد.

دکتر یه لبخند ز دوروبه فرزان گفت

_ خب من برم دیگه...توصیه هامو جدی بگیر فرزان خان بعدم نگاهی به فردین انداخت

_ حرفامو یادتون نره آقا فردین..

فردین سرشوتکون داد و دکتر تنهاشون گذاشت..فرزان رفت سمته سالن نشست روبه یکی از کاناپه ها..فردینم

دنبالش رفت و روبه روش نشست..

_ چرانموندی که اول درمان بشیو بعد برگردی ایران؟فرزان تکیشوداد به مبل ونفسشو آه مانند داد بیرون..

_ برایه چی باید درمان میشدم؟

_ که زنده بمونی..

_ برایه چی زنده بمونم وقتی حتی برایه پسره خودمم مهم نبودم.. اومدم تا حقیقتو بهت بگو تو هم منوبخششیم
به امیده تو درمانم بشم.. اگر قرار باشه دسته خالی برگردم... دیگه هیچ امیدی برای درمان نیمونه برام.. اما.. مکتی
کردوبه صورته فردین نگاه کرد..

_ اما چی؟؟

_ لبشوباسرزبون تر کردوگفت

_ اما اگر تو منوبخششوباهام بیای.. برایه زنده بودنم امید پیدا میکنم... فردین پسرم.. میخوام اگه منوبخشیدی... اگه
درمانم نیتجش مثبت بود.. تمامه روزایی که نبودم و جبران کنم.. شاید دیر شده باشه ولی همینم برایه شروع دوباره
بدنیست...

فردین براش ناراحت بود.. ولی نمیدونست چرانمیتونه به چشمه یه پدرنگاش کنه... نمیدونست چراحسی که
نسبت بهش داره هنوز براش غریبس..

_ اگه درمان نشدی چی؟ فرزان گرفته نگاش کرد..

_ اگه درمانم نشدم لااقل خیالم راحت پسرم بخشیدتم..

_ دکترت گفت هرچه زودتر باید درمانتو شروع کنی..

_ برایه چی باید درمان بشم وقتی امیدی برایه زندگی ندارم؟

فردین بلند شد و دستاشو بردتو جیبش روبه رویه پدرش ایستاد

_ مگه نمیگی میخوای گذشته رو جبران کنی و از اول شروع کنی؟ پس باید درمان بشی...

فرزان با تعجب نگاش کرد.. فوری بلند شد..

_ یعنی.. یعنی تومنو..

_ اگه درمان بشی میبخشم..

_ اما.. شاید درمانم نتیجه..

_ میده.. اگر نده بخششی هم درکار نیست...

میدونست حرفش زیاد منطقی نیستویه جورایی زورگویی

ولی میخواست کاری کنه که در برابر درمان قوی باشه و کم نیاره..میخواست بشه امیده زندگیش..میخواست به امیده بخشیده شدن طاقت بیاره...

رفت سمته در که باصدایه فرزانه ایستاد سره جاش

_ پس باهام بیا...بیاتابه امیده اینکه برایه یکی مهمویکی منتظره خوب شدنمه درمان شم...فردین دستشو کشید پشته گردنش..هنوز به این موضوع فکر نکرده بود..

_ باید فکر کنم...الان نمیتونم جوابی بدم...

_ نیازی به فکر کردن نداره پسرم...باهم میریم..واگه خداخواست منم درمان شدم دوباره باهم برمیگردیم..نگای به پدرش انداخت

_ تدریج میدم اول فکر امونم...فرزانه نخواست بیشتر از این پافشاری کنه تا مواد فردینو کلامنصرف بشه..

_ خیله خب باشه پسرم هر طور خودت سلاح میدونی..فقط اگر هر چه زود تر فکراتو کنی بهتره...فردین سری تکون داد و رفت سمته در..میدونست پدرش هر چه زود تر بلید در مان شو شروع کنه..ولی نمیتونستم همینطوری یهویی تصمیم بگیرم..

نشست توماشین..حالش اصلا خوب نبود...به ظاهر خوب از درون داغون بود...انگار زمینوزمان دست به دسته هم داده بودن که کاری کنن اون بیشتر از پیش از خودش متنفر بشه...سیگار شو گذاشت رولبشو تکیهشوداد به صندلی...به اتفاقاتی که تو این یه ماه برایش افتاده بود فکر میکرد..اومدنه پدرش...بهم خوردنه رابطش بامارال...دیگه گنجایش افتادنه هیچ اتفاقه بدی رونداشت...باصدایه زنگه گوشیش از فکر او مدبیرون..نگاهی به صفحه ی گوشیش انداخت..فرزین بود..تماسو وصل کرد...

_ الو؟ فردین؟

_ بله؟

_ کجایی تو پسرم؟ چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی؟

_ گوشیم توماشین بود..نشیدم..چی شده مگه؟

_ هیچی آقا چون کار داشت رفت بیرون از شرکت..یه قرارداد مهمه واسه امروز داریم...آقا چون گفت به تو بگم بیای راشون بندازی..زود باش بیاتاسر کلشون پیدانشده

_ باکدوم شرکت قرارداد داریم؟

ع! خوب شدگفتی!! جونه توهنوز فامیلشونم درست یادنگرفتم ولی یه چیزی تواین مایع هابودنصب تهران شاداب؛ شاداب تهران نصب نمیدونم یه همچین چیزی بوددیگه!! ببین کارتشو فکرکنم توداشبولته ماشین باشه..! یه نگاه بندا

_من موندم توتواین سالهایی که درس خوندی چی یادگرفتی که یه فامیلی روهم درست نمیتونی لفظ کنی! لطف کن بهشون بگوامروز نیان قراروبذارن واسه یه وقت دیگه که آقاجون باشه..من حالوحوصله شرکتوندارم

_خوچه کاریه آقاجون نیس توهم نیا خودم راشون میندازم دیگه!!

_لازم نکرده تودوبارجلوشون فامیلشونوبگی خودشون میذارن میرن!

فرزین بادهن کجی گفت

_هه هه خوفامیلشونونمیگم اسماشونوصدامیزنم!! اسماشونودیگه خوب بلدم سیماجوون وپروانه جوون

اینوگفتو خودش زدزیره خنده

فردین بی اهمیت به حرفاش گفت

_نیشتوببند..قراره امروزکنسل کن..کاری نداری دیگه؟

فرزین که تواین مدت به این رفتار تودوق زنیه فردین عادت کرده بودگفت

_اوکی باشه برو..بای..

گوشیوانداخت روصندلیه کنارش..آخره سیگار شوازشیشه انداخت پایین دوباره تکیشودادبه صندلیوخیره شدبه

قطره قطره های بارونی که میوفتادن روشیشه..دستشوبردستمته داشبلت تاکارتی که فرزین

میگفتوپیداکنه..همینکه بازش کردچشاش خیره موندرویه عروسکه مکعبی شکلی که چشایه بزرگی داشتولبخنده

پهنی زده بود.. "عروسکه باب اسفنجی"

آوردش بیرون..سرشوتکیه دادبه صندلیونگاش خیره بودبه عروسک..

صدایه موزیک موزیکه تویه ماشین..صدایه قطره های بارونی که دیوانه وارخودشونوبه شیشه ی ماشین میزدن

همه دست به دسته هم داده بودن تااونویاده روزایه دوری که انگارخیلی بهشون نزدیکه بودبندازن..

خاطراتی که بهترین روزایه زندگیشورقم زدن...روزایی که دیگه تکرارشدنی نبودن..روزایی که بابودن باکسی

که آرامشش بودگذشتن...

"بعده تو مرد احساسم انگار"

"کاش میشداون روزابازواسم تکرار"

"بعده توموندتودلم حرفام"

"دیگه حتی نموندتوچشمم اشکام"

"دنبالت اومد پشتت سرت دل من"

"من کله پاساژودنبالت گشتم اونوقت تواینجاداری عروسکارونگاه میکنی؟؟"

"نشیدی حرفامونشده که بهت بگم"

"که یه عالمه دوست دارم هی"

"خوب چیه مگه آدم بایدروحیش شادباشه وبچه گونه حالابروکناراون اخماتم واکن شبیه غوله شرک شدی"

لبخنده تلخی زدی...دستاشوگذاشت دوره فرمونوسرشوهم تکیه دادبهش..

"همیشه یاده تو کنارمه یه آدمه دیگه"

"شدم بعده توکارم شدخیره شدن"

"به درودیواربرگردویباروزایی"

"که دیگه نمیشه تکرار که یه عالمه"

"دوست دارم هی همیشه یاده تو کنارمه"

"یه آدمه دیگه شدم بعده توکارم شد"

"خیره شدن به درودیواربرگردویباروزایی"

"که دیگه نمیشه تکرار"

"قاسم جان شبت شوکولاتی سلامه منوهم به فرزین برسون"

"نشدش هیچکس مثله توبرامن"

"هنوزنتونستم ازفکرت درام نه"

"بعده توپیشمه دنیایه تاریک نمیشه"

"پرباکسی جایه خالیت"

چهره ی مارال که باذوق داشت نگاش میکرد"وای فردین تومگه گیتارم بلدی؟؟؟"

"بدجوری دوریت نزدیکه به من"

"کاش میدونستی کاش میشد بهت بگم"

"که یه عالمه دوست دارم هی همیشه یاده"

"تو کنارمه یه آدمه دیگه شدم"

"بعده توکارم شد خیره شدن"

"به درودیوار برگردوییاروزایی"

"که دیگه نمیشه تکرار"

سروش بلند کرد... دلش تنگ بود... برای خنده هاش.. حرف زدناش.. بچه باز باش... اما دیگه راهی برایه برگشت نداشت... میدونست اینبار دیگه نمیتونه برگرده... دیگه هیچی نمیتونست درست کنه... شاید اگر با پدرش میرفت یه خورده حالو هواش عوض میشد و فکر و خیال دس از سرش برمیداشت...

با خودش که خوب فکر کرد دید تنه‌ها راهی که داره همینه... اینکه یه مدت نباشه... میدونست هیچوقت فراموش نمیکنه... ولی دور شدن از خاطرات خودش کلی بود..

"که یه عالمه دوست دارم"

هی یاده تو همیشه کنارمه"

"یه آدمه دیگه شدم بعده توکارم شد"

"خیره شدن به درودیوار"

برگردوییاروزایی که دیگه"

"نمیشه تکرار" (رضار میار/بعده تو)

اه مارال بسه دیگه تاکی میخوای عذابگیری تو؟؟ بابا اینهمه پسر تو این شهر هس فردین نشد یکی دیگه!! به درک که رفت تو که خودت تو از بین بردی!! شدی عینه دختر دبیرستانیایی که شکست عشقی خورد و گوشه گیر شدن!! تاکی میخوای اینجوری ادامه بدی؟! اینکه صبح بامن بیای بیرون من برم دانشگاه و تو هم بری خونه یاسمین؟ شدی پوستواستخون مامان خانومم که از وقتی شده مریبه باشگاه کلاز خونواده غافل شده و فکر میکنه بخاطر ه فشاره امتحاناس که تو اینجوری شدی نمیدونه خواهرزادش یه ماهه دانشگاه نمیره

مارال بی رمق نگاش کرد... به حرفایه مینوعادت کرده بود... ولی لب از لب باز نمیکرد که چیزی جوابش بده... نمیدونس چرا هرچی میخواد ما جرار و بهش بگه نمیتونه... ذره ذره داشت نابود میشد... مینوهم که بیخبر از همه چیز بود... از اینکه مارال دیگه نگاهش اون برقه سابقونداشت و خبری از شیطنتاشون نبود داشت عذاب میکشید... هرکاری میکرد بلکه

بتونه حالشوعوض کنه..ولی حالش که بهتر نمیشد هیچ..بلکه گوشه گیر تر میشد..هر بار یه جوری مادرشومپیچوند که بهش گیرنده...طلاخانومم که زنگ میزد بیشتر از دوسه کلمه باهاش حرف نمیزد و امتحاناشو بهونه میکرد..

یه عالم حرف تو دلش بود که نمیدونست از کدومشواز کجاش بایدشوع به گفتن کنه...از آینده ای که در انتظارش بود میترسید...آینده ای که فکر کردن بهش ترس مینداخت به جانش...

صدایه مینوغرز دانش رواعصابش بود...

_ مینو بوس کن تو چی میدونی مگه؟؟ تو چه میدونی من درده اصلیم چیه؟؟ تو چه میدونی که من دارم نابود میشم..

مینو حیرت زده نگاهش کرد..

به مینو حق میداد..اون هیچی نمیدونست..پس حق داشت سرش غر بزنه...حق داشت نصیحتش کنه...حق داشت نگران باشه... ولی دیگه خسته شده بود...میخواست بهش بگه...اون چیزی که خیلی وقت پیش باید میگفت و الان میخواست بگه...تا بلکه بتونه کمی نفس بکشه...تا بلکه راه گلوش باز بشه...

_ یعنی چی؟ مارال من...

زانوهایشوبغل کرد و نگاهشودوخت به زمین..نمیدونست از کجاشروع کنه..نمیدونست باشنیدنه حرفاش عکس العمله مینو چیه..ولی دلوزد به دریا و بالاخره لب باز کرد و همه چیو گفت..نمیتونست از سیرتاپیاز و بگه ولی همینایی رو هم که میگفت باعث میشد مینو بیشتر از پیش توشوک قرار بگیره..با تموم شدن حرفاش مینو انگار یه سطله آبه یخ ریختن روسرش...خشکش زده بود...انگار داشت آتیش می گرفت...باوره این حرفا بر اش سخت بود..حیرت زده به مارال نگاه میکرد...مارال انگار چشمه ی اشکاشم از بس باریده بودن دیگه خشک شده بود..دیگه اشکی نمونده بود بر اش...نگاهه غمگینشوازمینو گرفت و تکیهشودا به پشتتخت..دیگه باید منتظر میموند تا غرز دنیا یه مینو با موضوعه جدید شروع بشه...مینو انگار لباسوبهم دوخته بودن..چیزی که شنیده بود و باور نمیکرد...بعد از یه مکث طولانی بالاخره قفله لباس باز شد و نوسکوت به بینشونوشکست...

_ تـ...توجه غلطی کردی؟؟؟؟ وای...نه...این امکان نداره...نمیتونم باور کنم... میخواست بگه داری شوخی میکنی..ولی تو اون وعضیتی که مارال داشت شوخی کردنی در کار نبود...

حرفایه مینو اعصابشو تحریک میکرد..

_ تو میدونی اگه مادر تینا بفهمن چه بلایی سرت میارن؟؟؟ مرگ کمترین مجازاته مارال... یه

پوز خند زد..نمیدونست اینو چطوری به مینو حالی کنه که خیلی وقته مرده...فقط به جایه قبرش توانا قش دفنه....

_ اصلا تو چطوری موضوعه به این مهمیوازمینو پنهون کردی،؟؟ من الان باید اینو بفهمم؟؟؟

مینواز کنارش بلندشده... یکی زد تو پیشونیه خودش... وای نه... آخه مگه میشه؟... وای.. خاله
طلا... بابات... داداشات... مارال میکشنت..

باعصبانیت بلندشده... از اینکه مینوبد بختیا شو بهش یادآوری میکرد اعصابش بهم میریخت... مانتو و شالشو از رو کاناپه
برداشت و سریع رفت بیرون.. به صدایه مینوهم که پشت سرش داشت صداس میزد و میگفت

_ کجامیری اهمیتی نداد.. فوری از خونه زد بیرون... نمیخواست مینو دنبالش راه بیوفته... از خونه

دور شد... میخواست قدم بزنه... دیگه عادت کرده بود به قدم زدنتهایی اشک ریختن.. عادت کرده بود به هواهاییه
دونفره ای که توشون یه نفری قدم میزد..

تازه به این حرف ایمان آورده بود "همیشه تلخترین لحظه هاروکسی میسازه که قشنگترین
لحظه هاروباهاش داشتی"..

خیلی وقت بود که دیگه خستگیش در نمیشد.. درد میشد..

آسمون ابری بود... بارون بنده اومده ولی انگار باز میخواست باره... انگار اونم فهمیده بود تو این شهر یکی از تهنه
دلش خستس.. خسته از زندگی ای که فکر میکرد قراره بهترین روز ابراش رقم بخورن... تازه فهمیده بود هر چی از این
عشقامیگفتن دروغه... عشقی در کار نبود... از طرفه فردین نه ولی از طرفه خودش چرا..

بارون نم نم شروع شد.. بارون میبارید و چشایه مارالم میباریدن... دیگه مثله گذشته از بارون لذت نمیبرد..

"توهرشهر دنیا که بارون بیاد"

"خیابونی گم میشه تو بغض و غم"

"ع چرا میشه روبردی بالا؟" " _ سرمامیخوری بچه "

_ خوبارون دوس دارم "

_ آمپول چی؟ اونم دوس داری؟"

"تو بارون مگه میشه عاشق نشد"

"تو بارون مگه میشه گریه نکرد"

" _ عطر تو عوض کردی؟ "

_ نه عطره خودم تموم شده بود وقت نکرده بودم بگیرم از این عطره زدم.. چرا مگه؟؟ "

_ هیچی آخه ترسیدم گفتم اخ که از این به بعد مارال میخواد از این عطره بوگندو استفاده کنه پدره منه

بدبخت و دراره!! "

"مگه میشه بارون بیاره ولی"

"دله هیشکی واسه کسی تنگ نشه"

گرنبدوسفت تودستاش فشارداد...

"_ازاین به بعد اینومیندازی گردنت...نبینم درش بیاریا!"

"_چشمم آقا! قولل میدم هیچوقت درش نیارم"

"چه زخمه عمیقی تویه کوچه هاس"

"که بارون یه شهرویه خون میکشه"

تویه پیاده روبرو بارونم شدیدشده بود... باصدایه رعدوبرق سرشوبلندکرد... ازعالموادم دلگیربود... حتی ازخداهم شاکی بود... روبه آسمون باگریه دادزد"

_خدایادنیاایه که خودت ساختی گریه چرا؟؟ خودتم دلت گرفت

نه؟؟ خدایا! چرا هرکی خوبه تهش بدمیشه؟؟؟ خدایا! خستم... خیلی خستم..."

"توهرجایه دنیاایه عاشق داره"

"باگریه تو بارون قدم میزنه"

خیسه خیس شده بود... اشکاش بانمه بارونه رویه صورتش یکی شده بودن... نمیدونست ازکی داره گریه میکنه و بی هدف فقط قدم میزنه... یاده صبحه بارونی افتادکه آروم لایه پلکاشوبازکرد... فکر کردداره خواب میبینه... ولی.. نه.. بیداربود... باترس بلندشد... حتی نفهمیدچه جوری لباسشوپوشیدوازخونه زدبیرون... صبحی که مثله امروزش داشت بارون میومد... ازتوبارون تاخوده خونه روفقط زجه میزدوگریه میکرد... چقدرحاله امروزش شبیه به همون روزبود... ولی الان خیلی بدتربود... خیلی بدتر...

"خیابونا این قصه رومیدونن"

"رسیدن سرآغازه دل کندنه"

صدایه گیتارزدنه فردینوآهنگی که باتمامه احساسش میخوندتوسرش اکومیداد... توچشایه تویه جادویه خاصی هست

تونگاهه توانگاریه احساسی هست...

غمه دنیاروفراموش میکنم وقتی به تونگاه میکنم"

"هنوز تنهایی سه‌مه هر عاشقه"

معلوم نبود از کی به پنجره خیره بود به بیرون... پنجشنبه شب بود ولی چون بارون شدید بود هیچکس نیومده بود بام... دوست داشت برایه آخرین بارم که شده جایی که برایش پراز خاطر بود و ببینه... دستاشورده بود توجیهه کتبخیره بود به شهری که هم خاطرهای تلخ داشت برایش هم خاطرهای شیرین... یاده اولین باری که مارالو آورد اونجا افتاد... چقدر هیجان زده شده بود..

"_ وای پسرررر اینجارووو چه قشنگهههه "

یه لبخنده محو نشست گوشه لبش...

هو اخیلی سرد بود... ولی دیگه نه سرماییه روحس میگردنه هیچ گرمایی گرمش میکرد... نگاهی به اطرافش انداخت.. باورش نمیشد چطوری اومده اینجا... رویه سکوا ایستاد... تمامه شهر زیره پاش بود... شهری که یه عالمه خاطره رو بهش یادآوری میکردن...

یاده فردین افتاد که برایه اولین بار اینجارو بهش نشون داد..

"_ اینجا بامه شیرازه بلندترین جایه شهر.. "

نشست.. دستاشودوره زانوهایش حلقه کرد... انگار روحی توتنش نبود... جسمش یه جاهو فکرش جایه دیگه...

"_ اینجا چند تا کافی شاپ قهوه خونه هم هست اگه دوس داری بیایم "

نگاش اطراف چرخوند... تو تاریکه ی شب چراغه کافی شاپاورستورانایه اون اطراف پیدا بودن... انگار دیگه حتی اختیارشم دسته خودش نبود... راه افتاد سمت کافی شاپ..

اصلا حواسش به اطرافش نبود... یکی از صندلی هارو کشید عقبونشست سره میزد..

نگاش از شیشه ی کنارش به بیرون بود... دستاشو گذاشت رومیز و سرشو گذاشت روشن... چند دقیقه تواسکوت گذشت.. با صدایه گارسون سرشو بلند کرد...

_ چی میل دارید؟؟

حواسش جایه دیگه بود... ها؟ چ.. چی؟

گارسون نگاهی بهش انداخت... انگار اونم متوجه ی حاله خرابش شده بود... حالتون خوبه؟؟ مارال بی رمق نگاش کرد و سری به نشونه ی مثبت تکون داد... چیزی میخورید بیارم براتون؟؟؟ سرشوبه طرفین تکون داد که یعنی چیزی نمیخواه... گارسون منو روازرو میز برداشت و بیحرف از میز فاصله گرفت..

چقدر دلش برای قبلنایه خودش تنگ شده بود.. قبلنایی که تادلش از چیزی میگرفت بدو بدو میرفت سراغه میثاق... ولی الان حتی از میثاقم فراری بود... حرفایه مادرش یه لحظه از ذهنش کنار نمیرفتن... "_ مواظبه خودت باش.. کاره اشتباهی نکن که بعدش هم خودت پشیمون بشی هم نتونیم سرمونو جلومردم بلند کنیم.. " _ میگم

مارال تو که میدونی تو خانواده ی ماصلا رسم نیست که دختر تنهایی بره بیرون تا آخره شب برنگرده! یازبونم لال بایسری چیزی دوس باشه؟؟ " " _ . دخترم تو که میدونی بابات یکی از معتمدایه بازار طلا فروشایه بوشهره.. اگه یه روزی یه چیزی بشه اون دیگه حتی سرشم نمیتونه جلومردم بلندکنه.. حتی منوبرداراتم هرچی آبروتو این چندسال جمع کردیمو همه رواز دست میدیم.. " چشاشو محکم روهم فشار داد... چقدر از اینده ی نامعلومش میترسید...

صدایه گارسون که پشته سرش داشت بایه نفر حرف میزد باعث شد از فکر بیاد بیرون... حوصله ی کنجکاو ی نداشت... بعد از چند دقیقه که گارسون از کنارش رد شد ناخداگاه سرشو چرخوند عقب... دختری که نیمرخش سمتش بود... انگاریه لحظه حس کرد ضربانه قلبش اوج گرفت... چقدر این نیمرخ براش آشنا بود... چقدر دلش تنگ شده بود براش... اما این دختر انگار با اون کسی که تو خاطراتش بود زمین تا آسمون تفاوت داشت... چقدر لاغر شده بود... صورتش بی روح و موهایه خیسش رو پیشونیش بود...

نمیتونست نگاشو ازش بگیره... اما همینکه صورته دختر برگشت سمتش فوری سرشو چرخوند... دستشومشت کرد و گذاشت رولباش.. همه ی اینا بخاطر ه اون بود... میدونست الان چه دردی میکشه... از جاش بلند شد.. دیگه نمیتونست بیشتر از این اونجا بمونه... دو قدمه اولو که برداشت با صدایه گارسون گوشه لبش گزید... نفسشو با صداداد بیرون...

_ آقا گوشتونو جا گذاشتین...

دلش نمیخواست برگرده و با چهره ی معصومی که الان پشتشه روبه بشه..

ولی وقتی گارسون برای باره دوم حرفشو تکرار کرد آرام برگشت سمتش...

نگاهش از رویه گارسون کشیده شد سمت فر دین... و همین کافی بود برای شروع تپشهای نامنظمه قلبش... ناباورانه نگاش قفله نگاه فر دین شده بود... ایه دهنش خشکه خشکه شده بود... حاله بدش بدتر و خراب تر شده بود... اشکاش دوباره میخواستن شروع به باریدن کنن... نمیخواست دوباره اشکاشو ببینه و برای باره دوم بیشتر جلوش خورد بشه... فوری از جاش بلند شد... با تمومه جونی که تو پاهاش مونده بود از کافه زد بیرون... فر دین سریع گوشه رواز گارسون گرفت و پشتشه سرش از کافه اومد بیرون.. دوباره رعد و برق... دوباره صدایه بارون...

میخواست بدو ه ولی توانش دراون حد نبود... عزمشو جزم کرد و با تمامه جونی که تو پاهاش مونده بود تو بارون میدوید... فر دینم دنبالش... حتی نمیخواست دیگه صداشم بشنوه... داشت نفس کم میاورد... پاهاش سست شد... گریه امونشو بریده بود... هنوز سعی داشت خودشو از اونجا دور کنه که فر دین فوری خودشو رسوند بهش دستشوسفت گرفت...

نفس نفس میزد... تقلامیکر دبر آزاد کردنه دستش.. اما فر دین ولکنش نبود..

باتمامه عصبانیتوبغضی که توگلویش بودسرش دادزد...ول کن دستمو...بروگمشو..چی میخوای ازجونم؟؟؟

فردین سعی داشت آرومش کنه ولی تلاشش بی ثمربود...مارال آروم باش..وایسا..بخداکاری باهات ندارم..فقط وایساباهات حرف بزnm..

هردوتاشون خیسه خیس شده بودن...مارال دستشوازدسته فردین کشیدبیرون..

_چی میخوای بگی؟؟؟حرفی هم هس که نزده باشی؟؟ازت متنفرم فردین متنفرم..دس ازسرم بردار

بهش حق میداداینجوری باهاش حرف بزنه...هیچ چیزه قانع کننده ای براش نداشت...چقدراون چشایه سبزش که روبه آبی میزد غمگین بودنودیگه اون برقه سابقونداشتن واین چقدربراش عذاب آوربود...

_قصدم آزاردادنت نیست مارال...اسمه منونیار..نزدیکم نشوخیلی دلم ازت پره حالابه حرفایه مسعودرسیدم تویه خودخواه مغروری که هیچ کسوهیچیزبرات مهم نیس خیلی راحت راهتوکج کردیورفتی...حالاجی میخوای بگی؟؟

اونگاهه سردوشیشه ایه مارال همه چیوبراش ثابت میکرد..اینکه چقدرالان ازش پره...

_میدونم بدکردم...ولی..من..من نمیخواستم اینجوری شه..نمیدونست چرانمیتونه بگه حرفام دروغ بود..نمیدونست چراکلمه ی دوست دارم روزبونش نمیچرخید...

_توکه روبه راهی واست فرقی نمیکنه این منم که عذاب میکشم نه ازدروغایه تونه ازجدایت نه ازرفتنت ازبلایی که سرم اوردی..روزی صدبارآرزومیکنم برگردم عقب بشم همونی که اصلاهیچوقت انگار تونزنگیم نبودی...دیگه بسمه..دیگه نمیکنم...تونمیفهمی حاله منواینکه میخوای بخندی ولی بغض خفت کنه اینکه ازهمه دورووریات فراری باشی...اینکه بخوای فراموش کنیونتونی..

حرفی برایه جواب دادن نداشت...مارال درداشومیگفت..چه جوابی برای پاسخ به زخماش داشت...دلش شکست..ولی ازقصدنبود...تنهانش گذاشت ولی ازعمدنبود...رفت تابلکه همه چی بهتربشه..ولی نمیدونست بارفتنش همه چی بدترمیشه...

مارال هرچی که رودلش سنگینی میکردومیگفت...حرفایی که تودلش مونده بودنوفکر میکردهیچوقت نتونه بزنتشون...میخواست سبک بشه..حرفایی که سنگینیشون داشتن بیشترازپیش خوردش میکرد...

_باشه..میدونم..من جازدم...من پستم...هرچقدرمیخوای ازم نفرت داشته باش...ولی...کاش یه روزی بتونم بهت بفهمونم..بفهمونم که...

"بفهمونه که اون روزایی که باون همه احساس گذشت بهترین روزایه زندگیش بودنواحاساسی که نسبت بهش داشته دروغ نبوده.."

ولی این حرفایه مهموبهش نزد..نمیدونست این غرورشه که جلوحرف زندشومیگیره یانه چیزه دیگه ایه...

مارال حالش بدوبدتر شده بود...دیگه حتی دوس نداشت اسمشوبشونوه...زیره لب خیلی اروم باخودش زمزمه میکرد "تمامه روزایی که سرگرمیت بودم زندگیم بودی" عقب عقب رفت..دیگه تحمل دیدنشونداشت..فردین انگار لباشوبهم دوخته بودن..حرفی نداشت...حرفی که قانع کننده باشه واسه جدایی..فقط باچشاش میگفت متاسفم...

نگرانیش شده بود..چندبارم بیا سمین تماس گرفته بود که اگر رفت خوش بهش خبریده تازنگرانی دربیاد..داشت خودشوسرزنش میکرد که چرا اینجوری باهش حرف زده...دیروقت شده بودوخبری ازش نبود..دیگه نتونست دس رویه دس بذاره ومنتظر باشه..ازاتاقش اومدیرونورفت پایین..مسعود رویه کاناپه نشسته بودوبالبتاپش مشغول بود...کنارش نشست...سعی کردخونسردباشه...ولی نمیتونست قیافش همه چیوتابلونشون میداد...مسعودیه نگاهه بیفتاوت بهش انداخت

_ چیزی شده؟؟ مینوآبه دهنشوقورت دادوبالحنی پرازاسترس گفت

_..مارال..رفته بیرون..هنوزم برنگشته... مسعودریلکس نگاهش کرد

_خب؟؟ مینونقسشوآرومو عمیق دادبیرون..

_خب..چیزه..وقتی میرفت حالش روبه راه نبود...نگرانشم..موبایلشم همراهش نبرده...

مسعوداخماشوبردتوهم نفسشوباصدادادبیرون..دستشوبردتوموهاشوتکیشودادبه پشته میل..

_هنوزسره غضبیه ی فردین ناراحته؟؟ مینوگوشه لبشوبه دندون گرفت..اصلا فکر نمیکرد فردین دراین پست باشه که مارال بااون وعضیتش تنهاول کنه وبره..

_آ..آره..

مسعودلبتابشو گذاشت رومیز..دلش نمیخواست این وسط مارال آسیبی ببینه...ازکاری که کرده بودپشیمون نبود...اونشب خودش به یه بهونه ای مارال کشونده بوداونجاتا حرافاشونوبشونوه...هنوزتوحسه فردین به مارال گم بود..میدونست فردین دروغ گفته...ولی براش مهم نبود..مهم جداییشون بود که اونم همونطوری که میخواست شد...ولی الان بایدکاری میکرد که مارال ازفکره فردین بیادبیرون..دیگه نبایدمیداشت بهش فکرکنه...میدونست بهش بد کرده ویه جوری بایدجبران کنه...ولی..نمیدونست دیگه خیلی دیر شده ومارال دیگه..دیگه دختر نیست..خیابون خلوت بود..خودشم دیگه آماره قدماش ازدستش خارج شده بود...مردنوتدرجیح میدادبه زندگی ای که بهش زهر شده بود..زندگی ای که خونوادش اگه میفهمیدن وعضیتشوخودشون زنده به گورش میکرد..بدنش سردوقدماش سست شده بود...

صدایه فردین توسرش اکومیداد "دارم ازایران میرم..معلوم نیست کی برگردم.."

صدایه ترمزه ماشینی که کنارش بودرفت رواعصابش..باحرص سرشوبرگردونت..یه BMWمشکی...یه پسره تقریبایستوچهارپنج ساله توش بود..لباسه مشکیه آستین بلندی تنش بودکه آستیناشوتابالا تازه بود..چشایه مشکیه داشتوبینیه قلمی..موهایه مشکیشوبه صورته یه ورزده بودبالا..قیافه ی نسبتاجدی داشت..تویه توصیفه ساده میشدگفت جذاب بودوخوشتیپ..ولی هیچ کدوم ازاین چیزا دیگه برایه مارال جذابیتی نداشت نگاهه پرازحرصشوازش گرفتوخواست راهشوباقدمايه نیمه جونش ادامه بده که باصدایه پسره سره جاش قفل شد..

_ببخشیدخانوم..میشه یه لحظه وقتتونوبگیرم؟؟

مارال بی تفاوت راه افتاد..سرش گیج میرفت...حوصله ی اینودیگه نداشت..

_خانوم قصدم مزاحمت نیس بخدا..

مارال حرصی نگاهش کردوباهمون یه ذره جونیه که براش مونده بودباصدایه نسبتابلندی گفت

_پس اگه قصدت مزاحمت نیس نصفه شبی راه افتادی دنباله من که چی بشه؟؟؟ها؟همتون لنگه ی

همید..کثیفوآشغال یکی ازیکی پست همتون برین به جهنم دس ازسرم بردارین...

پسره ازاین لحنه مارال جاخورده بود..باتعجب وچشایه گردشده نگاهش میکرد..ازماشین پیاده شدورفت سمته مارال..

_واقعامعذرت میخوام..من..من فقط میخواستم یه آدرس ازتون بپرسم..آخه تازه اومدم تواین شهروهیچ آشناییه خاصی ندارم بااینجا..شمامثله اینکه..حالتون خوب نیس..

مارال انگاردیگه حتی صدایه پسره روهم نمیشنید..دنیاجلویه چشاشه تاریکوتیره شده بود...باتارشدنه چشاش..دیگه نه چیز یوشنیدونه چیزودید...

یاسمین باقدمایی تندخودشوبه دره اتاق رسوند..

_وای یونس قلبم اومد توحلقم تارسیدم اینجا چی شده؟؟تصادف کردی؟؟زدی به کسی؟؟ یونس

نفسشوباصدادبیرون نه بابا..تصادف کجا بود..وقتی تازه رسیدم اینجا..آدرسه خونتوهرچی میکشتم

پیدانمیکردم..ازقضاخوردم به پسته این خانومه که الان اوردمش اینجا..میخواستم ازش ادرس بپرسم که یهوغش کرد..

_وایی نمیره یه وقت رودستمون یونس یه نگاهه عاقل اندرسیفی بهش انداخت

_الان دقیقابه نظره تواین چه جور یه وبرچه علت بایدبیوفته بمیره؟ وایسالان دکترش میاد..

یاسمین همینطور که دره اتاقوباز میکرده که بره تو گفت_ میگم این کسوکاری چیزی نداشته که بهش زنگ بزنی.. بادیدنه کسی که رویه تخت بود حرفش تودهنش ماسید.. باتعجب و چشایه گرد شده به تختو کسی که روش بود خیره شد..

_وای... خدا... این.. اینکه ماراله..

یونس ابروهاشو توهم گره زد

_تو اینومیشناسی؟

یاسمین بی توجه به یونس رفت سمت مارالی که بی جون روتخت افتاده بود...

_وای خدامرگم بده.. این چش شده آخه... ماکه نصفه عمر شدیم... کله شیراز و دنبالش گشتیم... خداروشکر بالاخره پیدا شد

یونس نگاهی به ساعته استیله رویه دستش انداخت..

_من برم تو ماشینویه نگاهی بندازم... الان دیگه موقعه بیدار شدن آرشانه.. همینکه از درخواست بره بیرون در باز شد و دکتر به همراهه یکی از پرستار او مد داخل... دکتر رفت سمت تخته مارالویه چیزای روبه پرستارش گفت.. یاسمین بادلهره واسترس نگاش کرد

_بخشید اقایه دکتر حاله مریضه ما چگونه؟؟ دکتر عینکشو کمی جابه جا کرد و بالحنه کاملاً جدی گفت

_ایشون مشکله خاصی ندارن.. فقط به علت دل ضعفه و راه رفتنه زیاد دچاره این اتفاق شدن.. تویه آزمایشون یه مورد مشکوک بود که به نظره من چیزه زیاد خاصی نیست و بعد از به هوش اومدنه بیمار مرخص میشه..

یاسمین یه نفسه راحت کشید و از دکتر تشکر کرد.. یونس هم که تو اون مدت اونجا و ایساده بود پشسته سره دکتر از اتاق خارج شد..

مارال کم کم چشاشو باز کرد... هنوز چشاش درست جایی رونمیدید.. بعد از چند بار پلک زدن بالاخره تونست محیطه اطرافش درست ببینه... یاسمینو مینوفوری متوجهش شدن.. مینوبانگرانی نگاش کرد

_وای مارال خوبی عزیزم؟؟

سرش درد میکرده.. جونی تو بدنش نبود حتی برایه حرف زدن..

یاسمین یه لبخنده محو بهش زد

_بابا تو که مارو زحله ترک کردی که! خداروشکر بالاخره بیدار شدی!!

مارال نگاهش اطراف چرخوند... تازه متوجه ی محیطی که توش بود شد... چیزی یادش
نمیومد... اخماشو برد توهم... همینکه که خواست چیزی بگه با صدایه باز شد نه
در نگاهش چرخوند سمتش... مسعود پیشته سرش یه نفر که بچه بغلش بود اومدن تو... چقدر قیافش براش آشنا بود... کمی
به ذهنش فشار آورد و بالاخره همه چی یادش اومد... همون پسری که دیشب تو خیابون دیده بود...

یاسمین نگاهش به یونس انداخت و روبه مارال گفت

_ اینم داداشه منه.. همونی که رسوندت بیمارستان.. اینو گفت و بچه رواز بغله یونس گرفت.. یه پسره کوچولو یه تپل
با چشایه سبز و موهای بور.. انگشته شصتشو برده بود تو دهنش و سرشو گذاشته بود روشونه ی یونس..

مینویه نگاه بهش انداخت

_ خوشبختم از آشناییتون خیلی ممنون بابت اینکه مارالو رسوندین بیمارستان مدیونتونیم

یونس یه لبخنده مردونه زد _ خواهش میکنم وظیفه بود.. بعدم روبه مارال گفت

_ حالتون بهتره مارال خانوم؟

مارال که هنوز گیج و منگ بود فقط سری تکون داد و روبه مینو گفت

_ مینو... من.. حالم خوبه میشه بریم خونه؟

مینو بانگرانی یه نگاه بهش انداخت

_ قربونت بشم یکم دیگه تحمل کن خونه هم میریم ماما رفتن کارایه حسابداری روانجام بده..

با صدایه جیغه یاسمین همگی نگاهشون رفت سمتش.. ای وای عمه این چه کاری بود که

کردی انگشته منو بالسه گيرت اشتباه گرفتی که گاز میگیری؟

یونس یه لبخند زد

_ داره ابرازه احساسات میکنه به عمش

یاسمین یه ب*و*س محکم از لپاش گرفت

_ فدایه ابرازه احساسات عمه جون بعدم روبه بقیه گفت

_ وای راستی یادم رفت این آقا کوچولو رو معرفی کنم ایشون یکی یه دونه ی عمش آقا آرشان هستن مینو با تعجب

به یونس نگاه کرد.. اصلا فکرشم نمیکرد یونس با تیپ و قیافه پدره یه بچه باشه...

_ وای چه نازه خدا حفظش کنه!

مارال دیگه داشت کلافه میشد.. مسعود با خمایه توهم ساکت دس به سینه وایساده بود... باوروده ملک خانوم همگی از تخت فاصله گرفتن

_ الهی حالت دورت بگرده چت شده تو آخه؟ یعنی دلم عینه سیروسر که میچوشید خداروشکر بالاخره چشاتوباز کردی عزیزه دلم مارال قیافش اونقدری مظلوم شده بود که هرکی میدیدش غمه تونگاهشوبه راحتی میفهمید.. نمیتونست لبخند بزنه.. ولی سعی اخمم نکنه.. ولی نمیتونست.. حالش خراب تر از اونی بود که بخواد با چیزی مقابله کنه.. به هرزحمتی که بودنشست رویه تخت.. ملک خانوم پتوشو کشید روش.. دستشو گذاشت روی شونه مارال

_ خداروشکر تبشم اومده پایین... خیر بیینه داداش این دختره یاسمین! حالا گه این نمیبردت بیمارستان ماز کجا باید پیدات میکردیم؟ مارال هنوز احساس سرگیجه داشت.. دلودماغه حرف زد نواصلان داشت... تودلش به یونس فحش میداد که چرا پیداش کرده... دلش میخواست کسی پیداش نکنه تا بلکه تو اون وضعیت بمیره.. دلش زنده بودن نمیخواست..

مسعود با خم دستاشو برده بود توجیبشور و به روش ایستاده بود.. مینو هم کنارش نشسته بود و بانگرانی زل زده بود بهش... ملک خانوم که حاله مارال دید بلند شد

_ خب بچه های این بیرون تا مارال یکم استراحت کنه.. اینو گفتو خودش زود تر رفت بیرون.. مینو هنوز نشسته بود منتظر بود مسعود بره بیرون تا با مارال حرف بزنه..

_ مینو برو بیرون..

مینو تاخواست چیزی بگه مسعود با خم به در اشاره کرد.. مینو که میدونست نمیتونه روحرفش حرفی بزنه بلند شد و نگاهی به مارال که انگاریه جسده متحرک شده بود انداخت و اذاتاق زد بیرون...

همینکه از اتاق اومد بیرون ملک خانوم کناره در ایستاده بود دستشو گرفت و با خودش برد پایین

_ ع! اما مان؟ چیکار میکنی!

رفتن سمت آسپزخونه.. ملک خانوم به صندلیه کناره میز اشاره کرد.. هر دو نشستند.. ملک خانوم نگاهش دوخت تو چشایه مینو..

_ خب تعریف کن ببینم

مینو با تعجب نگاهش کرد

_ چیو؟؟ مارال چش شده؟؟؟ _ من.. من چه می..

ببین مینوبرامنی که موروازماسست میکشم بیرون بیخودی تفره نرو ازوقتی شدم مربی باشگاه ازتون غافل شدم
بااتم که صبح تاشب فقط یاماموریتته یاتوادره س..مسعودم که بودونبودش فرقی نداره ویکی بایدمراقبه خودش
باشه..میدونی که مارال دسته مامانته..اونقدری هم برام مهم هست که هرکاری بخوادوبراش انجام بدم..اونم مثله
دخترمه وهیچ فرقی برام باتونداره...نمیخوام تاوقتی اینجاس اتفاقی براش بیوفته که بعدخواهرم بخوادبگه امانت
داره خوبی نبودیدلم نمیخواددس آخرطوری بشه که شرمنده ی خواهرموشوهرش بشم..

مینوتودلش نالید.. "ملک خانوم کجایه کاری تو...اتفاقی که نیایدافتاده...دیگه هیچ کاریشم نمیشه کرد.."

نمیدونست چی به مادرش بگه..هیچ جوابی نداشت...حتی یه دروغه ساده هم نمیتونست بگه...اون حتی
بیشترازخوده مارال نگرانه آیندش بود...باخودش میگفت شایدازولشم آشناسدنش بافردین کاره اشتباهی بوده...
یه اشتباهه بزرگ که اشتباهات ریزودرشته دیگه ای به دنباله خودش داشت...اشتباهاته ریزودرستی که
شایدنشه بخشیدشون...شایدنشه جبرانشون کرد...وشایدم برایه جبرانشون به وقت لازمه...

سرشوانداخت پایین...درجوابه مادری که یه امانتدارشده بودبرایه خواهرزدایه یکی یه دونش..چی داشت که
بگه...

_مامان چیزه خاصی نی... مینویبا بالاکارت دارم

هردونگاشون رفت سمته مسعود..

مسعودبدونه اینکه نگاشون کنه گفت

_مینوزودباش..

مینوکه ازخداش بودیه موقعیت برافرارگیربیاره فوری بلندشد

_مامان من برم ببینم مسعودچیکارم داره

ملک خانوم یه نگاه به مسعودانداختونگاهده دیگه ای هم به مینو

_باشه بروامابعدامفصل بایدراجبعه این غضیه باهات حرف بزوم مینوابه دهنشوبه زورقورت دادواروم اروم

ازاشپزخونه اومدبیرون..

مسعوددره اتاقشوبستونشست روصندلیه کنارمیزش.. مینوسوالی نگاش کرد

_خب چیکارم داشتی؟ مسعودریلکس نگاش کرد

_هیچی

مینوباتعجب نگاش کرد

_وا الکی صدام کردی؟؟

_بد کردم از اون مخمسه ای که توش افتاده بودی نجات دادم؟؟ دلت میخواست جوابه بازجویی های ملک خانوموبدی؟؟

مینوکه تازه دوهزاریش افتاده بود نفس عمیقی کشید و رفت سمت تخته مسعود و نشست

_ الان در رفتم دفعه های بعدی رو چیکار کنم؟؟

_ تادفعه بعدیم هم خدا بزرگه! فعلا باید به کاری کنیم مارال به این حال روزی که داره خاتمه بده.. وگرنه خبرش دیر یازود به گوشه خاله اینامیرسه... مینو نمیدونست چطوری باید به مسعود بفهمونه مارال الان توجه وعضیتیه.. وعضیتی که اگه خونوادش چیزی ازش بفهمن مردش بیشتر از زندش براشون ارزش پیدا میکنه.....

حرفایه مسعود تو گوشش پیچید.. "ببین مارال.. الان دیگه نه میخوام نصیحتت کنم نه اتفاقی که افتاده رو تو سرت بزنم.. الان میدونم خودت به همه ی حرفام رسیدی... دیدی چطوری عینه یه دستمال ازت استفاده کرده و بعدم دورت انداخت؟ یادته بهت گفتم فردین اونی نیس که به درده تو بخوره؟ یادته گفتم جلو خودت تو بگیر عاشقه همچین ادمی نشو؟ اگه همه ی این حرفا بهت گفتم فقط نمیخواستم آخرش وعضیته الانتو پیدا کنی.."

اولین قطره اشکی که افتاد رو گوشش سریع پاک کرد... چقدر اون روزایه دور اون حرفا نگار بهش نزدیک بودن... خیلی دلش میخواست برگرد عقبوبشه همونی که هیچوقت پدر مادرش اجازه اومدن به شیراز و بهش نمیدادن.. بشه همونی که مادرش با سختگیریاش همیشه تو ذوقش میزد و نمیداشت بره خونه دوستاش.. بشه کسی که هیچوقت فردین تو زندگیش نبود... "مارال الانم دیر نشده... تومیتونی به زندگیه سابقت برگردی.. باهمون رواله عادیش.. خیلیا هستن مثله تو که از یه نامرد نارو خوردن ولی جانزدن.. درسته اولش سخته ولی اگه بخوای میتونی فراموش کنی.. میتونی دوباره خودتو پیدا کنی و اونی که خودت میخوای بشی.."

نفسش و محکم و عمیق داد بیرون.. چقدر این روزا نفس کشیدنم براش سخت شده بود... تو دلش به خودش مینالید.. از خودش و زندگیه آشوبش.. به حرفایه مسعود یه پوز خند زد.. چطور میتونست دوباره مثله سابق بشه و زندگیش رواله قبلو پیدا کنه؟ چطور میتونست بلایی که سرش اومده رو فراموش کنه و ازش دم نزنه؟ چطور میتونست کلمه ی بی ابرو و از رو پیشونیش پاک کنه؟.. نمیتونست.. نمیشد.. تدرجیح میداد قبل از اینکه خونوادش چیزی بفهمن خودش یه بلایی سره خودش بیاره...

مینو بچه رواز بگله یاسمین گرفت

_ بفرمایید داخل

لیه آرشانو بوسید

_ ووشش خاله قربونش تپل خان یاسمین یه پشته چشم نازک کرد

هوی به ماشالایی چیزی بگودیگه! مینوهمینطور که میرفت سمتہ سالن گفت

بروبابامن چشم شورنيس که!

هر دورفتن سمتہ اتاقہ مینو.. مینو آرشانو گذاشت پایینویہ سیبم داد دستش..

یاسمین به نگاہی به مینوانداخت

مارال چطورہ؟ مینوبالحنی کہ پر بوداز ناراحتی گفت

بہتر کہ نشدہ ہیچ روزبہ روزم بدتر میشہ.. ہر دہہ دقیقہ یبار بہش سر میزنم... میت رسم بلایی سرہ خودش بیارہ..

یاسمین سری تکون دادونفسشوباصداداد بیرون..

حق دارہ بیچارہ... منم بودم اینجوری میشدم... پدر مادرش اگہ بفہمن بدبخت میشہ.. من بہ جایہ اون دارم دق

میکنم.. ہنوز بیست سالشم نشدہ و اینہمہ مشکل پیش اومدہ تونزدگیش... یادہ یونسہ خودمون افتادم... طفلی

داداشم...

مینوباکنجکاوی نگاش کرد

چش شدہ مگہ؟

چی بگم والا... چند سالہ پیش... دختر عموم کہ باخودمون بزرگ شدہ بودواز بچی خودشو یونسوبراہم نشون کردہ

بودن... بہ عقدہ یونس دراومد... یونس بیچارہ ہمہ کاربرا خوشبختیشون کرد... دختر عموم دوس

داشت.. ولی.. بعداز بہ مدت.. فہمیدزش بادوست پسرہ دورہ ی مجردیش رابطہ دارہ... دیوونہ شدوقتی

فہمیداز خودش حاملستوبایکی دیگہ ہم رابطہ دارہ... نمیدونست تاوان موقعیت باید چیکار کنہ... دیگہ ہیچ علاقہ

ای نسبت بہش تودلش نموندہ بود... دخترہ باگریہ وزاری بہ یونس التماس میکرد چیزی بہ خونوادش نگہ.. قسم

خورد دیگہ دورہ اون کاراشو خط بکشہ وبچسبہ بہ بچشوشو ہر روز ندگیش... یونس بخاطرہ بچہ یہ فرصتہ دیگہ بہش

داد.. اون موقعہ ہفت ماہش بیشتر نبود... یونس دیگہ رابطش بادختر عموم مثلہ سابق نبود... خب حقم داشت.. حق

داشت دیگہ بہ یہ ہمچین زنی علاقہ نداشتہ باشہ...

بعداز چند مدت بعد کہ آرشان بہ دنیا اومد... یونس دوبارہ متوجہ شدزش دوبارہ رفتہ سراغہ کارایہ قبلشوبازم

باہمون پسر رابطہ دارہ... ایندفعہ دیگہ نتونست جلو خودشو بگیرہ... میخواست طلاقش بدہ.. دیگہ گریہ وزاری ہاش

براش ارزشی نداشت.. چون میدونست ہمیشہ دروغہ... دخترہ تاحرفہ طلاقوشنیداز ترسہ خونوادش بچشوول

کردوبادوس پسرش فرار کرد... چند روز بعدش برامون خبر آوردن کہ ہر دو تاشون ہمون شب کہ فرار کردن تویہ

تصادف مردن... عموم کہ ہمون روز سکتہ کردواز دنیا رفت.. زن عموم بہ بیماریہ قلبی دچار شد و ہنوز کہ ہنوزہ

از این بیمارستان بہ اون بیمارستان منقلش میکنن و ہنوز ینشم یونس میدہ...

یونس تهران زندگی میکنه...یه شرکت تبلیغاتی بزرگم داره...بیشتر تو کاره مدومدلینگو اینجیزان...الانم اومه بود شیراز برقرار داد پایه شرکت..که چون من خونم عوض کرده بودم اونم شیراز درست نمیشناخت خورده بوده پسته مارال..

هر کسی تو زندگیش یه مشکلی براش پیش میاد...این مشکلا همش از اشتباهاته خوده ماداماس...

مینو با بهتو تعجب به یاسمین خیره بود..اصلا فکر نمی کرد یونس زندگیش اینهمه تلخ گذشته باشه...میدونست یاسمین یه برادر داره ولی تا حالا چیزه زیادی راجعش نشنیده بود ازش..یاسمین بر پایه دانشگاهش اومه بود شیراز و تنهایی تویه آپارتمان زندگی میکرد...بعد از آشناییش با مارالومینو دیگه بیشتر با همینا ارتباط داشت..

مینو دور و برش نگاه کرد

_میگم آرشان کجاست؟؟؟

نفسش و عمیق داد بیرون..دیگه از این اتاق فکر و خیالایی که تمومی نداشتن خسته شده بود..فکر و خیالایی که هر لحظه ننگه بی ابرویی رور و پیشونیش میزدن و هر لحظه بیشتر از قبل به زندگی زنده بودن ناامیدش میکردن...نگاشوبه یه نقطه ی نامعلوم دوخته بود...دره اتاق نیمه باز بود..نوری که تویه صورتش میخورد ادیتش میکرد...همینکه نگاهش رفت سمت در چشمش افتاد به یه بچه ی کوچولو که تویه درگاه نشسته بود و به سببی که تویه دستایه کوچولوش بود نگاه میکرد و با خودش حرفایه نامعلومی میزد..موهایه طلاییش رو پیشونیش افتاده بودن..سببومیبیرد سمت دهنش ولی چون نمیتونست گازش بزنه اخماشو میبرد تو همو این باعث میشد لبای تپش آویزون بشن و صورتش با مزه تر کنن...از کاراش یه لبخنده محو نشسته گوشه ی لبش..همیشه بچه هارو خیلی دوست داشت..مخصوصا بچه کوچولوهای تپله اینجوری...یواش بلند شد و آرام رفت سمتش...آرشان مشغوله کاره خودش بود و متوجه ی اطرافش نبود..مارال خم شد سمتش و به کاراش خیره بود..چقدر دلش میخواست بغلش کنه..یه نگاهی به بیرونه اتاق انداخت..کسی نبود...متوجه ی اومدنه یاسمین شده بود..و چون اتاقه مینو درست روبه روبه اتاقشه مطمئن بود آرشان از اونجا اومه...

دستاشو گرفت جلوی آرشان و بهش اشاره کرد که بیاد سمتش..آرشان اول اخماش تو هم بود و با پایه آویزونش همچنان مشغوله و رفتن با سببش بود و توجهی به مارال نشون نداد...ولی بعد از چند ثانیه با چشایه سبز و درشتش به مارال نگاه کرد و سیببواند اختو کمی رفت سمت مارال..مارال با همون لبخنده محوش اروم بغلش کرد..چقدر برایش شیرین بود این بچه..آروم آروم باهاش حرف میزد...ای جونم..عزیم..لپاشونیا گااا آرشان دستایه کپلشو گذاشت روضه مارالو لبخندی که دو تاندونه کوچولو به جلوشونشون میداد نگاهش به مارال بود..مارال کفه دسته کوچولو شو بوسید..تویه اتاق راه میرفت و با آرشان حرف میزد..آرشانم با اینکه هیچی از حرفاش نمیفهمید ولی گاهی میخندید و باعث میشد مارال همه ی غم و غصه های تودلش کمی کم رنگ بشه و واسه یه لحظه هم که شده باخنده های آرشان لبخند بزنه..

مینو و یاسمین از اتاق اومدن بیرون.. دنباله آرشان بودن.. یاسمین متوجه ی دره بازه اتاقه مارال و حرف زدنش بایه نفرشد.. اروم یه نگاهی به اتاق انداخت.. مارال آرشانوبغل کرده بود و هر دوروبه پنجره بودنوبه حیاط نگاه میکردن.. آرشان با کارایه بامزش باعثه خنده ی مارال میشد..

مینو با کنجکاوی رفت سمت یاسمین.. همینکه خواست چیزی بگه یاسمین فوری انگشته اشارشوبه بینیش نزدیک کرد
_هیسس..

مینو با کنجکاوی یه نگاه به اتاق انداخت.. اونم مثله یاسمین تعجب کرده بود..
یاسمین دسته مینو رو گرفت و آروم برد سمته اتاقه خودش..

هر دوروبه رویه هم نشستن رو تخت.. مینو ابروهاشو انداخت بالا

_جونه من این مارال بود؟؟ اینکه تانومیبینه میره زیره پتوشویه کلمه هم حرف نمیزنه!! حالا چی شده که داره بارشان میخنده؟؟ یاسمین نفسشوفوت کرد بیرونو گفت _منم تعجب کردم.. ولی شایدارشان بتونه یه جورایی حواسه مارالو از اتفاقایه گذشته کمی پرت کنه.. ماکه کاری دیگه از مون برنمیداد.. این اگه اینجوری بخوادامه بده.. بعید میدونم خونوادش چیزی نفهمنوبلایی هم سره خودش نیاره.. راستی گفتی به مامانت چی گفتی؟؟ مینو لبشوباسر زبون تر کرد _گفتم یه پسره افتاده دنبالش.. اذیتش میکنه.. اونم چندوقت خونه مونده و دانشگاه نمیره.. یاسمین نگاشو ثابت رومینونگه داشت
_الان مامانتم به همین سادگی باور کردنه؟؟

مینو کلافه نفسشوداد بیرون

_هو و فف چی بگم.. معلومه که نه.. موندم فردین چطور تونست یه همچین کاری کنه.. چطور تونست مارالو با این وضعیت ول کنه و بره.. اصلا فکر نمی کردم اینقدر نامرد باشه..

یاسمین روشوترش کرد _والامن از اولشم که دیدمش اصلا ازش خوشم نیومد.. حسه خوبی نسبت بهش نداشتم.. انگار میدونستم قراره اینجوری توزردازاب دربیاد!! بعضیا از آدم بودن به جای ژنش فقط ژستشودارن!! مینوسری به معنی تایید حرفاش تکون داد.. حرفی نداشت که بگه.. تو این مدت اونم به اندازه ی مارال ناراحت بود.. دوس نداشت مارالو تو این وعضواوضاع ببینه..

_بایدیه کاری کنیم.. یه کاری که .. یه کاری که فردین برگرده.. برگرده پیشه مارال.. تا بلکه همه چی درس شه.. دانشگاهش که یه سال مرخصی گرفته.. اگه خونوادش بفهمن گنده همه کاراش درمیاد.. اگه فردین برگرده میشه یه تضمین برایه آینده ی مارال.. درغیر اینصورت.. هیچ تضمینی برای آینده ی مارال وجود نداره.. یا خودش یه بلایی سره خودش میاره یا خونوادش..

یاسمین نگاهش دوخت به مینو... نمیدونم... ولی مطمئنی اگه برگرده همه چی مئه قبل میشه؟؟ من که بعیدمیدونم اگه فردین واقعا علاقه ای به مارال نداشته باشه.. برگشتنش هیچی عوض نمیکنه.. بلکه بدترم میکنه... مینو اینو همیشه بدون... "زخما خوب میشن اما... خوب شدن کجاومثله روزاول شدن کجا"...

یونسم یه فرصته دیگه به زنش داد.. ولی آخرش چی شد؟ هیچی.. بدتر شد.. خودش موندویه بچه چندماهه که داره تنهایی بزرگش میکنه...

باصدایه بازشدنه در هر دوسر شونوبرگردوندن سمته در..

آرشان داشت گریه میکرد و مارالم سعی داشت ارومش کنه... ولی مثله اینکه کاراش نتیجه ای برای ساکت شدنش نداشت

یاسمین سریع بلند شد و رفت سمتشون

__ به به سلااام مارال خانوم چطوری عزیزم؟؟؟ آرشان چشمه؟

مارال همونطوری که حواسش به آرشان بود سریع گفت

__ سلام... نمیدونم فکر کنم گشش شده.. اخه تادو دقیقه پیش هیچیش نبود.. یاسمین یه نگاهی به آرشانی که اشکاش رو صورتش سرازیر شده بود نودستاشو برده بود تودهنش انداخت..

__ وای اره!! گشششه ببین چطوری داره دستاشو میخوره کپل خان!!

مینوبی حرف با تعجب به مارال خیره بود...

هنوز براش جایه تعجب داشت که چرا مارال یهویی اینقدر به آرشان توجه نشون داد.. میدونست عاشقه بچه هاست.. ولی فکر نمیکرد با این وضعیت هم که داره هنوزم یه بچه بتونه حالشو عوض کنه... اما با این حال خوشحال بود که حداقل برایه یه دقیقه هم که شده مارال حالو هوش عوض شده....

یاسمین شیشه شیر آرشانو آورد.. نشست کنار مارالی که تو این چند دقیقه همش با آرشان حرف میزد و بازی میکرد تا بلکه گریه اش کمتر بشه..

__ خبیب بفرماااا اینم شیره آقا آرشان بیاعمه فدات شه بیا پیشه من

همینکه خواست آرشان و ازش بگیره مارال سریع گفت

__ بده خودم بهش میدم یاسمین ابروهاشو برد بالا و با تعجب به مارال نگاه کرد.. سری تکون داد و گفت

__ باش.. باشه..

مارال همونطوری که نگاهش به صورته گرد و تپله آرشان بود یه لبخند بهش زد و شیشه رو از یاسمین گرفت..

شب شده بود... مارال مشغوله خوابونده آرشان بود... امروز باروزایه دیگش کلا فرق داشت... اما غمایه تویه دلش یه ذره هم کم نشده بود... ولی همینکه خودشوبایه چیزی سرگرم کرده بود کافی بود برایش... یاسمین و مینو هم آلبوما به قدیمی رونگاه میکردن مینویکی یکی به یاسمین معرفی شون میکرد... هر دو خوشحال بودن که آرشان فسقلی تونسته بود حاله یه دختر که دیگه امیدی به ایندش نداره و هر روزش از روزه دیگش بدتره روعوض کنه.. ملک خانوم بالبخندا و مدبالا..

_ خب دخترا بیاین یابین شام بخورید

یاسمین سریع بلند شد... وای نه چرا زحمت کشیدن اخی.. من الان داداشم داره میاد دنبالمون!

ملک خانوم یه لبخند زد

_ وا این چه حرفیه به جونه مینوا که بذارم برین!! حالا که اینطوری شد زنگ بزنی بگو آقا یونس بیاد اینجاست زود باش عزیزم

_ اما..

_ اما اگر نیارد یگه باشو عزیزم زود باش

یاسمین یه لبخند زد.. نونست نه بیاره.. گوشیشو برداشت و شماره یونسو گرفت....

همگی سره میزه شام بودن... یونس تازه رسیده بود... مهرداد خانم که طبقه معمول ماموریت و ویژه داشت و خونه نبود مسعود کنار یونس نشسته بود مینو و یاسمین کنار هم.. ملک خانوم بعد از آوردن دیسه پلوشست کنارشون... یه نگاه به همگی انداخت و روبه مینو گفت

_ پس مارال کجاست مادر؟؟

_ خوابش برده! امروز کلابا فسقل خان درگیر بوده! همینکه آرشان خوابوند خودشم خوابش برد! صداشم زدم ولی بیچاره خسته بود بیدار نشد!

یونس یه لبخند مردونه که چاله گوشو واضح نشون میداد زد و گفت

_ ای وای پس و روجکه ما امروز کلی شیطنت کرده و باعثه درد سر شده!! ببخشید تور و خدا

مینویه لبخند زد

_ نه بابا ماراله ما عاشقه بچس شیطنتا شونم دوس داره! یاسمین قاشقو چنگالشو برداشت

_ من موندم آرشانی که یه دقیقه با کسی نمیسازه چطوری الان اینطوری یهویی با مارال جور شده!! ملک خانوم

_ این مارال ماشخصیته کششی داره قربونش برم توفکوفامیل تکه به مهر بونیش

مسعود با جدیت به بشقابش زل زده بود و بی حرف باغذاش بازی میکرد.. نمیدونست چرا حسه خوبی نسبت به یونس نداره... توش هیچ عیبو ایرادی ندیده بود.. وهمین بی عیبو ایرادیش انرژی منفی بود براش...

پلکاشو اروم تکون داد.. صدایه خنده های ارشان با خنده های یکی دیگه قاطی شده بود.. چقدر براش آشنا بود این صدایه مردونه.. بویه عطره مردونش..

فوری چشاشو باز کرد..

یونس آرشانو بغل کرده بود و ارشانم داشت برایش باباش میخندید..

اخماش برد توهم.. کناره ارشان رویه تخته مینو خوابش برده بود.. سریع خودشو جمع و جور کرد و بلند شد

یونس نگاهش افتاد به مارال... مارال موهاش افتاده بودن روشونه هاش..

خودشم جا خورد.. یه لبخنده هول هولکی زد

_ب.. بخشیدیدارتون کردم؟ آرشان داشت گریه میکرد شما هم خواب بودین.. منم اومدم اینجا..

مارال سریع از تخت اومد پایینوشالشو از تخت برداشت و گذاشت روموهاش..

_نه.. اشکالی نداره! مهم نیس.. ارشان سرشو گذاشت روشونه ی یونس..

یه لباسه مردونه ی دکمه ایه سفید و کتفه اسپرته مشکی تنش بود.. مدله موهاش بویه عطرش جذابه ی خاصی بهش بخشیده بود..

قدش از فردین بلند تر بود و از لحاضه تیپو قیافه هم کامل بود..

_خب مامیریم بیرون دیگه.. همینطور که میخواست بره سمت در دوباره برگشت سمت مارال.. همه توحیاطن شما نمیاید؟

مارال گوشه ی شالشو گرفت

_ب.. باشه.. منم الان میام..

_پس ما پایین منتظر تون میمونیم

میخواست بگه نه برین.. ولی نمیدونست چرا از حرف زدن با یونس خجالت میکشه.. هیچی نگفت و فقط سرشو تکون داد..

هر دو باهم رفتن توحیاط... همگی مشغوله حرف زدن بودن دوتا از دوستایه ملک خانوم اومده بودن.. بی حوصله باهمگی احوال پرسید کرد.. اگر بخاطر ارشان نبود یه لحظه هم از اتاقتش بیرون نمیومد.. نشست کناره بقیه.. یکی از دوستایه ملک خانوم روشو کرد سمت مارال

_ ماشالا چه گل دختری!! نامزدی چیزی نداری تو؟؟ از بس خوشکلونازی بدجور به دلم نشستنی منم یه داداش
همسنوساله خودت دارم!! آخ اگه میشد

عروسمون بشی چی میشد!!

اون یکی دوسته ملک خانوم سریع گفت

_ ع!! حالا چرا داداشه توسوسن جون!! پسره من که دقیقا همسنه مارال جونه تودانشگاهشونم که هس!! دیگه از این
بهتر چی میخواین؟ خونه وماشین کارم که داره!!

ملک خانوم همونطور که میوشوپوست میکندگفت

_ میگم چرا اینقدر راه دور میری!! والا من خودمم یه پسردارم مته شاخوشمشاد!! اگه مارال جان بخواد ازدواج کنه
خوپسر خالشوهس!

یاسمین لباسو جمع کردوزیرچشمی یه نگاه به یونس انداخت

_ آقا حالا که اینجوری شد منم یه داداش دارم!! اونم به لیسته خواستگارا اضافه کنید!!

همگی به این حرفش خندیدن..

از روزی که مارالودیده بود بدجوری به دلش نشسته بود.. بعد از دیدنه فردینورابطش بامارال.. هر چند از فردین خوشش
نیومده بود ولی براشون ارزویه خوشبختیو داشت.. بعد از جداییه مارالو فردین.. واومدنه داداشش.. انگاریه نوره
امید افتاده بود تودلش.. نمیدونست چرا دوس داره یه جوری بخته اینارو بهم گره بزنه.. میدونست غیره
ممکنه.. میدونست مارال دیگه گنجایش یه رابطه ی جدیدونداره.. ولی باز ناامید نمیشد..

یونس خودشو بارشان سرگرم نشون داد.. مسعودم سرش توگوشیش بودوسعی در تظاهره نشنیدنه حرفاشون
داشت..

مارال اخماش توهم بود.. میدونست الان هر دختره دیگه ای بود از خوشحالیه اینکه چند نفر دورشون دارن براش
شوهر جور میکنن زمینو گازمیزد!! اولی اون اصلا خوشحال نمیشد.. شاید یکی از بزرگترین دلایلشم این بود که الان
با دختری دیگه فرق داشت.. دیگه داشت از اون جمعبخندایه مصنوعیه که داد میزدن مصنوعین خسته
میشد.. اشکاش داشتن مثله یع صفحه ی شیشه ای رویه چشاشومیگرفتن.. میخواست تاشروع نشدنواونی که
بودرسواترش نکردن از اون جمع دور بشه.. از کناره بقیه بلندشدوبه بهونه ی دستشوازشون فاصله گرفت...

زیره یکی از درختارویه یه نیمکت نشست.. سرشو گذاشت رودستاش.. دیگه نتونست جلواشکاشوبگیره.. شروع
شدن.. اشکایی که در دایه بیکسشوبهش یادآوری میکردنومه سیلی از روضورتش پایین میومدن..

با صدایه کنارش فوری سرشوبلند کرد..

یونس بایه اخم که کلی صورتش و جذابتر کرده بود خیره نگاهش میکرد.. سریع خودش و جمعوجور کرد و ابه دهنش و به زور قورت داد..

_ چیزی شده مارال خانوم؟ مارال نگاهش و انداخت پایین و سعی کرد چیزی به رویه خودش نیاره..

_ نه.. نه.. شما.. شما اینجای کار میکنید؟؟؟

یونس همونطوری که نگاهش به مارال بود گفت

_ از حرفه خواهرم ناراحت شدین؟؟ مارال ابروهاش و توهم گره کرد.. میخواست بگه کدوم حرف که سریع یادش افتاد..

_ نه.. فقط یاسمین که نگفت بقیه هم بودن.. بعدشم.. اینکه حرفه ناراحت کننده ای نبود.. همش شوخی بود..

_ پس چرا گریه میکردین؟؟ یونس کنجکاو تر از این حرفا بود و عجیب از حرف زدن با مارال خوشش میومد.. دقیق

برعکس دخترایه دیگه ای که دور و برش بودن.. حتی نگاهش و نمیگردد ولی نمیدونست چی تویه مارال هس که اونو و دار میکنه باهاش حرف بز و چیزی ازش بپرسه.. نمیدونست مارال چرا و از چی ناراحته.. به غم و تو عمقه چشاش میدید چشایی که معصومیتش و داد میزدن.. تشیخه یه غم تو چشایه مارال برایه یونسی که خودش کم غم و غصه نداشته چیزه سختی نبود..

_ هیچی.. حالم یه خورده بد شده.. فقط همین..

_ اگه حالتون خوب نیست تا برسونمتون بیمارستان..

دیگه داشت کلافه میشد از جواب پس دادن..

نفسش و با صدا فوت کرد بیرون.. نه لازم نیس.. فقط میخوام یکم تنها باشم همین..

یونس سرش و تکون داد و سریع گفت.. ببخشید نمیخواستم مزاحمتون بشم.. پس من برم دیگه.. اینو گفت و عقب رفت..

مارال گوشه لبشو گزید.. حس میکرد بر خورده خوبی باهاش نکرده.. سریع گفت.. نه اشکالی نداره.. اگه دوس

دارید بمونید.. این حرفش بر خلافه میلش بود.. ولی اجبارن به میلش قبولوندش...

یونس یه نیم نگاه به مارال انداخت..

_ مطمئنید که میخواید بمونم؟

_ من گفتم اگه دوس دارید بمونید.. به دوس داشتن یا نداشته من ربطی نداره...

فکر میکرد با این حرفش یونس دیگه عمرا پشتش نگاه کنه.. ولی در کماله ناباوری یونسو دید که اومد و رو نیمکته روبه روش نشست.. ماتش برده بود.. زیادم از اینکه نرفته بود ناراحت نشد.. چون دیگه از تنهایی نشستون تنها بودن حالش بهم میخورد..

یونس دستاشو توهم گره کرد و به اسمونه تاریکه پرستاره چشم دوخت..

_ همیشه یه سوال ازتون بیرسم؟؟ مارال کنجکاونگاش کرد _ پرسید

_ تا حالا شده.. بکیو خیلی دوس داشته باشین.. ولی بعد از یه مدت طرف خودش بی لیاقتیشونشون بده و مشخص بشه لیاخته دوست داشتنه تورونداشته؟

یه نگاه پر معنابه مارال انداخت

مارال سرشوانداخت پایین.. نمیدونست باید چی بگه.. از بی لیاقتی فردین میگفت؟ از اینکه لیاقتشونداشته و راحت اینجوری گذاشتشورفت؟.. یادآوری خاطراته تلخوسختیایه راهی که توش پا گذاشته بودونا هموار بودنشو کاملاً فهمیده بود اخماش رفت تو هموقلبه بی جونش تیر کشید.. نمیدونست یونس چرا یه همچین سوالی پرسیده.. نمیدونست جوابی که قراره بده چیه..

_ شاید بگین چه سواله بی ربطی پرسید.. یا شایدم تو جواب دادنه بهش گیج شدین.. این اتفاق واسه من افتاد.. خیلی سخته بفهمی اونو که دوسش داری یکی دیگه رودوس داره.. تمامه مدتی که کناره تو بوده توفکره یکی دیگه بوده.. نمیدونم چرا این حرفارو دارم به شما میگم ولی اینم نمیدونم که چرا فکر میکنم شما بهتر از هر کسه دیگه معنیه حرفامو میفهمین..

مارال ابرو هاشو توهم گره کرد.. همینطوری که یونس هیچی از اونو گذشتش نمیدونست اونم از زندگیو گذشته ی یونس چیزی نمیدونست..

_ چرا فکر کردین من حرفاتون بهتر از هر کسه دیگه ای میفهمم؟؟؟

_ از غمی که تو چشاتونه این حدسوزدم.. اگه نمیفهمین خب.. بهتره سرتونوبیشتر از این دردنیارموبرم..

مارال نگاهشویه دور اطراف چرخوندویه نفسه عمیق کشید..

_ چه بادقتین شما یونس بدونه اینکه تغییری تویه حالتش ایجادکنه جدی نگاه کرد.. خب این خیلی هم دقت لازم نداشت هر کسی بایه نگاه راحت میتونه بفهمه..

مارال اخماشو بر دتوهم اگر هر کسی مته یونس میخواست اینجوری سواله جوابش کنه همه چیزوبه راحتی لومیدادو تمامه زندگیش به فنا میرفت..

باباید بحثوبه یه جای دیگه میکشوند.. یامیذاشت یونس همه چیوبفهمه که این محال بود..

_ شما کسی بودوس داشتن قبلا؟

یونس یه نگاه بهش انداخت _ از لحنه حرف زدنتون پیداس این جملتون فقط واسه بحث عوض کردن بودنه چیزه دیگه..

مارال چشاش گردشده با تعجب نگاش کرد.. به من من افتاده بود.. نه.. چیزه.. اشتباه میکنید.. من..

_ کسی که فکر میکردم عاشقمه کسی که واسش هرکاری میکردم.. کسی که مادریه پسر بود.. رف.. زندگی خیلی بازیش عجیبه.. یک یودوس داری.. اون یکی یکی دیگه رودوست داره.. و در کماله ناباوری بعضی وقتا میبینی طرفه سومم یکی دیگه رودوست داره.. همه ی مادمایه قسمتی از زندگی من هس که خیلی تاریکه و همیشه ازش فراریم.. نه اینکه از تاریکی بترسیم نه.. از اتفاقایه اون تاریکی میترسیم.. اغلبه اوقاتم این تاریکی تو گذشتمونه.. اگه قسمت نبود اونی که دوسش داری کنارت بمونه مطمئن باش قراره یکی بهتر از اون بیاد تو زندگی کسی که شاید باعثه نشه گذشته رو فراموش کنی.. ولی باعث میشه به ایندت امیدوار باشی...

مارال با دقت به حرفاش گوش میداد.. لحنه حرف زدنش جوری بود که ادم ناخواسته بهشون گوش میسپرد.. چقدر برایش جایه تعجب داشت.. یه زن چطور میتونه از بچشوشو هرش بخاطره یکی دیگه بگذره.. دلش برایش برایشان کوچولو میسوخت..

_ یعنی.. مامانه ارشان..

_ اره.. مادر بود.. ولی از بچش گذشت واسه خاطره عشقه دوران مجردیش.. هه.. ادم خیلی زود رنگ عوض میکنن..

_ الان.. کجاس؟ یعنی تا حالا نیومده که ارشانوببینه؟

_ تو یه تصادف با کسی که مثلاً عشقش بود.. مرد..

گاهی وقتا با خودم میگم ادمایی که بد تا میکنن آخرش چه این دنیا باشه چه اون دنیا.. به سزایه بد بودنشون میرسن.. بعضی وقتا هم میگم اگه الان زنده بود.. جوری زندگی میکردم که حسرت بخوره که یه همچین زندگیوا دست داده..

مارال هر لحظه بیشتر از پیش متعجب میشد.. داغه دلش هر لحظه تازه تر میشد.. چقدر زندگیه یونس شبیه خودش بود.. فقط با تفاوتی اینکه اون زنش بخاطره یکی دیگه ولش کرد.. ولی فردین.. بخاطره اینکه عشقی نسبت بهش نداشت و همه چی یه خوشگذرونی بوده برایش.. این وسط دلش بیشتر از خودشو یونس واسه ارشان کوچولو میسوخت.. یه بچه کوچولو که چند ماه بیشتر نداشت اینجوری اسیره بازی سر نوشت شده بود.. هر لحظه بغض بیشتر گلوشو میفشرد.. چیزی نخورده بود و دل ضعه هم بیشتر بهش فشار آورده بود.. این روزا سرگیجه و سردرد یه لحظه تنه اش نمیذاشتن...

یونس بلند شد.. دستاشو برد تو جیبش.. تو تاریکی صورتش درست پیدا نبود..

__ بیخشی دسترتونو درداوردم.. شما حالتون خوب نبودم منم با حرفام بدترتون کردم..

مارال یه لبخنده مصنوعی به زور زدواروم بلند شد..

__ نه.. مهم.. نی.. یه لحظه حس کرد دیگه تعادل نداره ونمیتونه سرپا وایسه.. همینکه خواست بیوفته یونس سریع رفت سمتشوفوری گرفتش.. دیگه نه چیزی رومیفهمیدونه چیزی رومیشنید همه جاجلویه چشمش تیره وتار شده بود...

یاسمین یه نگاه به چهره ی رنگ پریده ی مینوانداخت.. حاله خودشم بهتر از اون نبود.. یونس ابروهاشو توهم گره کرده بودونگاهش پراز سوال بود.. ابه دهنشوبه زور قورت داد..

__ آقای دکتر.. شما.. شما مطمئنید؟؟ دکتر کاملاجدی نگاهی به هرسه تاشون انداخت

__ دفعه ی قبل هم که ایشون اومدن اینجا بهتون گفتم یه مورد مشکوک تویه آزمایششون هست.. باید همون موقعه یه آزمایشه دیگه میدادن تاجوابه اصلی معلوم میشد.. ولی شما عجله داشتین که هرچه زودتر بیمار مرخص بشه.. حالاهم که چیزه مهمی نیس حالادیر یازودفهمیدنش چه اشکالی داره! مهم الانه که دیگه از همه چی خبر دارینو باید بیشتر مواظبه مادرو بچه باشین.. اینو گفتوروشو کرد ستمته یونس

__ خانومه شما الان دوهفته ونیمه که بارداره..

یونس با چشایی گرد شده زل زده بودبه دکتر.. باناباوری نگاهی به یاسمین انداخت.. مینوانگارزبونش بنداومده بود.. هرسه توشو که بزرگی قرار گرفته بودن.. تاخواست چیزی بگه.. باصدایه دراتاق فوری سرشونوبرگردوندن.. ملک خانوم باچهره ای نگران ازاتاق اومد بیرون بادیدنه دکتر سریع اومد سمتشون.. مینو اشک توچشاش حلقه بسته بود.. دلش برایه مارال میسوخت.. مارالی که هنوز سنی نداشتو اینهمه مشکل سره راهش اومده بود.. مشکلاتی که مته یه دیوار سده راهش شده بودن.. مشکلاتی که مانعه خوشبختیش میشدن..

دکتر نگاهی به جمع انداخت

__ خب من حرفازدم.. مواظبه بیمارو بچـ

__ مامان مارال هنوز به هوش نیومده؟؟

باین حرفه مینوهمگی نگاش کردن.. مینونگاهده کوتاهی به دکتر انداخت..

__ ممنون دکتر فهمیدیم

دکتر اخماشو برد توهموسرشوبه ارومی تکون دادواز جمع فاصله گرفت..

مینونفسشواروم فوت کرد بیرون.. ملک خانوم چهرش هنوز نگرانومسترب بود

_خدایامن نمیدونم این بچه چش شده!!نمیدونم چی بگم..رنگ تورو ش نمونده..عینه یه تیکه چوب شده..ای خداجوابه خواهرمو چی بدم من..!

مینوسعی کرد خونسر در رفتار کنه..نباید میزاشت فعلا مادرش از این غضبیه بویی ببره..

_ ماما.. آ.. اروم باش.. چیزی نشده که.. فشاره درسیه.. همین.. الهی قربونت برم بروخونه تو یکم استراحت کن ما! اینجا بییم اگه خبری شد که خدانکنه بشه بهت اطلاع میدم! اونجوری هم که دکتر گفت زیاد اینجا نگهش نمیدارن.. فردا مرخص میشه!! اینو گفتو تا قبل از اینکه ملک خانوم چیزی بگه دستشو گرفتو بر دسمته دره خروجیه بیمارستان

_ درضمن ماما چیزی.. چیزی هم به خاله اینانگو.. بیخودی چرانگران شون کنیم اخه!!

.....

صداهایه اطرافشومیشنید.. ولی پلکاش به قدری سنگین بودن که نمیتونست باز شون کنه.. صدایه ارومه یاسمینو مینور و خیلی واضح میشنید..

مینو گوشه لبشوبه دندون گرفت

_وای خدایا.. حالا چه غلٹی بکنیم اخه؟؟؟

_مامانتو فرستادی خونه؟؟

_اره باصدا تا خواهشوتنما فرستادمش رفت.. ولی اخرش که چی؟؟ مصیبتمون دوتا شد.. اخه اینو کجایه دلم بذارم؟؟؟ یاسمین یه نگاه به مارال انداختو بدم روبه مینو گفت

_وای.. یونس.. اونم همه چیوفهمید.. اما خوب هنوز هیچ سوالی ازم نپرسیده.. اگه بپرسه مجبور میشم همه ی واقعیتوبهش بگم.. چاره ی دیگه ای ندارم..

مینو چشاشو روهم فشار داد..

_زنگ بز نم به فردین؟؟؟ یانه به فرزین؟؟

_زنگ بزنی چی بگی؟؟؟ بگی مارال حاملس بیاین یه کاری کنید براش؟؟؟

این حرف مته یه شوکه برقی به مارال وارد شد.. فوری چشاشو باز کرد..

این حرکتش اونقدر سریع بود که مینو یاسمین چون نزدیکش بود خیلی زود متوجهش شدن..

باصدایی که انگار از عمقه چاه میومد بیرون باترس به یاسمین نگاه کرد

_یاس.. یاسمین.. تو.. چی... گفتی؟؟؟

یاسمین نگاهشوانداخت پایین..

چهره ی مظلومه مارال دلشوبه دردمیاورد...

_اروم باش..اروم باش عزیزم..دستشو گذاشت رودسته مارال.. مارال سریع دستشو کشید عقبوفوری خواست بلندبشه که مینوو یاسمین سریع دستاشو گرفتن..

_الهی مینوفدات شه اروم باش چیزی نشده..

مینواشکاش ریختن روصورتش

مارال انگاردنیادوره سرش میچرخید..نمیدونست چش شده که حتی دیگه اشکی هم از چشماش نمیباره..اروم باخودش زمزمه میکرد _یاسی.. یاسمین..گفت..مارال..مارال بارداره...منظورش..منظورش من بو..بودم؟؟..کدوم بچه..منکه..هق هقش جلو حرف زدنشو گرفته بود..

یاسمین اشکاشوپاک کرد..باید مارالواروم میکرد..

صدایه مارال رفته رفته بلندمیشدوبه زجه تبدیل میشد..

_این بچه..وای..مینو..مینوبابام..داداشام..منومیکشن..مینوچیکارکنم...

مینودستشو گرفت جلو دهنش..نمیدونست چیکارکنه چی بگه..

درباز شدوپرستارودکتر اومدن داخل یونس پشته در بودولی نیومد داخل..

پرستار روبه مینوو یاسمین گفت

_شما بفرمایید بیرون بفرمایید..

هر دوروز اتاق بیرون کرد..صدایه مارال هنوز میومدو چقدر مینوو یاسمین براش ناراحت بودن...بعد از چند دقیقه دیگه از اتاق صدایی نیومد..هردوبه درخیره بودن..

_بچه ماله کیه؟؟

با صدایه یونس هر دونگاشونواز در گرفتنبه یونس دوختن..

یاسمین که هر لحظه منتظره این سواله یونس بوداول نگاه ی به مینوانداختوبعدم به یونس..الان وقته این سوال نی... _میشه پرسم کی وقتشه؟؟یه دختر که

شوهر نداره بارداره...غضیه باردار بودنش از خونوادش پنهون کردین...این یعنی چی؟؟پس پدره اون بچه کیه؟؟

_ فردین نوری... میشناسیش؟؟؟ یه نامرد که هر کاری که خواست بایه دختر که عاشقش بود کرد و بعد مته
یه دستمال انداختش دور..

با صدایه مینونگاشو چرخوند سمتش..

چندتا از دکتر و پرستار جمع شدن اونجا.. یکی از پرستار از اتاقه مارال اومد بیرون و سریع اومد سمتشون _ چتونه
شما؟؟؟ اینجارو با چاله میدون اشتباه گرفتین؟؟؟ اینجا بیمارستانه خانوم!! ناسلامتی مریضه خودتونم تو این اتاقه یکم
رعایت کنید!!

کم کم همه از دورشون رفتن.. یاسمین رفت سمت مینو و نشست کنارش..

یونس دستی کشید تویه موهاش و نفسش رو با صداداد بیرون.. حال معمایه غمه تو چشایه مارالو فهمیده بود... حدسش
درست بود.. اونم زخم خورده بود..

ولی از نوعه خیلی بدش.. و باز هم اینوسط یه بچه قراره توان پس بده...

....

فرزین تافرو دگاه همراهش اومده بود.. یه لبخنده کمرنگ بهش زد _ خب اق فرزین!! تونبوده من که مواظبه همه چی
هستی دیگه؟؟ خیالم راحت باشه؟؟

فرزین یه لبخند زد

_ خیالت تختت مته یه مرد مراقبه همه چی هستم!! فقط تو سر جدت زود برگرد من حوصله کاروباره کارخونه
رون دار ما!!!!

فردین بادستش یکی زد روشونه فرزین

_ اتفاقا میخوام تایه مدته طولانی بمونم تا تو با کاروباره کارخونه یه مرده واقعی بشی!!

فرزین ابروهایش انداخت بالا _ دستت درد نکنه دیگه یعنی الان نیستم؟؟

فردین یه نگاه از بالا تا پایین بهش انداخت

_ هستی ولی باید بیشتر از اینا باشی... با صدایه و کیله پدرش که تا اونجا همراهیشون کرده بود سرشوبرگردون

_ اقا فردین زود باشین مسافرا همه دارن میرن.. فردین سری تکون داد و روشو کرد سمت فرزین و یکی دیگه
زد روشو نشو گفت

_ خب مررد مراقبه همه چی باش دیگه.. اینو گفت تویه چشمک به فرزین زد و ازش فاصله گرفت..

چقدر این تظاهر به خوب بودن برایش سخت بود...

فرزین چشمش به هواپیمایی بود که رفته رفته ازش دور و دورتر میشد... از همین الان دلتنگیش شروع شده بود... میدونست دوباره برمیگرده... میدونست فردین بیشتر داره از خاطراتش فرار میکنه... خاطراته بودن با مارالی که مطمئن بود عاشقه فردینه... چقدر این روزا حاله خودشم گرفته بود... روش نمیشد بخواد به مارال زنگ بزنه و حالشوپرسه... همه ی تقصیراته شروع این بازی رو گردنه خودش انداخته بود... خودشو مقصره همه ی این اتفاقات میدونست... فکر نمیکردیه شرط بندی ساده واسه یه خوشگذرونیه یه شبه... سرنوشته دونفر و اینجوری از هم بیاشه... ولی با خودش میگفت هر دو وقت دارن... واسه شروع یه رابطه ی دیگه بایه ادمه جدید... نمیدونست... نمیدونست مارال الان توجه وضعیتیه و اوضاعش در چه حاله...
با صدایه زنگه گوشیش چشم از اسمون گرفت و دست برد تویه جیبشو گوشیاورد بیرون... چشمش به صفحه که افتاد ابرو هاش پرید بالا..

شماره ی مینو بود... سریع جواب داد..

_ الو؟؟؟ صدایه پراسترا به مینو پیچید تو گوشش..

_ الو... سلام.. از لحنه نگران و پراسترسش اخماشو برد تو هم... همونطوری که میرفت سمت ماشینش گفت

_ سلام.. اتفاقی افتاده؟؟؟ اخه.. با صدایه مینو که سریع پرید وسطه حرفش چیزی نگفت فقط حرفایه مینو بود که تو گوشش پیچید...

.....

_ ازش خوشت اومده بودن؟

_ نه..

یاسمین یه لبخنده غمگین زد..

_ من اگه داداشه خودم نشناسم که یاسی نیستم..!

یونس دستی کشید رویه موهاشو نفسشو کلافه داد بیرون..

_ ...یه چیزی تو وجودش هست.. که باعث میشه اونوا زبویه ی دخترایه اطرافم جدا فرض کنم... نمیخوام بگم عاشقش شدم یا حسه خاصی نسبت بهش پیدا کردم نه... ولی..

_ یه جوهره متفاوته.. درسته؟؟ یونس سرشوبه ارومی تکیه کرد..

_ منم از روزی که دیدمش خیلی ازش خوشم اومد... نمیدونم چرا.. ولی حس میکردم یه روزی بهترین دوستم میشه.. همونطورم شد... نمیدونم چرا ولی همش با خودم میگفتم کاش زنه یونسه مامیشد.. ولی وقتی فهمیدم بایکی

دیگه دوسته.. همه ی رشته هام پنبه شد.. چقدر فردینو دوست داشت... ولی اون یه از خدابی خبره نامرد بود که این بلاروسره این طفله معصوم آورد..

یونس تکیشواز نیمکت گرفت

_خونوادش از اون تعصبی هاهستن نه؟

_اره... اگر بفمهن اوضاعه مارال اینطوریه.. حتی نمیذارن جنازشم پیدابشه... طفلکی..

یونس نگاهی به ساعتش انداخت.. هشته صبح بود.. از دیشب تا حالا تو بیمارستان بودنوارشانم برده بودخونه ملک خانوم..

_خب.. الان باید چیکاره کنه؟؟ نمیخواین به پسره خبر بدین؟؟ _پسره ایران نیس که...

یونس با تعجب نگاهش کرد...

یاسمین نگاهی به یونس انداخت

_هرکاری خواست کرد حالا هم بدونه هیچ درده سرونگرانی رفت دنباله زندگیش...

_کسوکاری چیزی نداره؟؟

_معلومه که داره.. پدر بزرگش از دامایه گنده ی شیرازه.. اما خب.. به نظرت اونامیان یه دختره حامله رو که نوه ی عزیزشون به این روز انداخته رو قبول کنن؟؟

یونس چیزی نگفتوازرو نیمکت بلندشد..

یاسمینم پشته سرش سریع بلندشد..

_یونس؟؟

برگشت سمتشوسوالی نگاهش کرد..

_میگم.. میگم هنوزم دیر نشده ها.. تو.. تو اگر بخوای... میشه که مارال ماله توبشه..

یونس خیلی ریلکس نگاهش کرد

_احتمالا چون دیشب تا الان نخوابیدی اب بندیه مخت به هم ریخته... اگر میخوای ببرمت خونه یکم استراحت کن!

یاسمین جدی نگاهش کرد..

_یونس جدی دارم باهات حرف میزنم.. شما دو تا هر دو تا تون الان تویه شرایطین!! تون نتوازدست دادیویه بچه

داری.. اونم که تنهاست والانم حاملست.. خب دیگه.. تو واسه بچه اون پدری میکنی اون واسه بچه تومادری

یونس جدی نگاش کرد

_نه مثله که این که واقعی مخت تاب برداشته!!

ده اخی خانومه باهوش! مگه تونمیگی اگر خونوادش بفهمن میکشنش؟؟ بعدشم حالا از کجا معلوم مارال بخواد اون بچه رونگه داره؟؟ حالا اینا هیچ.. به نظره خودت مارال تو این وعضی که داره میتونه یه فرده جدید و تو زندگیش قبول کنه؟؟ اونم یکی نه دو تا!!

_وااای یونس چقد بیهونه میاری بخدا همه ی ایناراهه حل داره!! خب مابه خونوادش حرفی از باردار بودن مارال نمیزنیم.. میریم خواستگاری.. بله روکه گرفتیم تا قبل از اینکه مارال شیکمش بیاد بالا یا اعلامیه بارداریش خودشون نشون بدن هر چه زود تر باهم ازدواج میکنید..

_همین دیگه؟؟ بدونه هیچ عشق و علاقه ای خیلی خوشو خرم کناره هم زندگی میکنیم لابد؟؟

یاسمین کلافه نگاش کرد.. یون... مینور و دید که با عجله از دره ورودیه بیمارستان او مدبیر و نو تو محوطه ایستاد.. انگار منتظره کسی بود.. همینکه نگاش و از مینو گرفت چشمش افتاد به یه پسر که با قدمایی بلند میرفت سمتش مینو.. تو نگاه اول نشناختش.. ولی خوب که نگاش کرد.. یاده اون شب تو مهمونی افتاد.. شبه و لنتاین.. مارال بهش گفته بود این داداشه فردینه.. اخماش و برد توهم... هرچی به مینو گفته بود فعلا به کسی چیزی نگه مینو قبول نکرد و میخواست هر چه زود تر این غضبیه رویه جواری حل کنه..

فرزین ابرو هاشو توهم گره کرده بود و دنباله مینو میرفت سمتش اتاقی که مارال توش بستری بود... از وقتی مینو همه چی و برایش توضیح داده بود همه ی فکر و ذهنش درگیر شده بود... حتی فکرش نمیکرد رابطه ی فردین و مارال تا این حد پیش رفته باشه... همینکه رسیدن به اتاق مینو سریع برگشت سمتش_ اقا فرزین... ببینید مارال الان تو بدو عضیتی قرار داره...

خونوادش اگر بفهمن.. (گریه اش گرفت) بخدا زندهش نمیذارن...

فرزین دستش رویه صورتش کشیده.. مینو از جلوی در رفت کنار.. در باز کرد و رفت داخل..

چشمش که به مارال افتاد اخماش بیشتر رفت توهم.. خیلی وقت بود که ندیده بودتش.. باورش نمیشد تو این مدت اینقدر تغییر کرده باشه... لاغر تر شده بود و چهرش رنگ پریده بود.. همینکه چشاشو باز کرد سریع نگاش و ازش گرفت... تحمل نداشت بخواد نگاش کنه.. شرمنده بود چون خودش و مقصر میدونست.. نمیدونست چرا فردین مارالو تو این اوضاع اینجوری و لاش کرده... اما خودش جوابه خودش داد.. "شاید اینم جز یکی از خوشگذرونی های یه شبه ی فردین بوده.."

مارال چشمش که به فرزین افتاد اخماش و برد توهم.. یه ارامبخشه قوی بهش تزریق کرده بودن چون زیاد سروصدا میکرد.. تازه بیدار شده بود ولی هنوز گیج بود.. بادیدنه فرزین هق هقش شروع شد..

_فرز..ین تو رو خدا تویه کاری کن..توروجونه عزیزت..یه کاری کن بکشمش..توقران خواهش میکنم..مینوسریع اومد داخل اتاقو سریع رفت سمت مارال..

_اروم باش مارال اروم باش عزیزم..

فرزین دستشو جلویه دهنش مشت کردوسرشو برگردوند دیدنه حاله زار مارال والتماس کردناش داغونش میکرد.. پرستار اومد تواتاق و رفت سمت مارال..

_وای دختر تو چته اخه؟! ازدیشب تا حالا یه بند فقط یا گریه میکنی یا زجه میزنی! ا خدا بیامرزه پدره اونیه که ارامبخشوا اختراع کرد! اوگر نه ما با ما ساله شماها پدرمون در میومد!!

روبه مینو و فرزینم گفت

_باباشما هم دودقیقه تنهاتش بذارین این شماها رو میبینه بدتر اینجوری میکنه!! اینچیزا واسه بچش سمه!

فرزین سریع از اتاق زد بیرون... هوای اون اتاق سنگین شده بود برایش...

نشست تویه ماشینش و سرشو گذاشت رو فرمون.. الان باید چیکار میکنم؟ کدوم یکی تقصیر کاره اصلی بودن؟؟

فرزینی که معلوم نبود حسش به مارال چیه.. یا مارالی که عاشقه فرزین بود.. و این وسط قرار بود یه بچه تاوانه اشتباهاته پدر و مادر شوپس بده...

چند روزی از مرخص شدنش از بیمارستان میگذشت... ارومتر شده بود.. دیگه بریده بود از همه چی.. تونگاش فقط ترس بود... همش منتظره یه موقعیت بود تا هر چه زودتر بچشو از بین بیره.. هیچ مهره مادری نسبت به اون بچه نداشت.. علایمش کم کم شروع شده بود.. مدام حالت تهوع داشت..

مینو و یاسمین با صد تالکوتو طوعه ملک خانوم و بادوستاش فرستاده بودن یه مسافرت چندروزه.. موقعه رفتن ملک خانوم کلی سفارش کرد بهشون که مراقبه مارال باشن.. حتی تادمه در رفت و دوباره برگشت و گفت نمیخواه بره چون میخواه مراقبه مارال باشه.. ولی بالاخره هر جوری که بود فرستادنش رفت..

فرزین مدام یابا مینو در تماس بود و حاله مارالو میپرسید یا تویه موقعیته مناسب میرفت دیدنش..

مهر داد خان هم ماموریت بود و مسعودم بیشتره مواقع خونه نبود...

فرزین رفت سمت مارال در مینو هم سریع رفت دنبالش یاسمین دنبالشون راه افتاد..

_اقا فرزین؟؟ فرزین برگشت سمتش..

_حالا.. کی ببریم کاره بچه رو تموم کنیم؟؟ فرزین اخماشو برد توهم

_یعنی چی؟؟ میفهمی چی میگم؟ خیلی راحت دارید راجعه کشتنه یه بچه حرف میزنید.. متاسفم براتون..

شماهیچ ارزشی براجونه ادماقائل نیستید..

مینوعصبی نگاش کرد_اون ادمی که الان باید به فکره جونش باشیم ماراله نه بچه ای که هنوزهیچیش تشکیل نشده..پسرعمه ی بی همه...یاسمین سریع پریدوسطه حرفش

_بس کنید دیگه..این چه وعضشه؟؟این مانیستیم که بایدبرای زندگیه مارال تصمیم بگیریم..خودش بایدتصمیم بگیره...مابه جایه خودسرانه تصمیم گرفتن برایه زندگیه یکی دیگه بایدتوانتخابه راهه درست کمکش کنیم..

فرزین نگاهی به مینوانداخت_حق باایشونه..مارال وفردین بایدبرازنده بودن یانبودنه اون بچه تصمیم بگیرن..من نمیتونم توکشتنه یه بچه بهتون کمک کنم..

اینوگفتوخواست ازدربره بیرون که مینوسریع رفت جلوش

_مثله اینکه شماهیچ جوره نمیفهمین من چی میگم نه؟؟میگین نظره خوده مارال مهمه؟؟مگه همین مارال توبیمارستان بهت التماس نمیکردکمکش کنی بچه روبندازه؟ نظره فردین این وسط اصلامهم نیست میدونی چرا؟؟چون زندگیه یه نفردیگه داره نابودمیشه..میفهمی چی میگم؟؟فعلاکاری نمیکنیم مارال که حالش اومدسره جاش خودش نظره واقعیشو میگه..نیازی هم به فردین نیست..

اینوگفتوسریع ازپله هارفت بالا..

فرزین عصبی دندوناش روهم فشارداد..اگر تایه دقیقه ی دیگه مینواونجامیموندحتم میداد که دندوناشوتودهنش خوردکنه..

یاسمین اومدسمتش

_ببینیداقافرزین..مینوالان عصبانی بودکه این حرفاروزدولی شماهم درک کنیدلطفا..هممون نگرانه مارالوایندشیم...اما بایدبزاریم خودش تصمیم بگیره...خواهش میکنم شماهم فعلا به کسی چیزی نگین..میفهمین منظورموکه؟..بذاریدببینم مارال خودش چی میخواد..تا همونوانجام بدیم.. چون بیشتر از هر کسی این وسط مارالونظرش مهمن...

فرزین دستی روبه موهاش کشیدونفسشودادبیرون..

_اوکی..پس میذاریم خودش تصمیم بگیره..

همینکه خواست بره بازصدایه یاسمینوشنید

_اقافرزین..خواش کردما..به کسی فعلا چیزی نگید..حتی فردین..

فرزین بدونه اینکه چیزی بگه سریع ازخونه زدبیرون...

سینه غذا رو گذاشت کنارش... میدونست چیزی نمیخوره ولی باز میخواست شانسش امتحان کنه... یاسمین تازه رفته بود کسی جز خودشو مارال خونه نبود.. مادرشم یکی دوروز از مسافرتش میگذشت.. ولی هنوز معلوم نبود کی برمیگرده..

_ مارال؟؟ عزیزم؟؟ تو رو خدا بلند شو بیه چیزی بخور.. خودتوازی بین بردی که..

مارال همینکه بویه غذا پیچید تو بینش سریع بلند شد و دستشو گذاشت رو دهنش و رفت سمت دستشویی..

مینواز تعجب ابرو هاش پرید بالا.. نگاهی به غذا انداخت.. قرمه سبزی بود که از بیرون سفارش داده بود.. فکر نمیکرد مارال در این حد نسبت به بویه غذاها حساس شده باشه..

معدش خالی بود و فقط یه مایه ی زرد رنگ بود که از معدش میومد بیرون... دیگه نایی نمونه بود براش از دستشویی اومد بیرون... مینو سینه غذا رو برده بود بیرون و دوباره برگشته بود تواتاق..

تنه بی جوشو تا کناره تخت بردونشست روش.. مینو نگاهی پر از نگرانی بهش انداخت _ حالت بهتره عزیزم؟ ببخشید تو رو خدا.. نمیدونستم در این حد نسبت به بویه غذاها حساس شدی..

مارال بی رمق نگاهی بهش انداخت..

_ میگم مارال تو که دیگه تصمیمتو گرفتی برای بچه؟؟... سکوت مارالو که دید جوابشو گرفت.. میدونست مارال برای از بین بردن بچه لحظه شماری میکنه.. ترسواز تو چشاش راحت میشد دید..

_ مطمئنی نمیخواهی در این باره با فردین حرفی بزنی؟؟ نمیخواهی نظر شو بدونی؟؟ _ مینو... یه بار دیگه اسمم اینو جلومن بیاری من میدونم تو.. اون هیچ حقی برای نظر دادن تو زندگی که خودش نابودش کردنداره.. میفهمی چی میگم؟؟؟ به فرزندم بگو.. بگو نمیخوام کسی برام تصمیمی بگیره... زندگی من همینجوریش نابودشده... دیگه چیزی هم واسه از دست دادن ندارم.. ولی اینوبهشون بگو من چه این بچه چه به دنیا بیاد چه نیاد تاکید کرد (که غیره ممکنه بیاد) تنها کسی که تصمیم گیرنده هست خودم..

مینو سرشوبه ارومی تکون داد و از کنارش بلند شد... پس من ترتیبه کارارومیدم... تامان برنگشته شایدتونستیم کارو تموم کنیم...

ملک خانوم چمدونشو پایینه پله ها گذاشت.. فکر میکرد مینو رفته باشه دانشگاه.. اروم از پله هارفت بالاتر به مارال سر بزنه.. حدس میزد که نرفته باشه دانشگاه... همینکه رفت سمت دره اتاق مارال باشنیدنه صدایه مینو ناخداگاه سر جاش ایستاد..

_ مارال.. ببین مامان ممکنه امروز فردا برگرده... اگر تا فردا برنگشت من سعی میکنم همه کارارو ردیف کنم.. تا هر چه زودتر ترتیبه بچه رو بدیم.. دوستم یکی دو تا دکتر و سراغ داشت که بی سرو صدا کارویه سره میکنن.. ولی اگر مامان برگشت.. کارمون سختتر میشه.. ببین عزیزم.. میدونم بارداری دوره سختیه.. میدونم حالت خوب نیست.. فقط یکم

جلو مامان عادی تر باش.. الهی قربونت برم.. قول میدم به زودی همه چی درست بشه.. مارال همونطوری که سعی داشت بغضی که داشت خفش میکرد و قورت بده سرشوبه ارومی تکون داد.. مینو همینه که خواست چیزی بگه.. با صدایه یا ابوالفضل ملک خانوم سره جاش میخ کوب شد و حرفش تودهنش ماسید...
ملک خانوم تویه چهار چوبه در با چشایه گردشده بهشون خیره شده بود.. انگاریه شوکه خیلی بزرگ بهش وارد شده بود.. مارال شوکه تراز اون انگار خشکش زده بود..
مینو سریع رفت سمت مادرش..

_ ما.. با سلیلی که خورد تو صورتش فوری دستشو گذاشت رو صورتش و رفت عقب.. مارال احساس میکرد دیگه حتی نفس کشیدنم براش سخت شده.. سخت که نه اصلا انگار یادش رفته بود نفس کشیدن چیه.. میخواست بلند شه ولی تو پاهاش جونی نبود.. ملک خانوم با بهت خیره شده مارال.. دهن باز کرد تا یه چیزی بگه ولی باز پیشمون شد.. مینو با گریه اومد سمت مادرش

_ مامان تو رو خدا وایسا برات توضیح بدم.. هق هقش جلو حرف زدنشو گرفته بود.. ملک خانوم چشاشو اروم بست و باز کرد.. چقدر دلش میخواست بفهمه حرفایی که شنیده همش یه خواب بیشتر نبوده..
_ مار.. مارال.. خاله.. مینو.. مینو چی گفت؟؟.. با بهت به مارال نگاه میکرد...

مارال گلوش خشک خشک شده بود و حتی ابه دهنش دیگه نمیتونست قورت بده..

_ مامان وایسا تو رو خدا خودم برات توضیح میدم.. ملک خانوم یه لحظه با عصبانیت به مینو نگاه کرد.. تو ساکت مینو.. بذار ببینم چه خاکی تو سرم شده.. وای خدا.. برگشت سمت مارال.. ده چرا حرف نمیزنی دختر؟؟ باردار.. بار داری؟؟ از کی اخه،؟؟ چطوری؟؟ وای.. نه.. باورم نمیشه.. امکان نداره.. جوابه خواهر موچی بدم...
برگشت سمت مینو.. خدامنوبکشه از دسته تو خلاص شم مینو.. میخواستین موضوعه به این مهمی روازم پنهون کنین؟؟

پاهش بی جون شده بود.. زنه بیچاره توانی تو پاهاش نمونه بود.. اگر تایه دقیقه ی دیگه سر پامیستاد میوفتاد روزمین.. مینو سریع رفت سمتشو کمکش کرد بشینه رومبل..

ملک خانوم با درموندگیو چشایی اشکی به مارال نگاه کرد.. این بود جوابه خوبیهایی که بهت کردم؟؟ این بود جوابه دوستداشتنام؟؟.. سرشوبه ارومی تکون داد.. چی میگفت... یه درده عجیبی افتاده بود تو سرش.. چه جوابی باید به اعتماد خواهرش میداد؟؟ دختر یکی یه دونه ی خواهرش... نفسشودر داور بیرون فرستاد..

مارال همه چیو تموم شده میدید پایان زندگیش... میدونست خالش به خونوادش خبر میدده.. و اونوقته که اونابیانو کاری کنن که حتی جنازش پیدا نشه...

نمیدونست جوابه خالشوچی بده.. خالش راست میگفت.. کم در حقش خوبی نکرده بود.. همیشه مراقبمواظبش بود... مثله مادرش براش دلسوزی میکرد...

ولی اون باوعضیتی که برای خالش درست کرده بود باعث میشد خالش دیگه حتی نتونه سرشم جلویه بقیه بلندکنه...

_ خيله خب.. حر.. حرفی که نمیزنی.. فقط.. فقط بگواون.. اون بچه از کیه؟؟ بچه کیه؟؟؟

مارال چشاشور و هم فشار داد.. بغضش داشت خفش میکرد... میگفت بچه کیه؟؟ بچه ی یه نامرد؟ بچه ی کسی که عاشقش بود ولی اون خیلی راحت پارویه عشقش گذاشت رفت؟... اما حالا که به تهه زندگیش رسیده بود.. دیگه چیزی هم براش مهم نبود... اینکه کسی بفهمه اون بچه از کیه براش مهم نبود... رویاهایی که یه روز با فردین خودش و توشون تصور میکرد مهم نبود... بچه ای که یه روز فکر میکرد قراره با فردین بزرگش کنه براش مهم نبود... زجه های خودش و خوردش و غرورش و شکستنه قلبش مهم نبود... بچه ای که قرار بود تاوانه اشتباهه خودش بوده مهم نبود... تنه های چیز براش مهم بود... آبرویه خونواده ای که عاشقانه دوشون داشت... دلش نمیخواست بخاطره اشتباهاته خودش اونارو خورد و کوچیک کنه... لبایه خشکش میلرزیدن...

_ چرا حرف نمیزنی دختر؟؟ میدونی تو چیکار کردی؟؟؟ اصلا میفهمی اگه خونوادت بفهمن چی بلایی سرت میارن؟؟؟؟ میفهمی با برویه ما چیکار کردی؟؟؟ ده حرف بزن بگواون بچه از کیه؟؟؟ اونی که اینجوری ماروبه خاکه سیاه نشوند کیه؟؟

___ منم

هرسه نفر نگاهشون رفت سمت در... ملک خانوم بادیدنه کسی که روبه روش بود ماتش برد... یه لحظه ساکت شد.. انگار خشکش زد..

مینو با چشایه گرد شده به مسعودی که خیلی ریلکس و جدی مثله همیشه روبه روش ایستاده بود نگاه میکرد مارالم انگار برایه چند هزارمین بار تو این روزاشوک بهش وارد شده بود... چشاشو باز بسته کرد بلکه اگر ایناهمش یه خوابه دیگه بلندش.. ولی خواب نبود... زندگیه خودش بود که به سرانجام تلخی نزدیک میشد...

ملک خانوم از رومبل بلند شد.. با قدمایه لرزون خودش و به مسعود نزدیک کرد.. اصلا نمیتونست باور کنه.. باور کنه که پسره خودش.. باعثه سرافکنندگیش شده باشه.. باعثه بی ابرویه خونوادش شده باشه...

مسعود که چهره ی رنگ پریده ی مادرش و دیدن آخماشو برد تو هم.. میدونست با این کارش شوکه خیلی بزرگی بهش وارده کرده.. میدونست مسئولیته خیلی بزرگیو از این به بعد باید قبول کنه.. و همه ی اینا بخاطره مارال بود.. چون میدونست هراتفاقی که تو این مدت افتاده تقصیره خودش بوده.. میخواست از فردین انتقام بگیره... ولی بخاطره هدفه خودش زندگیه یه نفر دیگه که هیچ گناهی نداشت و خراب کرد و به تاریکی و تلخی کشوند... و حالا سعی داشت

جبران کنه...نمیدونست میتونه از پس این مشکلات بر بیاد یانه..ولی میخواست تمامه تلاششوکنه...تو این راهی که پا گذاشته بودانتظاره هر چیزی رو داشت..

باسیلی که خورد..یه لحظه حس کرد گونش داغ شد..دستشو گذاشت رو گونشوباتعجب به چشایه اشکیه مادرش خیره شد...سرشوانداخت پایین..توانه اینکه تصویرتش نگاه کنه رونداشت...مادرش بود..براش عزیز بود...باینکه همیشه ازش دور بود..باینکه هیچوقت کنارش ننشست تاباهاش درد دل کنه..باینکه همیشه جلوش سرد و جدی بود ولی اینبار کم آورد...اینبار نتونست مثله همیشه نسبت به این زن بی تفاوت باشه...نتونست سرد و جدی نگاهشود و زه توچشاش..سرشوانداخت پایین...میدونست باید مثله همیشه در برابره این مشکل هم قوی باشه...قوی باشه تابتونه ازش بگذره..قوی باشه تابتونه حلش کنه...

با صدایه مینوکه مادرشوصدامیز دفوری سرشوبلند کرد..ملک خانوم افتاده بود روزمین...سریع نشست کنارش هر چی صداش میزدن فایده نداشت..مسعود سریع روبه مینوگفت که به دکتره خونوادگیشون خبر برده تا فوراً خودشو بر سونه..مینوهول شده بود..سریع از اتاق رفت بیرون..

_ میفهمی چیکار کردی مسعود؟؟؟ این چه حرفی بود که زدی؟؟؟ مریضی؟؟؟ شوخیت گرفته؟؟؟ دستی دستی داشتی مامانوبه کشتن میدادی

مسعود با اخم جدی به مینونگاه کرد_ این تصمیمیه که من گرفتم..به عواقبشم فکر کردم..وای به حالت چیز بوجلو مامان لوبدی من میدونم تو..خودم همه چیو درست میکنم..

_ یعنی چی،؟؟؟ میخوای مسئولیت به این بزرگیو قبول کنی که چی بشه،، یکی دیگه یه غلتی کرده اونوقت تو میخوای تاوانشوبدی؟؟ منکه نمیتونم همه چیوبه مامان میگم...نمیدارم فردین اونوره دنیا برا خودش ول بچرخه و تو اینجاتاوانه گند کار یا به اونوبدی..

مسعود سریع دستشو کشید و بردستمه سالنه اتاقه خودش بایه اخمه غلیظ خیره شد تو جفت تپله های ابی رنگ چشاش

_ بین مینو..وای به حالت وای به حالت یه کلمه فقط یه کلمه بخوای چیزی به مامان بگی..بلایی سرت میارم که از کردت پشیمون بشی فهمیدی یانه؟؟؟ این تصمیمیه که خودم گرفتم..به توهم هیچ ربطی نداره..زندگیه خودمه..هر جوری که بخوام زندگی میکنم..شیر فهم شد یانه؟؟؟

مینولبشوباسرزبون تر کرد

_ نه...نشد..اصلاً بذار ببینم تو که از فردین متنفر بودی..بر اچی میخوای جوهره اونوبکشی هاهاه؟؟؟ دیگه داشت از سوال پرسیدنا به بیجا و لجباز یا به مینو خسته میشد..

_ اچه به توجه،؟؟؟ به توجه ربطی داره؟؟؟

_به من ربط داره..من خواهرتم..میدونی با این کارت ابرویه مارومیبیری؟؟میفهمی اگر بابابفهمه چیکارت میکنه؟؟؟
_چیکار میکنه؟؟؟لابدبه جرم تجاوزمیندازتم زندان؟؟؟_مسعودچرانمیفهمی...باباقلبش مریضه مامان حالش خوب نیست..کی میخوای دردایه خونوادتوببینیوازشون چشم

پوشی کنی هان؟؟

_مگه نمیگی ابرویه خونواده برات مهمه؟؟؟مگه نمیگی مامان حالش خوب نیست؟؟مگه نمیگی بابااگه بفهمه ممکنه سکنه کنه؟؟ پس بذارکاری که میخواموبکنم..بخدابه نفعه هممونه..قسم میخورم حتی باباهم چیزی ازاین ماجرانفهمه..قول میدم..فقط خواهش میکنم بذارکارموبکنم...بانگاهی اروم زل زد توچشایه مینو

_باشه ابجی کوچولو؟؟ برا اولین بارباخودش اعتراف کردکه چقدراین نگاهه اشکیونگرانواین حرفایه ازسرنگرانیدوست داره...چقدروجوده مینوبراش ارامشبخش بود..اینکه زندگیش برایه نفرمهم بودخوشحالش میکرد..مینوچشاش پراشک شده بود...

_ولی..ولی مسعود..

_ولی نداره مینو..تودوست داری خاله اینابفهمنویه بلایی سره مارال بیارن؟تودوست داری توکوچه ومحل نتونیم سرمونوجلومردم بلندکنیم؟؟؟بهم اطمینان کن...قول میدم زندگیه هممون اونجوری که صلاحه بشه...
مینونفسشوباصدادادبیرون...دلش راضی نبود...نه اینکه دلش نخوادزندگیه مارال نجات پیداکنه..نه..دلش نمیخواست مسعودجوره کاری که نکرده روبکشه...

ولی وقتی میدیدمسعودمسممه وهیچ جوره نظرش عوض نمیشه...به اجبارمهره سکوت زدبه لباش تابینه مسعودچی توسرشه وقراره چیکارکنه...

دکترازاتاقه ملک خانوم اومدبیرون..مسعودمینوهردورفتن سمتش..دکتربه لبخنده مهربون زد

_حاله مادرتون خداروشکربهتره..نیازی هم فعلا به بیمارستان نداره...

شوکی که بهش واردشده نسبتاقوی بوده..ولی خداروشکر به خیرگذشته...لطفا ازاین به بعدرعایت کنید...ممکنه دفعه ی دیگه به این زودی حالشون خوب نشه ومن باخوشحالی نتونم خبره خوبی بهتون بدم...
مسعودسرسوبه ارومی تکون داد..

_باشه..ماتمامه سعیمون رومیکنیم..مواظبیم..الان میشه ببینمش؟

_نه..فعلایکم بایداستراحت کنه..خودشونم گفتن کسی رونمیخوان ببینن..

اشکاش صورتشوخیس کرده بودن...رولبه ی بالکن وایساده بود...دیگه نه از چیزی ناراحت بودونه چیزی برایش مهم بود..فکرمیکردبارفتنش کاری میکنه که ننگه بی ابرویه نشینه روپیشونیه خونوادش...میخواست قبل ازاینکه

خونوادش چیزی بفهمنوبیان سراغش خودش کاره خودشو تموم کنه..بیشتر هر چیزو هر کس تو این ماجرا خودشو مقصر میدونست...بیشتر از فردین خودشو مقصر میدونست..اگر با فردین دوست نمیشد..اگر اونشب به مهمونی نمیرفت...اگه بی دقتی نمیکرد به جایه اب چیزه دیگه ای نمیخورد...شاید..شاید الان این وعظیتش نبود...چشاشو بستو کمی جلو تر رفت...میترسید...ولی ترسش در برابر خونوادش بیشتر بود...دیگه هیچ امیدی تو دلش نمونده بود...گاهی وقتا رفتنوفر اموش شدن...بهتر از موندنوبی ارزش شدن...یه نفس عمیق کشید اخرین نفس... همینکه خواست خودشو بندازه..یکی از پشت سفت گرفتش..سریع چشاشو باز کرد..هر چی تقلامیکرد تاثیر نداشت...تند تند نفس میکشید...

مسعود با عصبانیت بر شگرد و ندمسته خودش

_میخواستی چیکار کنی تو؟؟ دیوونه شدی؟؟ فکر میکنی اگر بمیری چی میشه؟؟؟ چی عوض میشه مارا؟؟ میخوای اون عوضی از کاری که باهات کرده خوشحال بشه؟؟ منوباش که فکر میکنم قویتر از این حرفایی...منوباش که بخاطر تو اون حرفا رو جلومادم زدم...گریه های مارا رو اعصابش بود اینک اینقدر ساده پاپس کشیده بود و میخواست خودشو بکشه عصیش میکرد

_بس کن..گریه نکن..یکم قوی باش..تاکی میخوای ضعیف باشی؟؟ تاکی میخوای جوری باشی که بقیه فقط ازت استفاده کنن بعدم ازت ردشن؟؟ تو الان یه نفر نیستی..یه نفر نیستی که خیلی راحت بری خودتو از به جایی پرت کنی..یه نفر نیستی که فقط برا خودت تصمیم بگیرد..تو الان دونفری..اونم حقه زندگی داره..شاید به اشتباه به وجود اومده باشه..ولی باز نمیشه الکی الکیوسری سری برا زندگی تصمیم بگیرد..

_بخدا مارا همه ی ایناهم میگذره..فقط کافیه تحمل داشته باشیوقوی باشی..من پشتتم نمیذارم بلایی سرت بیاد.. مارا با اون حاله خرابش یه پوز خنده تلخ زد

_چطوری قوی باشم؟؟؟؟ چرا نمیفهمی چه بلایی سرم اومده؟؟ زندگیه من شروع نشده تموم شد..شماها همتون مثله همین هیچکدومتون نمیفهمین من چه دردی میکشم..این درده من تمومی نداره..مگراینکه بمیرم..اینو گفتو خودشو از تودستایه مسعود کشید بیرون...مسعود با حرص نگاه کرد

_مارا تو خودت نمیخوای که زندگیت درست بشه..اگه خودت بخوای میتونی برگردی به زندگیت..

مارا با صدایی که دیگه بلندتر فتنشون میتونست کنترل کنه گفت

_بر اچی برگردم به زندگیم؟؟ برگردم که چی بشه؟؟ که زندگیه توهم خراب کنم؟؟ که خالم بانفرت نگام کنه؟؟ که خونوادم از بزرگ کردنم پشیمون بشن؟؟

بس کن مارال.. توکاری به زندگیه من نداشته باش.. فقط بهم بگو میخوای کمکت کنم یا نه؟؟ ببین توالان یه راه بیشتر نداری.. به حرفام گوش کن اگه بهم اعتماد کنی خودم همه چیو درست میکنم.. حالا هم اروم باش.. بیایم تو تا همه چیو برات توضیح بدم..

جلودره بالکن وایساد تا اول مارال بره داخل بعد خودش..

مارال یه نگاهه خیره بهش انداخت.. نمیدونست دلیله این کارایه مسعود چیه... نمیدونست چردمیخواد یه همچین مسئولیته بزرگی رو قبول کنه و خودشو تودردسربندازه.. ولی اونقدر خسته و بی جون بود که حتی حوصله ی فکر کردن به اینچیزارو هم نداشت..

آروم نشست رو صندلیه روبه رویه تخت

خب.. ببین مارال.. الان تنهایی راهی که داری اینه که... یه نگاه به چهره ی بی روحه مارال که بی رمق نگاه میکرد انداخت.. تردید داشت واسه گفتنه حرفش... نمیدونست مارال قبول میکنه یا نه... ولی این تنهاری بود که میتونست مارالو از این تاریکی بکشه بیرون.. از فردین متنفر بود.. ولی این دلیلی نمیشد که بخواد ادم بودنشو فراموش کنه و بیخیاله زندگیه مارال بشه..

دلوزد به دریا و گفت

تنهاری که داری.. از.. ازدواج بامنه..

مارال یه لحظه با چشایه گرد شده به مسعود نگاه کرد.. هر چند که انگار خودش منتظره شنیدنه این حرفو داشت.. مسعود بدونه توجه به حاله مارال حرفشو ادامه داد.. من.. من به مادرم گفتم بچه ی تواز منه.. پس.. با این حساب اگه تو قبول کنی.. بدونه اینکه حرفی به.. به فردین بزنی بامن ازدواج میکنی.. بامان صحبت میکنم.. نه خونوادت نه هیچ کسه دیگه از موضوع خبر دار نمیشه.. حتی پدرم.. بهت قول میدم.. یه ازدواجه سوری.. فقط برایه خلاص شدن از این ماجراها.. فکر کن.. فکر کن میخوای بینه بدو بدتری کیوانتخاب کنی... اگه پیشنهاد منو قبول کنی.. خودم همه چیو درست میکنم... مطمئنم مامان هم مجبور به کمک به مادوتامیشه.. مطمئن باش اونم تو این موقعیت دلش نمیخواد خونواده ی توچی از این موضوع بدونن.. چون اونوقت باخاله طلا و طاهر خان روبه رومیشه... اون قول داده بود به خوبی ازت نگهداری کنه و نذاره اب تودلت تکون بخوره.. ولی حالا..

نگاشو تودوخت تو چشایه مارال

حالا باید انتخاب کنی.. وقته زیادی هم نداری..

ماتومبیهوته حرفایه مسعود شده بود... راستی راستی مثله اینکه هیچ راهی براش نمونده بود... یا باید تسلیمه خونوادش میشد.. یا... در خواسته مسعود و قبول میکرد... به قوله مسعود بینه بدو بدتری باید کیوانتخاب میکرد.. اما.. تا به جوابه سوالی که تودهنش بود جوابی داده نشده بود نمیتونست تصمیمی بگیره..

_تو.. چرا.. چرا میخوای بهم کمک کنی؟ میدونی این کار.. چه دردسری داره؟

مسعود که هر لحظه منتظره این سواله مارال بود.. سرش راورد بالا نمیدونست چی بگه.. میدونست اونشب فردین.. فقط بخاطر اینکه به اون ثابت کنه مارال دوس نداره اون حرفاروزده.. میدونست فردین یه حسی نسبت به مارال داره.. ولی.. حالا تنها جوابی که میتونست به مارال بده این بود که..

_ فکر کن یه جورایی خودم تو این اتفاقات مقصر میدونم... و حالا میخوام جبران کنم.. مارال وقتی برای پرسیدن این سوالانداریم.. باید هر چه زودتر تصمیمتو بگیری.. من از دره این اتاق برم بیرون باید دونه به دونه سوالایی که ملک خانوم قراره ازم بپرسه روجواب بدم.. ولی اگر ندونم تصمیمه تو چیه هیچ جوابی نمیتونم بهش بدم..

مارال لبایه خشکش و با سرزبون تر کرد تصمیم گرفتن تو این شرایط خیلی براش سخت بود.. این تصمیم قرار بود آینده ای که نابود شده میدیدش رواج بپوشه.. خیلی تصمیم گرفتن براش سخت بود.. ولی باید انتخاب میکرد.. راهی که نمیدونست آخرش به کجایم میشه رومیخواست تی کنه... ولی از طرفی هم دوست نداشت زندگی مسعود و خراب کنه و باعث بشه تن به کاری بده که نکرده.. جرمی که نکرده روبه گردن بگیره...

_ مارال چی شد پس؟؟ وقتت برافکر کردن تموم شد.. مارال نگاهش و انداخت زمین..

_ انتخابتو کردی؟؟

مارال یه نگاه کوتاه بهش انداخت.. مجبور بود این وضعیتش قبول کنه... مجبور بود دوباره از نو شروع کنه... درسته که زندگی مثلثه ثابت نمیشد... ولی همین مجبور بودن بود که باعث میشد درخواست مسعود به خودش بقبولونه.. مجبور بودن به این ازدواجه سوری بده.. مجبور این اتفاقاتو تو ذهنش به یه جایه متروکه ی ممنوعه انتقال بده...

_ من.. من... نمیدونست چجوری باید حرفش بزنه.. چه جوری باید جوابشو بگه.. مسعود یه نگاه بهش انداخت... انگار با همون نگاه جوابشو فهمید...

_ اوکی..

فهمیدم.. خودتو اذیت نکن... بهت قول میدم از تصمیمت پشیمون نشی.. قول میدم کمکت کنم... همه چی بپسپار به من.. خیالت راحت..

اینو گفت و بدونه اینکه منتظر نمونه مارال حرفی بزنه از اتاق زد بیرون..

مارال نفسش و عمیق بیرون فرستاد.. با این کاره مسعود خودشویه عمرمدیونش میدونست.. باید از این لحظه به بعد منتظره اتفاقاته جدیدی تو زندگی میبود.. زندگی جدید با فراموش کردن فردینی که روزی جزعی از زندگی شده بود.. هنوز سردرگم بود توی خاطراتی که یه روز همه دلخوشیش بودن.. ولی کم کم باید خودش و بازندگیه جدیدش وقف میداد و منتظره اتفاقایه جدید میبود...

.....

_ تو خودت میفهمی چه غلتی کردی؟؟؟ آبرویه خونواد تو بردی.. آخه.. آخه من چی باید بگم به تو؟ چه جوابی باید به خواهرمو خونوادش بدم؟؟ برم بگم پسر من با دخترتون... استغفرالله..

میدونی اگه بفهمن نه تو روزنده میدارن نه اونو؟؟ شرمم میاد که بگم تو پسر منی... به خدا شرمم میاد.. تو اون مسعوده من نیستی... چی شد که اینقدر عوض شدی؟ چی شد که اینطوری شدی اخه؟؟؟ مسعوده من خونوادشویی ابرو نمیکرد.. مرد بود..

سرشوتکون دادا و اشکاشو بادستش پاک کرد...

_ میدونی اگه بابات بفهمه چی میشه؟؟ بخدا عاقت میکنه!!

_ مامان بس کن... خواهش میکنم تمومش کن.. بذار منم حرف بزمن... قرار نیست هیچکسی چیزی از این موضوع بفهمه که باعث بی ابرویمون بشه.. من یه کاری کردم تا آخرش سرش وایمیستم.. من مارالودوس دارم... حالا که اینطور شده... میخوام... میخوام باهاش ازدواج کنم... ملک خانوم زل زد تو چشاشه تنه پسرش.. پسری که بیشتر از جانش دوش داشت... پسری که هیچوقت انتظاره چنین کاریو ازش نداشت... میمردی میومدی به خودم میگفتی که مارالو میخوای؟؟؟ میمردی اگه میذاشتی من با خالتینا صحبت میکردم همه چی طبقه رسمورسوم اجرا میشد؟؟؟ من چی بگم به تو اخه؟؟؟ الان چه خاکی بریزیم تو سرمون... فکره قلبه مریضه منونکردی...

مسعود دستشوفرو برد تو موهاش... هیچ کدوم از حرفایه مادرش روش تاثیری نداشت.. چون کاری نکرده بود که الان بخواد از شنیدن این حرفا ناراحت بشه و خودشو سرزنش کنه...

_ مامان.. خواهش میکنم شلوغش نکن... یکم منطقی باغضیه برخورد کن... الانم هیچی دیر نشده... درسته من یه غلتی کردم... ولی خودم درستش میکنم... توبه خاله اینازنگ بز نو قراره یه خواستگار بوبذار... خودتم خوب میدونی خاله همچنین بدش نمیومد که من دامادش بشم... پس با این حساب به احتمال نودونه درصد جوابشون مثبته... بعد از خواستگاری هم یه عروسی میگیریم همه چی ختمه به خیر میشه...

هیچکس حتی باباهم از این غضیه نباید بویی ببره... این موضوع همینجاییه منو تو و مینو و مارال چال میشه...

_ همین دیگه؟؟؟ همه چیو تویه لحظه ختمه به خیر کردی تو موم؟؟؟ حالا او مدیمو گفتن دخترمون هنوز بچسونم میخوایم شوهرش بدیم اونوقت چی؟؟؟ ها،؟

_ مامان توفقط کاری که ازت خواستمو انجام بده... بقیشم هرچی که شد با من... مامان... تو رو خدا!.. اگه هنوز یه ذره فقط یه ذره برات ارزش داره زندگیم روموزمین ننداز و کمکم کن.. الان بیشتر از هر وقت دیگه ای به بودنت احتیاج دارم... فقط تویی که اگر الان کنارم باشی پشتم گرم میشه به بودنت... با خاله صحبت کن... راضیش کن.. هر چه زودتر باید این غضیه رو حل کنیم... مارال تو وضعیت خوبی نیست... وقتی نیست... نمیشه زیاد صبر کنیم...

فرزین ابرو هاشو تو هم گره کرد و بالحنی که سعی داشت عصبانیتشو کنترل کنه گفت

_ مارال تو خودت میدونی داری چی میگی؟؟ میفهمی داری بازندگیت چیکار میکنی؟؟ اون بچه بچه ی فردینم هست.. اونوقت توازن من میخوای بهش چیزی نگو همه چیو پنهون کنم ازش؟؟

مارال نگاهه پراز التماسش و دوخت به فرزین

_ فرزین من خودم غم برای خوردن دارم.. لطفا.. لطفا تو دیگه برام لقمه نگیر...!! این تصمیمیه که خودم خیلی قاطعانه برای زندگیم گرفتم.. من راهه دیگه ای ندارم... فرزین قبول کن فردین چه از این موضوع خبردار بشه چه نشه براش هیچ فرقی نداره.. اون هیچی براش مهم نیست... یعنی از اولشم هیچی مهم نبود براش.. فرزین من وقتی برام نمونه هیچ فرصته دیگه ای ندارم تو روقران در کم کن...

_ بس کن... تواز کجامیدونی که از بچشم خیلی ساده میگذره؟؟ از کجامیدونی اون بچه اصلا براش مهم نیست؟؟؟ خب.. خب اگر اون اشتباهی کرده پس باید بیاد و گردن بگیره.. اون باید بیاد تو این شرایط کمکت کنه... مارال اخماشو برد تو هم میدونس متقاعد کردن فرزین سخترا از اون چیزیه که فکرشو کنه... نمیخواست فردین چیزی بفهمه... با حرفه فرزین که میگفت فردین باید بیاد و اشتباهشو گردن بگیره چشاشو رو هم فشار داد... فردین تقصیری نداشت تو این اتفاق... مارال خودش خواسته بود... خودش همراهیش کرده بود.. خودش همه چیو شروع کرده بود... پس نمیتونست بگه که خودش بی تقصیره و بیشره اتفاقاته اون شب تقصیره فردینه.. ولی اگر میخواست زندگیش بیشتر از این از هم نپاشه باید فرزین و متقاعدش میکرد که هیچی از این اتفاقات به فردین نگه..

نمیدونست اگر فردین چیزی از بچه بفهمه چه اتفاقی میوفته... ولی در همین حدمیدونست که ممکنه این موضوع چیزه مهمی براش نباشه و عادیترا زهر چیزی باهش بر خورد کنه... اگر قرار بود با مسعود ازدواج کنه پس باید از نیومدن فردین تو زندگیش مطمئن میشد... میخواست هر جور شده طوری با فرزین حرف بزنه که فرزینم قبول کنه این برای هردوشون بهتره هم فردین هم مارال..

ولی فرزین اصلا نمیتونست به خودش چنین اجازه ای روبرده... نمیخواست بچه ی فردین و مارال تاوانه اشتباهشون بوده.. فکراینکه اون بچه قرار بود بیخبر از پدره واقعی بزرگ بشه آزارش میداد..

_ "ببین مارال.. او مدن هیچکس تو زندگیت بی حکمت نیست.. یا همیشه خوده زندگیت.. یادرس زندگیت!!" شاید الان با خودت بگی فردین به زمانی زندگیت بود ولی الان جزیه درس چیزه دیگه نمیتونه باشه... ولی هر کسی فرصته جبران داره..

_ اره فرصته جبران.. ولی من فرصتی ندارم.. چرانمیفهمی؟؟

_ مارال امکان نداره من این شرایطو قبول کنم.. من به فردین همه چیو میگم.. بعدش خودتون میدونید و تصمیمی که قراره بگیرید.. من اینو وظیفه ی خودم میدونم که به فردین همه چیو بگم.. حقه اون که بدونه چه اتفاقاتی اینجافتاده.. مارال عصبی نگاش کرد از اینکه فرزینو هیچجوره نمیتونست قانع کنه اعصابش بهم میریخت.. به

جورایی هم بهش حق میداد.. میدونست ممکنه این جزوه سخت‌ترین کاره طول عمرش باشه.. ولی دوست داشت فرزینم اونو و عضیتی که توش قرار دارن و درک کنه..

یه قطره اشکی که افتاد رو گوشو با سرانگشت پاک کرد.. با صدایی که هق هقشوسعی داشت پنهون کنه گفت _ "این.. این روزابه شدت نیاز دارم.. یکی بیاد پایینه زندگیم بنویسه چند سال بعد" .. فر.. زین... تور و خدا واسه یه لحظه.. فقط یه لحظه خودت جایه من بذار... راهی ندارم... بخداااگه خونوادم بویی از این ماجرا ببرن بدبختم.. منو میکشن.. تو اینو میخوای؟...

دلش براش سوخت.. اون قیافه ی معصومی که مظلومانه ازش کمک میخواست.. ولی.. ولی انگار بازم نمیتونست.. نمیتونست اینهمه اتفاقان دیده بگیره... دیگه حتی خودشم نمیتونست کدوم کار درسته و کدوم کار غلط... فقط اینو میدونست بیشتر از این نمیتونه اونجا بمونه و اشکایه مارا الو ببینه... صندلیشو کشید عقب و بلند شد...

مارال هم سریع بلند شد

_ ... فرزین.. چی.. چی شد پس..

جدی به مارال نگاه کرد

_ "وقتی روزگار توش رابطه سخت قرار داد و چوچرامن.. بگوشونت میدم" .. مارال اینقدر ضعیف نباش واز همه چی اینقدر زود نگذر... من واقعا نمیتونم... متاسفم... اینو گفت و بدونه اینکه منتظره جوابی از مارال بشه از کافه زد بیرون... نشست تو ماشینش و با آخرین سرعت از اونجا دور شد...

سیگار شواز پاکت آورد بیرون... فندکش و آورد جلو و روشنش کرد... خیلی وقت بود رفیقه تنه‌ایاش شده بود... تکیشوز دبه صندلیه ماشین و چشم دوخت به عروسکه باب اسفنجیه رویه داشبولت... هر لحظه ای که میگذشت سخت‌ترین دقیقه هاش رقم میخورد و بهترین خاطره هاش یادآوری میشدن بهش... خیلی وقت بود که وقته استراحت مینشست تو ماشین و سیگار به دست زل میزد به عروسک کوچولویه روبه روش که شیرینترین قسمتایه زندگیش و بهش یادآوری میکردن...

با صدایه زنگه گوشیش سکوتی که ماشینو پر کرده بود شکست... نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت... بادیدنه اسم فرزین یه نفس عمیق کشید و سیگار شو خاموش کرد... تماس و وصل کرد و بعد از چند ثانیه مکث گفت

_ الو؟؟

_ الو؟؟؟ سلام.. خوبی؟؟؟ _ ممنون.. تو چطوری؟؟؟

_ ای.. بدک نیستم.. حاله بابات چطوره؟ شیمی درمانیوشروع کرده؟؟؟..

_اره...دکترانسبت بهش خیلی امیدوارن...خب..چه خبر؟؟مادر جون آقاجون خوبن؟؟

_اوناهم خوبن..فردین میخوام راجبعه یه موضوعه خیلی مهم باهات حرف بزnm...

تکیشوازسندلی گرفت..بالین حرفه فرزین یه اخمه کم رنگ نشست روپیشونیش..

فرزین نفسشوباصدا بیرون فرستاد..خودشوانداخت روتختش..تردیدداشت واسه گفته حرفاش..نمیدونست عکسلعمله فردین بعدازشنیدن حرفاش چیه..حرفایه مارالواشکاش..اینده ی اون بچه ی معصومی که هیچ گناهی نداشت...

دلش میخواست یه جوری بهش کمک کنه....

نمیدونست این کاری که میخوادکنه کمکه یایه دردسره تازه..

_فرزین بگودیگه..چیزی شده؟؟

مادر جون آقاجون خوبن؟کسی طوریش شده؟؟

انگارلباش روهم قفل شده بودن...نمیدونست بگه...یا..مهیره سکوت بزنه به لباشوهمه چیوبه دسته تقدیربسپاره...انتخابه سختی بود...التماسای مارال...چشایی که جزالتماسوغم چیزی توشون نمیدید... "فرزین توروخداخواهش میکنم...خونوادم اگه بفهمن منومیکشن..."

_..چیزه..هیچی..حالاکه دارم فکرشومیکنم...چیزه مهمی نیس...بیخیال...

_شوخیت گرفته فرزین؟اگه چیزی شده بگو؟

هیچوقت عادت نداشت برایه گفته حرفه کسی التماس کنه...یاحتی برایه یباربهش بگه که اگه حرفی داری بگو..ولی ایندفعه عجیب انگارمنتظره شنیدن یه خبربود...نمیدونست چه خبری..خوب یابد...ولی میدونست یه چیزی هست..لحنه جدی وگرفته ی فرزین...

_نه فردین..هیچی نشده...راجبعه کارخونه بود...ولی خب بیخیال..منواقاجون هر دومان خومونم هستیم رسیدگی میکنیم...

_مطم..

_کاری نداری؟منم برم مادر جون داره صدام میزنه...

چشاشوم روهم فشارداد...

_خیله خب..باشه...برو..

_خداحافظ..

گوشیو گذاشت روعسلیه کنارشوبه تختش تکیه داد...این سکوت تاکی میتونست ادامه بده؟ ...تاکی میتونست توچشای فردین نگاه کنه وهمه چیوپنهون کنه...ولی..این راهی بود که توش به اجباریدم گذاشته بود...فرزین باهمه ی غرورواخمو تخمایی که داشت..ولی دله بزرگو قلبی مهربون داشت...فرزین کسی بود که همیشه سعی داشت خونوادشو حفظ کنه ومواظبشون باشه...وحالا..میخواست به مارال کمک کنه...نمیدونست تاچه حدموفق خواهدبود تواین راه...ولی ازاین به بعدبایدبااین اتفاقات خودشووقف میداد....

..

مینویه نگاهه پرمحبت به مارال انداخت

_ الهی قربونت برم...همه چی داره درست میشه...درسته اونطوری که بایدودوست داشتی نشد...ولی بازم خداروشکر بدتر ازاینانشد... "تپشه قلب ونفس کشیدن ملاک نیست..اگرهنوزتوی دلت آرزوهای هست که ازفکره رسیدنه بهشون سرذوق میای زنده ای... "بلندشو بریم...همه پایین منتظرن...مثلامراسمه خواستگاریه...اینهمه راه نیومدیم بوشهر که همه چی بدتر شه ها...بلندشو عزیزم..این روزاهم میگذره...

_ این روزا میگذره...ولی معلوم نیست چجوری قراره بگذرن...

اینو گفتواروم بلندشد...

همه منتظره مارال ومینوبودن...مارال با قدمایی کوتاه واهسته ازپله هاپایین اومد..

باصدای میثاق نگاش واوردبالاویه دورتویه سالن چرخوند...

_ بفرما!!! اینم از عروس خانوم!!

همگی نگاشون واوردن سمت مارال؛طلاخانوم یه لبخنده مهربون زدوگفت

_ ای جانم، گل دخترم! بیابشین مادر..

هرکاری میکرد که حتی فقط یه لبخنده مصنوعی هم بزنه..ولی نمیتونست..به هرطریقی که بود سعی کردعادی رفتارکنه..مثله همه ی دخترای دیگه ای که شب خواستگاریشونه..مثله تموم دخترای دیگه ای که امشب میشدیه شبه سرنوشت سازباشون..شبی که ایندشورقم میزد...ولی...مارال فرق داشت؛دختری که تاوانه اشتباهشوپس میداد..دختری که شبه خواستگاریش بارداربود؛دختر که برای پنهون کردن واقعیت میخواست باکسی ازدواج کنه که اونم یه جورایی خودشوتویه این اتفاقات مقصرمیدونست..هیچ کاری دیگه از دستش برنمیومد..زندگی اینوبراش رقم زده بودواونم بایدباهش کنارمیومد...کناره مادرش نشست...مینوهم کناره مسعودرویه مبل دونفره نشست..

میثاق که طبقه معمول شیطنتش گل کرده بودگفت

_خب.. عروس خانومم که اومددد حالا بریم سره اصله مطلب! مهریه که تاریخ تولده مارال جان باید باشه! یه خونه وبه ویلا هم به نامش؛ ترجیحا خونه رو بوشهر بگیریده نامش بزنیید.. ویلا هم قیطره ی تهران باشه لطفا مینویه لبخندزد

_نه بابا دیگه چی؟ یهویی بگومیخوای ورشکستمون کنی دیگه! بعده اینهمه سال یکی پیدا شده دخترتونو بگیره! حالا تو باین شرطایه سختی که گذاشتی بینم نمیپرونیسون!!
میثاق یه پشته چشم نازک کرد

_والا بینه خودمون بمونه ها! ایناهمش مقدمه چینیه الکیه! شما پنچ تا شاخه گله رزم مهرش کنیدیوبه خونه کاهگلی هم بزنییده نامش مادختر و باجهزیه ی کاملوهمه ی مخلفاتش میدیم بترین!! همه چیییی باماشما! فقط اینوو بپریدش!

طلاخانومومهر دادخان بالبخندبه بحثه این دو تا خیره بودن.. ملک خانومم خودشو بالیوانه شربتش مشغول کرده بودومسعودم بدونه هیچ حالتی خاصی به حرفایه میثاق گوش میداد.. مارالم برعکسه همیشه که تامیثاق یه چیزی میگفت دو تا جوابشو میداد ساکت نشسته بود.. و این کارش باعث شده بود میثاق بیشتر به حرفاش ادامه بده و فکر کنه مارال جوابی برای حرفاش نداره...

باچشم غره ای که طاهرخان به میثاق رفت باعث شد میثاق آبه دهنشوباسرو صدقورت بده و خودشو جمعوجور کنه...

_چیه خب پدرجان! میترسم یه دفعه ای خاله اینا پشیمون بشنوا، ایی دختره ترشیدتون برگرده وره دله خودمون!

مهردادخان بالبخندیه نگاه به طاهرخان انداخت

_بچن دیگه؛ بذار راحت باشن..

طاهرخان یه نگاه به میثاق انداخت

_والا چی بگم! اگر این بچس من دیگه هیچی نمیگم..

مهردادخان یه لبخندزد:

_راستی مصطفی جان کجاست؟

قبل از اینکه طاهرخان جوابی بده طلاخانوم گفت:

_مصطفی هم بخاطره وعضیتته شغلش واینارفتن ترکیه.. یعنی انتقالش دادن اونجا.. یه چندماه اونجاس بعدشم برمیگرده.. خیلی بچم دلش میخواست الان اینجاتو خواستگاری باشه.. ولی خب نشدکه بیادوخودشو برسونه!!

_آهان.. که اینطور.. خب حالا این حرفارو ولش کنیم.. بریم سره غصیه ی اصلی... همونطور که اطلاع دارید خودتون میدونید غرض از مزاحمت چی بوده..؛ طاهر خان سری تکون دادونگاهی به مسعود انداخت:

_این چه حرفیه.. مراحمین، بله؛ مسعود جان ماشا لامردی شده برا خودشو ووقته ازدواجشه.. ملک خانوم که تا اون موقعه بی حرف نشسته بود لبشوبا سرزبون تر کرد:

_بله.. و برای همینم مزاحمه شما شدیم و ماو میدیم اینجا.. تا ازتون اجازه بگیریم و مارال جانو برای مسعود خواستگاری کنیم..

_به نظره من.. مارال هنوز اونقدری بزرگ نشده که بتونه از پس یه زندگیه مشترک بریاد.. خودتون که میدونید دانشگاهشم هنوز یکسال نشده که شروع کرده.. ای کاش خودتون یکم بیشتر در این مورد فکر میکردین.. طلا خانوم سریع پرید وسطه حرفه طاهر خان.. نه والا مارال کجا بچس؟ ماشالا قریبوش برم اونم بزرگ شده دیگه.. به نظرم اونقدری سنوسال داره که از پس یه زندگیه مشترک به راحتی بریاد.. بعدشم با کمکه مسعود جان؛ دوتایی میتونن باهم خیلی راحت از پس زندگیشون بر بیان!!

طاهر خان نگاهی به مارال انداخت.. از اینکه دید اینقدر ظاهرش عوض شده و رنگه نگاهش متفاوت هم تعجب کرده بود و هم نگرانش شده بود؛ از صبح که اومده بودنتونسته بودیه جایه خلوت پیدا کنه که دونفری درست بشینن و باهم راجعه خواستگاریه امشب حرف بزنین؛ از این که اینبار برخلاف دفعات قبل که تا کوچکتربین اتفاقی پیش میومد، مارال میومد پیشش و باهاش مشورت میکرد؛ ولی اینبار نیومده بود به شک افتاده بود..

یه حسیه بهش میگفت مارال از تهه دلش به این خواستگاری و ازدواج راضی نیست.. و همه ی اینبا خاطره تورودرو ایسی قرار گرفتن با خالش اتفاق افتاده.. دلش میخواست تا قبل از خواستگاری یه موقعیت پیدا کنه و بشینه باهاش حرف بزنه.. ولی هر چقدر منتظر موند که مارال از اتاقش بیاد بیرون نیومد.. حالا با این حرفاش میخواست وقت کشی کنه تا خواستگاری کمی کش بیاد و عکس العمل مارال رو ببینه...؛ مارال نگاهه خیره ی پدرش رو که روی خودش دید سرشوبرگدوند سمتش.. نمیتونست تو چشاش نگاه کنه... مردی که اینهمه سال آبرومندانانه بزرگش کرده بود و هیچوقت نداشت احساسه کمبودی توی زندگیش داشته باشه..

ولی اون بایه تلنگر باعث شد پدرش از بزرگ کردنش پشیمون بشه.. میدونست اگر همه چی به خوب پیش بره هم خودش هم مسعود نقششونوبه خوبی اجرا کنن همه چی به زودی همونطوری تموم میشه که انتظارشوداشتن...؛ ولی.. یه صدایی از درونش بهش نهیب میزد که همه چی اونقدر اهم ساده ختمه به خیر نمیشه...

_مارال جان دخترم؟؟ نظره تو چیه مادر؟؟ تونگرانه نظره مانباش.. چون کسی که اصله کاریه خودتی عزیزم.. نظره تومهمترین نظره..! هر چند میدونم الان همه ی فکراتو کردی و جوابتم امادس..

مارال ابه دهنشوبه زور قورت داد.. سعی کرد لبخند بزنه.. و چقدر این لبخنده مصنوعی ازارش میداد.. چقدر بیزار بود از لبخندی که به ظاهرش اندنوشنش میداد و از درون خوردش میکرد.. چقدر دلش برای خنده های

از تهه دلش تنگ شده بود.. دلش یه اتفاق خوب میخواست.. یه اتفاق که باعث بشه اتفاقی بده این روزاش کمرنگ بشن...

با صدای مادرش سرشوبلند کرد..؛

_ عزیزم اگر میخوای میتونی بامسعود جان برین تویه اتاقتویه باردیگه حرفایه آخرتونوبزنید.. تامابزرگترهم اینجایه سری حرفایه نگفته ومخالفتایه ازرونگرانی روحل کنیم..؛ طاهرخان اخماش توهم بود.. ازاینکه طلاخانوم نمیداشت تواین موقعیت نظری بده وهمش فقط خودش نظرمیدادومخالفتایه اونوبیجامیدونست عصبی بود..

ملک خانوم نفسشو آروموباصدا بیرون فرستاد.. اونم تواین چندروزانگار به اندازه ی بیست سال پیرتر شده بود.. ازاین اتفاقاتی که یهویی تویه زندگیشون افتاده بودهنوز تویه شوک بود.. نمیدونست ازدسته کدوم یکیشون گله داشته باشه..؛ پسرش مسعود.. مسعودی که آرزوهای بزرگوزیادی برای ایندش داشت.. یا.. مارالی که دختره خواهرش بودو فرقی بادختره خودش برایش نداشت ومسلما اگر روزی قبل ازافتادنه این اتفاقا قرار بود عروسش بشه دوست داشت بادل شادومقدمه چینی های زیاد بفرستشون خونه ی بخت..؛ ولی روزگار عجیب اوناروبه بازی گرفته بود.. بازی که پایانش نامشخص بود..

_اره.. به نظرم خواهرم راست میگه.. اما.. نظره طاهرخان هم خیلی برای مامهمه.. وجوری هم که ماداریم میبینیم انگارایشون به این وصلت.. آنچنانم راضی نیستن...

طاهرخان سریع گفت:

_ نه.. نه.. شما منظور منواشتباه برداشت کردین.. من اصلانمیخوام رویه تصمیمی که مارال میگیره برای ایندش حرفی بزمنو نه بیارم.. ولی این حقوبه من بدین که نگران اینده ی تنهادخترم باشم.. تصمیمی که مارال بگیره برای همه ی مارارزشمنده.. ولی خوب.. نظره بزرگترایه مارال هم حرفه دیگه ای رومیزنه...

مسعوداخماشو بردتوهم.. میدونست اگر دیر بجنبه همه چی خراب میشه وهیچ چیزاونجوری که خودش میخواست پیش نمیره..؛ روبه طاهرخان کردوگفت:

_ اول بذاریدمشخص کنیم بحث ماراله یا اطمینان نداشتن به من؟؟ طاهرخان کمی رویه صندلی جابه جاشد وپاشوانداخت رویه پاش:

_ نه.. این چه حرفیه پسر.. معلومه که به تواتماده کامل دارم.. ومیدونم اگر بخوای خیلی راحت میتونی مارال وخوشبختش کنی.. ولی وعصیته منم درک کنید.. خودتونوبذارید جایه من.. کسی که قراره دختره یکی یه دونشوشوهر بده.. حق بدید که وسواس به خرج بدم..

روبه مهرداد خان گفت:

_خوده شما..فرض کنی‌الان اومدن خواستگاریه دخترت مینوجان...مطمئن باش تو این موقعیت توهم سختگیریای خودتو داری..

مهردادخان سری به نشونه ی تایید حرفایه طاهرخان تکون دادوگفت:

_حرفای شما درسته..کاملاحق میدم به شما..ولی..این دو تا الان همه ی حرفاشونوبه هم زدن...وچون مطمئن که میتونن باهم خوشبخت بشن الان اینجان...طاهرخان نگاهی به مارال انداخت..هر لحظه منتظر بود مارال حرفی بزنه و چیزی بگه...وقتی دید مارال اگر به خودش باشه؛ تافردا هم حرفی نمیزنه، خودش دست به کار شدوگفت:

_مارال دخترم..تو حرفی نداری؟؟

مارال آبه دهنشوبه سختی قورت داد..میدونست آخرتو جمع نوبته حرف زدنش میرسه...به سختگیریای پدرش احترام میداشت؛ ولی این سختگیریای داشت باینده ی مارال بازی میکرد...؛ یاده حرفای مسعود افتاد..

"چی شد مارال؟؟ باخت دادی؟؟ یعنی در این حدضعیفوبی عرضه ای که میخوای اون کثافت از کاری که باهات کرد خوشحال بشه؟ هه..اره واقعا ضعیفوتر سویی..برو مارال برو نشون بده هنوز همون ادمه بدبخت و بزدلی که هیچوقت نمیتونه از پسه خودشو مشکلاتش بر بیاد.."

دندوناشورویه هم فشار داد..به مسعود حق میداد که اون حرفارو بهش بزنه..چون به تنهایی داشت جوره مارالو میکشید و اون هیچ کمکی بهش نمیکرد...ولی دیگه نمیخواست یه بازنده باشه..اگر گذشتشونتونست نجات بده امامیخواست ایندشو از نوع بسازه...سخت بود...ولی غیره ممکن نبود..فردین و کارش فراموش نشدنی بودن..ولی نمیخواست فراموششون کنه..میخواست بذاره یه گوشه از دلش بمونن..تا هر وقت نگاشون میکنه..براش درسه عبرت بشن..

روبه پدرش یه لبخند زد...سخت بود...؛ خیلی سخت بود..ولی میتونست...

_من..من..من...نمیدونم..هر چی..که شما بگین...منم قبول میکنم...

میثاق باشیطنت گفت:

_بفر ما اعروس خانومم لبخند زده می کافیه..بابا بدین بره دیگه!! بعدم باریتم شروع کرد به خوندن:

_بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا اااا مینوهم بالبخندنگاش میکرد..باینکه میدونست این ازدواج یه ازدواجه سوری بیشتر نیست ولی بازم خوشحال بود چون

مارال تونسته بود از وضعیت بدش به یه وضعیت بهتر راه پیدا کنه..؛ باین جمله که میگفت "رسمه امانتداری عوض شده؛ سالم دل میدی ولی شکسته پس میگیری اعتقاد داشت.. " ولی به اینکه "گذره زمان همه چی وحل میکنه تغییرمیده ایمان قوی داشت"...!! به قوله خودش مهم نیست کی خوبه...مهم اینه حاله توباکی خوبه"...

طاهر خان از کارایه میثاق سری تکون داد و افسوس خورد که چرا هرچی بزرگتر همیشه اخلاقش بچگونه تر میشه...

بالبخنده مارال و حرفش مطمئن شده بود اونم به این ازدواج راضیه و همه چی بامیل و رضایته خودش انجام شده.. باشناختی هم که از مسعود داشت میدونست پسره خوبی هست میتونه مارال رو خوشبخت کنه.. با صدایه مهر داد خان نگاهش و از مارال گرفت و به اون دوخت..

_ خب طاهر خان حالا واقعا مبارکه؟؟

یه لبخند زد

_ چی بگم والا! شما که خودتون همه چیوبه خوبی بریدین؛ پس بدوزید بره دیگه!

طلا خانوم بالبخنده گله گشادی گفت:

_ پس وقتشه دهنمونوشیرین کنیم دیگه.. مارا...

_ ع! خواهر جان اجازه بده شاید بخوان حرفایه اخرشونو تنهایی باهم بزنی..

مسعودنگاهی به مادرش انداخت.. دلیلش این حرفشونمیفهمید.. همه ی حرفایی که قرار بود زده بشه روزده بودن؛ و چیزه دیگه ای نمونده بود.. ولی چیزی نگفت.. طلا خانوم سریع گفت:

_ ای وای اره.. از بس هول شدم یادم رفت؛ مارال جان مادر بلندشود خترم.. برین بالا حرفایه اخرتونم بزنی و بویاید.. مارال با اینکه اصلا از این رسمورسومات تو این وضعیت خوشش نمیومد ولی قبول کرد.. چون حالش کم کم داشت بد میشد و بیشتر از اون نمیتونست اونجا بشینه...

رویه صندلیه کناره تخت نشست..

_ من موندم ماما براچی گفت شاید حرفی براگفتن مونده که نگفتن براهمینم برن باهم حرف بزنی.. بیخودی داره ماجرارو کشش میده.. مارال قرصشو گذاشت دهنشولیوانه ابوتانصفه خورد..

_ نمیدونم.. ولی..؛ به نظرم به موقعه اینوگفت؛ آخه اگه تا دو دقیقه ی دیگه اونجا مینشستم همه دلورودم باهم میومد بالا..

_ الان حالت خوبه؟؟

_ اره.. بهترم

مسعود از رو صندلی بلند شد و نشست کناره مارال

_ خب.. تو حرفی نداری بزنی؟؟

_ نه..

به سوال بیرسم؟؟

یه نگابهش انداختوسرشوبه معنیه مثبت تکون داد

هنوزبه فردین فکر میکنی؟ یا...حسی نسبت بهش داری؟؟

سوالی رومسعودازش پرسیده بودکه خیلی وقت میشدکه خودشم توجوابش گم بود...ولی چون هنوزجوابی برای این سوال نداشت..فقط خواست یه چیزی بگه که یه جورایی جوابی به سواله مسعودداده باشه...

_"همیشه چوبه اعتمادهایی روخودم که به احساسم کردم..؛کاش به عقلم یه فرصت میدادم"؛"دنیای عجیبیه..،تامیای به یکی ثابت کنی چقدربرات عزیزه ودوشش داری اون زودتربی لیاقتیشوثابت میکنه..!

الان برای من میدونی قشنگ ترین حس چیه؟اینکه بفهمم بلایی که سرم آورده سرش آوردن...

نگاهشودوخت به مسعود...

فکرکنم جوابتوگرفته باشی..

اونجوری که بایدنه..ولی..؛به نظرم..زیادتندرو..شایدیه روزی ازاین حرفات مثله کارای گذشتت که الان ازشون پشیمونی پشیمون بشی..."خوشبختی اون چیزی نیست که آدم ازبیرون ببینه؛خوشبختی تودله ادمه...دل اگه خوش باشه..آدم خوشبخته..!

باتقه ای که به درخوردهردوسرشونوبرگردوندن سمته در..

ملک خانوم باصورتی کاملاجدی سریع اومدتواتاقودروپشته سرش بست..

هردوباتعجب نگاش کردن..؛

چیزی شده مامان؟؟ ملک خانوم نشست روی صندلیه روبه روشن..

وبالحنه کاملاجدی گفت:

به سری حرفامونده که میخواستم باهردوتاون تنهایی راجبعش حرف بزیم..؛خودتون میدونید..واقعا باکاری که کردیدقلبه منوبه درداوردین..ولی..تواین ماجراخودمم مقصربودم...نبایدازتون غافل میشدم که این فاجعه روبه وجودبیارین...حالا هم داریم جمعش میکنیم گندکاریاتونوبایدهردوتاون تمامه سعی وتلاشتونوکنیدکه همه چی به نحوه احسن به اتمام برسه..

روبه مسعودکردوگفت:

اگر چیزی از این غضبیه به پدرت نگفتم زیاد خوشحال نشو که بخاطر تو بوده یادلم به حالت سوخته...نه..من دلتم به حاله پدره بیچارت سوخت که میدونستم باشنیدنه این خبر تحمل نمیکنه ومطمعن بودم یه بلایی سرش میومد...واما...غضبیه ی اصلی که بخاطرش اینجام...

هردوبه این جور رک حرف زدنه ملک خانوم تو این مدت عادت کرده بودن..بهش حق میدادن..اونم تو این ماجرا هابدجوری بهش شوک وارد شد...

غضبیه ی اصلی...اون..اون بچس...ماهنوز براش تصمیمی نگرفتیم...

مارال اخماشو بردتو هم نگاشو آورد بالاخیره به ملک خانوم نگاه کرد..

یعنی چی ماما؟ اون بچ...

اول از هر چیز یاد تون نره اون بچه...یه..یه...حرومز...مامان!! میفهمی چی میگگی؟؟ بهت حق میدم تو این مدت اذیت شدی...وفکر کنم بر اثره فشار و خستگیه راه اصلان میفهمی داری چی میگگی...

مسعود ساااااکت شو..باره آخرت باشه بیای وسطه حرفه من..چی؟؟ مگه دارم دروغ میگم؟؟؟ اون بچه حاصله یه رابطه ی نامشروع بر اچی نمیفهمین؟؟

شما..شما چه تصمیمی دارین؟

این دفعه باصدایه مارال ملک خانوم نگاشو دوخت تودو جفت تیله های سبز رنگی که پره آب شده بودنو هر لحظه ممکن بود شروع به باریدن کنن...

من دوستایه زیادی دارم توشیراز..که کاروسریع تموم میکنن..بدونه اینکه کسی خبردار بشه..قبل از عقد به بهونه ی خریدایه اصلیه ازدواج باهم میریم...

شیرازو تویه سه چهارروز ترتیبه کارومیدیم..

من بادکترهم هماهنگ کردم..فقط مونده نظره شما..

مارال سرشو انداخت پایین..میدونست دست آخر ملک خانوم این حرفو بهش میزنه...ولی اینکه چه جوابی میخواد بهش بده رونمیدونست...

مارال وقتی برای فکر کردن نداری...ماتاریخه عقدو هم مشخص کردیم...مسعود..تونظرت چییه؟

مسعود نگاهی به مارال انداخت...نمیدونست چی بگه..تصمیم گیرنده ی اصلی مارال بودو اون حقی تویه دخالت درای موضوع روبه خودش نمود...

نمیدونم...نظره مارال هرچی باشه..منم همونوقت قبول دارم...

_خب مارال..ماهر دو منتظره جوابه توهستیم...نمیخوای چیزی بگی؟؟؟

سکوت تشوکه دیدازرو صندلی بلندش دورفت سمته در:

_سکوت نشونه ی رضایته...نگران نباش..همه چی درست پیش میره...حالا هر دو تا تون بیان پایین..

اینو گفت و سریع از اتاق رفت بیرون...؛مسعود پایینه تخت روبه مارال که سرش خم بود و اشکاش سرازیر زانوزد

با انگشته اشارش سرشو آورد بالا

_آروم باش..اگر این تصمیم برخلافه میلته بهم بگو..

دستشو برد بالا و اشکایه مارال و پاک کرد

_باز شروع کردی؟ مگه قرار نشده جایه گریه سعی کنی تصمیمه درست بگیر یو خون سرد باشی؟ توه تصمیمی که

بگیری من پشتتم...نگرانه هیچی نباش...

با دستاش صورته مارال وقاب گرفت..

_حالا هم آروم باش..بهم بگو..بگو تصمیمت چیه؟؟بگو تا کمکت کنم...!

_ن..نمیدونم..خودمم دیگه نمیدونم چی درسته و چی غلت...بخدا خسته شدم

دیگه...نمیکشم...میت رسم...مسعود میت رسم از اینکه..از اینکه...

_آروم باش دختر..چته تو..

آروم مارال و کشید تو آغوشش..صدایه هق هقش کم کم قطع شد..چقدر تو این شرایط به همچین پشتوانه و آرامشی

احتیاج داشت..

دکتر که یه زنه نسبتا جوون بود عینکشو از رویه چشمش برداشت و نگاهی به مارال انداخت..با صدای ملک خانوم

نگاشو از مارال گرفت؛ و دوباره به برگهای آزمایش دوخت...

_خب خانوم دکتر؛ کی کارو تموم میکنید؟؟ یعنی امروز میشه؟؟ آخه مایکم عجله داریم...

_نه..این برگها جواب همه ی آزمایشاتون هس؟؟

مارال سری به معنی مثبت تکون داد..

برگهارو رویه میز گذاشت و روبه مسعود گفت:

_شما پدره بچه هستید؟؟

مسعود نگاهه کوتاهی به مارال انداخت؛

__بله..

__خب..؛ امیدوارم درک حرفایی که قراره بهتون بزنم آسون باشه...؛ راستش..طبقه آزمایشاتی که دادین و علمه پزشکیه من...؛ مارال خانوم اگر بچه رو سقت کنن..ممکنه دیگه نتونن بچه دار بشن...

با این حرف هر سه نفر شوکه شدن...؛ ملک خانوم سریع گفت:

__یعنی چی؟؟ مگه میشه آخه...؟

__بله..چرانشه..اکثرا این جور اتفاقا رثی و ژنتیکی اتفاق میوفتن...مثلا اگر تو یه خونواده پدر یا مادری بچه؛ تک فرزند باشن...ممکنه اگر فرزند اول سقت بشه مادر دیگه نتونه بار دار بشه...

ملک خانوم نفسش رو با صدا داد بیرون..اصلا انتظار شنیدن چنین حرفی رو نداشت...باز هم دردسره و مشکله جدید...؛ مثله اینکه این گره ی کور قرار نبوده چوقت از زندگیشون باز بشه...

ملک خانوم نگاهه به مارال انداخت و بعد روبه دکتر گفت:

__علم اینقدر پشرفت کرده..؛ یعنی نمیشه کاریش کرد؟؟ من موندم اصلا این مشکل چه جوری به وجود اومده.. آخه نه پدر بچه تک فرزند...؛ نه مادری بچه...

مسعود با این حرفه مادرش چشاشو محکم رو هم فشار داد..حالا فهمید سر چشمه ی این مشکل از کجاست...؛ فردین تک فرزند بود...؛ و حالا باعث شده بود این به مارالم انتقال پیدا کنه و این اتفاق بیوفته...

مارال با همون بغزه همیشه گیش زل زده بود به دکتر...؛ انگار زبونش بند اومده بود..این روزا از بس حرفاشو قورت داده بود حرف زد نو فراموش کرده بود...؛ حرفی نمیومد بر اش...؛ چی باید میگفت..زنی که اگر بچشو سقت میکرد...؛ دیگه نمیتونست بچه دار بشه...؛ چه خبری میتونست از این بدتر باشه برایه یه دختر...

__الوفرزین؟؟ خوبی؟؟ کجایی تو پسر..خبری نمیگیری یا!

__سلام..مرسی دادا..؛ ببخشید واقعا...؛ این روزا یکم سرم شلوغه...؛ تو که نیستی تمامه کارایه کار خونه افتاده گردنم..؛ دانشگاه هم که هست...

__او هو پس بالاخره بزرگ شد یا! اکاش زود تر رفته بودم!! آخ دیگه چه خبرا؟

__سلامتی؛ خبر ایش شماسه! حاله پدرت چطوره؟؟

فنجونه قهوشو برداشت و روکانا په لم داد..؛ اونقدری خسته بود که به زورتا اون موقع بیدار مونده بود:

_اونم خداروشکر..وعضیتش خیلی بهتر از قبل شده:..دکتر اخیلی بهش امیدوارن...راستی حاله آقاجون ومادر جون چگونه؟؟ اذیتشون که نمیکنی؟بامادر جون که حرف زدم کلی ازدستت شاکی بودااا!!..
یه لبخنده تلخ زد...

چقدر دلش برای کسی که مثله برادره بزرگترش بود تنگ شده بود..

_اوناهم خوبن..تایه شیر مثله من کنارشونه از این بهتر نمیشن:مادر جون هم که اگریه روزاز من تعرف کنه وشاکی نباشه من اونروز ونذری میدم!!

_اوهووم..شیر!!همون شیر ه پاستوریزه دیگه؟؟

_والاشیره پاستوریزه هم خوبه؛براسلامتی بسیاار مفیده..!!

یه لبخنده کمرنگ نشست گوشه لبش..خیلی وقت بود که انگار خنده هم باهاش قهر بود...

_راستی..برایه یه خبره مهم بهت زنگ زدم...

_چه خبری؟؟

_آخره هفته میخوام پیام ایران..

بااین حرفش فرزین شوکه شد..اصلا انتظار شنیدن این خبر وتواین وضعیت نداشت..؛توموقعیتی که مارال همه کارایه عروسیش تموم شده بودوآخره هفته هم عروسیش بود...

_واق...واقعا؟؟؟چ..چراااا؟؟؟

فردین اخماشو بردتوهم..

_چرا داره؟؟اگه ناراحتی نیام!!

فرزین سریع گفت:

_نه..نه..آخه یدفعه ای گفتمی..از..از خوشحالی بهویی یه چی پروندم...پس..پدرت چی میشه؟؟؟

_بابام که این روزا حالش خوبه..خودش خواست که پیام ایران..یه سری کارداره که منوبه عنوان وکیلش میخواد بفرسته..

_آها..؛که اینطور..فقط..مطمعنی دیگه..آخره هفته میای؟؟

_اره..بلبلیتمم ردیف کردم...

_اوکی..خب..پس..خ..خیلی هم خوب..دیگه کاری نداری؟؟ آخه میخوام برم این خبر خوبوبه اقاجون ومادر جون بدم...

_نه...برو..شبت بخیر شیره پاستوریزه!

_شب بخیر...

همینکه گوشو قطع کرد سریع انداختش رو کاناپه؛ دستشوفرو کردتوموهاش ونفسشوباصداداد بیرون...الان وقت اومدن فردین نبوداین خبرکلی استرس بهش وارد کرده بود..باینکه از ازدواج مارال اصلاراضی نبود؛ ولی از بهم خوردنشم چیزی درست نمیشد...میدونست فردین اگریباده..ممکن بودیه جورایی ازیه چیزایی بوبیره وحاله اونم داغون بشه...چون هنوزبه این حسش که میگف فردین یه حسی نسبت به مارال داره اعتقادداشت؛ مارال داغ بودومیخواست هرچه زودتر خودشوازابلاق بکشه بیرون...فردینم که از همه چیزبی خبر..میخواست برگرده.....

تویه آینه قدی نگاهی به خودش انداخت..تویه لباس سفیده عروسی بود..عروس شده بود...چیزی که ارزویه هر دختری بود..موهاشوهمه روجمع کرده بودن بالا وحالته خاصی بهش داده بودن..قسمته جلویه موهاش فره ریزشده بودوبه حالت یه ور روپیشونیش بود..بارایشه کاملش خیلی بی نقص شده بود...آرایشگرش دوسته صمیمیه ملک خانوم بود..به درخواست ملک خانوم اومده بود خونشون و کارایه آرایشو

مدل مویه مارال وانجام داده بود...هر لحظه بادیدنه خودش تواینه اشک توچشماش حلقه میبست..ازاین سرنوشت...ازاین دنیاوداماش...از همه چیز دلگیر بود...باصدایه آرایشگرنگاشوازابینه گرفت...

_خیلی ماه شدی دختر!! فکر نکنی دارم از دستکارم تعریف میکنم...نه! کلاتو خودت خوشکلی...!! ایشالا که خوشبخت بشی عزیزه دلم..

به اجباریه لبخنده کم رنگ زد..

_مرسی...ممنون..

درباز شدومینوو یاسمین اومدن داخل.. یاسمین یه لبخند زد:

_وووااااااااااا چه نایس شدی جیگرررر!! ای جوونم

مینوهم یه چشمک به مارال زدویه رژاز رویه میز برداشته مونتور که رژشو ترمیم میکرد گفت

_خیر ندیده از منم خوشکلترا شده!!

یاسمین از گوشه چشم نگاه کرد:

_از تو خوشکلتربوووود!!

مینورژوپرت کردستمته یاسمین .. یاسمینم سریع رو هوا گرفتش ..

_ هوووش وحشی چته

_ حالا چون روزه عروسیشه نمیخوام از خودش ناامیدش کنم...!! وگرنه.. یه پشته چشم نازک کرد وگرنه همه میدونن من چه جیگررریممم!!

سری از تاسف برای هردو تاشون تکون داد.. نگاهی دقیق به تیپوقیافه ی هردو انداخت..

مینوتازه موهاشو کوتاه کرده بود و مدل خاصی نداشت و فقط کمی حالت دار به صورته یه ور و صورتش بودن... یه رژه جیگری و خطه چشمه باریک.. یه لباس شبه بلنده مخمله سبزه لجنی پوشیده بود که قسمته پشتش رویه کمرش ل*خ*ت بود..

یاسمین هم موهایه فندقیشو فر کرده بود و یه ارایش ملایم هم داشت.. یه خطه چشمه کلفت ورزه قرمز که باعث شده بود لباسش تو صورتش خودنمایی کنن...

آرایشگراز حرفایه مینو و یاسمین خندش گرفته بود.. همینکه وسایلشو جمع کرد بایه خدا حافظی از اتاق زد بیرون... مارال دنباله ی لباسشو گرفت و نشست رو صندلی.. یاسمین نگاهی به ساعتش انداخت:

_ من برم پایین آرشان و از یونس بگیرم.. مارال توهم آماده باش همه مهمونا و آمدن.. الانه که مسعود هم بیاد دنبالت...!

مارال سری تکون داد و تکیهشوزد به صندلی؛ مینو هم پشته سره یاسمین رفت سمت در،

_ منم برم به مامان خبر بدم که کاره ارایشگر تموم شده باخاله طلا بیان بیننت..

اینو گفت و هردو رفتن بیرون...

کت وشلوارشیکشوپوشید.. کرباتشو کمی سفت کرد...؛ ساعتشوبرداشت وازاتاق زد بیرون...؛ همینطور که ساعتشورودستش میبست گوشیشو که درحاله زنگ خوردن بود و بردستمته گوشش..

_ الو؟؟ مارال؟ تو رااااا هم... باشه... باشه دیگه... دارم میام.. اوکی.. فعلا!!

همینکه گوشیشو قطع کرد با صدایه فردین شوکه شد..

_ جای میری؟؟

سریع برگشت سمتش.. آبه دهنشوبه زورقورت داد.

_ چیزه... راستش..

بازم به روش لبخندم پیاپی همیشه بهش محبت میکرد... سریع از جاش بلند شد... پدرش بالبخند رضایت بخشی اومد سمتش و بهش اشاره کرد که بشینه.. خودشم رویه مبل مقابلش نشست.. نگاهش تو به صورت ته تنها دخترش چرخوند..

__ یکی یه دونه ی باباچه خوشکل شده.. آرزوم بود تا مردم.. عروسیه یکی یه دونه دختر موببینم... والان از اینکه به آرزوم رسیدم تورو تو لباس عروس دارم میبینم.. واقعا خوشحالم... چهرش گرفته بود..؛ با اینکه میگفت خوشحاله.. اما انگار از یه چیزی ناراحت بود...

__ اما چهرتون... اینونشون نمیده ها!!!..!!

یه لبخند تلخ زد...

__ "ببین دخترم روزی که ازدواج میکنی... اونی که میخنده مادرته.. چون توداری خوشبخت میشی و تورو تو لباس عروس میبینی..! اما اونی که غم داره و از درون از جدا شدن اشک میریزه.. اونی که تا عمر داری ناموسشی اونی که نمی تونه پشتت نباشه.. اونی که تو ابروشی و بانابودیه تو کمرش میشکنه... باباته... ناراحت نیستم دخترم... فقط حالاکه میبینم اینقدر بزرگ شدی و داری از مون جدا میشی... یکم... دلم گرفته... الان با خودت میگی من اینهمه وقت از تون دور بودم هیچی نشد... اما.. ای کاش میفهمیدی.. الان خیلی فرق داره... توداری یه زندگی مستقل و جدا برای خودت میسازی... و من از این بابت هم خوشحالم و هم نگران...."

مارال اشکاش دوباره هجوم آورده بودن به سمتش چشاش.. اون دو تا تیله ی سبز رنگش پره اب شده بودن.. تا حالا پدرش اینطوری ندیده بود.. شنیدن این حرفا از پدرش بیشتر از قبل ناراحتش میکرد.. یه روزی دوست داشت اون زندگیه مستقلی که پدرش داره میگه رواونقدر خوب بسازه و اونقدر خوشبخت بشه که تویه یه همچین موقعیتی جلویه پدرش.. خودشم کم نیاره... خودشم نگران نباشه... ولی نشد... با صدایه زنداداشش مهرنا زهر دونگاشون رفت سمتش در.. مهرنا زیه لبخند زد و او مد داخل...

__ ای وای ببخشید مزاحم شدما!!.. پدر و دختر با هم خلوت کرده بودین!!

ظاهر خان نگاهی به مهرنا ز انداخت.. بیشتر از مارال که نه ولی کمتر از اونم دوسش نداشت.. تویه این چند ماهی هم که مارال نبود اوون بخاطره حاملگیش خونشون بود.. بیشتر بر اش عزیز شده بود...

__ نه دخترم!! راحت باش.. من دیگه داشت میرفتم... اینو گفتو اروم از سره جاش بلند شد و رفت سمتش در نگاهی به مارال انداخت و لبخنده کمرنگی زد و از اتاق بیرون رفت... مهرنا ز با اون شیکمه براومدش خیلی بامزه شده بود.. بالبخنده مهربونی یه نگاه به مارال انداخت.. همینکه خواست کنارش بشینه با صدایه گریه ی یه بچه پشتش در سریع صاف سره جاش ایستاد..

__ و این صدایه کیه؟

مارال شونه ای بالا انداخت و کنجکاوبه در نگاه کرد.. مهرناز سریع دروباز کرد.. یونس همونطوری که سعی داشت آرشان و آروم کنه برگشت سمت مهرناز..

_ سلام.. چیزه... ببخشید مزاحم شدم.. میگم.. یاسمین اینجانیست؟؟؟ مهرنازه آرشان نگاه کرد و گفت:

_ نه.... آخییی بچه ی بیچاره از بین رفت از بس گریه کرد که!!! بدینش به من.. یاسمین که اومدمیدم بهش..

یونس نگاهی به مهرناز انداخت..

_ نه.. ممنون اذیت میشین.. به شیکمش اشاره کرد..

مهرناز سریع خودشو جمعوجور کرد و همینکه خواست چیزی بگه با صدای مارال نگاهشوازیونس گرفتوپشتشونگاه کرد.. مارال همینطور که شنلشوروشونش مرتب میکرد اومد سمتشون..

_ سلام.. یاسمین همین چند دقیقه پیش اومد پایین.. میخواست بیاد دنباله شما... یونس یه نیم نگاه به مارال انداخت.. یه نیمه لبخنده کمرنگ زد..

_ سلام... والامن الان پایین بودم.. خبری ازش نبود.. نمیدونم باز کجا بساته شیکمش به راه شده!!

مهرناز خندش گرفته بود.. دستشو گذاشت جلودهنش تا بقیه متوجه نشن..

_ خب پس.. آرشانوبدین به من.. مواظبشم تا یاسمین بیاد..

_ نه.. مرسی.. میرم پایین دنباله یاسمین میگردم میدمش به اون..

مارال نگاهی به آرشان انداخت که صورتش ولیپای اویزونش قرمز شده بودن.. یه کت شلواره کوچولویه قهوه باپایونه همرنگش تنش بود... یونس هم یه کت شلواره مشکیه شیک و خوش دوخت که دقیقامثله مدلايه تلوزیونی شده بود..

دستشوبرد سمتش... آرشان که انگار تازه مارال و شناخته بود سریع به طرفش خم شد.. یونس که دیددیگه نمیتونه کاری کنه بچه روداد به مارال..

مارال محکم لپه آرشانوبوسید.. جای رژش روی لپش مونده بود.. یه لبخندزدهش.. یونس همیکنه خواست بره.. مثله اینکه یه چیزی تازه یادش افتاده باشه سریع برگشت سمتشون

_ راستی.. تبریک میگم.. منوارشان براتون ارزویه خوشبختی میکنیم!..

مارال سعی کرد لبخند بزنه.. از اینکه میدونست یونس همه چیومیدونه معذب بود..

_ مرسی.. ممنونم..

نگاهی به ساعتش انداخت...هم نگران بود و از کارش پشیمون...باید به فردین همه چی توضیح میداد...اینکه امشب دراصل عروسی کیه و عروسه این عروسی کیه..

میدونست فردین اگه قبول کنه و بیاد عروسی تنها دلیلش فقط دیدنه ماراله...میدونست اگر مارالم اونوبینه ممکنه ناراحت از قبلش بشه..و شاید تو این دیدار اخر..خیلی چیزا بتونن تغییر کنن...

مهمونا همگی اومده بودن..منتظر عروس و عاقد بودن..با اومدن عاقد..فقط عروس مونده بود..

به دلیل بزرگ بودن خونه ی مهرداد خان تصمیم گرفته شده بود عروسی تو یه خونه برگزار بشه..

کله باغ و میز صندلی چیده بودن..عقد داخل ویلا برگزار میشد..

ماشین و پارک کرد و هر سه تایی پیاده شدن..فیروزه خانوم هنوز در حاله غرزدن بود...

_وای خدامنکه دیگه روم نمیشه برم داخل!! هرچی بهتون میگفتم زود باشین آماده بشین مگه گوش کردین!!

فردین بالبخنده کمرنگی نگاش کرد

_الهی قربونت برم من! اچه چی بگم به تو؟؟ اونا که تافیروزه خانوم نباشه مراسم و برگزار نمیکنن فدات شم!

_خبه خبه نمیخواه خود شیرینی کنی!! میگم راستی کادوها رو آوردین؟؟

_اوهوم تو کیفته

_ای وای اره..حواص ندارم که..!

دستشودوره بازویه مسعود حلقه کرده بود و هر دو اروم اروم از پله ها پایین میومدن..همینکه به پله ی آخر رسیدن برایشون دست زدن..تورش روی صورتش بود و درست نمیتونست مهمونا رو ببینه...

ساکت یه طرف و ایساده بود و به افتخاره ورود عروس و داماد دست میزد...باقرار گرفتنه دستی رویه شونش سریع برگشت عقب..بادیدن فردین اب دهنش و به زور قورت داد و سعی کرد معمولی باشه...یه لبخنده محوزد:

_بالاخره اومدین...! پس مادر جون واقا جون کجان؟

_رفتن اون طرف سالن تا به پدر و مادر عروس داماد تبریک بگن..خب تو چراتنهایی اینجا و ایسادی؟؟

فرزین یه قلپ از ابمیوه ی تو به لیوانشو خورد..

_هیچی..همینجوری..منتظره شما بودم...

_قبل از اومدن با مارال حرف میزدی فکر کردم الان باید اینجا باشه..

یه نفس عمیق کشید.. از اینکه هنوز فردین نفهمیده بودامشب چه خبره وبه نیت دیدن چه کسی اومده اینجادلش به حالش سوخت..

_ فردین؟؟ فردین منتظر نگاهش کرد..

_ چرا از مارال جدا شدی؟؟ نگو بهش حسی نداشتی که عمر اگه باور کنم..

_ اولنش اینجای این حرفانیست.. دومنش یعنی چی؟ میخوای بگی عاشقش بودم؟ خوب اونم یکی مثله بقیه...

_ عاشق که نه.. ولی یه حسی نسبت بهش داشتی... همینکه سعی داری با بقیه یکیش کنی خودش همه چی واضح نشون میده..

نفسشوباصدا بیرون فرستاد.. به فرزین دروغ میگفت.. به خودش چی؟؟ به خودش میتونست دروغ بگه؟؟ میخواست بگه فراموشش کرده.. پس اگه فراموش کرده بود.. الان اونجای میخواست؟ میخواست بگه بخاطر خودش ترکش کرد.. ولی نمیتونست.. چون اونقدری مهربون نبود که الان فرزین حرفشوباور کنه....

_ فردین؟؟؟؟ دوسش داری؟؟ اخماشو برد توهم.. نمیدوست هدفه فرزین از پرسیدنه این سوالایه امشب چیه..

_ تو چته امشب؟

_ هووف خودتوبه اون راه زن.. میگم دوسش داری؟؟ فقط بگواره یانه؟

تو چندثانیه ای که گذشت جوابش فقط سکوت بود... حرصش میگرفت از اینکه همیشه از چیزی که میخواست به خاطر غرورش میگذشتوبه زبون نمیاورد.. شاید اگر اینبار تنبی میشد تا آخر عمرش فراموش نمیکرد از چیزی که دوست داشت به اسونی نمیگذشت

اماز بونش نمیچرخید که بگه... بگه که برای همیشه داره مارال واز دست میده.. سکوت کرد و گذاشت خودش همه چیوفهمه..

یه دستشو بردتو جیبشوبادسته دیگش کرباتشو کمی شل کرد.. دلیله ناراحتی و حرصی شدنه فرزینونمیفهمید.. هیچی نمیتونست بهش بگه هیچوقت نمیتونه مارال و فراموش کنه.. اینکه توبه یه گوشه از قلبش خودشو خاطر اتشو تا ابد نگه میداره.. اینکه اینبار برعکس تمامه دفعات قبل کم آورده...

با صدایه عاقد استرسش بیشتر شد.. ضربانه قلبش هر لحظه بالاتر میرفت انگار میترسیده هر لحظه اتفاقه جدیدی بیوفته..

دوشیزه ی مکرمه ی معظمه.. سرکار خانم مارال نورایی فرزند طاهر.. آیابه بنده وکالت میدید که شمارا بامهریه ی یک جلد کلام الله ی مجید.. 1394سکه ی تمام بهار آزادی به عقداقای مسعودنوبی فرزند مهر داد در بیاورم؟؟ آیابنده وکیلیم؟؟

مینوهمینطور که قندارو تودستش گرفته بود سریع گفت:

_ عروس رفته گل بچینه!!

یه لحظه به گوشاش و شنیداریش شک کرد.. منتظر بود عاقد برای باره دوم اسم عروس و تکرار کنه.. چشاش خیره به لبای عاقد بود.. که عاقد دوباره شروع کرد به خوندن ختبه ی عقد..

_ برای باره دوم عرض میکنم.. دوشیزه ی مکرمه ی معظمه سرکار خانم مارال نورایی فرزند طاهر..

اینبار دیگه مطمئن بود درست شنیده.. ناباورانه خیره شد به عروسی که صورتشون میتونست ببینه.. باورش نمیشد.. امشب اومده بود عروسی کسی که حتی فکرش نمیکرد.. فوری برگشت سمت فرزین..

_ اینچاچه خبره؟

_ نمیدونم.. به نظرا توجه خبره؟؟ عروسیه..

_ دارم میبینم.. کور که نیستم.. فقط چرا..

_ چرا بهت نگفتم عروسیه ماراله؟؟ فکر نمی کردم برات مهم باشه.. اخه تو که دوشش نداشتی.. هیچ حسه خاصیم نسبت بهش نداری..

_ برای بار سوم عرض میکنم آیا بنده و کیلم شمارا با مهریه معلوم.. به عقدا قامسعودنویی دریاورم؟؟

نگاشواز قران گرفت.. سرشوبلند کرد و نگاهشوا اطراف چرخوند.. برای یه لحظه انگار ضربانه قلبشوحس نکرد.. چشاش به عقلش برای باور چیزی که میدیدالتماس میکرد.. نمیتونست باور کنه کسی که میبینه واقعه یا چیزی از خیالتشه..

با صدایه مسعود دره گوشش به خودش اومد..

_ مارال پس چرا چیزی نمیگی دختر؟ زود باش دیگه!!

چشاشوبستویه نفس عمیق کشید...

"با یه سلام ساده زندگی من شدی"

"همه دل شوره هام رو بردی از باورم"

"یه مدتی که از رابطه من گذشت از تو و از خودم"

"یه قصه ساختم تو سرم"

انگار لباشو بهم دوخته بودن... دوباره نگاش آورد بالا به نگاهه کوتاه به فردین انداخت... یاده اون شبی افتاد که فردین میگفت هیچ حسی بهش نداره... همون شبی که تاخوده صبح فقط زجه زد... همون روزایی که بادر موند گیو بیچارگی گذروندشون...

"تو قصه ی من تو بودی ستاره"

"تو عمق نگات تو با یه اشاره"

"عاشق کردی به آسونی"

"گفتم زندگی بی تو دلیلی نداره"

"گفتی بهم که یه روزی قراره"

"بری و پیشم نمی مونی"

اخماشو بردتو همو بانفرت به فردین نگاه کرد... ایندفعه مسمم شد که جوابشو بگه... با اینکه مطمئن بود فردین حسی بهش نداره... ولی میخواست امشب بهش نشون بده... نشون بده که خوشحاله... درسته همش به ظاهر بود... ولی میخواست تلافی کنه... تلافیه همه ز اون حرفا... همه ی اون روزایه بدی که گذروند...

_ با اجازه ی... پدر و مادرم... بله...

صدایه دستوجیغ سالنوپر کرده بود...

دستشو بردستمته یقش... کرباتشو کلاشل کرد... از جمعیت فاصله گرفت... نمیدونست این حسی که اومده سراغش چیه... ولی... به نظرش لعنتی ترین حسه میهمه دنیا بود...

"آخر قصه رو باز می زارم"

"شاید برگشتی کنارم"

"شاید برگشتی کنارم"

"آخر قصه رو باز می زارم.."

"شاید برگشتی کنارم"

"شاید برگشتی کنارم..."

نمیدانم آلازم بودی یا عشق...؛ ولی میدانم از وقتی که آمدی خودرا از یاد بردم...

"مثل یه فیلم کوتاه که پر از تصویره"

"خاطرات تو هر شب از تو ذهنم میره"

"سکینه میای شیراز گردی؟"

سکینه عمته قااسمم!! حالا که قول میدی خرس بگیری برام باش میام!_من کی گفتم خرس میگیرم؟؟ حرف تودهنه من نذارا!!!!

"مثل کویر شدم که آرزوش بارونه"

"همیشه قلب من منتظرت می مونه"

"آخر قصه رو باز می زارم.."

"شاید برگشتی کنارم...."

(امیرعلی بهادری /فیلم کوتاه)

پنج ماه بعد.....

صدای تپش قلبش کله اتاق و پر کرده بود.. مارال باشتیاق به صفحه ی مانیتور خیره شده بود و به تصویر موجوده کوچولویی که درست معلوم نبود نگاه میکرد..

دکتر با دقت نگاهش به بچه بود تا بتونه جنسیتش و مشخص کنه... بعد از چند دقیقه لبخنده مهر بونی زد و صندلیشو کشید عقب...:

_خب خب...! مامانی تو حدس میزنی نی نی چی باشه؟؟؟

مارال یه لبخند زد...:

_نمیدونم... ولی هر چی که هست مهم نیست.. فقط سلامتیش برام مهمه!!

_اونکه بله!! همیشه اول سلامتی؛ بعد جنسیت!!

میگم این آقای پدر نمیخواه بیادنی نی شو بیینه؟؟ و ایسا صداش کنم

کمی پرده رو کشید عقب و روبه مسعود گفت:

_بخشید شما نمیخواه این نی نی رو ببینید؟؟

مسعود نگاهش و بردسته پرده.. میدونست مارال با این کارش ممکنه معذب بشه... ولی الانم نمیدونست چی به دکتر بگه.. با صدای زنگ گوشیش نگاهش به صفحه ی گوشی انداخت و سریع جواب داد..

_الو؟

مینوباهیجان سریع گفت:

_سلاااااا! آغااااا میگمم بچههه چی بووود؟؟؟؟ دختره دیگه؟؟؟ تو رو خدا بگوووود دختررره

صدای میثاقم از پشته تلفن میومد..

_دختر کیلو چنده!! پسفردامیخواد به عمه شلوپش بره!! پس سسره پسررر مسعود برادرم بگو دیگه بگو که پسره

تارویه این مینو کم شه!

اتاق ساکته ساکت بود و صدایه مینو و میثاق به راحتی از پشته تلفن شنیده میشد...

دکتریه لبخند ز دورویه مسعود گفت:

_ای کاش دو قلوبودن یه دختریه پسر تا این دو تا اینجوری دعواشون نشه!! حالا هم بهشون بگو یه دختر کوچولو یه

خوشکل قراره به جمعشون اضافه بشه!!

صدایه جیغه مینو باعث شد مسعود گوشیا از گوشش دور کنه..

_آخ جوووووون میثاق خود تو آماده کن که شرطو ببخشی!

مسعود سری از تاسف برای هر دو تا شون تکون داد و گفت:

_خب فعلا گه کاره دیگه ای نداری قطع کنم؟

مینو با خوشحالی گفت:

_نه نه برو.. منم برم به مامانینا خبرر برم!

یه خدا حافظی کرد و گوشیا گذاشت توجیبش.. مارال همونطوری که دکمه های مانتوش و میبست از پشته پرده

اومد بیرون..

مسعود نگاهی بهش انداخت:

_از الان خود تو آماده کن که رفتیم خونه باید تماشا چیه کل کل میثاق و مینو باشیم!!

مارال یه لبخند ز دورفت سمته دکتر..

دکتر پشت میزش نشست و دستاشو گذاشت رومیز و توهم گره کرد..:

_من فکر کردم برای باره دوم هست که میان سنوگرافی! چرا اینقدر دیر اومدین؟؟ باید یه ماه پیش میومدینا!

مارال و مسعود که هر دو هر لحظه منتظره شنیدن این سوال بودن نگاهی بهم انداختن... هر دو تصمیم گرفته بودن یه

ماه دیر تر برن سنوگرافی تا خونواده هاشون به چیزی شک نکنن.. مسعود رویه دکتر گفت:

_حالا که مشکلی پیش نیومده... دختری پسر بودن بچه برای مافرقی نداره.. مهم سلامتیسه..

_درسته... اولی بحث فقط جنسیته بچه نیس! گاهی وقتا خدایی نکرده ممکنه بچه مشکلی داشته باشه.. واگر زود به مادر گفته نشه ممکنه کار از کار بگذره و دیگه نشه کاریش کرد...!!

اما خب شما نگران نباشید؛ حاله دختر کوچولو تون خوبه خوبه!! فقط چون یه خورده زیادی کوچولو هه مادر باید بیشتر حواسش به خودش باشه.. وهمه ی مقرراته خانومایه باردار و رعایت کنه..!!

آقای پدر شما هم حواستون به خانومتونونی نی کوچولو باشه.. تو این دوران هر دو بیشتر از هر وقت دیگه ای به وجوده شما احتیاج دارن!!

مسعودنگاهی به مارال انداخت که با این حرفه دکتر کمی چهرش درهم شده بود و انگار ناراحت بود... سری تکون داد و گفت:

_باشه... حواسم هس..

هر دو سواره ماشین شدن... مارال میخواست کمر بندشو ببندد ولی چون شیکمش بالا اومده بود کمی تپل شده بود هم اذیت میشد و هم بستنش بر اش دشوار!

مسعود همونطوری که سعی داشت جلوی خندشو بگیره روبه مارال گفت:

_میگم حالا حتما واجب نیس که تو کمر بندتو ببندی یاا...! بچه ی بیچاره له شد!!

مارال که خودش خندش گرفته بود چپ چپ به مسعود نگاه کرد... مسعود سریع گفت:

_خو راست میگم دیگه.. قند عسلم هس ظریفه باید مراقب باشی!!

_گفتی قنده عسل یاده میثاق افتادم!! بیچاره راه به راه میومد بهم سرمیزد و میگفت کاکل به سرو ما مانش چطورن!! مسعودیه لبخند زد:

_به زودی خودشو با قنده عسل وقف میده نگران نباش! حالا نمیدونم شرط بندیشون سره چی بوده..!

_هیچی دیگه سراینکه شب تو سرمااا هر کدومشون که شرط باختن برن بپرن تو استرحت!

مسعود با تعجب به مارال نگاه کرد و بعدم زد زیره خنده

_الحق که اینا دیوونن!!

...

از ماشین پیاده شدن.. ملک خانوم براشون اسفند دود کرده بود و دورشون میچرخوند..

مینو و میثاق سریع او مدن استقبالشون.. مینو سرریع پرید بغله مارال و صور تشوغرقه ب*و*س*ه کرد.. مارال باحالت چنشد خود شوکشید عقب:

_ هووی بابولم کن هم منوهم بچه روله کردی که!!

_ الهییی قربونههه بچهههه بشمم من مبارک هههه قنده عسلهههه عمشهههه!

میثاق دستاشوزده بودزیره بغلشوعینه بچه هایی که به چیزی که میخواستن نرسیدن نگاشون میکرد..

_ حالاچی میشد داین بچت دو قلووو میشد؟؟؟

مینو سریع گفت:

_اره اره مثلا ادوتا ااقنده عسسسل!!

_ او هووجه خبرهههه اچندش میرف بالا که ادوتا کاکل به سر بود خیلی خووب میشد!!

ملک خانوم بالبخند گفت:

_ ای بابا چیکاره نوه ی من دارین اخواه مارال دخترم برو داخل تا اینادیوونت نکردن!!

مینوهم یه پشته چشم نازک کرد

_ والابخدا حالا گریه پسر میشد بیه داییش میرفت ماچه خاکی تو سرمون میریختیم؟؟

میثاق یه لبخنده گله گشاد زد و گفت:

_ هیچییی دستتونومیزدیدزیره چونتونوبه زیبایی و جمالور عناییش نگاه میکردینو خددا ارواز داشتنش هزااا مرتبه

شکر میکردین!!

مینویه نگاه به سرتاپای میثاق انداخت:

_ ایششش من اعتماد به نفسه توروداشتمااااا! باچنگال به آمریکاحمله میکردم!! بعدشم حالا قنده عسل شده

قربونش برم و قراره به همه جونیش بره!!

میثاق روشوترش کرد و ادا به مینو رودر آورد

مینوهم گفت:

_ بله و کورشودانکه نتواند ببیند!! مارال نفسشوباصداداد بیرون از کل کل این دوتا هم خندش گرفته بودوهم کم کم

داشت خستش میشد!!

_ برین کنار لطفابچم به هیشکی جز مامانش قرار نیست بره

پس باباش چییی؟

مسعود با این حرفه میثاق سریع نگاش رفت سمت مارال...

مارال کم کم لبخندش محو شد... درست بود که مسعود پدره واقعیه بچش نبود... ولی میدونست تا اینجا که همراهیش کرده و پشتش بوده؛ یعنی اینکه قبول کرده تا آخره پایه اون بچش بمونه... ولی با این حال... بازم پدره اصلیه دخترش... یکی دیگه بود... یکی که... هنوزم... تو کنجه قلبش با خاطرهایش زندس..

پایه لبخنده مصنوعی از بقیه به بهونه ی خسته بودن جدا شد و راه افتاد سمت و یلایه خودشون که پشته باغ و ویلایه اصلی بود... قرار شده بود تا وقتی که مارال بارداره اونجاتویه و یلایه پشته باغ بمونن... تا وقتی که مارال تنهاس یامشکلی برایش پیش اومد بقیه پیشش باشن و تنهاس بمونه... اونوقت بعد از زایمانش اگه دوست داشتن برن به جای دیگه...

میثاقم چند روزی میشد که برای عوض کردنه حالوهواش اومده بود شیراز.. و چقدر الان به وجود برادر کوچیکه ی شروشیطونش احتیاج داشت... مواقعی که تو خودش بود و حوصله ی کسیونداشت تنها کسی که میتونست وادارش کنه که بخنده و بترش بیرون دور دور میثاق بود... گاهی وقتا.. داشتن یکی که بتونه حالوهواتو عوض کنه... بتونه بخندوننت.. بتونه کاری کنه که دلت بهش قرص باشه.. خودش یکی از بزرگترین نعمتاست.. و چه خوبتر و بهتر از اینکه اون شخص داداش باشه.. وقتی داداش داشته باشی.. دلت به وجوده یه نفر که همیشه پشتته گرمه.. وقتی داداش داشته باشی... تازه میفهمی دنیا به جوره دیگستویه رنگوبویه دیگه داره.. شیطنتاسر به سر گذاشتنا.. غرز دنا.. خندیدنا... همه وهمه میشن جزوی از بهترین قسمتایه زندگیت...

دره و یلاروباز کردویه راست رفت سمت اتاقش.. بعد از اینکه لباساشو عوض کرد خودشو انداخت

رو تختش... دستشو گذاشت روش کمشویه لبخنده محوزد.. خیلی خستش شده بود.. میخواست یکم استراحت کنه تا برای عصر که قرار بود بامینو باسمین بره خرید انرژری داشته باشه... نگاش رفت سمت کاناپه.. یه پتو و بالشت روش بود.. یادش رفته بود جمعشون کنه..

این چند وقتی که میثاق اومده بود پیششون مسعود مجبور بود بیار تویه اتاقه مارال رو کاناپه بخوابه.. تا میثاق به چیزی شک نکنه.....

....

نگاهی تویه آینه به خودش انداخت.. یه بافته خاکستری با پوتایه بلنده مشکی وشال و کیفه مشکی که باهم ست کرده بود و پوشیده بود.. تو این چند ماه با اینکه حوصله نداشت به خودش برسه ولی با این حال باز سعی میکرد چیزایی که میپوشیده ربطی به هم داشته باشن و شیک به نظر بیاد... بیشتره لباساش دیگه اندازش نبود و اونم مجبور بود بالباسایی که مخصوصه زنایه باردار بودن سرکنه...

باصدایه مینوسریع کیفشوبرداشتواذاتاق زدیبرون.....

هرسه جلویه یه مرکزخریده بزرگ که مخصوصه لباسایه بچگونه وسیمونیواسباب بازی بودپیاده شدن...

یاسمین همونطورکه آرشان وازبغله مینومیگرفت گفت:

_خب حالاازکجاااشرررووع کنیم؟؟؟

مارال نگاهی به مغازه هاانداخت..همیشه عاشقه لباسایه بچگونه بود..بادیدن خرساواسباب بازیهاکلی ذوق زده شده بود..

نگاش رفت سمته یکی ازمغازه هاکه یه زن ومردنسبتاجوون فروشندش بودن..اخماش رفت توهم...

"ووشش خدااینچه خوشکلن من این دوتاروانتخاب کردم!!بذاربرم پولشونوحساب کنم بعدمیام بریم"

"اولنش که توبااین سنت خجالت نمیکشی میخوای خرس بگیری؟؟دومنش توواقعاهنوزنفهمیدی وقتی بایه

مردمیری خریدنباید دست کنی توکیفت؟؟؟"

باصدای یاسمین سریع به خودش اومد..

_هووم؟؟؟

_توفکریا!!!!بابابیریم تویکی ازمغازه هایه چیزی بگیریم دیگه!!

سری تکون دادودنبالشون راه افتاد..همه ی مغازه هارومیشناخت..همگی جزعی ازخاطراتش بودن.

..همگی بوی خاطراته شیرینی رومیدادن که روزی فکرمیکردسرانجام خوبی داشته باشن....

چقدراون روزایه دورانگار نزدیک بودن...

مینوروبه مارال گفت:

_میگم مارال توبیابشین رواین صندلی آرشانم میدیم مراقبش باش بعدماعروسکاولباسارویکی یکی میاریم بهت

نشون میدیم توفقط ازبینشوهرکدوموکه خواستی روانتخاب کن!نظرت؟؟؟

مارال بااینکه عاشقه خریدبرایه بچه هابودولی چون زیادنمیتونست راه بره وزودخسته میشدترجیح

میدادپیشنهادمینوروقبول کنه...

آرشان وگذاشت روپاش ومشغول بازی کردن باهاش شد..تواین مدت علاقه شدیدی نسبت به آرشان پیداکرده

بود..بیشتره وقتاکه خونه تنهابودویاسمین ومینوهم دانشگاه بودن ویونسیم مشغوله کاراش بودآرشان ومیاوردن

پیش اون تانه آرشان اذیت بشه ونه مارال تنهایی حوصلش سربره...

هرچند دقیقه یبار مینویاسمین باچند دست لباس کوچولویه صورتی میومدن جلوشو اونم از هر کدوم خوشش میومدن نظر شو میگفت و لباسو بر میداشت..

نیم ساعتی گذشته بود و بیشتره خریداشون تموم شده بود..

مارال نگاهی به یکی از مغازه های عروسک فروشی انداخت.. مینوسریع قبل از اینکه مارال چیزی بگه پرید تویه مغازه و یکی از خرسایه نسبتا بزرگ پشمالو که صورتی رنگ بود برداشت.. صورتشو برد تویه شیکمه خرسه..

ووویی خدا چقدر نرمه آغامن اینومیخوام برایه کادویه ملانی جون بخرم!!

مارال ویاسمین با تعجب نگاهش کردن.. مارال یه ابروشو انداخت بالا:

بخشیدمیشه پیرسم ملانی جونت کیه؟؟ مینویه لبخنده خبیث زد:

قربونش برم برادرزاده! هنوز به دنیایومده!!

یاسمین ریز خندید:

والا خوبه جلو جواسمشم انتخاب کردی!! مارال رفت سمت خرسایه کوچولویه رنگی رنگی..

چه غلنا!! مگه مامانش مرده که تو بخوای براش اسم بذاری!!

نچ ولی عمشم گردنش حق دارم!!

نمیدونست چرا تا مینومیگفت برادرزاده یه بغضه عجیبی گلوشو میگرفت.. وانگار میخواست خفش کنه.. بی اهمیت به بغضش لبخند زد..

اگه پشته گوشتودیدی اسمم بچه ی منم انتخاب میکنی!!

مینو خندید:

یعنی خوشم میاد جفت پاپریدی تو ضرب المثله بیچاره!!

یاسمین رفت سمت مینوویه عروسک موطلایی که یه لباسه بنفش تنش بود برداشت..

خب اینم از کادویه من! چه قدر نازه این عروسکه ایشالا قند عسلمونم مثله این جیگر بشه!! مارال یه

لبخند زد و همینکه خواست عروسکواز یاسمین بگیره آرشان موهایه عروسکو محکم کشید.. یاسمین سریع آرشان برد عقب

ع ع ع این چه کاریه تپل خان؟؟ از الان داری به مارال میفهمونی که باقنده غسل مشکل داری؟؟

سه تایی باهم خندیدن...آرشانم باصورت تپلوشولپایه آویزونش اخماش توهم بودو باکلماته نامفهومی احضار وجود می‌کرد..

همه ی خریدارو گذاشتن توماشین وسوار شدن...هو اتاریک شده بودواونا هم کلی خسته شده بودن..قرار بود شام و برن خونه ی یاسمین..

مینو همینه که ماشینش روشن کرد کمی رفت عقب که محکم خورد به یه چیزی..هر سه تایشون جا خوردن..مینوازاینه پشتشونگاه کرد..یه ماشین بوگاتیه سفید بود..انگار کسی توش نبود..بخاطره همینم کمی از ترسش کاسته شد و بدونه اینکه پیاده بشه و بیینه باماشینه چیکار کرده خواست راه بیوفته که باتقه ای که به شیشه ی ماشینش خورد سیخ سر جاش نشست..آب دهنشوباسرو صدا قورت داد..سعی کرد کاملاً ریلکس باشه..شیشه رو داد پایین..

بادیدنه کسی که جلوش بود چشاش گرد شد..

_ببخشید خانوم شما همیشه میزین به بقیه و بعدم قصده فرار میکنین؟

مارال که بغل دسته مینونشسته بود بادیدنه فرزین یه لبخندنشست رولباش..

چند وقتی میشدند دیده بودتش..و بیشتره ارتباطشون در حده تلفنی بود..

_سلام خانوم ما!

مارال بالبخند گفت:

_به به آق فرزین خوبی؟؟

_تا قبل از اینکه مینو خانوم بزنه به ماشینم اره عالی بودم!!

یاسمین باخنده گفت:

_الاوه براینکه زده بود به ماشین میخواست درم بره!!

مینو که انگار کپ کرده بود تا خواست چیزی بگه فرزین گفت:

_بله دیگه رانندگیه خانوما از این بهتر نمیشه!!

مینو خانوم میشه پیرسم از کجا گواهی نامتونو گرفتین؟؟ من یه صحبت به کاملاً مهم و اساسی باونی که به شما گواهی نامه داده دارم!!

مینو که کلی حرصی شده بود با دهن کجی گفت:

_هه هه نکه رانندگیه شما آقایون خیلی خوبه!!

جالبه پسرابه رانندگیه خانوما ایراد میگیرن بعد هر رز و چند تا شو میبینی کنار یه ماشین تصادفی چپ کرده دارن میزنن تو سر خودشون و میگن وای حالا بابامونو چی کار کنیم!! نه ایناشمانیستین اینا توریستن!!

فرزین که از حرص دادنه مینولذت میبرد گفت:

_ حالا که شما زدی به ما!!!! نکنه یه چیزی من باید به تو خسارت بدم؟؟

مینویه پشته چشم نازک کرد و روشو کرد سمت مارال

فرزین روبه مارال گفت:

_ خب چه خبرا؟؟ نی نی کوچولو چطوره ماما خانوم؟؟

مارال بالبخندی گفت:

_ خدارو شکر خوبیم!!

_ اینجا چی کار می کردین؟ راستی جنسیته این جوجه کوچولو هنوز معلوم نشده؟؟

مینوسریع با ذوق گفت:

_ اووهووم اتفاقا همین امروز معلوم شد که یه قند عسل تورا داریم!!

فرزین یه لبخند که چاله گوشو واضح نشون میداد زد:

_ ای جانم!! قند عسل حتما الانم اومدا بودین

خرید کنیدی برایش؟؟ حالا خوب نبود یه زنگی به من بزنی خبر بدین که بچه چی بوده؟؟؟ ناسلامتی من عموش..م

سریع یادش افتاد که چی داره میگه..نگاهی به مارال انداخت اصلا دوست نداشت ناراحتش کنه...

مینوهم که متوجه شده بود سریع گفت:

_ خب میگم راستی حالا ماشینت چی شد؟؟ واقعا ضربه ای چیزی دیده؟؟؟

فرزین یکم رفت عقبونگاهی به جلو یه ماشینش که یه خطه نسبتا طولانی روش افتاده بود انداخت:

_ نه..مهم نیست..فقط میگم یه چیزی؟

مینو منتظر نگاهش کرد:

_ شماره اونیه که بهت گواهی نامه داده رو بده بهم من باهاش کار دارم میخوام یه صحبتی باهاش کنم!

مینونگاش حرصی شد... یاسمینم زد زیره خنده... مینوهمیکنه دستش رفت سمت دستگیره ی در فرزین سریع باخنده از ماشین فاصله گرفت و رفت سمت ماشین خودش..

با کمک مسعود آروم نشست توماشین.. اونقدری درد داشت که به زور اون چند قدم تا کنار ماشین و راه رفته بود... مینو و ملک خانوم هر دو نگرانش بودن.. دوتایی سوار ماشین شدن و همراهشون تا بیمارستان رفتن..

رب ساعتی گذشته بود و خبری از دکتر نبود.. مینو روی صندلی نشسته بود و سرشوبه دیوار تکیه داده بود.. یاسمینم تا خبره زایمان مارال و شنیده بود سریع خودشورسونده بود به بیمارستان.. ملک خانوم روبه مسعود گفت:

__ بیین پسر.. میدونم همه چی خودت خوب میدونی.. ولی باز من بهت یادآوری میکنم.. الان که خواهر مینو اومدن.. باید بگیم مارال 7 ماهه زایمان کرده.. روبه مینو و یاسمین هم گفت:

__ شما دو تا هم حواستون باشه!! تورو خدا توری رفتار کنید که همه چی طبیعی جلوه کنه... یاسمین روبه ملک خانوم گفت:

__ خیله خب.. ولی.. دکتر اچی؟؟ اگه اونا چیزی بگن ما چیکار کنیم؟؟

__ نگران اونجاش نباشید.. خودم با دکتر مارال صحبت کردم.. دو ستمه.. همه چی رو بر اش توضیح دادم.. فوقش فقط یه چند روز بیشتر تو بیمارستان باید بمونه...

مسعود نگاهی به دره اتاق عمل انداخت بعدم به ملک خانوم گفت:

__ به بابا گفتی؟؟

__ آره.. ولی مامور بته.. بیچاره چقدر خوشحال شد.. گفت سریع کاراشو تموم میکنه و میاد..

**

باصدای گریه ی نوزاد سعی کرد چشاشو باز کنه... هیچی جز صدای گریه ی نوزاد اون کسی که داشت باهاش حرف میزدونمیشنید..

__ ای جونم... خوشکل بابا.. مامانی هنوز خوابه.. اروم باش عزیزم!!

چشاشو باز کرد... تونگاه اول درست نتونست فضای دور و برش و درست ببینه.. ولی بعد از چند دقیقه به وضوح اطرافش و دید... مسعود کنارش بود بایه نوزاد ریزه میزه ی کوچولو که بغلش بود سعی داشت ارومش کنه... مسعود همینکه متوجه ی مارال شد سریع بالبخندنگاش کرد..

__ بالاخره بیدار شدی مامان خانوم؟؟ بابا این دخترت کشت خودشو از بس گریه کرد!!

مارال خواست یکم خودشو جابه جا کنه تا بتونه درست صورت ته دخترش ببینه.. ولی باتکون اول سریع اخماش رفت تو هم و گوشه ی لبشو گزید.. مسعود سریع گفت:

_اروم خانوم.. الان میدمش به خودت.. اول بالشت پشته مارال و درست کردو کمکش کرد که راحت بتونه بشینه.. بعدم نوزاده کوچولو رو گذاشت تو بغلش.. نگاهی به صورتی که گردوسفیده کوچولو رو انداخت تو همون نگاهه اول عاشقش شده بود.. یه موجوده کوچولو که از وجوده خودش بود.. اروم یه ب*و*س*ه نشوندرو پیشونیش.. انگشتای کوچولو شو نوازش کرد... و چقدر این حس براش دوست داشتنی بود...
باباز شدن در هر دو نگاهشون رفت سمت مینو و یاسمین که پشتشونم طاهر خان و طلا خانوم ملک خانوم وارد شدن و میثاقم اخرازمخ اومد داخل..

همگی لبخند رو لبشون بود.. طلا خانوم با اینکه خوشحال بود ولی انگاریه نگرانی تو صورتش موج میزد.. سریع اومد سمت مارال و پیشونیشو بوسید و بعدم گفت:

_ الهی دورت بگردم!! خوبی؟؟ نمیدونم واقعا چه جوری شد تو که الان وقته زایمانت نبود مادر!! ملک خانوم قبل از اینکه مارال چیزی بگه سریع گفت:

_ این چیز الان مهم نیست دیگه مهم سلامتی شونه که الحمدالله هم مادر خوبه و هم نوه ی خوشکلمون!

طلا خانوم اشکای شوقشو پاک کرد و دستشو برد سمت نوزاد و اروم کشیدش تو بغلش

_ الهی دورت بگردم! تو چقدر ریزه میزه ای عزیز دل من!! اروم پیشونی نوزادو بوسید و بردش سمت طاهر خان..

میثاق باهیجان رفت سمت طاهر خان و با ذوق به بچه کوچولو نگاه میکرد... مینو یه ابرو شو انداخت بالا:

_ حال من موندم بعضیا چرا اینقدر دارن بالا و پایین میپرن که نوزاده دختر و ببین!! با این حرفش همگی به میثاق نگاه کردن.. میثاق سریع خودشو جمع و جور کرد و یه لبخنده هول هولکی زد و صاف ایستاد:

_ ها؟؟ چیه مگه؟ فقط میخواستم ببینم راسته که میگن حلالزاده به داییش میره یا نه!! که الان که دقت میکنم میبینم نه به عمه شلوپلش رفته!!

طاهر خان یه چشم غره بهش رفت مینو هم یه پشته چشم نازک کرد و میثاق و کنار زد و خودش کناره طاهر خان که نوزاد کوچولو تو بغلش بود ایستاد.. طاهر خان بالبخند نگاهش به نوزاد بود:

_ خب دخترم!! اسمه این کوچولو تو نوقراره چی بزارید؟؟

مینو سریع گفت:

_ ملانی ملانی

همگی نگاهش کردن

_ چیه خو!! حالا دوست ندارید اصلا بذارید کینه!!

یه لحظه نگاهه مارال رنگه غم گرفت...

""اگه تونستی برنده بشی من اسمه خودم عوض میکنم!! خيله خب.. حالامیبینی!! ولی خب اگه اسمتو عوض کردی چی میزاری؟؟_ حالایه چی میزارم!! تو بزنی حالا!!_ نه نمیشه وایسایه اسم انتخاب کنم!! آها!! اسکینه خوبه نظرم!!""

_ مارال مادر؟؟ سریع سرشوبلند کرد و سعی کرد لبخند بزنه..

_ نمیدونم.. هرچی شما بگید همونو میزاریم..

مینوباذوق گفت:

_ پس ملانی دیگه!! ما میگیمل ملانی!!

مسعودیه نگاه به مینو کرد:

_ منظورش آقا جون بودنه تو!!

طاہر خان نگاشوازنوزاد کوچولویی که هنوز اسم نداشت گرفت:

_ نه دخترم!! این بچه روشما قراره بزرگش کنید.. پس خودتونم بایدید اسم زیبا که به قشنگیه خودش باشه روروش بذارید...

مارال نگاهی به مسعودانداخت.. مسعودیه لبخند زد

_ هرچی که خودت دوست داری بذار!

یه لبخنده کمرنگ زد و بعد از چند دقیقه مکث کردن گفت:

_ خب.. من میگم.. ملیس.. میثاق سریع باهیجان گفت:

_ آره آره به اسمه منم میا!! اد!! ملیس میثاق!! وای عالییه!!

همگی به این حرفش خندیدن.. مینو هم باحرص به میثاق نگاه میکرد..

طلاخانم یه جعبه ی قرمز که یه ربانه سفیدروش بود و از کیفش آورد بیرون

و برد سمت طاہر خان... ربانه دره جعبه رواروم باز کرد و انگشتر کوچولویی که یه نگین زمرده قشنگ وسطش بود و آورد بیرون.. طاہر خان انگشتر و ازش گرفت اروم دسته دختر کوچولو کردش.. به دسته کوچولو سفید خیلی میومد.. مسعودیه لبخند زد و دوتا جعبه ی کوچولویه صورتی روارو داد به مارال..

مارال کنجکا و نگاش کرد... مسعودیه لبخند زد:

_هدیه ی تووملیس!

مارال باذوق به جعبه هانگاه کردوسریع درشونوبازکرد... توهردودوتاگردنبندکه هر دو اوله اسمه خوده مارال بودن بود... اوبه طوره خیلی ظریفوزیبایی روشن نگین کاری شده بود...

مارال بالبخندبه مسعودنگاه کرد...

_وای... واقعا نمیدونم چه جوری تشکر کنم خیلی قشنگن... مرسی... ممنونم!! ولی یه چیزی.. تواز کجامیدونستی که اسمه بچه قراره یه اسم باشه که اوله اسمش مثله اسمه خودم باشه؟؟

مسعودبالبخندی که چاله گونشونشون میدادگفت

_توجملت چقدر اسم اسم کرد یاااا خومیدونستم دیگه.. بماند حالا!!

مارال ابرویی بالا انداخت ویه لبخند زد... این مهر و نیایه از سره محبته مسعود دوست داشت... از اینکه به خوب کسی اعتماد کرده بود برای پدریه دخترش خوشحال بود... البته نه به اندازه ای که دوست داشت فردین الان بالاسره دخترش باشه...

روتختش دراز کشید و نفسش بواصداداد بیرون... گوشیشواز رویه اصلی برداشت کلی تماسه بی پاسخ داشت... حوصله حرف زدن باهیچ کسی نداشت... حتی به زور جواب تلفنایه منصور خان میداد...

بافرزین هم که کلاقطع ارتباط کرده بود و هنوز از حرفایی که بهش زده بود دلگیر بود... باخودش میگفت فرزین حقه اینکه اون حرفایی که بهش زد نداشت... چون فقط یه رویه سکه رودیده بود... شاید یه سری حرفاش درست بود اما باز باید منتظر میموند تا اون رویه سکه روهم ببینه و بعد قضاوت کنه.. فردین... کسی نبود که بخاطره عشق از غرورش بگذره... گاهی وقتا... تو زندگیه بعضی آدما... فقط غرورشونه که تصمیم گیرنده ی نهاییه...

ولی فردین.. غرورشو کم رنگ کرده بود... میخواست یه مدت نباشه تا همه چی که بهتر شد برگرده... میخواست نباشه تا زندگیه کسی که براش ارزش داشت خراب نشه... ولی.. خرابتر شد... همه چیز شدیه خرابه و آخرشم رویه سره خودش آوار شد...

با اینکه زندگی شیرینه... ولی پایان هر رابطه ای قرار نیست شیرین تموم شه... گاهی وقتایه رابطه خراب میشه... تا باتلخیش یه رابطه ی شیرین دیگه درست بشه...

نگاهی به پوشک بچه انداخت و سریع اخماشو برد توهم باحالت چندش صورتشو برگردوند و جوری که مارال بشنوه گفت:

_مارال بیاببین دخترت چه کرده همه رو خفه کرده!

ملیس دستشورده بود تودهنشوباچشای سبزش خیره بودبه مینو..انگارمیفهمیدمینوچی میگفت بهش..مارال
همونطورکه سرلاک ملیس وهم میزدفوران رفت سمتہ اتاق ملیس..

_ خاک برسرت که نمیتونی پوشک یه بچه هشت ماهه روهم عوض کنی امینوبینیشوگرفت وخودشوکشیدعقب..

_ بروبابامگه من چندشیکم زاییدم که الان بایدبتونم پوشک بچه عوض کنم؟؟

مارال سری ازتاسف براش تکون دادوملیسوبغل کردورفت سمت دستشویی..

گوشی مارال روی عسلی شروع کردبه زنگ خوردن..مینونگاهی به صفحه ی گوشی انداخت..بادیدن اسم مسعودبه
دره دستشویی نگاه کرد..

_ مارال گوشیت داره زنگ میخوره مسعوده جواب بدم؟

مارال که درگیره ملیس بودسریع گفت:

_ اره بگورب ساعت دیگه منوملیس آماده ایم بیاددنبالمون..! مینویه ابروشوبالانداخت..ازبیرون رفتنشون
خبرنداشت..تماسووصل کرد:

_ الو؟؟ مسعودباصدای مینواول جاخوردولی بعدسریع گفت:

_ سلام مینوخانوم حالتون؟؟ مینویه لبخندزد

_ سلام خان داداش!! توخوبی؟

_ تشکر! مارال کجاست؟؟ مارال همونطورکه حوله رومییچیددوره ملیس ازدستشویی سریع اومدیرونونشست
روتخت...مینوهم توجواب مسعودگفت:

_ داره پوشک ملیس وعوض میکنه الان گوشیومیدم بهش!!! اینوگفتوگوشیوگرفت سمتہ مارال

_ الو؟ سلام مامان خانوم وقت بخیر!!

مارال چسب پوشک ملیسوزدوگفت:

_ سلامم آق مسعود

_ آماده ای؟؟ پیام دنبالتون؟؟

_ نه وایسابه مینوهم بگم آماده بشه باهم بریم بیشترخوش میگذره!!

مسعودکه دیگه به این کارایه مارال عادت کرده بودبدونه هیچ مخالفتی باشه ای گفتوگوشیوقطع کرد..میدونست
مارال تنهایی باهش واسه تفریح بیرون نیاد..

مارال نگاهی به مینو انداخت..

_ پاشو برو حاضر شو دیگه!! زود باش وقت نداریم

اینو گفت و لباس عروسی چین داره ملیسو تنش کرد.. چون آستین حلقه ای بود میت رسید سردش بشه برای همین
ژاکت صورتی کوچولو شوروش تنش کرد.. کلاه سفید بافتنیشو هم سرش کرد و نگاهی کامل بهش انداخت.. او نقدری
ناز و پامزه شده بود که آدم تابش دست نمیزد نمیتونست بفهمه واقعه یانه!
محکم لپشو بوسید و قلقلکش داد.. صدای خنده‌های هردوشون بلند شده بود.. عاشق خنده‌های وقت و بی وقت ملیس
بود..

مینو که این دفعه رودیگه نمیخواست باهاشون بره سریع گفت:

_ میگم مارال منکه نمیتونم بیام!! فردایه امتحان فوق العاده مهم دارم!! اینو گفت و سریع بلند شد..

_ باید بشینم بخونم.. شما برین خوشبگذره! مارال بلند شد روبه روش و ایستاد:

_ آره ارواح عمت توهم که درس خووون!! بدو برو آماده شو وقت ندانم

_ جون مارال راه نداره نمیتونم بیام!! باید بامان هم برم خرید!! اینو گفت و فوراً رفت سمت در..

_ خوشبگذره عزیزم

مارال با تعجب نگاش کرد:

_ کجا؟؟ و ایسا ببینم!

مینو سریع از اتاق زد بیرون.. مارال هم همونجا سر جاش ایستاد و به در رفتن مینو خیره شد..

وسایل‌های ملیس و گذاشت صندلی عقب و ملیس هم تویه صندلیه مخصوصش گذاشت.. سواره ماشین شد و راه
افتادن... مسعود نگاهی به مارال انداخت..:

_ پس مینو کجاست؟

مارال همونطور که حواسش به ملیس بود گفت:

_ گفت فردا امتحان دارم براهمین نیومدم..

مسعود به ابرو شوبالا انداخت:

_ او هونمردیمو درس خوندن مینورو هم دیدیم! خوب حالا کجا برمتون خانوما؟؟

_ نمیدونم ولی به نظر م بریم به رستوران سنتی

_ چشم خانوم! اول میریم نه‌ا‌ر بعدم ملیسومی‌بریم پارک تا دختره بابای کمی بازی کنه! از تو اینه نگاه‌ی به ملیس انداخت که انگشت شصتشو برده

بود تو دهنشو چشاشو بسته بود و ا‌روم خوابیده بود..

روبه مارال کرد و بالبخند گفت:

_ خب چی میخوری؟

مارال نگاه دقیقی به منو انداخت و گفت:

_ اووم من جوجه میخورم!

خانوم کوچولو چی میخوره؟؟

مارال نگاه‌ی به ملیس انداخت که خیلی بامزه نشست به دو با جوراب‌ای صورتیه خوشکلیش درگیر بود و میخواست هر طور شده درشون بیاره...:

_ ایشون تازه غذاشونومیل کردن اشتها ندارن!!

با صدای ملیس دوباره نگاهش کرد که ابروهایش پرید بالا.. ملیس یکی از جوراباشو درآورده بود و بالذت و سرو صدا مشغول مکیدن جوابش بود..

مسعود از این حالت ملیس خندش گرفته بود و روبه مارال گفت:

_ ببخشید شما مطمئنید ایشون همین الان غذاشونو خوردن وسیرن؟؟؟ خانوم که کم مونده ما رو هم بخوره!!

هر دو خندیدن.. با او مدن گارسون

خودشونو جمع و جور کردند و سفارشاتشونو دادند..

مارال به ملیس تازه شیر داده بود و مشغول خوابوندش بود.. به رستوران سنتی که تخت‌های مرتب و تمیزی ردیف شده کناره هم چیده شده بودن.. جوب‌های ابی که سنگ‌های تزیینی ریز و درشتی توشون بود و نمای زیبای بهشون داده بود.. مارال همیشه عاشق رستوران‌های سنتی بود و مسعودم برای همین بهترین رستوران سنتی قصر دشت و برایش انتخاب کرده بود..

مارال با حرص به ملیس نگاه کرد:

_ ای دختر بد!! ببین بالباس مامان چیکار کردی!

مسعود گوشه لبشو گزید تا خندش نگیره.. نگاهش به دور روبه ملیس و مارال چرخوند.. ملیس شیر آورده بود بالا و لباس مارال و کثیف کرده بود..

_ چیزی نشده که ملیس بوده به من برود دستشویی لباستو تمیز کن!..

مارال که دید دستمال کاغذی کارساز نیست به ناچار ملیسوداد به مسعود و خودشم رفت سمت دستشویی نگاهش اطراف چرخوند.. تازه وارد رستوران شده بود.. دنبال دوستاش میگشت.. توهمون نگاه اول چشمش افتاد به مردی که یه دختر بچه ی ریزمیزه ی تپل بغلش بود... توهمون نگاه اول شناختشون.. دلش براش یه ذره شده بود.. از آخرین باری که دیده بودتش خیلی وقت میگذشت.. به سمتشون قدم برداشت..

_ به به ببین کی اینجاست! ملیس خانوم!!

مسعود باشنیدن صدا اروم برگشت سمتش.. بادیدن فرزین ناخداگاه اخماش رفت توهم.. حس خوبی نسبت بهش نداشت.. با اینکه یه جورایی بهش مدیون بود.. ولی بازم از اینکه بخواد زیاد خوشش نمیومد.. فرزین هم دست کمی از اون نداشت و زیاد از دیدن مسعود خوشحال نبود.. ولی برای دیدن ملیس حاضر بود هر کاری کنه...

هر دو مجبور بودن برای تحمل هم تظاهر به بی تفاوتی کنن..

_ سلام.. فرزین یه لبخند روبه ملیس زد:

_ سلام! چطورین!؟

مسعود بدون هیچ تغییری توبه حالتش بالحنی بی تفاوت گفت:

_ ممنون!

فرزین رفت سمت ملیس.. دلش براش لک زده بود و الان خیلی دوست داشت بغلش کنه...

_ ای جانم ملیس خانوم بیابغل عموببینم!

مسعود نگاهی به ملیس انداخت که لباشو جمع کرده بود و با چشای سبزابی و لپای تپلش در حال برسی فرزین بود.. به ناچار ملیس روبه فرزین داد.. فرزین آروم لپ ملیس رو بوسید:

راستی پس مارال کجاست؟؟

_ همین دوروبراست الان میاد.. تو اینجای کار میکنی؟

_ همون کاری که شما میکنی بادوستام اومده بودم بیرون تصمیم گرفتیم نهار بیایم اینجا.. چه خوب شد دیدمتون! دلم برای ملیس خانوم تنگ شده بود حسااااا!

باصدای زنگ موبایلش گوشیش که تودستش بود بالا آورد و نگاهی به صفحه انداخت و کمه ی

سایلنتوز دو محکم ملیسو بوسید و روبه مسعود گفت:

__خب خوشحال شدم از دیدنتون..سلام منوبه مارال هم برسون..من باید برم دیگه..دوستام منتظرن..

لپ ملیس رو کشید و گفت:

__به امید دیدار خاله ریزه!

مسعود بی تفاوت نگاهش کرد و بالحن سردی گفت:

__فکر نکنم مارال زیاد دلش بخواد که باشم دیدار داشته باشه..

فرزین اخماشو برد توهم:

__تو یا مارال؟

مسعود یه پوز خند زد:

__حالا من یا مارال چه فرقی داره؟؟اون مادریه این بچس منم پدرش..فرزین یه لبخنده یه وری که چیزی

از پوز خند کم نداشت زد گفت:

__دنه دخیلی فرق داره!درسته مارال مادرشه ولی...تو پدرش نیستی!میدونی که!

پس بیخودی خودتو گول نزن!

مسعود ملیسو گذاشت روتخت بعدم اومد طرف فرزین و روبه روش ایستاد:

__من خودمو گول نمیزنم!!این یه حقیقته که دیر یازود توهم باهاش کنار میای..این بچه شرعاً قانونن بچه ی

منه..وتو امثال توهم چه بخوان و چه نخوان باید با این موضوع کنار بیان..فرزین با حرص لباشو رویه فشار داد از این که

مسعود با کمال پرویی داشت باهاش حرف میزد حرصی شده بود..یه دستشو برد توجیبش و بادست دیگش یقه ی لباس

مسعود یه حالت مرتب کردن گرفت:

__ببین آقای پدره قلابی!!اگه الان اینجایی و مارال زننه و این بچه هم کنارت همش بخاطر لطفیه که من بهت

کردم..فکر شوکن..اگه من همه چیوبه فرزین میگفتم چی میشد؟؟؟

حتی تاهمون روزه عروسیتونم تادقیقه ی آخر میتونستم اینکارو کنم و هرچی که میدونمو بگم ولی نگفتم...نه اینکه

دلم خواسته باشه به توه بی لیاقت کمکی کنمانه...دلم به حال مارال و این بچه ی تفله معصوم سوخت و چیزی

نگفتم..مسعود خودشو کشید عقب و یه پوز خند عمیق زد:

__هه تو اگه دلت به حال این بچه سوخته بود همه چیوبه پدرش میگفتی و میزاشتی زیره سایه ی پدر واقعیش بزرگ

بشه!!حرف از دلسوزی نزن که نه تونه اون پسردایی بی همه چیزت یخ جفت مردونگی و غیرت ندارین...

باسوزشی که روی گوش احساس کرد حرفش قطع کرد و با عصبانیت به فرزینی که چشمش قرمز شده بود فکش منقبض نگاه کرد...:

ببین مرتیکه ی عوضی از من خوست نمیداد؟ به نقشه بگیر دستت یه ماشین جور کن برو به جهنم سفر خوبی داشته باشی!!

باره آخرت باشه بامن در مورد فردین اینطوری حرف بزنی.. چون قول نمیدم دفعه ی دیگه خودمو کنترل کنم.. اینو گفت و خواست تابلایی سرمسعود نیاورده سریع بره که با صدای مسعود میخ سر جاش ایستاد..

آره شما خونوادتن وحشی هستین هر کاری از تون هر کاری برمیاد... بیشتر از اینم از تون انتظار نمیره با عصبانیت برگشت سمتش وانگشت اشارش به صورت تهدید گرفت جلوی مسعود..

ببین یارو کاری نکن که همین الان جلوی خودت زنگ بزنی به فردین و تک تک اتفاقی که تو این مدت افتاده رو بهش بگم.. خودت میدونی الان هر کاری از دستم برمیاد.. به جون ملیس که میخوام دنیاش نباشه فقط یه باردیگه زمرفت بزنی قسم میخورم زندگیتو به جهنم تبدیل کنم.. این گفتوگ و با عصبانیت به مسعود نگاه کرد..

در ضمن از این به بعد هر وقت که دلم بخواد برادر زادمو میبینم.. چون عموشم.. بعدم یه پوز خند زد دعوی قلابی نه ها اعموی واقعی! اینو گفتو بدون این که منتظر جوابی از مسعود بمونه سریع از رستوران زد بیرون.. دیگه حتی حوصله ی اینکه بخواد با دوستاش یه نهارم بخوره رونداشت.. برای امروز ظرفیتش تکمیل شده بود.. از اینکه مسعود اینطوری برایش شاخ بازی در آورده بود کلی حرصی بود.. میدونست اگر بخاطر ه مارال نبود عمرا اگر مسعود و پرو بازی هاشو تحمل میکرد...

شیشه ی ماشینو برد بالا.. ملیس طبقه معمول همینکه پاش به ماشین رسیده بود خوابش برده بود.. نگاهی به صورت تپل و بانمکش انداخت.. عاشقش بود..

درسته که پدر واقعیش نبود ولی ملیس اونقدری بامزه و بانمک بود که هر کس میدیدتش عاشقش میشد.. خوشحال بود که برای همچین بچه ای داشت پدری میکرد.. یاده دعوی امروزش با فرزند افتاد.. میدونست تقصیر کاره اصلی و شروع کننده ی دعوا خودش بوده.. ولی خودش به خودش حق میداد.. نمیخواست نه فردین و نه هیچ یک از کس و کارش جایی تو زندگیش داشته باشن...

نمیخواست حالا که داره جوهره کاره فردین و به دوش میکشه دوباره مشکلی پیش بیاد.. کم کم دیگه داشت به این زندگیش عادت میکرد.. به پدری کردن برای ملیسی که نصفی از زندگیش شده بود.. به مارالی که اسمش توشناسنامهش بود هر چند به ظاهر برایش شوهری میکرد ولی بهش عادت کرده بود حتی با اینکه عشقی بینشون نبود...

باسیلی که امروز از فرزند خورده بود و حرفایی که از شنیده بود.. معلوم بود که خیلی عصبیش کرده و بیشتر از این نباید با هاش یکی به دو کنه.. نفسشو با صداداد بیرون.. ذهنش حسابی درگیر بود..

درگیره آینده ای که چه خوب چه بدانتظارشومیکشید...

نگاهی به مسعودانداخت..متوجه ی اینکه توخودشه شده بود..حتی موقعه ای که تویه رستوران بودن هم متوجهش شده بودولی چیزی ازش نپرسیده بودتا بلکه خودش چیزی بگه...

_چیزی شده؟؟

مسعودسریع ازعالم فکروخیال خودشوکشیدبیرون ونیم نگاهی به مارال انداخت..

_نه..چیزی نیست..فقط..یوم سرم دردمیکنه همین..

_مطمعنی چیزه دیگه ای نیست!؟

مسعودسری به نشونه ی مثبت تکون داد..

_قراربودماروببری پارکهااا..ولی خب اگه حالت خوب نیست بریم خونه..

بااینکه اصلاحالوحوصله ای براش نمونده بودولی یه لبخندزد:

_خب اگه دوست داری بریم میبرمتون..

_نه بیخیال..باشه واسه یه وقت دیگه..آخه ملیس هم که الان خوابه...

پنج سال بعد....

روبه رویه مهدکودک وایساده بودومننتظربودکه بیان...باصدای زنگ موبایلش نگاشوازمهدگرفتوبه موبایل دوخت..

سریع تماسووصل کرد...:

_سلامام آقای رئیس...

_بازگفتی رئیس؟؟

_ع یادم رفت ببخشید!!

_طرح هاروحاضرکردی؟؟

_آره..الان جلوی مهدم بذاربچه هاروبیرم خونه..بعدش طرح هارومیارم برات..همشونوحاضرکردم..نیم ساعت پیش

اومدم شرکت ولی تونبودی براهمینم دوباره رفتم..

_اوکی..پس زودی بیا..کاری نداری؟فعلابای

سریع گوشه‌ی قطع کرد و انداختش تو کیفش..نگاش رفت سمت مه‌د..بادیدن اون همه بچه که یهویی دم درمهد تجمع کرده بودن نفسش با صدا بیرون فرستاد..نمی‌تونست به راحتی بچه هارو پیداکنه..به محض دیدنشون بقیه رو کنار زد و رفت سمتشون....

_تلااااام ماااااانایی آرشان هم دست

کوچولو شو اور دجلو

_تلااام خاله

مارال دست کوچولو شو اروم فشر دوهر دوشونوبوسید:

_سلااام عشقای من!! ملیس با ذوق گفت:

_مامااانایی می‌خوای مالوبیلی دور دورر،؟؟

_نه عزیزم سرویستون امروز نمی‌تونست بیاد دنبالتون من اومدم به جاش..

ملیس لب‌لوچش اویزون شد..

مارال با خنده چتریای ملیسو بهم ریخت:

_قربون اون لب‌لوچه ی آویزونت قشنگم!! بدوبرو سوار ماشین شو!!

آرشان سریع خواست بره سمت صندلی جلو که ملیس جلوش وایساد..

_هوم؟ کوو جا؟؟ من می‌خواام جلوبشینم!!

آرشان اخماشو بامزه کشید توهمود ستاشوز دزیره بغلش

_نخیلم من بزگتلم پس من باید جلوبشینم تو بلو کنار ببینم!

ملیس متقابلا اخماشو کشید توهمو پاشو کوبید روزمین

_نخیل من جلومیشینم

مارال از کل کلشون خندش گرفته بود..ملیس همیشه یه دنده بود و آرشان هم دست کمی از اون نداشت..

خدارو شکر کرد که هر روز قرار نبود خودش بیاد دنبالشون...

همونطور که در عقب ماشین و باز می‌کرد روبه ملیس و آرشان کرد و گفت:

_خانوم واقای عزیز لطفا بیخودی باهم دعوا نکنید بدوید جفتتون عقب بشینید..!

نگاهی به قیافه هایی که لب‌لوچشون اویزون شده بود انداخت و بالبخند رو بهشون گفت:

_زودباشین سوارشیددیگه جلوجای بچه هانیست.. هر دو عقب میشینید کمربندتونم میبندید..

همینکه ملیس دهن باز کرد که اعتراض کنه مارال سریع به ماشین اشاره کرد و گفت:

_اعتراض و غرغر هم نداریم! یا لازودباشین

هر دو با قیافه های آویزون رفتن سمت ماشین و سریع سوار شدن...

از اینه ی جلوی ماشین نگاهی به هر دو شون که بیحرف به بیرون زل زده بودن انداخت..

_خب بچه ها امروز تو مهد چیکار کردین؟؟ چی یاد گرفتین؟؟

ملیس با ذوق سریع کیفش و باز کرد و دفتر نقاشیش و اورد بیرون و گرفت سمت مارال

_مامانی نقاسیمون نگاه بتون! موضوع نقاسیمون این بود که هر مامان باباشو بکشه! منم توو بابایی رو کشیدم!

مارال همونطور که حواسش به رانندگیش بود نگاهی به نگاشی انداخت

_آفرین گل دخترم چه نقاشی قشنگی!! خونه که رفتیم به باباهم نشون بده تا بهت جایزه بده!

ملیس بالحنه بامزه ای گفت _ اووووم باسه

مارال از اینه به ارشان نگاه کرد:

_آرشانی عزیزم توجی کشیدی؟؟

ارشان خودشو کشید جلو و لباشو برچید:

_هییشی

مارال با تعجب نگاش کرد:

_چرا عزیزم؟؟

ملیس سریع گفت:

_آخه موضوع این بود که هلکی بابایی و مامانیشو بکشه!! ولی آرشان که مامان نداله!!

با این حرف ملیس اخماش رفت توهم نگاش رفت سمت ارشان که جفت تیله های سبزش پر اب شده بود نو آسمان

چشاش ابری..

دلش ضعف رفت برایش.. بیشتر از ملیس که نه ولی کمتر از اونم دوسش نداشت... مثله بچه ی خودش بود.. همیشه به چشم پسر کوچولوی خودش نگاه میکرد..

یکسال از ملیس بزرگتر بود ولی چون نیمه دومی بود امسال روتومهد کودک باملیس بود.. ماشینو کنار خیابون پارک کرد و پیاده شد.. رفت سمت آرشان و دروباز کرد و نشست کنارش.. پیشونیشو بوسید و به چشای اشکیش نگاه کرد.. محکم بغلش کرد...

دلش به حال بچه کوچولویی که تاوان کارای مادرش داشت پس میدادمی سوخت.. بچه ای که گناهی نداشت.. بچه ای که حق زندگی کردن داشت.. حق داشتن یه پدر و مادر مثله بقیه ی هم سنوسالاش...

باسرانگشت اشکاشو پاک کرد و یه لبخند محبت آمیز بهش زد:

_گریه نکن عزیزم.. مرد که گریه نمیکنه!! اصلا کی گفته آرشان من مامان نداره؟؟ پس من اینجاییم؟؟ همونطوری که ملیس دخترمه توهم گل پسرمی دیگه!

ملیس اخماشو کشید توهم دستاشو زد زیره بغلش:

_نخيلم کی گفته؟؟ توفقط مامان منی!

مارال باخم بهش نگاه کرد... ملیس نگاهش از مارال دزدید و به آرشان نگاه کرد.. اخماش کم کم باز شد و جاشو به تعجب داد.. انگار تازه متوجه ی اشکای آرشان شده بود.. لبای کوچولو شو جمع کرد و چشاشو درشت کرد و روبه آرشان گفت:

_ع.. داداشی گلیه نتووون!! اشتال ندااله که!! من شوخی کدم!! مادوتایمون مامانی داریم

مارال یه ابرشو انداخت بالای لبخند محوزد.. از این که دختر کوچولوش علاوه بر لجبازیاش پوئنا ی مثبتی مثل از خودگذشتگی و مهر بونی روهم داشت خوشحال بود.. درک بالایی که داشت برایش تحسین برانگیز بود..

""نمیدانم آرزایم بودی یا عشق.. ولی میدانم از روزی که آمدی خودم را از یاد بردم..""

تکیشو داد به صدلی.. با دقت به طرح هانگاه میکرد.. آخرین طرح روهم از نظر گذر و ندولبخن درضایت بخشی زد...:

_عالین.. مثل همیشه!! مارال لبخند زد..

سه سالی میشد که توشرکت مدو تبلیغاتی یونس که تازه شروع به کار کرده بود؛ کار میکرد.. با اینکه ربطی به رشتش نداشت ولی استعداد خاصی توی طراحی داشت.. جوری که همون اوایل کار تونسته بود جایگاه خاصی تویه شرکت پیدا کنه..

علاوه بر اینکه توشرکت یونس مشغول بود و تو کارابهشون کمک میکرد..

دفترو کالتشو هم داشت..جوری وقتشو تنظیم میکرد که هم به کاراش برسه هم وقت برای رسیدگی به خونوادش داشته باشه..زندگیش تازه انگار رنگوبو گرفته بود...ازچیدمان زندگیه جدیدش راضی بود..رابطش بامسعود مثل قبل بود..به ظاهر شوهر..ولی دراصل دوتا دوست..بودن ملیس تو زندگیش یه امیدواری بزرگ بود...

یونس طرح هارو برداشت و بلند شد...:

_خب من این طرح هارو میبرم!راستی..آخره این هفته یه قرارداد فوق العاده مهم بایکی از شرکت های بزرگ داریم..خودتو آماده کن!!اگه قراردادمون اوکی بشه نونمون تو رو غنه!!درضمن قراره یکی سهام دارای جدید شرکت هم بیاد؛جزوه سهام دارایه مهمه...حسابی باید خودمونو نشون بدیم!!

_چشم رییس!! یونس اخم جذابی کرد:

_این باره چندمه که میگم به من نگور رییس؟؟

مارال لباشو جمع کردویه چشموبست و حالت حساب کردن به خودش گرفت:

_یه پنج شیش باری میشه اگه اشتباه نکنم!!

یونس نگاهه عاقل اندر سیفه ای بهش انداخت:

_منظورت همون یونصد شیشصد تاس دیگه؟

_باشه بابا حالا ماریاضیمون خوب نی توهم هی به رخمون بکش!!

یونس سری از تاسف براش تکون داد و اذاتاق رفت بیرون...

_خب بفرما پدر جا!!اینم از خونت همه چی مثل همون روزیه که رفتین!

فرزان لبخند رضایت بخشی زد و نگاهش به دوروبرش انداخت:

_مگه تو تو این مدت که میومدی ایران اینجان میموندی؟

_نه فقط میومدم یه سری میزدمو میرفتم!بیشتر خونه آقا جون بودم..درضمن الانم بهشون خبر دادم که شمارگشتین..هر چی گفتن زشته تا بیایم استقبال من قبول نکردم..براهمینم فیروزه خانوم دستوردادن نهار حتما بریمودلی از عذا در بیاریم!!

فرزان لبخنده محوی زد..چقدر از داشتن فردین خوشحال بود..از اینکه کنارش بود و تواوج اون روزای سخت درمانش پابه پاش اومده بود..همه ی این حال خوبشوبرگشتن دوباره ی سلامتیشو مدیون بودن فردین بود..

_خب آقا فرزان من باید برم..یه سری کار دارم که باید انجام بدم..سرظهر میام دنبالت میبرمت خونه آقا جونینا

سری تکون داد و لبخندی زد...:

__برو پسرم.. به سلامت

نگاش به ساعتش بود.. چند دقیقه ای گذشته بود ولی هنوز خبری ازش نبود.. سرشو گذاشت روفرمون.. تو این مدت بیشتر وقتش تو قبل از اینکه پدرش برگرده به پاش ایران بود و پایه دیگش اونور پیش پدرش..

به کاراش برنامه داده بود.. تغییر کرده بود.. دیگه از اون فردین بی مسئولیت ثابت که هیچی براش اهمیت نداشت خبری نبود.. به زندگیش عادت کرده بود.. چه خوب چه بد باهاش کنار آمده بود.. با خودش میگفت این زندگی چه من بخوام چه من نخوام به هر صورت میگذره.. گذشتنش و تموم شدنش دست من نیست ولی خوب و خوش تموم شدنش چرا..

باباز شدن دره ماشین سرشوا ز روفرمون برداشت و نگاه دیگه ای به ساعتش انداخت و بعدم ماشین روشن کرد..

__رب ساعته منو اینجاکاشتی!! حالاهم که اومدی سلامتو دم در جا گذاشتی؟ اینجوری پیش بره من دیگه نیستم آقا روهام!

__فردین تو رو خدا حوصله ندارم.. راه بیوفت بریم..

__باز دعواتون شده؟؟

__این دعوای ما تا اطلاع ثانوی ادامه داره.. دیگه داره دیوونم میکنه.. زنیکه ی... گوشه لبشو گزید..

فردین که دید بحث جدیه گفت:

__خب اینبار دعواتون سرچیه؟؟ بابابهبش بگودوروز دیگه دندان رو جیگر بنداره.. چیزی ننگه.. تا این دادگاه برگزار بشه ببینیم بچه

به کدومتون میرسه دیگه..

__منم همینوبهبش میگم.. ولی آخه مگه گوش میده؟ میگه معلومه بچه ماله منه.. بچه زیره هفت سال به طوره قانونی میتونه پیش مادرش بمونه...!! شیطونه میگه جوری بزمنش که تو اینه خودشو ببینه بترسه.. آخه معتاد توبه خودت میگی مادر؟ میگه من ترک کردم.. ارواح خاکی ننش!! دنیا تا یه سالگیش داشت باشیشه مارتینیه خانوم بازی میکرد.. تا اینوبهبش میگم میگه بچس کنجکاو!

الانم دعوا مون سره تولده دنیا ست.. من میگم تولدش خونه ماباشه.. اون میگه نه.. باید خونه خودشون باشه.. آخرشم دیدم حوصله کل کل باهاشون دارم قبول کردم خونه اوناباشه.. حالامیگه نه.. باید توباغ باشه.. بخدانمیدونم به چه سازیش باید برقصم دیوونم کرده..

فردین نفسشو با صدا بیرون داد..

بله دیگه.. اینم آخر و عاقبت زن گرفتن!! خدا روشکررر که از هفت دولت از ادم میدونی مشکل رابطه های امروزی چیه؟ اینکه از اول ماجرا به آخرش فکر نمیکنن.. اگر اولش به فکر آخرش نباشی آخرش به فکر اولش میوفتی... به یه دوست داشتن ساده میگن عشق.. با همین عشق خیالی هم ازدواج میکنند... آخرشم یه بچه باید توان عشق خیالی رو پس بده.. عشق اگر عشق باشه با مرگ هم تموم نمیشه... تو زندگیه توهم من همه چی میبینم الا عشق!! همیشه یه پایان تلخ بهتر از تلخیه بی پایانه...

فر دین دادادلت خیلی پره ها!!

فر دین نگاهش دوخته بود به جلو و با دقت رانندگی میکرد:

چیه بهم نمیداد این حرفا؟

نچ!! الان به یه نتیجه ای رسیدم!! شما و کیلا الحق که ادمای مرموزی هستین!! اگر بتونین رابطه ی دوطرفه هم درست کنین با این جور حرف زدنتون کلا کاری میکنین دوطرف قیده آشتیوبزنن..!

فر دین چپ چپ نگاهش کرد:

بخشید ولی تو مثل اینکه منو باروانشناس یا مشاوره خونواده اشتباه گرفتی!! من یه وکیل مشاوره نیستم که پیام بینتونو درست کنم!!

روهام همونطور که سعی داشت جلو خندشو بگیره گفت:

بخشید بخدا منظوری نداشتم.. ولی فر دین.. یه چیزی میگم بین خودمون باشه.. نمیدونم بعد از ترلان چجوری تنهایی باید دنیا رو بزرگ کنم.. نمیدونم وقتی ازم از مادرش پرسید چه جوابی باید بدهش بدم.. بگم مادرت معتاد بود منم طلاقش دادم؟... پدرش اونم پدریه دختر بودن خیلی مسئولیته سنگینیه.. نمیدونم چجوری تنهایی از پس این مسئولیت سنگین بر پیام.. مادر و پدر هر دو نقش مهمی تو زندگی یه بچه دارن.. پاهای اصلیه زندگیشن... اگر یکیشو نباشه.. یه جای این زندگی میلنگه.. شاید این حرفامو توننتونی درک کنی چون پدرنشده.. پدرنشده تابفهمی اگر بچت نصف شبم بهت گفت فلان چیزو میخوام با تموم خستگیات به عشقش بریوبراش اونی که میخواد و تهیه کنی...

فر دین نیم نگاهی به رو هام انداخت:

اولش سخته.. ولی بعدش مطمئن باش از پیشش بر میای! خدا رو چه دیدی.. شاید یکی بهتر از ترلان اومد و بر ادنیامادری کرد...

_ گاهی وقتا با خودم میگم ای کاش برمیگشتم به عقب... به اون روزایی که ترلان تو زندگیم نبود.. با خودم میگم کاش روانتخابم فکر میکردم... ولی بعد که بیشتر با خودم فکر میکنم میبینم.. ترلان از اولش که اینجوری نبود.. ما خیلی روزای خوبی باهم داشتیم... مسافر تامون.. خرید رفتنامون..

روحیه ی بچگونه وشاد ترلان باعث میشدهیچوقت ازش سیرنشم... همه و همه ی اون روزای خوبمون تا آخر عمرم تو اکتیویته ذهنم میمونه... ترلان بخاطر ه شوکوشبه هایی که به من داشت اینجوری شد... "شک همیشه دشمن همه ی رابطه هاست.."

فردین لبخنده تلخی زد... به شنیدن اینجور دردودلا عادت داشت.. یه وکیل بود و با اینجور آدمای دسروکار داشت..

_ خب تو که اینجوری... یه فرصت دیگه بهش بده... ببرش ترک کنه... هووم؟

_ دوبار تا حالا بردمش... ولی اونجا هم به خودش میرسه! فایده نداره... راستی فرداشب تولد دنیاست.. میگه عمو فردینم باید باشه.. حتما بیا.. خوشحال میشم ببینمت..

_ ای سرتخته بشورمت فرزین!! ازیس عجله کردی

گوشیمو جا گذاشتم!! فرزین با چشم ابرو به پشت اشاره کرد:

_ ع عزیزم خونواده نشسته درست حرف بزنی

یاسمین نگاهی به آرشان انداخت:

_ این خودش به من درس میده!! تو نمیخواد نگرانش باشی!!

_ بله دیگه پسری که تو عمش باشی از این بیشتر ازش انتظار نمیره خاله ریزه!

یاسمین یه دفعه ای نگاش اتیشی شد با کیفش یکی خوابوند تو گوشه فرزین:

_ کصاف صد بار بهت میگم به من نگو خاله ریزه یه باردیگه بگیا همچین میز نمت عینه پشه بچسبی به دیوار

آرشان از پشت با خوشحالی خودشو کشید جلو:

_ آره آره عمه همچین بزنش که سوکس بشه!!

_ عمه فدات شه؛ سوکس نه و سوکس بعدشم چشم عزیزم تو خون خودت کثیف نکن!

فرزین چشاش از تعجب گرد شده بود:

_ یا خوده خدا! شما فکر کنم از نسل چنگیز خان موغل باقی موندید!! خونوادتن وحشییین!!

یاسمین کیفشوبردبالا:

_ببین فرزین میز نما!!

فرزین به حالت تسلیم دستشوبردبالا:

_ نه نه باشه باشه اصن هرچی شما بگین!!

_ خيله خب؛ يه لحظه وایسایم گوشیموبردارم مویم

_ببین یاسی اگه رفتی دیگه نیا!! چون پاتوبذاری بیرون من رفتم!! تومثله اینکه اصلاحواست نیست ساعت چنده ها!! تولد الان هیچیش که نگذشته باشه یه نیم ساعتی گذشته!! اینو گفتوماشینوروشن کرد..

یاسمینم سعی کرد دیگه قیده موبایلوبزنه.. چون خودشم به فرزین حق میدادیکم زیادی لغتش داده بود..

چند ماهی میشد که پیشنهاد دوستی فرزینو قبول کرده بودوباهم بودن.. طی این چندسال وبروبیاهای فرزین بامارال ازهم خوششون اومدهبودوازاباهم بودنشون راضی بودن...

امشب هم قرارشده بود که باهم آرشان روبرن تولد یکی ازهم مهدیاش... فردین چون زیاد مطمئن نبود بتونه بره تولد دنیا؛ به فرزین گفته بود که حتما بره وکادوشوهم به دست دنیا برسونه...

محکم لپشوبوسید:

_ خب خوشکل بابا رسیدیم!! زودی پیاده شو

ملیس بامزه خندیدولباشو جمع کرد:

_ ملسی بابایی اولی ای کاش توومامانی هم میومدین.. آخه تنهایی...

مسعود لبخنده مهربونی بهش زد:

_ هووم؟؟ نکنه میخوای بگی تنهایی میترسی؟؟ مامانی امشب تادیروقت سرکاره منم که باید برم مادر جونوبرم دکتر! خاله یاسی و آرشان هم اومدن تولد؛ همینکه بری داخل میبینیشون بهشون خبر دادم که توهم میخوای بیای

ملیس اخماش باز شد و باخوشحالی دستاشوکوبید بهم:

_ آخ جوون پس حتما عمو فرزینم هست!

مسعود نفسشوباصداداد بیرون.. تو این پنج سال نظرش اصلا راجع فرزین عوض نشده بود و هنوز که هنوز بود باهاش مشکل داشت..

_ آره عزیزم.. عمو فرزینم اومده

ملیس باذوق خواست دره ماشینوبازکنه وپیاده بشه که مسعودسریع ازعقب جعبه ی کادوشوبرداشت وگرفت سمتش:

_ خانوم گل کادوت یادت نره!!

ملیس بادستای کوچولوش جعبه رواز مسعودگرفت وازماشین پیاده شد...! از پشت شیشه به رفتنش خیره شد... چقدر این دختر کوچولوی بامزه برایش عزیز بود و دوست داشت.. توندگیشون هیچی برایش کم نداشته بود.. و چقدر از بودن ملیس درکناره خودش راضی بود..

ملیس همینکه چشمش افتاد به فرزین سریع دوید سمتش..: فرزین لبخنده عمیقی زد و محکم بغلش کرد:

_ جون دلم چه دختری! عشق عمو چطوره؟؟

ملیس بالحنی چاپلوسانه گفت:

_ الان که عمو جونمو دیدم بهتل شادم!

فرزین لپشوبوسید:

_ جیگر منی تو عمو جون! چه لباس خوشکلی پوشیدی!! اینم از شاهکارایه هنریه مامانته؟

ملیس باذوق یه لبخند زد.. لبخندی که عجیب شبیه لبخندای مارال بود.. لبخندایی که حتی چشاشم باهانش میخندید..

یه لباس عروسکی سفید آستین حلقه پوشیده بود.. رو قسمته بالاتنش گلای یاسی کوچولو که وسطشون مرواریدای سفید بود کار شده بود؛ اکثره لباسشومارال برایش طراحی میکرد.. همیشه روی تیپ ملیس خیلی حساس بود و دوست داشت لباسایی که میپوشه خاص و متفاوت باشن..

_ خب خانومی! چرا مامان و بابات نیومدن؟؟

_ مامانی که هنوز سر کار بود و خونه نیومده بود.. خاله مینو او مدمنو آماده کرد و بعدشم بابایی او ممدنبا او مدمیم

اینجا.. ولی بابایی هم گفت میخواد مادر جونوبله دکتر بر ا همینم نمیتونه بیاد

_ خداروشکر

یاسمین یه چشم غره به فرزین رفت.. اونم میدونست که فرزین و مسعود رابطه ی خوبی باهم ندارن.. ولی دوست نداشت ملیس هم پی به این غصیه بیره.. ملیس نگاشو اطراف چرخوند.. با صدای پسر بچه ی کوچولویی که کنارش ایستاده بود سرشوبرگردوند سمتش؛ یه پسر بامزه باموهای قهوه ای روشن و چشای عسلی که یه کت وشلوار با پایبون مشکی زده بود..؛ بالبخنده بامزش خیره بود به ملیس فرزین و یاسمین کنجکاونا نگاهشون به ملیس و پسر بچه بود..

پسره دستشودراز کرد سمت ملیس:

_من اسمم آرسامه..میشه بپلسم افتخاره آشنایی باکیودالم؟

ملیس لبخنده جموجوری زدوبانگاهی که انگارخجالت کشیده دستشو گذاشت تودست آرسام

:_اسم منم ملیس..

آرسام کمی خم شد سمت ملیس ودستشوبوسید:

_باعث افتخاله که بایه همچین مالتمازلی مثل شما آشناشدم!

فرزین ویاسمین باچشای گردشده به این صحنه نگاه میکردن..فرزین بابهت روبه یاسمین گفت:

_ع!!میبینی تورو خدا!!!!من اندازه این بودم میترسیدم تومهمونیادسته باباننموول کنم!!چه برسه به اینکه

بخواد چشمم دنبال دخترای توی مهمونی باشه!آخرل زمون که میگن همینه بخدا

یاسمین سری از تاسف براش تکون داد:

_خاک برسرت کنن که ازبچگیت بی عرضه بودی!!

فرزین لبخنده ملیحی زد:

_قربون خودم برم که ازبچگی چشمو گوش بسته بودم!!!

یاسمین به ابرشودادبالا:

_آخی الهی بمیرم بچم آفتاب مهتاب ندیدس!!

باصدای ملیس و آرسام نگاشون رفت سمت اون

دوتا..آرسام دستشودراز کرد سمت ملیس:

_افتخار میدین؟؟

ملیس لبخنده خانومانه ای زد..همینکه خواست دستشوبذاره تودست آرسام؛آرشان که تازه از جمع دوستاش

برگشته بودباخمای توهم اومد؛سریع وسطشون وایساد..دستاشوزدبه کمرش وطلبکارانه به آرسام نگاه کرد:

_تو اینجاشیکار میکنی؟؟؟

آرسام که انگاردست وپاشوگم کرده بودگفت:

_هیشی بوخودا!!!..فقط داشتم باملیس حرف میزدم...

آرشان اخماشو بیشتر بر دتوهم وبالحن بامزه ای که مثلاً عصبانیه گفت:

_اولندش که ملیس نه و ملیس خانوم دومندش بدوبلودیگه هم اینجانبینمت! حقم دیگه ندالی به ملیس نیگاه بتونی!

پسره که انگار از آرشان ترسیده بود سریع باشه ای زیر لب گفت رفت سمت بقیه ی بچه ها...

ملیس اخماشو بر دتوهم:

_چیکالش داشتی؟؟

_هیچی؛ ولی تو مگه هنوز یاد نگلفتی که باغلیبه حلف نزنم؟؟؟؟ اومدی تفلوده دنیا پس بیابلمت پیشش!

ملیس با اینکه اخماش هنوز توهم بود ولی دیگه چیزی نگفت و آرشان دستشو گرفت و دنبال خودش برد تا برتش پیش دنیا..

یاسمین و فرزین بابفت و حیرت به بحث این سه تانیم و جبی خیره بودن... یاسمین یکی زد پس کله ی فرزین:

_خاااااک تو سرت کنن غیر تشو حال کردی؟؟؟ یاد بگیر!!

فرزین همونطور که پشت گردنشو میمالید گفت:

_بابازن دیگه دستت سنگینههه الحق که نوه ی چنگیز خانی! بابا این نیم و جیبایچه نیستن که گودزیلان بخداهمه ی اینانشون های ظهوره!! حالا ببین کی گفتم!!

یاسمین هم خندش گرفته بود و هم حرصی شده بود:

_عمت نوه ی چنگیز خانه! یه بار دیگه اینو تکرار کنی جووری میزنمت که نفهمی از کجا خوردی!

فرزین تکه خنده ای کرد و گفت:

_دلت میاد نانااااا

یاسمین خواست یکی دیگه بزنتش که فرزین سریع رفت عقب..

یاسمین یه قلم از آب پرتقالشو خورد.. بادیدن رو هام که داشت بهشون نزدیک میشد صاف نشست سر جاش و با چشم ابرو او مدنشوبه فرزین خبر داد..؛ رو هام لبخندی زد و کناره میزشون ایستاد.. فرزین سریع جلوش بلند شد و با هم دست دادن..

_سلام خوش اومدین

فرزین لبخندی زد:

__ ممنون.. تولد گل دخترت مبارک ایشالا عروسیش!

روهام لبخند پررنگی زد:

__ تشکر.. ایشالا عروسی خودت فرزین خان! می‌گم پس این آقای وکیل کجاست؟؟ کل شبو منتظرش بودم!!

__ والا این آقای وکیل چو کاراش زیاد بود گفت ممکنه نتونه بیاد براهمینم مارو جای خودش فرستاد.. بعدم اینو داد که

بدم به دنیا کوچولو (جعبه ی نسبتا بزرگی رو گرفت سمت روهام) روهام جعبه رواز فرزین گرفت:

__ دستش درد نکنه.. ولی کاش همراه با کادوش خودشم میومد!! حالا وایسا بچه دار بشه منم شب تولدش این

کار شو جبران میکنم!

یاسمین ناخداگاه نگاهش رفت سمت ملیس... داشت بادوستاش میخندید و تودنیای بچگونه ی خودش غرق

بود.. بارفتن روهام سرشو چرخوند طرف فرزین:

__ می‌گم حالا مطمئنی نمیاد دیگه؟

فرزین جدی نگاهش کرد:

__ حالا بیاد یا نیاد چه فرقی میکنه؟؟

__ خیلی فرق میکنه.. (باسر به ملیس اشاره کرد) واسه خاطره ملیس می‌گم فرق میکنه.. کاش نیاد..

فرزین اخماشو برد توهم..

__ چیه خب؟ مگه چی گفتم؟؟ دوست ندارم اتفاقی بیوفته.. مارال امشب ملیسوسپرده دست من..

فرزین نگاهی بهش انداخت و تکیشوداد به صدلی:

__ خب حالا گیریم که اومد و ملیس روهم دید؛ مگه قراره چه اتفاقی بیوفته؟؟ ملیس هم مثل تموم بچه های دیگه ای

که اومدن جشن تولد دنیا.. فردین که علم غیب نداره که از چیزی بویی ببره!! بعدشم اگر قرار باشه چیزی هم نفهمه

با این حساسیات و نفوذای بدی که میزنی مطمئن باش یه چیزی میشه...

یاسمین نفسشو با صدافوت کرد بیرون:

__ نمیدونم بخدا.. ولی خب.. نمیخوام حالا که یه خورده زندگی مارال روبه راه شده دوباره بایه طوفان جدید مواجه

بشن...

__ من بیشتر از تو تو این فکرم.. نترس اتفاقی نمیوفته..؛ بعد میدونم که فردین امشب بیاد.. اگر قرار بود بیامون جای

خودش نمیفرستاد..

__ سلام

باشنیدن صدا هر دو سرشون و برگردوندن عقب...؛ بادیدن کسی که جلوشون بود هر دو با تعجب نگاهش کردن...

_ هوم؟ چیه؟؟ مثل اینکه خیلی از دیدنم خوشحال شدین!!

فرزین بلند شد و لبخند هل هلکی زد:

_ س.. سلام... کی اومدی؟؟

فردین صندلی کنار فرزین و کشید عقب:

_ چند دقیقه ای میشه.. داشتم دنبالت میگشتم..

یاسمین با خمای توهم روشو از فردین برگردوند و خودشوبه نفهمی زد.. اصلا دوست نداشت با فردین هم صحبت

بشه.. فردین از سره عمدنگاهی به سر تا پاش انداخت و گفت:

_ منم خوبم یاسی خانوم! شما خوبین؟؟

یاسمین ابرو هاش از پرویی فردین پرید بالا.. هر چند بهش عادت داشت.. سعی کرد ریلکس جوابش بده..:

_ بدتر از این نمیشم

فردین یه پوز خند زد.. میدونست همه ی این رفتار او حرفای یاسمین بخاطر ه ماراله.. ولی اصلا دوست نداشت بخاطر ه

کاری که برای بهتر شدن زندگی مارال انجام داده اینجوری با هاش حرف بزنه و باعث بشه که خودش خودشوبرای

چیزی که سالها سعى داره فراموشش کنه؛ سرزنش کنه.. روبه فرزین گفت:

_ آخی! خب سر راه میبردیش درمونگاهی چیزی!! میترا سم طفلک از دست بره

یاسمین با حرص نگاهش کرد:

_ لازم نکرده تونگران من باشی

فرزین یه چشم غره به یاسمین رفت:

_ یاسی تمومش کن

_ من چیزی رو شروع نکردم که بخوام تمومش کنم!

فرزین با التماس به فردین نگاه کرد؛ فردین بدون اهمیت به فرزین روبه یاسمین گفت:

_ من واسه کسایی نگران میشم که برام ارزش دارن؛ تو خودت قاطی نکن، مهم نیستی که بخوام نگران باشم

یاسمین بالحنی که حرصی شدنش کاملاً معلوم بود گفت:

_ پس مرض داری شیش ساعت داری بامن بحث میکنی؟

فرزین باعصبانیت به یاسمین نگاه کرد.. به فردین نمیتونست چیزی بگه چون میدونست ازپسش برنمیاد.. باغیظ به یاسمین نگاه کرد:

_باسی

یاسمین باتوپ پرروبه فرزین گفت:

_چته؟؟؟ همش هی میگی یاسی یاسی! مگه اینونمیبینی؟؟؟ چرا به این چیزی نمیگی؟؟؟ چیه میترسی ازش؟؟؟

همینکه فرزین خواست جوابی بده فردین دستشو کمی آورد بالا و به معنی سکوت گرفت جلوی فرزین

_نه.. از من نمیترسه.. فقط داره به بزرگتر از خودش احترام میزاره..! احترامو که میدونی چیه؟؟ یانه ننه بابات چیزی ازش بهت نگفتن؟؟؟ اگه الان چیزی بهت نمیگم فقط واسه خاطره فرزینمه.. من موندم چه هیزوم تری به توفرو ختم که همش فازه پاچه گرفتن بهت دست میده!!

_عمو فرزین میشه یه لیوان آب بدی بهم؟

هرسه تاییشون نگاهشون رفت سمت ملیس که دستای کوچولو شو توهم قلاب کرده بود و خیلی بامزه بهشون نگاه میکرد..

فردین توهمون نگاه اول.. نگاهش خیره موند و روش.. چقدر چهره ورنگ چشای دختر کوچولوی روبه روش براش آشنا بود..! انگار این نگاه یه جایی توی چندتا از بهترین خاطراتش بوده.. انگار سالها س این نگاه رومیشناسه....

یاسمین و فرزین متوجه ی نگاه خیره ی فردین به ملیس شدن... فرزین سریع جوری که سعی میکرد همه چی معمولی به نظر برسه روبه ملیس یه لبخند زد و پارچ آب روی میز برداشت و یه لیوان آب براش ریخت... ذهنش حسابی مشغول تایپ بود که اگر فردین چیزی پرسید چی باید بپوش بگه...

لیوان آب و گرفت سمتش:

_بیاعزیزم؛ حالا بدو برو

ملیس نگاهی به لیوان آبش انداخت:

_میشه اول آبمو بخولم بعد بلم؟

فرزین که تودلش پراز استراب واسترس بود با این حرف ملیس با درموندگی نگاهش کرد:

_باشه عمو جون

فردین هنوز نگاهش به ملیس بود:

_بچه کیه؟ آشناس؟؟ ندیدمش تا حالا.. از کجا میشناسه تورو؟؟

ملیس لیوان آب و داد دست فرزین:

_ملسی عمو

_خواهش میکنم خانوم کوچولو

ملیس خندید و همینکه خواست بره فردین سریع خم شد جلوش:

_کوچولویه لحظه وایسا

ملیس نگاهی به فرزین انداخت و بعد روبه فردین گفت:

_مامانم گفته باغلیبه حرف زن

این حرفشوبالحنه کاملاً بامزه ای گفت که فردین به لحظه دلش غش رفت و اسه دختر کوچولویی که توطول عمرش این برابراول بود که میدیدش..

یه لبخند زد بهش و لپشوکشید:

_خب تو که عمو فرزینو میشناسی.. منم دوست عمو فرزینم.. پس غریبه نیستم درسته؟؟

ملیس یه نگاه به قیافه ی فردین انداخت؛ هیچوقت این مردی که جلوش بود ندیده بود.. همیشه دیر باغریبه هاجوش میخورد.. خودشو پشت فرزین قایم کرد

یاسمین بادلهره به این صحنه نگاه میکرد..

فرزین به ملیس یه لبخند زد:

_ملیس عمو بابا عمو فردین آشنات کنم این عمو فردین داداشه منه.. خودشم نمیدونست داره چیکار میکنه و چی میگه فقط میخواست هر طور شده یه جوری از این مخمسه بیاد بیرون...

فردین دستشودراز کرد سمتش:

_خوشبختم ملیس خانوم

ملیس اول به فرزین نگاه کرد که سری به نشونه ی تایید تکون داد برایش.. دست کوچولو شو گذاشت تودست فردین:

_منم خوشوقتم؛ میشه بلم پیش دوستام؟؟

فرزین به فردین نگاهی کرد و روبه ملیس گفت:

_آره عمو جون برو

همینکه ملیس رفت قبل از اینکه فردین چیزی بگه خودش سریع شروع کرد:

بچه ی...

بچه ی یکی از دوستای منه..براهمینم فرزینومیشناسه...

باصدای یاسمین فردین وفرزین هردونگاش کردن..فرزین دوست نداشت بهش دروغ بگه...چون میدونست فردین زرنگتر از این حرفاست و دیر یازودممکنه بفهمه که ملیس دختره ماراله... ولی چیزی نگفت فقط حرف یاسمین وتایید کرد..._

چه بامزه بود..! اما زیه طرفم چه آشنا بود قیافش..شبییه..یادش افتاد شبیه کیه..به آن حرفش وقطع کرد و دیگه ادامش نداد..یه لبخنده مصنوعی زد و صندلی رو کشید عقب و بلند شد...

یه دستشو گذاشت لبه ی ترازو بادسته دیگش فندکشو برد سمت سیگار روی لبش..روشنش کرد..نگاهی به سیگارش انداخت وزیر لب باخودش تکرار کرد "رفیق تنهایی" پوزخندی بهش زد و نگاهشودوخت به آسمون تیره وتار.._

"خدایا..این سرنوشتی که برام تجویز کردی..عوارزش زیاده..سینم میسوزه...گلوم میگیره..نفسم تنگ میشه...راستی خدا...مدتهاست سرم دردمیکنه...فکرمیکنم..توده ای از حرفهای نگفته توسرمه...حرفهایی که اگه میگفتم شاید الان این وعضیته الانم نبود...من حرکتی نکردم..من چیزی نگفتم...ولی...تو دیگه چرا ساکت موندی..."

بادستی که روی شونش قرار گرفت از عالم فکروخیال اومد بیرون:

اگر دیدی جوانی بردرختی تکیه کرده؛بدان عاشق شده و گریه کرده!!!

نگاش رفت پی روهای که کنارش وایساده بود

لبخنده تلخی زد... "عشق"... کلمه ای که انگار باهش قهر بود...

خوبی آقای وکیل؟؟دیگه داشتیم ناامید میشدما!اچقدر خوب شد که اومدی...

سیگارشو خاموش کرد..

مگه میشه تولد دختر یکی یه دونه ی موکلمو فراموش کنم؟

روهام لبخندی زد:

نه...فردین هرچی که باشه واسه رفاقتش کم نمیزاره..؛چته پسر؟ اینجا وایسادی..اونم سیگار به دست..

اون کیه که اینجوری عقل وهوش گلپسره ماروبرده؟؟؟

_عشق کجا بود با تو هم دلت خوشه.. منوچه به این چیزا

_منم که شاخ دارم! دلفینها هم پرواز میکنند!

نفسش و با صدای بیرون فرستاد.. مدت زیادی نبود که روها مومیشناخت.. ولی از روزی که روها مومکلش شده بود.. مثل یه رفیق فاب کنارش بود.. بیشتر اوقات با فردین بود.. برای همینم فردین براش ارزش قائل بود و بهش اعتماد داشت..

_تا حالا شده که دلت دوراه بیشتر نداشته باشه؟؟

روها موم جدی نگاش کرد و منتظر ادامه ی حرفش شد..:

_وقتی دلت دوراه بیشتر نداشته باشه.. وقتی مجبور بشی بین خوب و بد یکی رو انتخاب

کنی... وقتی دلت بدو انتخاب کنه.. یا باید خون بشه یا سنگ.. وقتی سنگ شدن و به خون شدن ترجیح بدی... وقتی سیگار میکشی و بقیه دودومیبینن خودت خاطره... وقتی تو حرف زدنات سعی میکنی لبخند بزنی تا غماتو پنهون کنی....

_این یعنی یه گذشته ی پراز خاطره داشتی... خاطره های فراموش نشدنی..

_میدونی چیه روها موم... گاهی وقتا با خودم میگم.. زندگی یه نخ بود و منم یه سوزن...

_بعضی خاطره ها تموم نمیشن؛ تمومت میکنن... خدا خودش جای حق نشسته؛ به هر کسی به اندازه ی قلبش میده....

فردین نگاهی به ساعتش انداخت.. برای امشب دیگه ظرفیتش پر شده بود..

_خب.. من دیگه برم آق روها موم.. فردا دادگاهته.. زنت هنوز وکیل نگرفته؟

_نمیدونم.. از سره شب تا حالا حتی نگاشم نکردم.. چه برسه به اینکه باهاش حرفی بزنی... میگم دنیا حتما میاد پیشه خودم دیگه؟؟؟

_نه.. اگر واقعا ترلان ترک کرده باشه.. کارمون سخت میشه..

_جواب از مایشا تشو باید چک کنم..

_تا قبل از دادگاه اگر تونستی یه جوری از زیره زبونت بکش ببین جواب چیه.. من فردا یه جلسه هم دارم.. اما تا قبل از دادگاه تموم میشه.. بعدش میام دنبالت..

**

_ملیس با تو و وام و ایسا بچهههه

ملیس بدوبدورفت سمت اتاقشوگردنبندوسریع انداخت زیره تختش..مارال فوری اومدتواتاق وباحرص به ملیس نگاه کرد:

_ مگه صدباربخت نگفتم نروسره وسایلی شخصی من؟؟ اخماشوهم بردتوهم..میخواست جوری باهش حرف بزنه که دفعه ی دیگه ای توکارش وجودنداشته باشه..

_ چی ازتوصندوق برداشتی؟؟؟هرچی برداشتتوسریع بیاربدارسرجاااش زودباش

ملیس لباس برچیدواشک توچشماش جمع شد

_ هیشی..هیشی برنداختم..بیامنوبگلدآگرباورنمیتونی!

مارال بیخیال اشکاش شدچون دیگه به این کارای ملیس عادت کرده بود..سریع رفت طرفشوهم جیباشوگشت هم دستاشو..وقتی مطمئن شدچیزی برنداختم..روبه ملیس کردوانگشت اشارشوبه نشونه ی تاکیداوردبالا:

_ بین ملیس..فقط کافیه بیاردیگه بینم رفتی سروسایلی من!!فقط بیاردیگه!!اونوقت من میدونموتووانباری ته باغ!!فهمیدی یانه؟؟؟؟

ملیس روشوبرگردوندوپشتشودادبه مارال..

مارال هم دیگه چیزی بهش نگفت..چون خودشم دلش براش سوخت..تواینجورموقع هابااین که میدونست همه ی این کاراجزیی ازنقشه ی ملیس ولی بازم جلواون چشای اشکیش کم میاورد..

ازاتاق اومدبیرون..

رفت تواتاق خودشودرونیمه بازگذاشت..

نشست روتختشودره جعبه روبست..جعبه ای که براش یه دنیاارزش داشت..جعبه ای که پرازخاطره بود..ازبچگی عادت داشت یادگاریاشوبذاره توصندوق..یادگاریایی که براش عزیزبودنوازیبترین ادمای زندگیش هدیه گرفته بود..

ملیس هم عادت داشت همیشه بره سراغ این صندوق وچیزی که به نظرش جالب میومدنوبرمیداشت..مارالم طبقه معمول سره بزنگاه سرمیرسیدوچیزی که ملیس ازصندوق برداشته بودوازش میگرفت وکلی دعواش میکرد..ولی هربار که اینکارومیگردانگارنه انگاردفعه ی قبلی وجودداشته...

صندوق وگذاشت روعسلی..به کارای فرداصبحش که فکرمیکردخستگی ازسروکلش بالامیرفت..

باصدای زنگ گوشیش بدون اینکه به صفحش نگاهی بندازه تماسشووصل کرد:

_ الو؟؟مارال؟؟

یه خمیازه کشید..

_کوفتومارال نصفه شبی چته

یاسمین مرددبودواسه گفته حرفش..

_میخواستیم ماجرای امشب توتولدوبرات تعریف کنم..

_بروباباتوام دلت خوشه.. حوصله داریا.. بروبذارکپه مرگموبذارم فردا کلی کاردارم

_مارال مهمه بایدبهدت بگم

مارال از لحن جدی یاسمین یه لحظه ساکت شدوبعدتکیشودادبه تخت

_چیزی شده؟؟

_امشب.. امشب یه نفرو تومهمونی دیدم..

_کی؟

_فردین...

یه لحظه انگاربه گوشاش شک کرد..

_ک.. کی؟؟؟؟

_خیلی وقت که برگشته.. البته.. چه فرقی داشت برگشتن یابرنگشتنش.. اون که کلایه پاش ایران بودویه پای دیگش

خارج.. ولی... ایندفعه.. ایندفعه کلامیخوادمونه... باباش دوره ی درمانش تموم شده.. امشب خیلی به ملیس نگاه

میکرد.. ازفرزین پرسیدبچه کیه.. منم قبل ازاینکه فرزین چیزی بگه گفتم بچه یکی ازدوستامه...

مارال تک تک حرفای یاسمین توسرش اکومیداد... قلبش تندتندمیزد.. نمیدونست چراولی حس میکردیه طوفان

جدیدتوراهه... طوفانی که خیلی چیزادوباره بهم میریزه...

گلوش خشک شده

بود.. میترسید.. میترسیدازفردین.. ازفردین وکارایی که ازش برمیومد..

_مارال؟؟ حالت خوبه؟؟

سریع به خودش اومد..

_چرا.. چرازودتربهم نگفتی؟؟؟ با.. باملیس حرف زد؟؟؟

_اره..ولی منو فرزین پیشش بودیم..خدا رو شکر تو آخرای مهمونی اومد..همش حواسم پی ملیس بود..یه لحظه هم ازش غافل نشدم..

_دستت درد نکنه..من..من..الان باید..چیکار کنم؟؟؟

_نگران نباش..اتفاقی نمیوفته..

ترس به دلت راه نده...همه چی درست میشه..حالا هم برو استراحت کن..شبت بخیر..

زیره لب یه شب بخیر گفت و گوش یوقطع کرد..

سریع از تخت اومد پایینوا اتاق زد بیرون..سریع رفت سمت اتاق ملیس..

آروم در اتاقوباز کرد..ملیس عروسکاشودوره خودش چیده بودومشغول بازی باهاشون بود..

همینکه متوجه مارال شد سریع اخماشو برد توهم روشو برگردوند..

مارال سعی کرد لبخند بزنه..

_گل دخترم؟؟ عزیز مامان؟؟ قهری؟؟

وقتی جوابی از ملیس نشنید از قهر بودنش مطمئن شد..دستاشو برد جلو و آروم ملیسوقلقلک داد..میدونست ملیس

عاشق اینکارو بیشتر اوقات همینجوری میشد که باهم اشتی میکردن...

اینبارم با اینکارش ملیس زد زیره خنده..هرچی بیشتر قلقلکش میداد اونم بیشتر میخندید..عاشق خنده هاش

بود..

صدای خنده هاشون اتاقوپر کرده بود..

_حالا اشتی کردی؟؟

ملیس دستاشودوره گردن مارال حلقه کرد:

_اگه باهام بازی بتونی اشتی میتونم

_الان که وقت خوابه..ولی قول میدم فردا باهات بازی کنم! باشه؟؟

ملیس که تاحالا بدقولی از مارال ندیده بود سرشوبه نشونه باشه تکون داد..

صورت ملیسوبادستاش قاب گرفت:

_امشب کیاتوجشن تولدبودن؟؟

_همه بودن مامانی..کلی جات خالی بود..خاله یاسی بود؛عمو فرزین بود..ارشان بود..

_ آهان.. پس کلی خوش گذشته..

_ او هوومم..

_ امشب بیایم تو اتاق من بخواب

ملیس باخوشحالی گفت

_ باشه باشه.. همیشه علوسکاموهم بیایم؟

_ بیار..

ملیس دوتا از عروسکاشوز دزیره بغلشوبلندش.. مارال همینکه خواست بغلش کنه ملیس گفت:

_ راستی مامانی.. امشب یه آقای دیگه هم دیدم.. اسمش شبیه اسم عموفرزین بود..

انگشت اشارشوبردتودهنشویه چندتانیه فکر کرد

_ آه آله.. اسمش عموفرل دین بود..

مارال اخماش رفت توهم.. ترسی که تودلش افتاده بود بیشتر شد..:

_ ببین دخترم.. مگه من نگفتم باغریبه ها حرف نزن.. نگفتم؟؟

_ عموفرزین بهم گفت داداششه.. غلیبه نیست.. منم بلاهمن باهاش حرف زدم..

_ از این به بعد این آقاهه رو هر جا که دیدی... دیگه باهاش حرف نمیزنی.. فهمیدی؟

_ چلا آخه؟؟ مثل عموفرزین مهلبون بود..

حوصله ی توضیح هیچ چیزه دیگه ای رونداشت.. نمیدونست چجوری به ملیس بفهمونه که دوس نداره هر جای

دیگه ای که فر دینودید باهاش هم صحبت بشه...

_ چرانداره.. چیزی که من میگم توفقط بگو چشم.. حالا بدوبیایم بخوابیم..

خواب از کلهش پریده بود.. ولی باید یکم به مغزش استراحت میداد تا بتونه درست فکر کنه و تصمیم بگیره که

باید چیکار کنه.

از در شرکت وارد شد... چشمش افتاد به منشی که مشغول حرف زدن با تلفن بود... منتظر موند تا مکالمش تموم

بشه.. از لحن پراز عشو و صورت پراز آرایشش یه پوز خند زد.. نگاهش از منشی گرفت و به فضای شرکت دوخت.. برای

اولین بار بود که میومد اینجا.. نگاهی به ساعتش انداخت.. هشت صبح

بود و باید تا 9 کارشو اینجاست تموم میکرد... همینکه منشی مکالمش تموم شد رفت سمتش... بالحنی جدی گفت:

_سلام..آقای درخشان هستن؟؟

منشی لبخنده گله گشادی زد

_سلام..انه..ولی همین الاناست که پیداشون بشه..شما باید آقای نوری باشین درسته؟؟

_بله..

_آقای درخشان گفتن هر موقع شما و مدین برین تواتاقشون و منتظرشون بمونید تا خودشون بیان..

سری تکون داد و پشت سر منشی راه افتاد سمت اتاق..روی یکی از کاناپه هانشست؛ منشی بالحن پراز عشوش گفت:

_چایی میخورید یا قهوه؟

نگاه جدی شود و خت بهش:

_هیچکدوم..اگه میشه یه زنگ به آقای درخشان بزنی و بگید زودتر خودشون برسونن اینجا..منشی که لحن

سرد و قیافه ی جدی شود و لبخند کم رنگی زد و باشه ای گفت و سریع از اتاق زد بیرون...

رب ساعتی گذشته بود و هنوز هیچ خبری نشده بود..تکیشوداد به کاناپه..با صدای باز شدن در سریع نگاهش برد سمت

در..با دیدنش نگاهش ثابت موند و روش..یه لبخنده محو و مد گوشه لبش نمیدونست چرا ولی انگاریه جورایی از دوباره

دیدنش خوشحال بود..تو ذهنش دنبال اسمش میگشت.. "ملیس" بابه یاد آوردن اسمش لبخندش پررنگتر شد:

_سلام خانوم کوچولو

ملیس که انگار از دیدن فردین جا خورده بود دسته ی دروول کرد و دستاشو تو هم قلاب کرد..

_تلام

فردین از لحن بامزش خندش گرفت..نگاهی به تیپش انداخت..یه لباس عروسکی آستین حلقه ای که پایینش توره

آبی و قسمت بالاتنش سفید بود..موهای بلندشوتیغ ماهی بافته بود و یه تل که با گلای سفید و صورتی تزیین شده

بود هم روی سرش بود..

_میای داخل؟

ملیس نگاهی به بیرون اتاق انداخت و بعد به فردین نگاه کرد:

_عمویونس نیومده؟؟

_نه هنوز نیومده..ولی میاد..بیاتو

ملیس نگاهی به دوروبرش کرد..

_اگه بیام به مامانم چیزی نمیگی؟؟

فردین یه ابروشودادبالا..

_مامانت؟؟ چرا مگه؟؟

ملیس درواروم پشت سرش بست:

_آخه مامانم بهم گفته هر جاشمارودیدم باهاتون حرف نزنم..!

فردین با تعجب نگاهش کرد..

_مامانت اینو گفته؟؟؟ مگه مامانت منومیشناسه؟؟

ملیس اومد سمت فردین وهمونطور که سعی داشت بشینه روکاناپه گفت:

_نیدونم

فردین اخماش رفت توهم.. این دختر براش شده بودیه مجهول.. از شب قبل ذهنش درگیرش بود.. درگیر چشایی که رنگ اشنایی داشت عجیب به مارال شباهت داشت والانم حرف ملیس به این درگیریای ذهنیش اضافه شده بود.. این دختر شده بودیه معما؛ معمایی که جوابش پیچیده بود...

_بهبش چیزی نگییااا.. به عموفرزینم چیزی نگوممکنه به مامانم بگه..!

نگاشودوخت توچشای سبزش.. لبخندی زد..

_چشات منویاده یکی میندازه...

ملیس چشاشودرشت کرد:

_یاده کی؟؟

_به نفر که وقته دیگه نیست.. به نفر که عجیب شبیه توهه..

ملیس کیفشو گذاشت روپاش:

_مامانم همیشه میگه من دعاهاام متسجابه میشه.. بلاهیمینم دعامیتونم ایشالابه زودی ببینیش..

از این حرف ملیس لبخندش محو شد.. ولی چیزی به روی خودش نیاورد..

_متسجابه نه ومستجابه بعدشم ممنونم خانوم کوچولو.. ولی اگه نبینمش خیلی بهتره.. دعاکن دیگه هیچوقت نبینمش..

ع! چلا آخه عمو؟

لبخنده تلخی زد...:

_چون چ چسبیده به را

ملیس خندید..کیفشو گذاشت روپاش:

_عمومیخوام یه چیزی بهت نشون بدم!

فردین لبخندی زد:

_چی؟؟

ملیس کیفشوباز کردویه چیزی روازتوش بیرون آوردوتومشتش قایم کرد

_چشاتوببندتانشونت بدم

فردین لبخندی زدوچشاشواروم بست..کنجکاوبدو نه ملیس قراره چی بهش نشون بده...

_حالا بازبتوون

سریع چشماشوباز کرد...بادیدن چیزی که ملیس گرفته بودروبه روش یه لحظه حس کردهیچی جز چیزی که روبه

روشه رونمیبینه..بادقت نگاهش کرد..مطمئن بوداین همونه..همون گردنبندی که پنج سال پیش داده بودبه

مارال..نمیدونست چراولی هرچی جلوترمیرفت معمای دخترکوجولوی روبه روش پیچیده

تر میشد...دستشودراز کردسمت گردنبندواز ملیس گرفتش:

_عموجون...این..اینواز کجا آوردی؟؟

ملیس باذوق به فردین نگاه کرد:

_خوشتله نه؟؟ازتوصندوقچه ی مامانمبرش داشتم..اگه قول بدی بهش نگی..میدمش به تو

نمیدونست واقعا..جواب معماش ساده بود..ولی درعین حال پیچیده..توهرسوالی که به ملیس مربوط میشدجوابش

میرسیدبه مادری..مادری که خیلی دوست داشت بدونه کیه...

_میشه اسم مامانتوبدونم؟؟

ملیس لباشوبرچید:

_وای عمومیخوای بهش بگی؟؟قول میدم دیگه اینکارونتونم..!

فردین نفسشوباصدا فوت کردبیرون..:

_نه عمونترس همینجوری میخوام بدونم...

با صدای باز شدن در نگاه منتظر شوازمیلیس نگرفت و منتظر موند تا جواب شوازمیلیس بگیره..

ع مامانییی

من صد بار به تونگفت.. حرفش تودهنش

ماسید.. انگار پاهاش سست شد.. باورش سخت بود... نیمرخ کسی که روبه روش نشسته بود وانگار خیلی خوب میشناخت.. دهنش خشک خشک شده بود..

فردین سرشوبرگردوند سمت کسی که ملیس مامان صداش کرد.. نمیدونست چرا.. ولی.. ولی انگار انتظاره دیدنش داشت.. انتظار دیدن کسی که جواب همه ی سوالاش به جورایی به اون بر میگشت.. سخت بود براش دوباره دیدنش..

__ به به سلام آقای نوری!

ببخشید تور و خدا این پسرم یکم حالش بد شده بود برای همینم تا او دم دیر شد..

هر دوازدمن یهویی یونس جا خورده بودن.. یونس رفت سمت فردین و دستشو گذاشت تودست فردین...

مارال نگاهش رفت سمت ملیس ازدستش حرصی شده بود.. از اینکه بهش گفته بود به فردین نزدیک نشه ولی اون بیتوجه به حرفش اومده بود کنارش نشسته بود..

یونس بالبخند به مارال نگاه کرد.. لبخندش محوشد.. انگار اونم متوجه ی حال مارال شده بود.. اما چیزی به روی خودش نیاورد..

__ مارال جان ایشون آقای نوری هستن سهام دار جدید شرکت..

بیخیال حال بدش شد.. مجبور بود خودشو جمع وجور کنه و با این وضعیت روبه روش کنار بیاد.. نگاهش وجدی کرد.. نمیخواست خودشو دست کم بگیره.. میخواست به فردین نشون بده دیگه اون مارال ضعیف ثابت نیست و تغییر کرده.. خودشو کمی بهشون نزدیک کرد..:

__ خوشبختم

فردین زل زده چشمش... واقعا میتونست اعتراف کنه تا چه حد دلتنگ این چشمابود.. ولی سریع نگاهش وازش گرفت.. یادش افتاد مارال دیگه تنهانیست.. یه زن شوهر داره که یه دختر کوچولو داره.. زنی که پنج سال پیش توهمون روزه عروسیش قسم خورد که فراموشش کنه و دیگه اسمشم نیاره.. چون ازش انتظار نداشت.. انتظار نداشت خیلی زود فراموشش و کنه و بادشمنش ازدواج کنه.. پوز خندزد.. یه زمانی داشت عشق مارال به خودشو باور میکرد... ولی باز دواجش با مسعود.. مطمئن شد مارال هم حسی که بهش داشته عشق نبوده.. وگرنه کدوم عشقی به اون زودی فراموش میشد...

_ایشونم خانوم نورایی هستن..طراح شرکت..

باهمون پوزخندگوشه لبش نگاهش کرد

_منم همینطور..

یونس نگاهی به ملیس انداخت و خم شدروبه روش:

_عموبدوبرویرون پیش خانوم مشیری بشین تاجلسه تموم بشه باشه؟؟

ملیس باشه ای گفت وسریع ازاتاق رفت بیرون..

رویه یکی ازصندلیای میزجلسه نشست..فردین دقیقااومدونشست روبه روش..نمیدوست چراولی حس کرداینکارش ازروعمدبود..

مضطرب بودونمیتونست باحس بدی که بدجوری براش مزاحمت ایجادکرده بودچیکارکنه..

....نیم ساعتی گذشته بودوجلسه دیگه به اتمام رسیده بود..بلندشدوبایونس دست داد..یونس بالبخنده جذابش گفت:

_امیدوارم همکاری خوبی باهم داشته باشیم..

فردین بدون اینکه به مارال نگاهی بندازه گفت:

_امیدوارم!

_ازاین به بعدبایدبیشترهموببینیم!

_چراکه نه..خوشحال میشم..

مارال هم مثل کسی که یه سطل آب یخ ریخته باشن روسرش بدون هیچ حرفی فقط نگاهشون میکرد..ازچیزی که میترسیدوانتظارشونداشت سزش اومد..باصدای زنگ گوشیش سریع نگاهی به صفحه انداخت وتودلش هزاربارقربون صدقه ی کسی که پشت خط بودرفت..ازاینکه یه بهونه واسه بیرون رفتن ازاتاق پیداکرده بودخوشحال بود..

روبه یونس کردوگفت:

_ببخشید..اگردیگه بامن کاری نداری برم..آخه امروزدادگاه دارم..یونس لبخندی زد:

_نه..میتونی بری..موفق باشی

برای اینکه یونس به چیزی شک نکنه روبه فردین کردوگفت:

_خدافظ آقای..نوری

منتظر جوابی از فردین نمودوسریع از اتاق بیرون رفت...

_الو؟سلام..

نه باباتو جلسه بودم...نشد جواب بدم..

باشه..خودمو میرسونم..فعلا

باحرص رفت سمت ملیس ودستشو گرفت وبرد سمت ماشین...سوارش کرد و کمر بندشو محکم

بست..ماشینو روشن کرد و راه افتاد

_ملیس مگه من نگفتم باغریبه حرف نزن؟؟؟ مگه نگفتم این آقاهه رو هر جادیدی بهش اهمیت نمیدی؟؟؟

ملیس همونطور که سعی داشت کمر بندشو باز کنه گفت:

_ماما...

_ملیس گفتم یا نگفتم؟؟؟؟

_گفتی..اییی ماما کمر بندو سفت بستیش!!

_فقط یه باره دیگه از حرفای من سرپیچی کنی من میدونم تو...حالا این کار تم بدون تنبی نمیمونه اینومطمئن

باش...

روهام بادیدن فردین سریع رفت سمتش...لبخندی زد:

_سلام آقای وکیل!! کجایی تو پسر؟؟ میدونی چند دقیقه از وقتی که قول دادی بیای گذشته؟؟ فردین نفسش عمیق

داد بیرون..نمیدونست چرا ولی انگار دیگه حس وحالی براش نمونده بود..

_یه جلسه داشتیم..تا تموم شد و خودمورسوندم یکم دیر شد..دادگاه که تشکیل نشده هنوز..

روهام نگاهی به ساعتش انداخت:

_نه؛ پنج دقیقه دیگه شروع میشه..بیابریم..

فردین راه افتاد دنبالش

_ترلان اومده؟؟

_آره..وکیلشم چند دقیقه پیش رسید..میگم فردین..اگر اینبار دادگاه به نفع مارای بده دیگه تمومه نه؟؟؟

فردین کلافه نگاهش کرد:

_میدونی این سوالو چندبار تا حالا از پرسیدی؟؟ پدرمو در آوردی!! آره اگه ترلان هنوز معتاد باشه همه چی به نفع ماست!

روهام سری تکون داد و چیزی نگفت...

هر دوسر جای مخصوصشون نشستن.. فردین نگاهی به اطرافش انداخت.. خبری از ترلان نبود... با صدای در هر دوسرشون چرخیده سمت دیگه.. چشاش از تعجب گرد شد.. هر دو از دوباره دیدن هم جا خورده بودن.. سریع بلند شد.. مارال انگار تازه متوجه ی فردین شده بود.. نگاش رنگ تعجب گرفته بود.. ترلان نگاهی که پر بود از برق خوشحالی رو دوخت بهشون و روبه روهام بالحنی معنی دار گفت:

_سلام آقا یون بازنده!! حالتون چطوره؟؟

روهام اخماشو برد توهم و با حرص رو کرد سمت ترلان:

_جوجه هارو آخر پاییز می شمارن!!

ترلان پوز خنده مسخره ای زد و دست مارال و گرفت و پشت سره خودش برد..

دادگاه با او مدن قاضی شروع شد.. مارال نفس حبس شد و شو عصبی بیرون فرستاد.. دیگه داشت از این همه دلهره و ترس و نگرانی کلافه میشد.. نگاش به قاضی بود و دلش جای دیگه...

فردین با جدیت به قاضی خیره بود.. خیلی سعی داشت خودشو ریلکس نشون بده.. ولی سخت بود..

قاضی روبه همگی کرد و گفت:

_جریان این پرونده را مرور میکنیم.. آقای روهام سلیمانی و خانم ترلان نژادی به دلیل اختلافاتی که باهم داشتند؛ از هم جدا شدند.. والان بر سر موضوع دخترشان دنیا سلیمانی به مشکل برخوردند.. و هر کدام از طرفین میخواهند که حضانت دخترشان را بگیرند.. این دومین جلسه ی دادگاه است.. در جلسه ی قبل به دلیل اینکه خانم ترلان نژادی به گفته ی همسر سابقشان آقای روهام سلیمانی به اعتیاد محکوم شدند جلسه برای آزمایش خانم ترلان نژادی به روز دیگر موکل شد.. و اما امروز؛ جواب آزمایش بررسی میشود و هر کدام از طرفین اجازه ی دفاع از خود را دارند..

ترلان بالبخنده بت و پهنی به مارال نگاه کرد..

مارال برگه های آزمایش رو بالبخنده کمرنگی که به زور سعی داشت حفظش کنه از ترلان گرفت و برد سمت قاضی..

فردین و روهام هر دو با خم به برگه های توی دست قاضی خیره بودن..

قاضی بعد از چند دقیقه چک کردن برگه؛ تک سرفه ای کرد و گفت:

__بله..طبقه آزمایشاتی که خانم ترلان نژادی دادند؛مشخص شد که ایشان هیچگونه اعتیادی ندارند
روهام همینکه این حرفوازقاضی شنیدسریع ازجاش بلندشد..حرصی شده بود..بالحنی که عصبی بودنش
کاملامعلوم بودروبه قاضی گفت:
__اما جناب قاضی مگه امکان داره اچه؟؟من مطمئنم این خانوم معتاده..اصلاچه معلوم شاید آزمایشاتودست کاری
کرده باشه؟؟ازکجامعلوم یه دوسه روزفقط واسه آزمایشش کنارنذاشته باشتش؟؟
فردین سریع بلندشدوباجدیت به روهام نگاه کرد:
__بسه روهام بشین سرجات
مارال اخماشوبردتوهم
__جناب قاضی من اعتراض دارم این آقاخیلی باپرویی دارن به موکل من تهمت میزنن!! روکردسمت روهام:
__اینوبادتون باشه آقاموکل من بخاطراین تهمتاتون میتونن ازتون شکایت کنن!
روهام باحرص لباشوروی هم فشارداد
__توچی میگی این وسط؟؟من عمرااا نمیداااارم دخترم پیش یه عملی بزرگ شه..حالاچه دادگاه رای به اون بده چه
نده
مارال تااومدجواب بده فردین سریع ازجاش بلندشد:
__بهترینیست به جای این بچه بازیاجازه بدیم قاضی حکم اصلی روبده؟
مارال نگاهشوباختم ازفردین گرفت...
روهام باحرص روبه فردین کردوگفت:
__چی چیوقاضی حکموبده؟؟من تورواوردم اینجاکه چی بشه؟که خیلی راحت همه چیوبه نفع اوناتموم کنی؟؟
فردین جدی نگاهش کرد:
__به نظرت میشه چیکارکرد؟وقتی معتادنیست تومیتونی به زوربگی نه معتاده؟؟
قاضی روکردسمتشون...:
__وامارای دادگاه..خانم ترلان نژادی وآقای سلیمانی به دلیل مثبت بودن جواب آزمایش وزیرهفت سال بودن
دخترشان دنیاانژادی دادگاه حضانت رابه مادربرچه یعنی ترلان نژادی میدهد..واماپدربرچه روهام سلیمانی اجازه
داردهرروزی درهفته به میل خوددخترش رابییند..ختم جلسه

روهام باعصبانیت به فردین نگاه کرد...:

_فردین این بوداونهمه امیدواری که میدادی؟؟ این بوداون کمکی که قرار بود بهم بکنی؟ ببین چی شد! دستی دستی دخترمو تقدیم به عملی کردی!

ترلان باپوزخندی که کاملاروی لباش خودنمایی میکرداومد سمت روهام:

_داری جوجه هاتومیشماری آقاروهام؟

_خفه شوزنیکه..

_روهام بسه..راه بیوفت بریم

اینوگفتودستشو کشید..

مارال رفت سمت ترلان وسعی کردازاون وعضیت بکشتش بیرون...

_ترلان بیخیال دیگه..این چیزامهم نیست که..مهم اینه که رای دادگاه به نفع ماست! ایناهم فقط دارن بیخودی حرص میخورن؛ راه بیوفت بریم عزیزم!

ترلان سرشوتکون داد:

_آره..آره..تورااست میگی..من الان بایدخیلی خوشحال باشم..اصلامیخوام امشب همه روشام

بیرون دعوت کنم!! توهم باید حتما بیای..

مارال لبخنده مصنوعی زد:

_خیلی دوست دارم پیام..ولی کلی کاره ناتموم دارم عزیزم..ایشالا تویه وقت دیگه شیرینی میگیرم ازت! دنیارواز طرف من ببوس...مراقب خودتم باش..به روهامم اهمیت نده..خدا حافظ

تا قبل از اینکه ترلان چیزی بگه سریع راه افتاد سمت دره خروجی...

حالش اصلا خوب نبود..از وقتی فردینودیده بودیه دلهره ی عجیب عینه خوره افتاده بود توجونشوداشت خوشومیمکید..

با صدای زنگ موبایلش نگاهی به صفحه انداختوبعد از چند ثانیه تماس و وصل کرد...:

_الو

_سلام مارال خانوم!! حالت چطوره؟ نکبت تونبایدیه حالی از من بپرسی؟؟ انگار نه انگار که اصلایه داداش هم داااری!!

مارال با صدای میثاق نفسشوعمیق بیرون داد..حالش خوب نبودومیدونست میثاقم حالاحالاها ولکنش نیست...

_علیک سلام میثاق خان! یا لغوز نکه تو خیلی سراغه منومیگیری!! حال من بچه دارم کار و زندگی دارم وقت نمیکنم بهت زنگ بزنم ولی توهه آسوپاس چی؟

_اواخواهر رر این چه جور حرف زدن گلم؟ عین آدم حرف بزن؛ ناسلامتی مادریا!! بعدشم عمت آسوپاسه!! با مهندس مملکت درست صحبت کن!

_اولنش که دیگ به دیگ میگه روت سیاه!! بعدشم من آدمی نمیبینم که بخوام مثله آدم باهاش حرف بزنم!! این مملکت چقدر بدبخته که تومهندسشی!

_باعث افتخاره این مملکتتم! توچی که این مرغه عشقای بدبختوبه جا اینکه رابطشونو درست کنی از هم جداشون میکنی!

_برو بابا، این مرغه عشقا اگر رابطشون درست بشو بود نمیومدن پیش من!!

_خب حالا! این فسقلیه دااا بی چطوره؟؟؟ بزرگ شده؟؟

_نه په کوچیک مونده!

_ای جون امشب عکس تولتو بفرس یکم رفع دلتنگی کنم

مارال با حرص گفت:

_صدبار میگم به بچه مننگو توله! وایسا ببینمت به خدمتت میرسم!

صدای خنده ی میثاق پیچید تو گوشه:

_به توجه اخه خواهرز دامه هر جور دلم خواست صدش میزنم!

_غلت کردی که هر جوری خواستی بچمو صدابزنی! از آخرین باری که بچه ی بیچاره ام تورودیده تا الان هنوز که

هنوزه دارم میپرسه انسانها و حیوانات مگه باهم یکین؟ آخه دایی هر بار منوبه اسم به حیوون صد امیزنه!

میثاق خندید:

_اگه از من میپرسید میگفتم آره باهم یکین مثلامانیت از نوع وحشیه حیواناته!

مارال با حرص از بین دندوناش غرید:

_میثاق

_چیه خومگه دروغ میگم! راستی مارال اخره هفته میام شیراز!

نمیدونست چرا.. ولی انگار از اومدنش خوشحال بود.. به وجود میثاق کنارش نیاز داشت.. انگار با وجودش همیشه روحیه میگرفت..

_ مامانیناهم میان؟

_ نج: فقط خودم میام!

_ خوش اومدی بیامنتظر تیتیم!

میثاق لبخندی زد:

_ خب عنتر خانوم روزت بخیر من برم به کاروندگیم برسیم: جوجه ی دایی رو هم محکم ببوسش!

مارال که کلی دیگه حرصی شده بود گفت:

_ گمشونکت، اومدی شیراز بادمپایی ابری سیاه و کبودت میکنم

میثاق زد زیره خنده

_ بیتربینه بی شخصیت

اینو گفت و سریع قطع کرد...

مارال حرصی گوشیوانداخت رو صندلیه کنارش... تو ترافیک گیر افتاده بود.. دیگه مثله قبلنا حال و حوصله ترافیک و نداشت.. بعد از چند دقیقه تو ترافیک موندن راه افتاد سمت خونه..

ماشینو برد تو پارکینگ.. سریع از ماشین پیاده شد و رفت سمت ویلای اصلی...

به محض ورودش مینور و دید که بالبخنده سمتش میومد..:

_ سلام مارااااا جان خسته نباشی خواهرم!!

مارال لبخندی زد

_ ممنون برو به ملیس بگو بیاد ببرمش خونه.. خستم میخوام استراحت کنم..:

مینونگاهی به ساعت دیواریه بزرگ کنارش انداخت:

_ نیم ساعت پیش مسعود اومد دنبالش بردش ویلای خودتون!

مارال نفسشوفوت کرد بیرون..

_ اوکی.. پس من برم

مینواز چهره ی مارال انگارپی به ناراحتیش برده بود..

_ چیزی شده؟

_ فعلا باید استراحت کنم مینو.. باشه واسه بعد توضیح میدم...

_ از یاسمین شنیدم فردین برگشته..

دوباره همون دلهره و آشوب... دوباره همون ترسی که ازش بیزار بود... برگشت سمت مینو..

_ آره..

_ میخوای باهم حرف بزیم؟؟

نیاز داشت.. نیاز داشت به حرف زدن بایکی که بتونه خودشو خالی کنه.. دیگه نمیتونست جلوی گریه شو بگیره.. مینو آروم بغلش کرد..

_ آروم باش عزیزم... همه چی درست میشه..

کناره هم نشستن رومبل.. با صدای باز شدن در هر مارال سریع اشکاشو پاک کرد و خودشو جمعوجور کرد..

بایدن مسعود خیالش راحت شد...

مسعود بایدن قیافه ی در همه مارال اخماش رفت توهم.. او مدس متشون..

_ سلام..

نشست روبه روبه مارال..

مارال نگاهی بهش انداخت

_ سلام.. ملیس کجاست پس؟؟

_ خونه خوابه.. چیزی شده؟؟

مارال سرشوانداخت پایین.. ساکت شد...

مینونگاهی به مارال انداخت و بعدم روبه مسعود گفت:

_ فردین.. برگشته...

مسعود نگاهش رنگ تعجب گرفت.. اخماش بیشتر رفت توهم..

_ خب؟ حالا برگشته اون به ماچه ربطی داره؟؟

مارال نگاه اشکیشود و خت به مسعود:

_نمیدونم.. به نظره توجه ربطی میتونه داشته باشه؟ آگه.. آگه یه چیزی بفهمه.. آگه اتفاقی بیوفته... امروز.. امروز اومده بود شرکت.. شده جزوه سهام دارای شرکت.. از این به بعد هر روز جلو چشمه....

میخواست بگه از این به بعد میشد آینه ی دقش و میشد خاطره واسه حماقتی که کرد..

حتی تو دادگاه هم دیدمش.. امروز نحستترین روزه زندگیم بود.. انگار زمین وزمان دست به دست هم دادن واسه بهم ریختن آرامشم...

مسعود کمی به جلو خم شد و انگشتاشو تو هم گره کرد:

_مارال همه ی ترسات بیهوده والکیه.. آخه فردین از کجا میخواد از غضیه بویی بیره؟؟ مگه کی به غیر از ما چند نفر از این موضوع با خبره؟

_نمیدونم... ولی.. ولی یه حسی بهم میگه همه چی اینجوری نیمونه... از اینکه از این به بعد هر جایی ممکنه ببینمش... هر وقت ملیس رومیبینه کلی باهش حرف میزنه....

_خب فوقش دیگه نمیری شرکت.. مجبور که نیستی! بیخودی خودتو با این همه کار خسته میکنی که چی بشه؟؟ همین وکیل بودنت کافیه..

مینونگاهی به مارال انداخت:

_منم موافقم.. تو که دفتر و کالتتو داری دیگه با شرکت رفتن چرا بیخودی خودتو خسته میکنی؟ تازه منکه کارم تو شرکت از تو ساده تره کلی خسته میشم.. حالا چه برسه به تو که دو تا کار تویه روز انجام میدی!

مارال تکیشوداد به میل..

مسعود بلند شد..

_خب حالا بلند شو تا ما مان نیومده یه آبی به سرو صورتت بزنی.. چون مطمئن آگه با این وضعیت ببینتت یه توضیحی ازت میخواد.. بعدشم اصلا دیگه نمیخوام به این موضوع الکی فکر کنی... زندگی تو میکنی مثل روزای نبودنش... مثل همه ی این پنج سال.. سخته؟؟ همه چی مثل گذشتس و هیچ تغییری نکرده... تنها چیزی که تغییر کرده تویی و این حاله بدیه که برا خودت ساختی.. فردین بعده اینهمه سال برگشته که چی بشه به نظرت؟ میتونه چیکار کنه؟ گیریم که اصلا بفهمه پدره بچس.. میتونه بیاد ادعای پدر بودن برای دختری که براش پدری نکرده کنه؟ هیچ مدرکی هم که ثابت کنه این غضیه رونداره... خواهش منطقی به این مسئله فکر کن نه احساسی..

همونطور که میرفت سمت در گفت:

_من میرم ملیس روبیارم..

مارال نگاهش به درخیره موند.. از اینکه مسعود اینقدر خونسرد و بیخیال باموضوع به این مهمی برخورد کرده بود واقعاً برایش جای تعجب داشت.. سریع از جاش بلند شد.. نیاز به استراحت داشت.. به استراحت که بتونه بهش کمک کنه بهتر فکر کنه و با این مسئله کنار بیاد...

یه دوش آب سرد گرفت... هولشوانداخت روموهاش و روبه رویه آینه ایستاد... لبخندی تلخ به خودش زد.. دیدن دوباره ی مارال باعث شده بود کلاتو خاطرات گذشتش سیرکنه... خاطراتی که با وجود مارال رنگی شده بودن... خاطراتی که زندگی تلخ و سیاشو از یه نواختی بیرون کشیده بودن...

با صدای تقه ای که به در خورد از فکر او مد بیرون..

_بیاتو..

درباز شد و با دیدن فیروزه خانوم لبخندی زد..

_ فردین پسرم بیای پابین شام آمادس!

باهمون لبخندش رفت سمتش

_ چشم.. نیازی نبود اینهمه راه بیای بالایا به ندامیدادی خودم میومدم

فیروزه لبخنده مهر بونی زد:

_ هرچی این پسره فرزند تو صد از دم گفتم بیای پابین به فردینم بگو بیاد انگار نه انگار به لحظه ترسیدم فکر کردم بلایی چیزی سرش اومده! او دم بالادیدم عین خرس خودش تو پتوش پیچیده و خوابه..

فردین خندید:

_ وای ساخو دم بایه روش شیکو و مجلسی بیدارش میکنم! شما برو پابین نگران هیچیم نباش

فیروزه همونطور که میرفت سمت در گفت:

_ فقط زهره ترکش نکنی مادر

_ نه بابا این خودش همینجوریش ناقصه

فیروزه خندید و از اتاق بیرون رفت.. چقدر از او مدن فردین خوشحال بود.. از اینکه دوباره شده بودن یه خانواده... امیدوار بتونه به زودی راضی بشون کنه که هر کدومشون از دواج کنن و خودشون تشکیل خانواده بدن...

از زیره پتو خودشو کشید بیرون... یه چشمی به گوشیش نگاه کرد.. با دیدن اسم مارال هر دو تا چشمشوباز کرد و تماسو وصل کرد..

_ الو؟

_سلام..

_به به..سلام مارال خانوم حالتون؟؟

_بهتر از این نمیشم

_خداروشکر! حالا دلیل خوبی این حالت چیه فرزندم؟

مارال حرصی نفسش و بیرون داد:

_پسر عمه ی عزیزت..

سریع بلند شد و نشست سر جاش.. لحنش جدی شد:

_چی شده مگه؟

_هیچی.. فقط یه سوال اگه خودم متوجه ی اومدنش نشده بودم توکی میخواستی بهم بگی که فردین برگشته؟؟

دستش و فرو کرد تو موهاش..

_چون فکر نمی‌کردم برات مهم باشه.. ولی.. الان دارم به فکر شک میکنم... مگه فردین برات مهمه؟

مارال اخماش و کشید توهم.. از این لحنه منظور داره فرزین عصبی شد:

_یعنی چی این حرف؟؟ نمیفهمم منظور تو... معلومه که مهمه... خودش برام مهم نیست.. ولی

اومدنش و در سرا و اتفاقات نامعلومش برام مهمه...

_بخشید؛ منظوری نداشتم... اگه چیزی بهت نگفتم اولنش که نمیخواستم باعث بهم خوردن زندگی و آرامشت

باشم.. دومنش مطمئن بودم یاسمین قبل از من خبرا و بهت میرسونه...

_فردین شده یکی از سهام دارای شرکت یونس خبر داشتی؟

اخماش و کشید توهم.. همیشه از کارای یهویی و بی خبر فردین بدش میومد..

_نه.. نمی‌دونستم... چیزی به من نگفته بود.. ولی شاید به آقا جون گفته باشه..

_از این به بعد قراره هر روز آقای نوری روزی بارت کنم تو شرکت...

_مارال؟؟ چرا بیخودی میترسی؟؟ فردین از کجا می‌خواه بفهمه ملیس دخترشه؟؟؟

_از پسردایی عزیزم که مثله داداشم دوسش داشتم..

یه لحظه انگار به گوشاش شک کرد... فوری سرشو برگردوند سمت در... بادیدن فردین خشکش زد..

انگار قدرت تکلمشوازدست داده بود.. خیره بودبه فردینی که چشاش قرمز شده بودفکش ازعصبانیت منقبض...عصبی بودنش ازصدفرسخی هم قابل تشخیص بود...اولین کاری که به ذهنش رسیدوسریع انجام داد..گوشیوقطع کردوانداخت کنارش..دیگه نه راه پس داشت ونه راه پیش..ازروی تخت بلندشدووایسادرובה روی فردین..نمیدونست چی بایدبگه...ازکجاشروع کنه..چه دلیل منطقی برای فردین بیاره..

_فردی— باسوزشی که روی گونش حس کردانگاربرق ازسرش پرید...همون یه ذره قدرت حرف زددم ازدست داد...هیچوقت به یه همچین لحظه ای فکر نکرده بود..روزی که فردین همه چیوبفهمه وازش توضیح بخواد..دروغ چرا..میدونست آخرش یه همچین روزی فرامیرسه..ولی ازعواقب وحرفایی که قراربودبزنه فکر نکرده بود..

_آفرین..آفرین فرزین خان..تواینقدررازداربودی وماخبرنداشتیم؟؟ پوز خندی زد..

_منوباش دلموبه کی خوش کرده بودم..چطوری روت شدتواین پنج سال اینقدرپرووریلکس توچشام نگاه کنی؟؟ها؟؟

اونقدری ازدستش عصبی بودکه حاضربودالان بادستای خودش فرزینوزنده به گورکنه..

_اگرالان نمیفهمیدم..اگه حرفاتونشنیده بودم..تاکی قراربودازم پنهونش کنی؟؟تاکی قراربودراست راست توچشام نگاه کنی وباهام حرف بزنی؟تاکی لعنتی؟؟

ازسکوتش حرصی شده بود..یقه ی فرزینوسفت چسبید..

_ده چرا حرف نمیزنی؟لال شدی؟؟یانه شایدم میخوای بگی شرمنده شدی!!

پوز خندعمیقی زد..

_نه..توکه ازشرمندگی وخجالت چیزی نمیدونی اصلااا..وگرنه تواین پنج سال نمیتونستی دووم بیاری!!ده آخه لامصب مگه من چه بدی درحقت کرده بودم؟ فرزین خودشوکشیدعقب بااینکه میدونست فردین الان هرچی بهش بگه حقشه ولی بازم میخواست برای دفاع ازخودش یه سری حرفاروبگه...

_بس— فردین...هرچی بگی حق داری..فحش بده..اصلاتامیتونی بیامنوبزن!ولی قبلش بذارمنم حرفاموبزنم...توفکرکردی برای من آسون بود؟؟آسون بودکه پنج سال ازکسی که مثل برادرم بوددخترشوپنهون کنم؟؟فکرمیکنی آسون بودتوچشاش نگاه کنم وباهش حرف بزئم؟؟فکرمیکنی کم دربرابرت شرمنده بودم؟ولی بخداهمش بخاطر توومارال بود..همش بخاطره آرامش شماودتابود..

انتظارداشتی وقتی مارال باگریه التماس میکردچیزی بهت نگم چیکارکنم؟؟انتظارداشتی وقتی اینقدرساده ازش گذشتی رفتی چیکارکنم؟انتظارداشتی وقتی بحث مارال میشدوتو خودتوبه بی تفاوتی میزدی وجوری وانمومیکردی که اصلابرات مهم نیست من چیکارکنم؟؟

بخدا تو این پنج سال این راز مثله یه خوره افتاده بود به جونم.. شده بود مثل یه چیزی تو گلو که نه میتونستم قورتش بدم و نه میتونستم بالا بیارمش.. اما الان دیگه نه.. الان دیگه راحت.. الان دیگه شباراحت سرمومیزارم زمین.. استرس اینکه هر وقت فردینو میبینم یهویی یه چیزی جلوش نیرونموندارم...
فردین به صورت پرازپشیمونی و شرمنده ی فرزین باخشم نگاه کرد.. حرفای فرزین تو کمتر شدن عصبانیتش تا اثره چندانی نداشت...

_ حالا که خودم فهمیدم راحت شدی؟؟ حالا که دیگه دختر من داره به یکی دیگه میگه بابا راحت شدی؟؟ نه فرزین خان تو حالا حالاها راحت نمیشی.. حالا حالاها باید این عذاب وجدان و باخودت داشته باشی..

_ آره.. من به این آسونی راحت بشونستم.. ولی به خدا قسم اگر کاری کردم فقط بخاطر تو و مارال و ملیس بود.. میدونم حق ملیس نبود که بخواد با کسی که پدر و واقعیش نبود و دروازه پدر و واقعیش زندگی کنه.. ولی مارال.. مارال مظلومه فردین.. نمیتونستم وقتی ازم میخواست برادرانه در حقش برادری کنم دست رده سینش بزنم... خونوادش اگر میفهمیدن نمیداشتن حتی جسدشم پیدا شه..

این حقش نبود.. بخدا من میخواستم کاری کنم که نه سیخ بسوزه و نه کباب... به حسی که به مارال داشتی شک کرده بودم.. شک کردم وقتی خیلی راحت گذاشتی و رفتی... شک کردم وقتی دیدم حسی که مارال بهت داشت برات ارزشی نداشت.. اینم میدونستم که تو هیچوقت غرور و وبخاطره مارال زیر پات نمیزاری.. باخودم گفتم یا همه چی فراموش میشه یا یه روزی همه چیومیفهمی...

فردین با عصبانیت خیره بود بهش.. دلش میخواست یه تودهنی فرزین و بزنه که دندوناش همگی بریزن پایین اما انگار اینکارم چیزی از عصبانیتش کم نمیکرد.. عقب عقب رفت..

_ آدم ممکنه بایه نفر بیست سال زندگی کنه و اون شخص براش یه غریبه باشه.. اما گاهی وقتا هم می تونه بایه نفر بیست دقیقه وقت بگذرونه و تا آخر عمر فراموشش نکنه... حالا تو فکر میکنی مارال برای من جزوه کدوم یک از این افراده؟

رفت سمت درو پشتش و داد به فرزین.. میخواست بره اما سره جاش و ایساد..

_ دیدی دستتو با کاغذ میبری چقدر میسوزه و فراموش نمیکنی؟؟ در صورتی که وقتی با چاقو میبری زود فراموش میکنی.. در حقیقت کاغذ از چاقو برنده تر نیست.. ولی تو انتظار آسیب از کاغذ نداشتی..

اینو گفت و سریع از اتاق زد بیرون منظور حرف فردین و فهمید... فهمید منظور این حرف معنی دار شو.. میدونست فردین ممکنه تا آخر عمرش نبخشتش.. نشست رو تختش و دستاشو فرو کرد تو موهاش.. نمیتونست چجوری باید به مارال این اتفاقو توضیح بده.. هر چه زودتر باید بهش خبر میداد...

اشکاش صورتش خویش کرده بودن..نمیدونست باید چی کار کنه..باپاش روزمین ضربه گرفته بود..مینولیوان آب قندو گذاشت جلوش

__بیاعزیزم..اینوبخور..بهتر میشی..

باباز شدن درواومدن مسعود سریع بلند شد..مسعود اخماش توهم بود وانگار حال اونم بهتر از مارال نبود مارال باحالی زار رفت سمت مسعود:

__دیدی گفتم میفهمه..دیدی ترسام الکی نبود..حالا چه خاکی بریزیم تو سرمون؟؟ بدبخت شدم...

مینو چقدر دیدن دوباره ی این اشکابراش سخت بود دلش بدجوری به حال مارال میسوخت..

مسعود دستی کشید پشت گردنشونفسشوباصدا بیرون فرستاد...به مارال نزدیک شد..حالشو درک میکرد؛ ملیس همه دنیاش بود و فکر از دست دادنشم براش عذاب اور بود...مارال و کشید تو آغوشش..حرفی نداشت..نمیدونست چی واسه آروم کردنش

باید بگه..مارال خودشو کشید عقب:

__اگه الان بیاد اینجا؟؟ اگه خاله اینا چیزی بفهمن..وای نه..مسعود تو رو خدایه کاری کن..

__بیا اینجاشین..اینقدر به خودت فشار نیار..تامن هستم از هیچی نترس..فردین هیچ غلتی نمیتونه بکنه..به جاپاک کردن اشکات اونی که باعثش شده رو پاک کن؛ مارال چرادراری مثل پنج سال پیشت سست بازی در میاری وعینه ادمای شکست خورده خود تو گم کردی؟ ببین بیاباهم روراست باشیم..تو تو این پنج سال شده حتی یه روزش به یه همچین روزی فکر نکرده باشی؟؟ روزی که فردین برگرده و از وجود ملیس با خبر شده باشه..خوده من..بارها به همچین روزی فکر کردم میدونی چرا؟؟

چون میدونستم آخرش میرسیدیه روزی مثل امروز..به یه همچین روزی فکر کردم تا وقتی که واقعات و شرایط اون روز قرار گرفتم خودمو گم نکنم و جواب داشته باشم واسه اتفاقی که قراره بیوفته راه چاره داشته باشم واسه مشکلاتش..ولی تونه..فقط به یه همچین روزی فکر میکردی چون از ترس داشتی..هیچوقت فکر نکردی اگر فردین بیاد چه جور باید باهاش روبه روبشی..الان تنها چیزی که من ازت میخوام اینکه آروم باشی ونشون بدی اون مارال پنج سال پیشت نیستی..

نشون بدی پخته تر شدی..شدی مارالی که دیگه به جای ترس از فرداش میخواد از خودشو دخترش دفاع کنه..عوض شدن نشون بده مارال..نشون بده که فردین نمیتونه به این راحتی با او مدنش ترس و تودلت بندازه...

__مامانی شی شده؟؟

سریع نگاهش رفت سمت دیگه...بادیدن ملیس که موهای بلندش آزادانه افتاده بودن رودوشش و داشت یه چشمشومیمالید؛ سریع سعی کرد خودشو جمع و جور کنه..

مینوبلندش دورفت سمت ملیس

_هیچی گل دختر.. چیزی نیست عزیزم.. بیابریم تو تاققت با عروسکات بازی کنیم نظرت چیه؟؟

دلیل اصلیه این حرفش این بود که میخواست مارال و مسعود باهم تنها بذاره تا خودشون راه نجات زندگیشون نو پیدا کنن...

ملیس چشاش از خوشحالی برق زد.. همیشه عاشق بازی کردن بامینو بود.. مینو هم تو وقتایی که وقتش آزاد بود میومد و باهاش بازی میکرد..

_آله آله بلیم...

مینو بلخنده محوی زد.. دوست نداشت ملیس درگیره این ماجرای که تهش معلوم نبوده کجاست میشه بشه.. دست ملیسو گرفت و باهم رفتن سمت اتاقش...

مارال نشست رومبل کنارش.. دیگه حتی جوئه سرپاموندم نداشت..

_آره.. من ترسوهم.. ولی ترسم فقط بخاطر از دست دادن ملیسه.. ملیس تنها چیزی که دارم.. فکریه لحظه نبودنش دیوونم میکنه..

مسعود جدی نگاهش کرد

_ملیس دختر منم هست.. من الان کاملادرت میکنم..

_نه مسعود درکم نمیکنی.. درکم نمیکنی.. اگه درکم میکردی اینقدر ریلکس نبودی الان..

مسعود اخماش رفت توهم

_مارال تو خودت میفهمی داری چی میگی؟؟ اونقدری حالت بده که هرچی میاد روز بونتو همینجوری میپرونی.. ده آخه من اگه درکت نمیکنم الان اینجان بود که.. اگه درکت نمیکنم پنج سال پیش مسئولیت به این سنگینی روقبول نمیکنم.. جوری حرف میزنی که انگار الان حال من خیلی بهتر از توهه.. نه مارال سخت در اشتباهی..

من باید اینجور سفت و سخت باشم تا تو خیالت راحت باشه که در برابر فردین یکی پشتته.. مارال من تو این پنج سال چی ازت خواستم؟؟؟ تا حالا شد که بخوام باعث ناراحتیت بشم یا منت سرت بذارم بخاطر قبول کردن مسئولیتی که برعهدهم؟ قبول کردم که چیزی بینمون نباشه..

قبول کردم که فقط اسم شوهرت رو داشته باشم.. پس نگودرکم نمیکنی... من تا اینجا که باهات اومدم فقط واسه اینکه هم توهم ملیس اونقدری برام مهم هستین که بخاطر تون هرکاری روانجام بدم... مارال مسعود انقدر اهم بدنیست... مسعود واسه هرکی بد باشه واسه توتته خوبیه... مسعود اونیه که در داشو کسی نمیپینه...

مسعوداونیه که با همه بدیای دنیای خودش بزرگ شده... مسعود تو اوج سختیاش اونقدر بغضاشو فروداده و خندیده که خداهم باورش شده چیزیش نیست...

من هیچوقت کسی رونداشتم که درکم کنه یا پشتم باشه... حتی تو مارال... هیچوقت با خودت نگفتی یبار بشینم با کسی که اسم شوهرم روشه حرف بزنی... یبار نشدبگی برم باهاش دردودل کنم شاید اونم چیزی داشته باشه که بخواد بگه...

شاید اونم یه دردی داشته باشه... ولی من برعکس تو بودم... با اینکه کسی درکم نکرد ولی من همیشه سعی کردم حرفاتو بفهمم و درکت کنم... همیشه سعی کردم تو مشکلاتت پشتت باشم... اینارو نمیگم که بگی داری سرم منت میزاری یا نه... فقط دارم بهت میگم که بفهمی اگه تو تو این پنج سال کسی نبود که بفهمت یاد رکت کنه من یه عمر که کسی درکم نمیکنه و همه اونایی که باید پشتم باشن جلومن...

مارال نگاهش با تعجب به مسعود بود... فکر نمیکرد در این حد مسعود دلش پر باشه... بهش حق میداد در حقش نامردی کرده بود.

اون همیشه سعی داشت درکش کنه ولی مارال هیچوقت به مسعود و مشکلاتش توجهی نکرده بود... نمیدونست چرا ولی انگار احساس شرمندگی میکرد در برابر مردی که تو این پنج سال همیشه پشتش بود...

من... من واقعاتم تا سفم... تو راست میگی... من همیشه تو جواب خوبیای تو بهت کم لطفی کردم... تو خیلی کمکم کردی... منو ملیس تا آخره عمر مون مدیونتیم...

مسعود از پارچ روی میزیه لیوان آب پر کرد و قلمپ ازش خورد

مهم نیست... آخه مسعود کلامهم نیست... تو هم بیخیالش شو... آدمایی مثل من از یه جایی به بعد یه چیزایی رو گم کردن که دیگه دنبالشون نمیگردن... خندهام... خوشبختی هام... امیدوارم یه...

پوزخندی زد... نگاهش به زمین دوخت... چقدر این حرفارو دلش سنگینی میکردن والان از سبک شدنش میتونست یه نفس راحت بکشه...

مارال لبشوباسرزبون ترک کرد:

تو راست میگی... واقعات تو این پنج سال یه پدر بودی برای ملیس... واقعا براش پدری کردی... میدونم تو بخاطر ه ما از خودت گذشتی... مسعود تو بد نیستی... من هیچوقت به چشم یه آدم بد بهت نگاه نکردم بخدا... همیشه همون مسعودی بودی که بابای دخترمه... مسعودی که برخلاف ظاهرش باطنی مهربون و دلسوز داره... امیدوارم یه روزی بتونم همه ی این کاراتو جبران کنم... امیدوارم بتونم...

الانم میتونی... میتونی جبران کنی...

مارال نگاهش کرد

_چجوری؟؟ هرچی باشه قبول میکنم...

مسعود خیره نگاهش کرد

دلش میخواست بی مقدمه حرفشویز نه.. مثل تموم وقتی دیگه که رک و راست حرفشومیزد.. لبشوباسرزبون ترکرد..

_میخوام هراتفاقی که تو این مدت افتاد.. فردین هرکاری کرد.. هرچیزی که بهت گفت.. چه راجعه من.. وچه هرچیزه

دیگه.. حرفاشو اصلا باور نکنی...؛ میخوام بهم قول بدی اگه یه بدی تو این مدت ازم دیدی یا شنیدی، خوببام یادت

نره...

میخوام بهم قول بخاطر ه ملیس فردین و توندگیت راه ندی.. فکر زندگی جدید با فردین نیاد توست.. فردینو تحت

هیچ شرایطی نباید قبول کنی.. حتی اگر پای ملیس وسط باشه.. میخوام در برابرش بایستی..

مارال انگار تو درک معنی حرفای مسعود گم بود..

_یعنی چی؟؟.. تو که.. تو که میدونی منو فردین غیره ممکنه دوباره بخوایم باهم باشیم

_آره.. میدونم قیده فردینو زدی.. میدونم الان کل این پنج سالو فردین بهت بدهکاره.. ولی.. مادماوقتی پای عشقمون

وسط باشه.. همه ی بدیها و تلخیای گذشته رو میندازیم

توصند قچه ی اسرار دل مونو خیلیا شونو فراموش میکنیم... ولی مارال تو نباید فراموش کنی.. نباید بدی هایی که فردین

در حقت کردو فراموش کنی.. نمیخوام زحمتایی که تو این پنج سال برات کشیدمو با او مدن فردین به هدر بدی..

مارال من هیچوقت ازت نخواستم که قبول کنی... ولی نمیخوامم با او مدن فردین فراموشم کنی..

حالانگار کم کم دیگه داشت متوجه میشد... متوجه ی حرفایی که مسعود با جدیت داشت بهش میزد..

_مگه نمیگی کل این پنج سال رو بهم مدیونی؟؟ مگه نگفتی هرچی بگمو قبول میکنی.. پس قول بده که

حرفامو فراموش نمیکنی.. قول بده اگر مجبورم شدی با زم نری سمت فردین..

مارال سرشوانداخت پایین انگشتاشو به بازی گرفت... توجوابی که میخواست بده مسمم بود..

_من تو این پنج سال.. نمیخوام بگم اصلا به فردین فکر نکردم.. یا فراموشش کردم.. نه.. چون این غیره ممکن

بود.. فردین قسمتی از گذشته ی منه.. حالا گذشته چه تلخ بوده باشه چه شیرین.. فردین کاری کرده که نتونم

هیچوقت فراموشش کنم.. شده برام درس عبرت.. قبلا اونقدر مهر بون بودم که حالادیکه وقتش رسیده ثابت کنم

احمق نیستم.. تو این پنج سال خیلی چیزا یاد گرفتم.. خیلی چیزا و فراموش کردم..

امامن اگر قرار بود همه رو ببخشم آدم نمیشدم... خدامیشدم..! کینه ای نیستم.. ولی خب آرزایم رهم ندارم.. اینوفهمیدم

که بعضی وقتا بعضی آدمابایه حرکت یایه حرف خودشونو برای همیشه از چشمت میندازن... دارم یاد میگیرم به

هرکسی به اندازه ی لیاقتش بهابدم نه به اندازه ی دلم..تو این مدت یادگرفتم اگر دلم از کسی گرفت پاکش کنم...یا خودشو یا اشتباهشو..

مسعود لبخنده کجکی زد:

_ و اینم بدون آدم چیزی رو که یبار بالا آورده دوباره نمیخوره...دوباره بودنه تو با فردین مثله پوشیدن لباس چرکات بعد از دوش گرفتنه...

خوشحال بود از اینکه مارال حرفاشو خوب معنی کرده بود و جواب قانع کننده ای بهش داده بود

با اینکه میدونست "کسی رونمیشه به زور عاشق کردویه وقتایی یه چیزایی سهمت نیست" ولی اون نمیخواست سهمش از مارال فقط همین پنج سال باشه..

_ خوشحالم که درک و فهمت اونقدری بود که بفهمی چی میگم..از این به بعد باید مارالی که تو این پنج سال عوض شده باشی...نه اون مارال گذشته که شکست خورده و ضعیف بود؛ قول میدم از اینجابه بعدو هم مثل تموم این پنج سال کنارت باشم و ندارم اتفاقی بیوفته...اینوهمیشه یادت باشه..یه پشتیبان خوب غمهار و از بین نمیره اما کمک میکنه با وجود غمها محکم بایستی درست مثل چتر خوب که بارونو متوقف نمیکنه..اما کمک میکنه آسوده زیره بارون قدم بزنی..!

از حرفای مسعود دلگرم شده بود..ترسش از روزای نامعلوم آینده کمتر شده بود..میخواست واقعا بشه همونی که مسعود میخواست..تا بلکه این پنج سالو جبران کرده باشه..

مسعود با صدای زنگ موبایلش نگاهی به صفحه انداخت و با دیدن اسم طلا خانوم بعد از چند ثانیه تماس وصل کرد..

_ الو؟؟

_ سلام پسرم!! خوبی؟؟

مسعود لبخندی زد

_ سلام خاله..ممنون شما خوبین؟

_ قربونت پسرم! ماهم خوبیم!! میگم مادر مارال مگه کجاست؟ هر چی رو گوشیش زنگ زد م جواب نداد!! انگرانش شدم!!

مسعود نگاهی به مارال انداخت که با کنجکاو داشت نگاهش میکرد..

_ حتما نشنیده..اینجاست پیشمه...اگه کاری باهاش دارین گوشیبدم بهش...

_ راستش..نه مادر..به خودت بگم بهتره بعد تو خودت به مارال بگو..

_بفرمایید گوشم باشماست

_میخوایم آخره هفته برای میثاق بریم خواستگاری...همونطور که میدونی میثاق طبق معمول زیره بارنمیرفت...حتی تا اسمم خواستگاریو آوردم میخواست برای فراریادشیراز...ولی خب هرطوری که بودراضیش کردیم که اینبارودیگه بهونه نیاره...ولی حالا که قبول کرده میگه یه شرط داره..میخواد توخواستگاریش مارال هم باشه...حالا زنگ زدم بگم...اگه میشه..اگه وقت دارین..بخاطره میثاقم که شده بیاین یه چندروزی بوشهر تاکاره میثاقوراه بندازیم!

مسعودلبخندی زد..

_عجب شرطی هم گذاشته ها..حالا فکر کرده مارال نمیدادولی بهش بگو کورخوندی...اگه شده با جت بفرستمش میفرستمش که بیاد..!

طلاخانوم خندید

_قربونت برم مادر! فقط میگم..اگه میشه خودتم بیا..

_چشم..همین فرداراه میوفتیم

مارال ابروهاشو توهم گره کرده بود بادقت به حرفای مسعود گوش میداد..ولی با این حال بازم چیزی نمیفهمید..همینکه مسعود گوشو قطع کرد سریع گفت

_مامان بود؟؟چی میگفت؟؟فردا قراره کجا بریم؟

مسعود تکیشوداد به مبل:

_آره مامان بود..میگه آخره هفته قراره برای میثاق برن خواستگاری...میثاقم شرط گذاشته که اگر میخواین من بیام خواستگاری باید مارالم باشه..منم گفتم خب مارالو میارم..همین فرداهم راه میوفتیم...

مارال چشاش از تعجب گردش

_تو خودت میفهمی چی میگه؟ با این اوضایی که پیش اومده وقته خواستگاری رفتنه؟؟من الان دارم دق میکنم بعد تو قراره فردا منو ببری خواستگاری؟

مسعود نگاهش جدی شد..

_من هیچ کاری رو بدون برنامه انجام نمیدم اینویادت باشه..چه اوضایی پیش اومده مگه؟ قراره باشوهرتو دخترت ببری به خونوادت سربزنی..این کجاش بده؟

_مسعود توزه به سرت...پس فردین چی؟

_هیچی..میخواستی چی باشه؟ زندگیه مابه اون چه ربطی داره؟؟ بیین مارال چه زود حرفامون یادت رفتا!! امگه قرار نشد منطقی باغضیه برخورد کنیم؟؟ پس آروم باش وبه حرفام گوش کن.. مافقط برای چند روز میریم بوشهر.. تو که میدونی همین فردا پس فردا که فردین بیاد سراغمون.. اصلا چه معلوم شاید همین حالا هم دمه در باشه.. چند روزی میریم پیشه خاله.. اینا.. فکر اونو نمیکنیمویه تصمیم درست میگیریم..

_اگر فردین بیاد ببینه نیستیمو همه چیوبه خاله ملک بگه چی؟؟ اونوقت چیکار کنیم؟؟

_بیخودی نترس.. جرعت همچین کار یونداره...

_فردینی که من میشناسم جرعت انجام هر کار یونداره..

_زیادی بزرگش نکن که از پیشش بر نیای.. فردین هیچی نیست... کاریو که گفتمون انجام میدیم هرچی که شد بامن.. نگران هیچی نباش...

_اما..

_امانداره دیگه.. تا حالا که بهم اعتماد کردی مشکلی پیش اومده؟؟

_نه.. ولی خب..

_پس الانم اعتماد کن.. مشکلی پیش نیاد.. وسایلاتو آماده کن فردا صبح زود راه میوفتیم...

باشه ای گفت و بلند شد...؛ مجبور بود به حرف مردی که تو این پنج سال واقعا مردونه پاش و ایساده بود گوش کنه...

روهام از حرفای فردین دهنش باز مونده بود..

_والی پسر.. جدی جدی توهم باباشدی؟؟ یعنی همین خانوم و کیله؟

فردین سرشوتکون داد...

_امامیگم خداییش این فرزین چطور تونست اینهمه سال موضوع به این مهمی روازت پنهون کنه؟

پوزخندی زد

_آدم همیشه از کسایی که انتظارشونداره ضربه میخوره..

روهام دوستانه نگاهش کرد:

_حالا میخوای چیکار کنی؟ هرچی باشه الان پای دخترت در میونه.. دختری که یه پدره دیگه داره

و تورو اصلا نمیشناسه...!

_نمیدونم... واقعا نمیدونم باید چیکار کنم.. باید با آقا جون صحبت کنم... شاید اون بتونه بهم کمک کنه...

روهام تکیه دادبه کانابه

_قبلناهروقت بهت میگفتم راجع گذشتت بگومیگفتی پای دردودل من نشین بوی دودمیگیری!! الان واقعبه معنی این حرفت پی بردم...میگم..حالانمیخواهی بامارال صحبت کنی؟

_چی بگم بهش؟چی بگم به کسی که پنج سال موضوع به این مهمی روازم پنهون کرد؟چی بگم به کسی که میخواست دخترش تا آخر عمر بانا پدریش زندگی کنه...؟اما...نمیذارم همه چی همینجوری بمونه..تلافیه این پنج سالوسرشون درمیارم...فکرکردن دورزدن فردین به همین آسونیاس...

روهام نفسشوباصدادادبیرون...

_هی روزگار..جایزه اسکارحقته..که سالهاست ماروفیلم خودت کردی!! الان یه مدتی دارم حس میکنم به جادست تقدیر؛شصته تقدیرسمته ماست!به نظرت داره لایکمون میکنه؟؟اینوگفتولبخندی زدونگاهی به فردین انداخت..کم کم لبخندش محوشد..

_هی پسرداره ازدماعت خون میاد..

فردین سریع به خودش اومد..روهام جعبه ی دستمال کاغذی هاروگرفت سمتش..ولی فردین سریع پش زدوبلندشد..رفت سمت دستشویی..

توآینه به خودش نگاه کرد...خون ازدماغش جاری شده بود..دستاش نامحسوس میلرزید..حرفای دکترشمس پیچیدتوسرش...

"همونطورکه به پدرتم گفتم..این بیماری میتونه ارثی باشه..ازپدربه فرزند..ازمادربه فرزندفرقی نمیکنه...والان علایم این بیماری داره خودشوروتوهم نشون میده...تانیومدن جواب آزمایشات هنوزنمیتونم جواب قطعی بدم اما..احتمال هشتاددرصد هست که جواب آزمایشت مثبت باشه.."

باتقه ای که روهام به دره دستشویی زدفوری به خودش اومد..

_فردین داداش حالت خوبه؟؟؟چی شدی یههه؟؟

گلوش خشک شده بود..سریع یه آب به صورتش زد..حولشوبرداشتواز دستشویی زدبیرون..

روهام نگران نگاش کرد:

_چیزیت شده؟؟؟اگه حالت بده ببرمت دکتر؟؟

پوفی کشیدودستشوبردتوموهایش..نمیخواست کسی چیزی ازاین موضوع بفهمه..مخصوصاصافلاکه چیزی معلوم نبود...

_نه..چیزی نیست..خوبم..استراحت کنم بهترمیشم...

_باشه پس..من برم توهم یکم استراحت کن..اینجوری بهتره..خودتم زیادناراحت نکن همه چی درست میشه..

_شب میموندی حالا..

روهام همونطور که کتشمیوشیدگفت:

_نه..باید برم دنیا پیش پرستارش خونه تنهاس..

_کی میره پیش مادرش؟

روهام نگاش رنگ غم گرفت..

_همین...فردا..پس فردا...

روهاموالان بیشتر درک میکرد...حالا که فهمیده بودخودشم به پدره...پدري که دوراز دخترش بود..

لبخندی بهش زد..

_مهم اینه که دنیا میدونه تو پدر شیوهر جاکه باشه هم غیره ممکنه که فراموش کنه...

روهام لبخندی زدوچیزی نگفت...

بعداز رفتن روهام رفت سمت اتاقشوروی تختش دراز کشید...خیلی وقت بود که نیومده بودویلاش...دلش برای

ویلاوشیطنتای پنج سال پیشش تنگ شده بود...پوزخندی زد...

آخرین شیطنتش بدجوری عواقب پس داده بود...عواقبی که خیلی چیزاروتغییر داده بودوخیلی چیزای دیگه هم

قرار بود که تغییر بده...

ذهنش اونقدری مشغول بود...که اصلا نفهمید کی خوابش برد...

آروم ملیس رو گذاشت توماشین..چون صبح خیلی زود بودوهنوز ملیس خواب بودومارالم دلش نیومده بودبیدارش

کنه..

مسعود لبخندی زد:

_خب آماده ای؟

نگاهی به دورو ورش انداخت

همه ی وسایلی لازمشو جمع کرده بودواماده ی رفتن بود..

_اره..

به مینوسپر دم اگر این فردین اومد خونه سراغه مارو گرفت به هیچ عنوان چیزی بهش نگه... بیخودی هم دیگه خودتون راحت نکن.. راه بیوفت بریم!

چیزی نگفت.. چیزی نداشت که بگه.. راه افتاد دنبال مسعود.. امیدوار بودا بنبارم جواب اعتمادش به مسعود بگیره.. ملک خانوم ومینودم دروای ساده بودن..

باهمگی خدا حافظی کرد... نمیدونست این رفتن چه عاقبتی میتونه داشته باشه... چه دردسرایه جدیدی رو قرار بود راه بندازه.. سعی کرد همه ی فکرو خیالای بدواز ذهنش کنار بزنه... سوار ماشین شد و راه افتادن..

سرسوتکیه داد به صندلی ماشین.. از دیشب تا حالا خواب به چشمش نیومده بود.. خیره بود به بیرون... به شیرازی که از روزی که پا گذاشت توش سیلی از اتفاقات خوب و بد او مدن سراغش.. خیلی از اتفاقاتش شدن خاطره.. و خیلی دیگشم شدن در دای تلخی که هیچوقت فراموششون نمیکرد...

خیلی وقت بود که دیگه از این شهر و آدماشم بیزار بود... بیزار بود از شهری که دختر و نه هاشوازش گرفتوبه جاش مهره مادر بودن ز درو پیشونیش... دوست نداشت خاطراتش بهش پيله کنن و زخمای کهنه ی گذشته سرباز کنن.. سعی کرد ذهنش خالی کنه... سخت بود ولی خب باید اینکارو میکرد.. صدای آهنگی که توماشین پیچیده بود پیچید توسرش...

"اینجا کسی همسن دردمن نیست"

"تنها ترین ساکن تو این شهرم"

"احساسمو هیچکی نمیفهمه"

"من خیلی وقته با این آدم قهرم"

"حتی اگه دنیا باهام بدشه"

"تنهاییمو تنها نمیزارم"

مسعودنگاهی به مارال انداخت.. نمیدونست از کی.. ولی تاهمین حد میدونست که حس خاصی که به مارال پیدا کرده تموم نشدنیه...

"غرق خودمو؛ حاله بدم میشم"

"روی شونه هام بغضمو میبارم"

"امروزه من، تقصیره دیروزه"

"فردا چه بی تقصیر میسوزه"

"امروزه من، تقصیره دیروزه"

"فرداچه بی تقصیرمیسوزه"

"سهم من از آسمون شاید تگرگ و رعد و برق بوده"

"اینهمه تکرار و تکراری شدن نتیجه بیهوده"

"با اینکه این روزای سخت منو پراز غم میکنه"

"من گریه هامو دوست دارم"

"چون سبکم میکنه"

"امروزه من، تقصیره دیروزه"

"فرداچه بی تقصیرمیسوزه"

شلوار پارچه ای خوش دوختشوبه همراه تک کت اسپرتش که شدیدابه پیرهن چهارخونه سرمه ای و مشکیش میومد و خیلی شیک روتنش ایستاده بود و پوشیده بود.. نگاهشواز آینه گرفت و گوشیشواز رو عسلی برداشت.. چهار تا تماس بی پاسخ از فرزین و منصور خان داشت.. اهمیتی نداد.. فعلا باید کارشوشروع میکرد.. سوار ماشینش شد و راه افتاد..

آیفونه دروزد.. مینوانگار منتظره اومدنش بود.. بدون اینکه چیزی بگه سریع رفت دمه در...

درو باز کرد ایستاد و بیه روی فردین

بفرماید؟؟؟

فردین اخماش توهم بود و نگاهش عصبی:

به اون داداش وزنداد داشت بگو بیان دمه در.. باهاشون کار دارم...

مینودستاشوروسینش گره کرد:

میشه بیرسم باهاشون چیکارداری؟؟؟

عصبی غرید

توروسنن

مینوپوز خنده به وری زد

_ خيله خب پس..خدافظ

اينوگفتوخواست دروبنده كه فردين سريع دروگرفت

_ كاري نكن كه خودم به زوربيام داخل..بروبهشون بگوبيان دمه در

_خونه نيستن

دستشو كشيدي پشت گردنش..حوصله ي مينوروديگه نداشت..كم كم ديگه داشت ظريفتشوپريميكرد

_ داري بااعصابم بازي ميكنيا

مينونگاهي به سرتاپاش انداخت:

_ آخي مگه مورچه هم اعصاب داره؟

دندوناشوباعصبانيت بهم فشارداد...دوست داشت اون لحظه دوتانروماده بخابونه تو گوشه مينوتاباهش بفهمونه

مورچه اعصاب داره يانه..ولي به جاش بامشته گره شدش ضربه ي محكمي به درزد

مينوبالين حركتش يه لحظه وحشت زده وشوكه شد

_ حالاميري بگي بيان يااعصاب مورچه رويه جورديگه بهت نشون بدم؟؟؟

مينوكه تودلش به غلت كردن افتاده بودسريع گفت

_ بخداخونه نيستن

لحنش طوي بودكه فردين ناخواستنه باوركرد

اخماشوبيشتربردتوهم

_ كجان؟؟؟

_ نه..نمیی

_ چيزي شده؟؟؟

باصدای ملك خانوم هر دو جا خوردن...مينودست وپاش گم كرده بودنميدونست بايدچي بگه..

فردين سعی كردخودشوريلكس نشون بده..يه لبخنده زوركي زد

_ سلام..خوبيد؟

ملك خانوم لبخندي زد

_سلام!! ممنونم.. تو باید فردین باشی درسته؟؟ نوه ی منصور خان؟؟

سرشوبه نشونه مثبت تکون داد..

_آره.. راستش.. بامسعود جان کارداشتم..

ازجانی که آخرجملش آورد خودشم به خودش پوزخندزد..

مینوبادلهره به ملک خانوم نگاه کرد.. هیچ حرفی نمیتونست بزنه... نمیتونست چی بگه که ملک خانوم بیه جوری حالی کنه که چیزی نگه...

ملک خانوم لبخندمهربونی زد:..

_مسعودهمین یکی دوساعت پیش بازنشودخترش رفتن بوشهر..

دستاش مشت شدن..

_برای چی؟

ملک خانوم دلیل این سوال فردینونفهمیدولی چیزی نپرسید

_برای خواستگاری پسر خواهرم.. چرا مگه؟

_هی.. هیچی.. خداحافظ..

منتظره جوابی ازاونانشد سریع رفت سمت ماشینش.. میخواست تادورترنشدن یه جوری خودشو برسونه بهشون

مینوباحرص به ملک خانوم نگاه کرد.. ملک خانوم دلیل این نگاهه حرصیشونفهمید... مینوسریع رفت سمت ویلا.. نمیتونست چجوری باید به مارال این خبروبده...

باصدای زنگ دوباره ی موبایلش و دیدن دوباره ی اسم فرزین خواست تماسو قطع کنه... ولی لحظه ی آخرپشیمون شدو تماسو وصل کرد..

_الو؟

چیزی نگفت ومنتظرشدا دامه ی حرفشوبزنه...

_فردین... نمیخوای حرف بزنی؟؟

سکوت فردینوکه دیدنفسشوفوت کرد بیرون..

_اوکی.. باشه.. حرف نزن.. میدونم از دستم ناراحتی... حق داری.. من الان پیش آقا جونم.. همه چیوبهش گفتم... آقا جون میخواد باهات حرف بزنه... ببیا خونه..

پوزخندی نشست گوشه ی لبش..

_ میذاشتی دو سه سال دیگه میگذشت بعدمیگفتی..!

_ آقا جون خیلی وقته که میدونه...

باشنیدن این حرف سریع زدروترمز... باورش نمیشد.. فکرشم حتی نمیتونست کنه...

_ آقا... جون هم میدونست؟؟

_ آره پسرم... میدونستم... شاید الان باورش برات سخت باشه... ولی.. این اتفاقات همش دلیل داره...

باصدای منصور خان بیشتر جاخورد..

از ماشین پیاده شد.. روی پل بود.. رفت سمت نرده ها.. از پایین خیابونها و ماشینها تودیدش بودن...

دستی توی موهاش کشید... اعصابش بهم ریخته بود... این از چند دقیقه پیشش اینم از اتفاق الان

_ چه دلیلی منصور خان؟؟ لابد شما هم دلایله فرزینو داشتین؟؟ لابد شما هم دلتون برای مارال سوخت؟؟ پس من

چی؟؟ من چی منصور خان؟؟؟ نوت این وسط چیکاره بود؟؟؟ من چی بودم؟؟؟ یعنی اینقدر بی ارزش بودم؟ تا این

حد؟؟؟

_ ببین پسرم... اینجوری همیشه.. باید از نزدیک باهات حرف بزنم... بیاخونه..

_ به من نگو پسرم.. من باشم ادیگه هیچ حرفی ندارم...

حرفایی که قراره الان بزنی و پنج ساله پیش باید میگفتین.. نه الان که دیگه دخترم حتی اسمم نمیدونه...

اینو گفتو گوشو قطع کرد... نمیخواست بیشتر از این به اعصابش فشار بباره...

سوار ماشینش شد...

سرعتشوز یاد کرد... ظرفیت امروزشم تکمیل شده بود.. میخواست هر طور شده امروز مارالو ببینه... ببینتشو بهش بگه

که بخاطرش چیکار کرد و الان در نتیجه ی کاره خوبی که در حقتش کرده بود.. همه دست به دست هم داده بودن

بدترین شکل ممکن تلافی کرده بودن..

نزدیکیای شب بود.. دیگه کم کم داشت خستش میشد ولی چیزه دیگه تارسیدن به مقصدش نمونده بود... بادیدن

جمعیتی که وسط جاده دوره هم جمع شده بودن اخماش رفت توهم... ترافیکه شدیدی راه افتاده بود.. حوصله ی

ترافیکو دیگه نداشت.. دلیل اینجور ترافیکای وسط جاده هارو همیشه میدونست.. تصادف..

چند دقیقه ای گذشته بود... ولی ترافیک کمتر که نمیشد هیچ بیشترم میشد... از ماشین پیاده شد... رفت سمت

جمعیت.. کنجکاویش گل انداخته

بود... جمعیتو کنار زد... بادیدن ماشینی که چیزی ازش
نمونده بود چشاش گرد شد... صدای آمپولانس بلند شده بود... نگاش رفت سمت دیگه که بادیدن کسی که روبه روش
بود خشکش زد..
سریع رفت سمتش... ملیس صورتش غرقه اشک بود و دو تا خانوم کنارش وایساده بودن...
نشست جلوش..
ملیس بادیدنش اشکاش بیشتر شد... فردینوشناخته بود..
_عمو... گریه هاش اجازه ی حرف زندنوبهش نمیدادن..
فردین تودلش آشوب شده بود... نمیدونست دلیل این گریه ها چیه... فکرای بدی که اومده بودن توسرشوپس
زد... ملیسوبغل کرد..
_جان عمو؟؟ چی شده؟؟
ملیس محکم فردینوبغل کرده بود... چون تا اون لحظه تنها کسی بود که میشناخت..
اون دو تا خانوم که معلوم نبود کین به فردین نگاه کردن..
یکی از خانوما که سنش از اون یکی کمتر میزد گفت
_شمانسبتی با این دختر کوچولو دارین؟؟؟
فردین ملیسوبغل کرد... نمیدونست چی بگه... نگران شده بود..
_آره... عم... سریع حرفشو عوض کرد..
_باباشم...
هر دو تا خانوم با تعجب نگاش کردن... حتی خوده ملیس یه لحظه از شنیدن این حرف گریش قطع شد..
اون یکی خانومه که تا اون لحظه ساکت بود گفت
_پس اون آقاو خانومی که توماشین بودن چی؟؟ اونامگه پدر و مادره این بچه نبودن؟؟ بیچاره ها... معلوم نیست زنده
بمونن یا نه... بچه روبه زور از ماشین آوردن بیرون وگرنه اینم معلوم نبود چی سرش بیاد..
حرفای اون دو تا زن توسرش اکومیدادن... ملیسوسریع گذاشت زمینوبرگشت سمت ماشینی که دودازش بلند شده
بود... ملیس سریع اومد سمت فردین
_من مامان و بابامومیخوااااام..

فردین چقدراون صحنه هابراش گنگ بودن...صدای آژیر آمبولانس رومخش بود..انگار لال شده بود..فقط نگاه میکرد به تصویری که روبه روش بود..

بادیدن جنازه ای که ملافحه ی سفیدروش کشیده بودن خشکش زد..ملیس باگریه راه افتاد دنبال جنازه بی که میبردنش سمت آمبولانس

__مامانیمو کجامیبرین..

بااین حرف ملیس یه شوک دیگه بهش وارد شد..

یکی ازاون دوتازن سریع رفت سمت ملیس وگرفتتش رو کرد سمت فردینی که انگار اصالتوا این دنیانبود

__آقامگه نمیگی دختر ته بیابگیرش دیگه دنبال جنازه راه افتاده میخواد بره

بااین حرف زنه به خودش اومد..چند قدم رفت جلو و خودشوبه ملیس رسوند..بغلش کرد..ملیس دست وپامیزدواز فردین میخواست که بذارتش زمین..

__مامانیمودارن میبرن منوبذار زمین..

نگاهش به جنازه وملافحه ی سفیدروش بود...دستشوبرد سمت ملافحه..دستاش میلرزید..طاقت چیزی که قرار بود ببینه رونداشت..

__آقابر وکنار باید بریم

با صدای مردی که روپوش سفیده پزشکی تنش بود سریع نگاهشواورد بالا..کمی رفت عقب..دروغ

چرا..اصلا نمیتونست چیزی که توفکرش بود از نزدیک ببینه...

تختو گذاشتن تو آمبولانس...

گریه های ملیس ضعیف ترش میکرد..باقدمای سستش ملیسوبرد سمت ماشین میخواست بره دنبال آمبولانس..

"امشب میخوای بری بدون من"

"خیسه چشای نیمه جوته من"

"حرفام همیشه باورت چیکار کنم خدایا"

"راحت داری میری که بشکنم"

"عشقم بذاریکم نگات کنم شاید"

"باهم بمونه دستای ما"

ملیس و گذاشت توماشین و خودشم سریع سوارشد.. هوابری بودونم نم بارون شروع شده بود..

راه کم کم باز شده بود.. سرعتشو کمی بیشتر کرد..

"به جونه تودیگه نفس نمونده واسه ی من"

"نروتوهم دیگه دلم رونشکن"

"دلم جلوچشات داره میمیره"

"نگام نکن بذار دلم بمونه روی پاهاش"

"فقط یه ذره آخه مهربون باش"

"ببین خداچجوری داره میره"

باورش سخت بودبراش.. نمیدونست

بایدچیکارکنه.. نمیتونست بااین موضوع کناربیاد..

بغض عجیبی راهه گلوش بسته بود.. انگار خودشم داشت نفسای آخرشومیزد..

"آره تورااست میگی که بدشدم"

"آروم میگی که جون به لب شدم"

"امشب بمون اگه بری چیزی درست نمیشه"

"ساده نمیشه بیخبربری"

تاباچشمای خودش نمیدید نمیتونست باورکنه.. نمیتونست نبوده مارالی که تواین پنج سال نه به عشقش ولی به دوست داشتنش و بودن خاطراتش خوش بود..

"عشقم بگونمیشه بگذری ازمن"

"بگوکنارمی همیشه"

"توروخدا ببین چه حالیم نگوکه میری"

"دلم میخوادکه دستمو بگیري"

"نرو بدون توشکنجه میشم"

نگاش رفت سمت ملیس.. صدای گریش دیگه نمیومد.. خوابش برده بود..

"پیشم بمون دیگه چیزی نمیگم آخریشه"

"کسی واسم شبیه تونمیشه"

"بمون الهی من واست بمیرم"

کتشودر آورد و انداخت روملیس... نمیخواست بیدارشه و باگریه کردن و خواستن مادرش خودشوشکنجه بده.. آروم پیشونیشو بوسید و سریع از ماشین پیاده شد..

آمبولانس تازه رسیده بود.. براش جای تعجب داشت که زودتر از آمبولانس رسیده بود.. نگاش رفت سمت دیگه که بایدن آمبولانسی که درش باز بود و مشغول بیرون آوردن یه جسد بودن فهمید این اون آمبولانسیه که تا اونجا دنبالش اومده.. سریع رفت سمتش.. چند تا از پرستار اومدن دورش...

یکی از پرستار نگاش کرد

_شمامیشناسیدش؟

بغضش اجازه ی حرف زد نونمیداد بهش.. فقط سرشوتکون داد...

_میخواید ببینیدش؟؟

نگاهی به پرستار کرد و بعد به جسده روبه روش.. دیگه تحمل نداشت خودشونزدیکتر کرد، دست برد سمت ملافحه چشاشو بست.. ملافحه رو کنار زد.. چشاشو آروم آروم باز کرد.. میدونست طاقت دیدن صحنه ی روبه روش نداره.. ولی حقیقت تلخ بود و باید باهاش کنار میومد...

چشاشو کاملاً باز کرد... بایدن چیزی که میدیدشو که شد... ناباورانه به جسد نگاه میکرد.. دستشو فرو کرد تو موهاش.. نفسشو عمیق بیرون فرستاد..

"وای نه.."

آرزوی که شناخت کامل نسبت بهش پیدا کرده بود ازش متنفر شده بود.. ازش متنفر شده بود چون کسی که دوش داشت تو یه لحظه ازش گرفت... ازش متنفر بود چون باعث خیلی اتفاقات تونزنگیش شده بود.. باعث دوری دخترش ازش شده بود... باعث اینکه دخترش الان بهش بگه عموشده بود..

ولی هیچوقت آرزوی مرگوبراش نکرده بود.. آرزوی مرگ برای مسعودی که تونزنگی فردین باعث خیلی از اتفاقات تلخ بود...

خودشو کشید عقب... هیچوقت حتی برای دشمنش هم آرزوی مرگ نمیکرد.. فقط آرزو میکرد بدتر از بلایی که سرش آوردنوسره خودش بیارن... بدبودولی بدی برای کسی نمیخواست... از مرگش ناراحت بود.. ولی از طرفی هم

از اینکه تصویره روبه روش تصویری از مارال نبودیه پوئنه مثبت تو اون وعضیت بودبراش... برگشت عقب و پشت سرشونگاه کردبادیدن آمبولانسی که کمی قبلتر از خودش رسیده بود قدماش تندتر شد..

چندتا دیگه از پرستار ادوره تختی که از آمبولانس آوردن بیرون جمع شدن... مطمئن بودتو این آمبولانس بالاخره به خبری از مارال هست... بقیه رو کنار زد و خودش به تخت رسوند.. بادیدن دختری که چشاشو معصومانه بسته بود و بیشتر جاهای صورتش زخمی شده بود دلش لرزید.. به لحظه هم نمیتونست نگاهش بگیره... تودلش هزار بار داشت خدارو بابت اینکه اونو جای مسعود ندیده شکر میکرد..

__ آقا برو کنار مریض و عضیتش اورژانسیه ممکنه ازدستش بدیم

باصدای پرستار سریع نگاهش از مارال گرفت اخماش رفت توهم.. درک حرفای پرستار براش سخت بود.. دنبالشون راه افتاد.. نگران بود.. نمیدونست باید چیکار کنه...

گوشیو قطع کرد و گذاشت توجیبش... با اینکه نمیخواست بافرزین حرف بزنه ولی مجبور بود که بهش همه چیوبگه تافرزین به خونواده ی مسعود خبر بده...

جلوی دره اتاق عمل منتظر بود.. نیم ساعت گذشته بود و هنوز هیچ خبری نشده بود..

همینکه یکی از پرستار از اتاق عمل اومد بیرون فوری بلند شد و رفت سمتش...

_ حالش چطوره؟؟

پرستار بالحنه پراز عشوه ای گفت

_ شما از بستگان شون هستید؟

فردین با جدیت نگاهش کرد

_ آره

_ الان آقای دکتر خودشون میان از ایشون بپرسید..

فردین با حرص نگاهش گرفت.. با اومدن

دکتر خودشو بهش رسوند..

دکتر نگاهیه به فردین انداخت فردین کلافه نگاهش کرد

_ حال-

_ خون زیادی ازدست داده... اما عملش با موفقیت انجام شد.. ولی هنوز خطر رفع نشده... انتقالش میدیم به سی سی

یو

از این لحن خشک و سرده دکتری که خبره به این بدی روبهش خوشش نیومد.. با صدای جیغوداده زنی که از پشت سرش میومد نگاهشواز دکتر گرفت و به طرف صداها برگشت..

_دخترم... یکی یه دونه ام... چه خاکی تو سرمون شد... دامادم... وای خدا!

تا حالا ندیده بودم مادره مارال رو.. ولی از حرفاش میتونست بفهمه که کیه... فقط نگاهشون میکرد.. دو تا پسر که یکیش انگار از اون یکی کوچیک تر بود.. سعی داشتن آرومش کنن.. حدس میزد کوچیکه میثاق باشه.. چند تا از پرستار ابداعیت اومدن سمتش..

_وای خانوم چتونه شما؟؟؟ اینجا بیمارستانه ها! لطفا رعایت کنید!! این چه وعضشه.. یکی از پسرا که حدس میزد میثاق باشه روبه پرستار کرد و با چهره ای که از صد فرسخی میشد غمشودید گفت

_بخشید.. سعی میکنیم آرومش کنیم..

پرستار اخماشو کشید توهم

_سعی میکنیم یعنی چی؟؟؟ حتما!! باید ساکتش کنید و گرنه به نگرانی میگم بیاد بندازتون بیرون..

از پرویی و بی ادبی پرستاره اخماش رفت توهم..

قدماشو تند کرد و خودشو رسوند بهشون..

_سلام...

میثاق که با اخم به پرستار نگاه میکرد با صدای فردین برگشت سمتش

اخماش کمی کمرنگ تر شد.. هیچ کدومشون آشنایی با فردین نداشتن..

ظاهر خان که انگار صدسال پیر تر شده بود او دم سمت فردین

_سلام پسر.. شما؟

نمیدونست باید بگه کیه و چرا اینجا است..

_من.. همون موقع که تصادف شده بود.. رسیدم اونجا..

_حاله.. حاله دخترم چطوره؟؟

سرشوانداخت پاینویه نفس عمیق کشید.. باید همه ی حرفایی که دکتر به خودش گفته بود دوبه اونا هم میگفت..

_دخترتون عملش موفقیت امیز بود.. ولی دکتر گفت.. خون زیادی از دست داده.. و خطر هنوز کاملارفع نشده...

_دامادم...

فردین نگاهی به اطراف انداخت..

_متاسفم...همون دقیقه ی اول تموم کرده بود..

طلاخانوم دیگه نتونست طاقت بیاره باین حرف فردین اختیارشوازدست دادوهمینکه خواست بیوفته روزمین میثاق ومصطفی سریع گرفتنش..

طاهرخان بانگرانی به طلاخانوم نگاه میکرد.. دوتاازپرستارکه داشتن ازاونجاردمیشدن سریع اومدن کمکشون... مصطفی وطاهرخان دنبال پرستاراباطلاخانوم رفتن..میثاق دستاشوبردتوجیبشوباچهره ای غمگین اومدسمت فردین..

_دخترخواهرم کجاست؟؟شمانمیدونی؟؟

_حالش خوبه..نگراناش نباش..الان خوابه..توماشین من..نگاهی گذرابه ساعتش انداخت سه شب بود..

_فکرکنم دیگه بایدبیدارشده باشه...من میرم یه سری بهش بزنم..

اینوگفت وراه افتادسمت بیرون...

سریع خودشوبه ماشین رسوند...ملیس انگارتازه بیدارشده بودمتوجه ی اطرافش نشده بود...؛دره ماشینوبازکردونشست کنارش..

ملیس بامشتای کوچولوش چشماشومیمالوند..نگاش رفت سمت فردین انگارتازه متوجه شده بودکجاست واتفاقای چندساعت پیششوداشت بخاطرمیآورد...فردین سعی کردبهش لبخندبزنه..

_ساعت خواب خانوم!خوب خوابیدی؟

ملیس لباشوجمع کردویه دفعه توچشاش اشک جمع شد..

_من مامانیمومیخواام

فردین بالبخندنکاش کرد

_اگه قول بدی دختره خوبی باشیوگریه روبذاری کنارمبیرمت که مامانتوببینی...

ملیس باپشت دست قطره اشکی که افتاده بودروگونشوپاک کرد

_باسه..امابابایموهم میخوام ببینم

لبخندش سریع محوشد...چیزی نگفت..

_خب بلیم دیگه..دلم برای مامانیوبابایم تنگ شده

سری تکون دادوازمایشین پیاده شد..رفت سمت ملیس ودروبراش بازکرد..ملیس آروم پریدپایین که یه جیغ خفیف کشید..سریع برگشت سمتشوبانگرانی نگاهش کرد

_چی شد؟؟

ملیس لب ولوچشش آویزون شد

_پام دردگلفت

نگاهی به پاش انداخت زخمی شده بود..

ع ع چرازودترنگفتی پات اینجوری شده؟؟

ملیس لباشو جمع کردو خودشم خم شدونگاهی به پاش انداخت

_فک کنم تومایشین که اون اتفاقه بدافتاداینجوری شدم..عموپام دردمیتونه..

چقدرلحن حرف زدن ملیس براش شیرین بود...هرلحظه ای که بیشترباملیس اشنامیشدبیشترازقبل عاشقش میشد..

آروم بغلش کرد..ملیس سرشو گذاشت روشونه ی فردین ودستای کوچولوشودوره گردنش حلقه کرد..

فردین لبخنده محوی اومدگوشه ی لبش...چقدراین کاره ملیس برای فردینی که پنج سال ازپدربودنش خبرنداشت شیرینودلچسب بود...

همینکه رفت توبیمارستان سریع رفت سمت پذیرش..آدرس یکی ازاتاقکه مسئول پانسمان ورسیدگی به این مواردبودنوگرفت..ملیسو گذاشت روتخت..

یکی ازپرستاراکه قدمتوسطی داشت وچشای درشت خاکستری؛لب ودهنی متناسب باصورتش وموهای هایلات شدش از زیره مغنه ی سفیدش اومده بودن بیرون..درکل میشدگفت دختربامزه وجذابی بود

اومدسمت ملیس ونشست کنارش وسایل پانسمانوهم گذشت کناره ملیس

لبخنده مهربونی به ملیس ز

_سلام خانوم کوچولو

ملیس هنوزلبولوچشش آویزون بودوهرلحظه امکان داشت گریش شروع بشه

_تلام

پرستاره ازلحن حرف زدنوصورت اخموی ملیس خندش گرفت

_ حالا چرا انگار باهامون سر جنگ داری خانومی؟ پات چی شده عزیزم؟؟

ملیس انگار اصلا حوصله ی حرف زدنونداشت با اخمای تو همش گفت

_ زخمی شده دیگه

پرستاره که دیدم ملیس هیچ جوهره نمیخواد باهاش راه بیاد بیخیالش شد و کارشوشروع کرد..

یکم پتادین ریخت رو پاش که جیغ ملیس رفت هوا.. فردین سریع اومد تا اونگران نگاهش کرد

_ چی شد؟؟

پرستاره که انگار هول کرده بود گفت

_ هیچی بخدا یکم پتادین ریختم رو پاش یه دفعه ای جیغ کشید..!!

ملیس با اخمای تو هم به زخم روی پاش نگاه میکرد

_ درلدم گلغت

فردین لبخندی بهش زد

_ خب اولش اینجوریه باید تحمل کنی تا خوب شی

پرستار پنبه رو براشت و گذاشت روز خمش

_ منم دو تا بچه ی شروشیطون همسنوسال تودارم!!

اما همیشه تو اینجور موقعیت ساکت و آرام میشنن تا من زودی خوبشون کنم!

فردین نگاهی گذرابه سر تا پای پرستاره انداخت.. باورش نمیشد پرستاره با این قیافه و دکوپز دو تا بچه داشته باشه.. قیافش بیشتر به دخترای نوزده بیست ساله میخورد..

ملیس که انگار ارومتر شده بود روبه پرستاره گفت

_ اسم بچه هات شین؟

پرستاره لبخندی زد

_ دخترم آرام پسرم آدرین!

ملیس باشوق به پرستاره نگاه کرد

_ اسمه خودت شیبه؟

_ شیبه نه چیه! اسمم رویا

ملیس لبخندی زد

_ مامانیمم همیشه کلمه هایی که اشتباه می‌گم در دستشونوبهم می‌گه.. اما من باز یادم میله

رویابه قیافه ی بامزه ی ملیس نگاه کرد

_ ای جانم عزیزم! ایشالا یاد می‌گیری! کاره پانسمانتم تموم شد! فقط از این به بعدیه خورده بایدورجه وورجه

ها تو کمتر کنی تا به زودی خوبه خوب بشی!

ملیس لبخنده بامزه ای زد و سرشوتکون داد

پرستار از اتاق رفت بیرون

ملیس از تخت او مد پایینوسریع رفت سمت فردین و گوشه ی کتشو گرفتوتکون داد

_ عموو قرار بود منوببری پیشه مامانیوباباییم

_ خيله خوب.. باشه.. اول باید داد کتره مامانت صحبت کنم ببینم اجازه میده مامانتوببینی یانه...

_ یعنی اگه اجازه ندادنیتونم مامانیموببینم؟؟

فردین کلافه نگاهش کرد

_ چون مامانی یکم حالش بده ممکنه دکتر اجازه نده که ببینیمش... اما تونگران نباش مامانت زودی خوب میشه

ومیتونی ببینیش

اینوگفت وبدون اینکه منتظر جوابی از ملیس باشه دستشو گرفتو پشت سره خودش برد.. میدونست

اگر بخواد اونجا بمونه ملیس میخوادیه ریز سوال بپرسه وبهونه بگیره...

راه افتاد سمت اتاقی که مارال روتوش انتقال داده بودن... بادیدن میثاق ومصطفی جلوی دره سی سی یواخماش

رفت توهم؛ چشاشوریز کرد... یکی از پرستارابه همراه دکترسریع از کنارش رد شدن ورفتن تواتاق..

ملیس بادیدن میثاق ومصطفی ذوق زده دستشوازدست فردین کشیدودوید سمتشون..

میثاق که بااسترسونگرانی همونطور که اشک توچشاش حلقه بسته بودنگاش به شیشه بود.. باصدای ملیس سریع

برگشت سمتش..

از دیدنش تعجب کرده بود..

_دای بیبی جونمم

میثاق نگاهی به فردین کرد..انتظار نداشت تو این وضعیت ملیس و بیبیاره اینجا..خم شد سمتش و محکم بغلش کرد..عاشقانه دوشش داشت...دختر کوچولویی که عجیب شبیه تک دونه خواهرش بود...

_ج..جانم...تو کجا بودی عزیزه دایی...

مصطفی نگاهی به ملیس انداخت..بعدم به شیشه ی اتاقی که پرستار دوره تخت مارال جمع شده بودن...فردین سریع اومد کنارشون..بی اهمیت به میثاق و مصطفی زل زد به شیشه..به دستگاهی که خطاش یکی در میون شده بود..صدای بوق دستگاه تو گوشش پیچید...خطا دیگه یکی در میون هم نبودن...صاف صاف شدن...

"دلخوری از بغض پری میفهمم"

"ناراحتی غصه داری میفهمم"

"دلواپسه فردای بامن بودنی"

"دلگیری از من اما درگیره منی"

میثاق با اینکه از کار ایه فردین تعجب کرده بود ولی تو وضعیت بیبیاره نبود که بخواد چیزی ازش بپرسه...

یه چشمش به مارال بود و چشم دیگش به خط صافی که داشت باروحش بازی میکرد...دستگاه شوک روروشن کردن...آروم و قرار نداشت..دستاش مشت شده بود..

شوک اول رو وارد کردن...نگاش سریع رفت سمت صفحه ی مانیتور...ولی همچنان خطای صاف جلوی چشاش خودنمایی میکردن...

"داری دل میزنی دل میکنی تا کم کم"

"من بهت حق میدم من حالتو میفهمم"

"داری دل میزنی دل میکنی تا کم کم"

"من بهت حق میدم من حالتو میفهمم"

ترس واضطراب و اون صدایی که ته قلبش بهش میگفت قراره اتفاق بدتری بیوفته؛ حالش بود ترازونی که بود میکرد...شوک دوم رو وارد کردن...ولی خطا صاف تراز قبل شده بودن...میثاق اشک تو چشاش حلقه بسته بود...سرشوبرگردوند و ملیسی که از هیچی خبر نداشت رو بغل کرد و نشست رو صندلی..پاهش دیگه قدرت سرپاموندنم نداشتن...

"نبض احساس تو میگیرم و حالت خوش نیست"

"ایندفعه نیت من خیره توفالت خوش نیست"

"دارم میبازمت ای داده بی داد"

"خودم کردم که لعنت بر خودم باد"

"دارم میبازمت ای داده بی داد"

"خودم کردم که لعنت بر خودم باد.."

"دلخوری از بغض پری میفهمم"

"ناراحتی غصه داری میفهمم"

"دلواپسه فردای بامن بودنی"

"دلگیری از من اماندگیره منی"

هر ثانیه داشت بر اش عینه یه سال میگذشت..منتظر شوک سوم بود..نمیخواست امیدشوازدست بده..نمیخواست به خودش بقبولونه که مارال دیگه نیست..مارالی که روزای خوبشو خاطرات قشنگشوبهش هدیه کرده بود...

"داری دل میزنی دل میکنی تا کم کم"

"من بهت حق میدم من حالتومیفهمم"

"داری دل میزنی دل میکنی تا کم کم"

"من بهت حق میدم من حالتومیفهمم"

شوک سوم...نگاش هنوزبه صفحه ی مانیتوربود...خطای صاف..خطای صافه صاف.....

یه لحظه انگار دیگه صدای قلبشونشنید...

دکتر نگاهشواز صفحه ی مانیتور گرفت و دستگاه شوک رو برد عقب...حتی دکتر هم دیگه ناامیدشده بود...

دیگه نمیتونست بمونه...نمیتونست بمونه ببینه اون خطای صاف بهش نیشخند میزنن..نمیتونست بمونه وچشای بسته ی مارال روبینه...

"نبض احساستومیگیرم وحالت خوش نیست"

"ایندفعه نیت من خیره توفالت خوش نیست"

"دارم میبازمت ای داده بی داد"

"خودم کردم که لعنت بر خودم باد"

"دارم میبازمت ای داده بی داد"

"خودم کردم که لعنت بر خودم باد.."

("مرتضی پاشایی/نبض احساس")

عقب عقب رفت... دستشو گرفت سمت دهنش... تازه متوجه ی خون سردی که از بینیش جاری شده بود؛ شد میخواست بره سمت دره خروجی.. بادیدن منصور خان وفرزین ومینوکه صورتش از گریه قرمز شده بودوسی داشت مادرشو آروم کنه یه لحظه سر جاش وایساد.. ولی سریع بی اهمیت به اونا از کنارشون رد شد...

سریع خودشوبه دستشویی رسوند.. خونی که از بینیش جاری شده بود هر لحظه بیشتر میشد... چند قطره افتاده بود گوشه ی کتتش.. حالش خوب نبود...

هنوز صدای بوقای پشت سره هم دستگاه توسرش اکومیداد.. نمیتونست نبوده مارال رو باور کنه.. شیر آب رو باز کرد.. صورتشو گرفت زیر آب سرد...

روی نیمکت بیرون بیمارستان نشست.. کتشو از تنش در آورد... ساعت نزدیکای هشت صبح شده بود... آسمونم هنوزم ابری بود.. سرشوبین دستاش گرفت... نمیدونست باید چیکار کنه... کنار او مدن بامرگ مارال اونقدری سخت وسنگین بود براش که داشت کم میاورد...

_ روزی که فرزین اومد وکل ماجرا رو برام تعریف کرد؛ خیلی از دستت شاکی شده بودم... از اون اتفاق یهویی شوکه بودم و هرچی میخواستم بامسئله کنار بیام نمیتونستم... نوه ی منصور خان نوری.. کسی که نصف آدمای شیراز میشناختنش.. یه همچین کاری کرده بود.. فکر و ذکرم فقط شده بود آبروم....

فردین سرشوبلند کرد و نگاش افتاد به پیرمردی که تو این پنج سال انگار ده سال پیرتر شده بود.. کنارش نشسته بود و دستاشو گذاشته بود و رو عصاش و نگاش خیره به زمین بود... متوجه ی او مدنش نشده بود.. حرفایی که بهش زده بود و تازه داشت توسرش تجزیه تحلیل میکرد... همینکه خواست لب باز کنه و باتوپ پر جواب بده منصور خان دستشوبه معنی سکوت آورد بالا..

_ ولی وقتی کمی به خودم وقت برای فکر کردن دادم، و آبرویی که اومده بود جلو و رو عقلمو گرفته بود و کنار زدم... دیدم نه.. من یه چیزی مهمتراز آبرو دارم که اونم نوه امه... میدونستم تو آدمی نبودی که کاری کنی و پاش نمونی وبری... من همیشه روتویه جور دیگه حساب باز میکردم.. چون همیشه منطقی بودی و کاراتو جدی پیش میبردی.. دقیق همونجوری که من بهت یاد داده بودم...

میخواستم بهت زنگ بزنم و از خودت بپرسم که الان باید چیکار کنم؟.. ولی فرزین از مارال گفت...

اینکه خونوادش اگر این موضوع رو بفهمن ممکنه بهش رحم نکنن و بلایی سرش بیارن... میگفت مارال میخواد برای اینکه از این مخمسه بیرون بیاد با پسر خالش مسعود ازدواج کنه...

ولی باور کن بازم دلم نیومد بزارم تو از این موضوع بیخبر باشی.. تو پدیده اون بچه بودی و تو باید برایش تصمیم میگرفتی... اما فرزین بدجوری دلش به حال دختره سوخته بود... میگفت فردین اگه بفهمه و برگرده زندگی مارال بهم میریزه... میگفت مارال اسرار داره که فردین هیچی نفهمه... اونقدری این حرف وزد تا بالاخره تونستم خودمومجاب کنم که چیزی بهت نگم..

با خودم گفتم فرزین اونقدر اهم بدنمیگه.. اینجوری نه آبروی دختر مردم بخاطر اشتباهش میره.. نه نوه ی من باعث میشه ابروی چندین و چند سالم جلوی درو همسایه بره...

فردین سکوت کرده بود... یه چیزی شبیه بغض راه گلو شو بسته بود... بغضی که آخرین بار وقتی مادرشوازدست داد، اومده بود سراغش..

_ خلاصه.. همه چی شده مونی که مارال میخواست... زندگی هرکی پستی و بلندی های خودشو داره... بعضی از اتفاقات خواسته یا ناخواسته اتفاق میوفتن...

بعضی اتفاقات خواسته یا ناخواسته اتفاق میوفتن و آدمودرگیره خودشون میکنن...

اتفاقاتی که تلخی و شیرینای خودشونو دارن... مطمئن بودم خودت یه روز همه چیومیفهمی... حالا چه از من چه از فردین و چه از مارال...

باره ها باره هاشیمون شدم از کارمومیخواستم بهت همه چیزوبگم... اما هر بار حس کردم داره دیرتر میشه... چون مارال یه زن شوهر دار بود... و برگشتن تو تو زندگی جابزن بود... اما...

لبخندی زد و دستشو گذاشت روشونه ی فردین..

_ اما الان دیگه وقتشه برگردی... برگردی تو زندگی دخترت... زندگی دخترت وزنی که دوشش داری..

فردین اخماشو برد تو همو با تعجب به منصور خان نگاه کرد..

_ میفهمین دارین چی میگین؟ کدوم زندگی؟ زندگی که ملیس توش بی مادره؟ زندگی که اگر بخوام دیگه نمیتونم درستش کنم؟؟

منصور خان لبخندشو کمی پرنگ تر کرد

_ هنوز دیر نشده... تو اگر بخوای میتونی.. مارال زندس پسرم... همینکه تو از بیمارستان زدی بیرون.. ما خودمونوبه اتاق رسوندیم... دکتر برای باره آخره مارال شوک وارد کرد.. و تو همون باره اخر مارال برگشت به زندگی...

به گوشاش شک کرده بود... همونطور که مرگشوباورنکرده بودزنده بودنشم نمیتونست باورکنه..

منصورخان بلندشد

_منتظرچی هستی پس پسرم..!!

فردین باناباوری بلندشدودستی به صورتش کشید..نمیدونست واقعا بیداره یاداره خواب میبینه...ولی اگرخوابم بوددوست نداشت دیگه بیدار بشه...

رسیدپشت شیشه...نگاش افتادبه مارالی که بی جونافتاده بودروی تخت ونفساش منظم واروم بود...چقدرخیالش راحت شده بود...مارال هنوزم براش عزیزبود...

دوست داشتنی ترین قسمتی ازگذشته وحالش بود...

چشاشواروم وبی رمق بازکرد..اول زیادحواسش به اطرافش نبودطول کشیدتابتونه همه چیزروآنالیزکنه وبه خاطرپیاره...همینکه خواست تکون بخوره دردتوی تمام بدنش پیچید...چشاشومحکم روی هم فشارداد...صدای آخش بلندشد..تازه متوجه ی پرستاری که کنارش ایستاده بودویه چیزی داشت تو،سرمش تزریق میکرد..شده بود..

پرستارکه متوجه ی به هوش اومدنش شد؛

سریع بالبخندنگاش کرد...

_سلام!بالاخره به هوش اومدی؟؟بزارمن برم به دکترخبربدم بیاد

همینکه خواست بره بابازشدن درواومدن دکترلبخندی زد

دکتر او مد جلو..

چراغ قوه ای روگرفت سمت چشماش که سریع چشماشوبست..

_چی شده؟؟

دکتر لبخندی زد

_فعلا به چیزی فکر نکن..چون به یاد آوردن اتفاقاتی که برات افتاده ممکنه حالتوبدتر کنه...

اخماش رفت توهم...سعی کردخودش به یادپیاره اتفاقایی که افتاده رو...وموفق هم شد..تصویرای ماتی اومدن جلوچشماش..کامیونی که به سمتشون میومد...

صدای جیغای بلند ملیس... چشاشو محکم روی هم فشار داد...؛ حالا متوجه ی حرف دکتر شد..

_ دخترم.. ملیس... مسعود..

پرستار زودتر از دکتر جواب داد..

_ دخترت حالش خوبه... اما... همسرتون...

سرشوانداخت پایین.. میدونست حال مارال بده و ممکن اگر چیزی راجع مسعود بفهمه بدتر بشه...

ولی مارال خودش از این سکوت و چهره ی متاسف دکتر و پرستار تا تهشو خوند...

اشک توچشای سبزش حلقه بست... انتظار این اتفاق نداشت.. نمیتونست نبوده مسعودی که خیلی کمکش

کرد و باعث شد زندگی و بچشو حفظ کنه

رو باور کنه... مسعودی که هنوز خیلی وقت برای زندگی کردن داشت...

دکتر سریع رو بهش گفت

_ باگربه کردن فقط به خودت فشار میاری و حال خودتو بدتر میکنی... وگرنه هیچی درست نمیشه.. نه شوهرت

برمیگرده و نه اتفاقاتی که افتاده جبران میشه.. پس لطفاً یکم به فکر خودت و اون ادمایی که سه روزه پشت اون

در منتظرن که توچشما تو باز کنی باش...

نگاه اشکیش رنگ تعجب گرفت.. "سه روز"...

_ یعنی.. یعنی من سه روزه که اینجام؟؟؟

_ اره... دقیقاً سه روزه!

دکتر چیزایی یادداشت کرد و داد به پرستار

_ به همراهای مریض بگویی نفرشون اجازه داره بیاد تو.. اونم فقط پنج دقیقه

پرستار سری تکون داد و پشت سردکتر از اتاق خارج شد...

میثاق کنارش و ایساد... خسته بود.. مادرش و پدرش برای مراسم ختم به همراه خونواده ی ملک خانون رفته بودن

شیراز.. مصطفی هم رفته بود سری به ملیس که قرار بود همسرش مهرنا ازش نگهداری کنه بزنه... فقط میثاق و فردین

مونده بودن..

میثاق نگاهی به فردین انداخت؛ نگاهش پر از سوالهایی بود که مشتاق بود هرچه زودتر جواباشو بفهمه...

_ میشه یه چیزی ازت بپرسم!؟

نگاهی بهش انداخت حدس میزد میخواست چی بپرسه..سوالی که سه روزه میخواست ازش بپرسه و اون به هر بهونه ای از زیرش در میرفت...ولی اینبار دیگه میخواست جواب بده..جواب همه ی اون سوالایی که بدجوری ذهن میثاق و مشغول خودشون کرده بودن..

__پیرس...

__تو... تو چرا تو این چند روز..همش اینجابودی؟خب..درسته که شما از دوستای خانوادگیه شوهر خالمین..اما..چرا اینقدر خواهر و شوهر خواهرم برات مهمن؟تو این سه روز...همش به اینجارت و امیدداشتی...دلهم میخواست دلیلشو بدونم...از چهرت معلومه خیلی براشون ناراحت و نگران شدی... دستشو بر دلای موهاشون فسشو کلافه بیرون فرستاد..

__تو فکر کن به شوهر خواهرت بدجوری مدیونم!

از جمله ای که گفت خودش به خودش پوز خند محوی زد...هیچ ارزشی برای مسعود قائل نبود...اگر اینجابود تنهادر لیش فقط مارال بود..

میثاق با جدیت نگاهش کرد

__فقط همین؟؟!!

فردین خون سردزل زد تو چشمش

__آره..فقط همین!

میثاق یه ابرو شودا بالا

__میشه بپرسم توجه جور دوستی هستی که برای تشبیه جنازه ی رفیقت نرفتی؟؟

از این سوال میثاق جا خورد...ولی خودشون باخت:

__چون ارزش یه آدم زنده از یه مرده بیشتره..

میثاق چشاش پر شد از تعجب...از اینکه فردین اینقدر ساده به سوالای مهمش جوابای نصفه نیمه وقانع کننده میداد تعجب کرده بود..

همینکه خواست چیزی بگه..با صدای پرستار هر دو برگشتن به طرف صدا..

__آقایون..مریضتون به هوش اومده...یه نفر تون میتونه فقط پنج دقیقه بره و ببینتش...

هر دو از این خبر خوبه یهویی جا خوردن..

فردین لبخنده عمیقی که خیلی وقت بود انگار بالباش قهر بود دزد... چقدر دوست داشت الان میتونست بره تو اتاقو مارال و ببینه و بهش بگه که تو این مدت چقدر نگرانش شده.. ولی... بازم نتونست.. غروری که عینه خوره افتاده بود به جونش هیچوقت چنین اجازه ای رو برای گفتن این حرفا بهش نمیداد...

میثاق چشاش ستاره پرت میکردن... نمیتونست جلوی لبخندش بگیره... سریع روبه پرستار گفت

_من داداشم میخوام ببینمش..

اونقدری هیجان داشت که اصلا نفهمید که لباس مخصوص رو پوشید و پشت سر پرستار وارد اتاق شد.. کی کنار مارال وایساد.. کی چشاش پراشک شد...

پرستار برای بار آخر یادآوری کرد..

_فقط پنج دقیقه...

این و گفت و از اتاق بیرون رفت....

مارال اشکای روی گوشوپاک کرد...

_مسعود..

_متاسفم مارال...

اینو گفت و سرش انداخت پایین...

مارال سعی کرد خودشو کنترل کنه و گریه سوادامه نده.. چون دکتر بهش گفته بود نباید به خودش فشار بیاره..

_ملیس کجاست؟ چرا..

_نشد که بیاد.. اما به بخش که منتقل شدی میگم بیارنش پیشت... الان خونه پیشه زنداداشه..

سری تکون داد..

میثاق سعی کرد جو رو عوض کنه..

_یعنی قشنگ عزرا بیل و دورزدی و برگشتی!! حالا که من بودم در جارفته بودم اونور!!

مارال حرصی نگاهش کرد

_نگران نباش نوبت توهم میرسه

میثاق لبخنده کم رنگی زد

_حاضر بودم بلایی که سرت اومد سره خودم بیادولی تو سالم باشی و اتفاقی برات نیوفته...هممون خیلی ترسیدیم مارال..ترس از دست دادنت...

مارال چقدر محتاج این حرفا بود الان...چقدر دلش میخواست محکم بعل بگیره میثاقی رو که همیشه بیشتر از همه بهش توجه میکرد..ولی تو اون وعضیتی که داشت نمیتونست بغلش کنه...
لبخندی بهش زد..

_راستی...علاوه بر ما...یکی دیگه هم بدجوری نگران بود...یکی که نگرانیاش ودلهره هاش خیلی برام عجیبه...اونم واسه تو....

مارال ابروهاشو توهم گره کرد...

_کی؟

_اسمش..فردینه...تاحالان دیده بودمش..ولی از دوستای خونادگیه مهر داد خان...میگه به مسعودمدیون...براهمینم خیلی نگران توهه..اما..

نمیدونم چرا..زبونش یه چیزی میگه چشاش چیزه دیگه...الانم اون بیرونه...بخدااگه میداشتم اون جای من میومد داخل..!

مارال یه آن تمام وجودش یخ بست...از این خبره یهویی..خبری که انتظار شنیدنشونداشت...از اون حس ترسش متنفر بود..اما براش جای تعجب داشت که میثاق حرف از نگرانی فردین برای خودش میگفت...

_تومیشناسیش دیگه؟؟

آب دهنشوبه زور قورت داد..

_آ..آره...

_اون شب تصادف اگه اون نبود معلوم نمیشد که ملیس چی میشد...خیلی مراقبش بود..بعدا که دیدیش یه تشکر حسابی ازش کن...

مارال دستاش مشت شد..از اینکه فردین اینقدر به خونوادش نزدیک شده بود، حسابی نگران بود...

_کی مرخص میشم؟؟

_تازه به هوش اومدیا! به فکر مرخص شدنتی! این یه هفته رو که بگذره..مرخص میشی!

نفسشوباحرص داد بیرون...

با صدای پرستار حرف میثاق تودهنش ماسید

پنج دقیقتون تموم شد!! بفرمایید لطفا

میثاق خودشو جمع وجور کرد و روبه مارال یه لبخند زد

بعدا میبینمت... فعلا!

اینو گفت و سریع از اتاق زد بیرون...

طلاخانوم کمکش کرد که تکیه بده به تختش... پرستار سرمشو چک کرد و بالبخندی از اتاق خارج شد... میثاق

و مصطفی کناره هم ایستاده بودن و از اینکه خواهرشون جون سالم بدر برده بود حسابی خوشحال بودن...

طلاخانوم و طاهر خان که انگار جونی دوباره گرفته بودن... همونطور که از مرگ مسعود ناراحت بودن... از خوب شدن حال مارال هم خوشحال بودن... همینکه خبره به هوش اومدن مارال شنیده بودن یه روز بعدش خودشون رو بهش رسونده بودن...

باور و دمهر ناز که دو تا دختر کوچولو کنارش بودن سریع نگاهشون رفت سمت در... ملیس دست مهرنازو ول

کرد و سریع خودشوبه تخت مارال رسوند

تلاااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااa

مارال بادیدن ملیس با خوشحالی و دلتنگیه عجیبی نگاهش کرد... دست کوچولو شو گرفت و بوسید...

سلام عشق مامان!!

دستی کشید تو موهای بلندش

خوبی گل دخترم؟؟؟

ملیس باناز نگاهش کرد

آله خوبم.. اما.. دلم واسه بابایی تنگ شده... کی میشه که اونو هم ببینم؟

همگی چهره اشون اندوهگین شد... مارال لبخندش رو لبش ماسید...

نمیدونست چی باید به ملیس بگه...

سلام!

همگی نگاهشون چرخید سمت در..

بادیدن یه لحظه شوکه شد... آب دهنش خشک شد و انگار فقط صدای کوبیده شدن قلبشومیشنید..

همگی بالبخند جواب سلامشودادن...

مهرناز دسته گل رزقرمز شوازش گرفت
فردین سعی کرد خودشویاد خوشحال نشون نده تابیشتر از این آتوبهشون نداده باشه...
لحنشوخشک وجدی کرد... نگاه سردشودوخت به مارال
مارال هول شده بود... نگاش به دست گل قرمز بود
"من از این گل قرمز میخوام... یه دست گل بزرگ باشه... حالا حتما باید به روت میاوردم تا بفهمی از اینا میخوام!؟"
_ بچه ی خوبی باشی میگیرم برات!
_ هستم!
_ ماکه نمیبینیم!!
_ کوری دیگه
_ ع ع بی ادب، حالا که اینجوری شد عمر اگه بگیرم! _ بدرک!! نخواستم اصلا!"
_ حالتون بهتره؟؟
با صدای فردین از عالم فکر و خیال پرید بیرون...
باتنه پته جواب داد..
_ خ.. خو.. بم..
ملیس بادیدن فردین سریع رفت سمت شوپرید بغلش
_ تلامممم عموفر دیبیین!! دلم بلات تنگ شوده بود!
مارال با تعجب به ملیس نگاه کرد... از اینکه اینقدر با فردین احساس راحتی میکرد... دوباره همون حس ترس... حس
تیره و سیاهی که احتمال افتادن خبرای بدی رو بهش القا میکردن...
فردین لبخندی به ملیس زد و بغلش کرد و آرام لپش و بوسید... هر چقدر بیشتر میگذاشت بیشتر بهش وابسته
میشد و عاشقش میشد
_ ای جونم.. منم دلم برات تنگ شده بود..
مارال با خمای توهم نگاشون میکرد... چقدر لحن حرف زدن فردین با ملیس برایش جالب بود... تودلش به
خودش و احساساتش پوز خند زد... ترس از دست دادن ملیس به لحظه ترکش نمیکرد..
طاهر خان لبخندی زد و رفت سمت فردین... دستشو گذاشت روش

_ ممنونم پسر من که تو این مدت تنهامون نداشتی! امیدوارم روزی بتونیم جبران کنیم..!

مارال نگاهش باختم و حرص به فردین بود

فردین نگاهی به مارال انداخت.. اصلا دوست نداشت که مارال با خودش فکری کنه.. چون هنوز از دستش عصبانی بود و باید توی وقت مناسب جواب همه کارایی که کرده بود میداد...

نگاهشو از مارال گرفت و به طاهر خان دوخت؛ لبخندی محوزد:

_ خواهش میکنم.. این تنها کاری بود که میتونستم انجام بدم.. امیدوارم دیگه چنین اتفاقاتی تو خانواده تون نیوفته....

طاهر خان لبخنده غمگینی زد

_ امیدوارم..!

ملیس گوشه ی کت فردین و کشید

_ عمو؟؟

فردین لبخندی زد و نگاهش کرد

_ جانم؟

و چقدر این جانم گفتن فردین، قلب مارال رومیلرزوند..

_ میشه منو ببری پارک؟

_ نه

بانه گفتن سریع و بلند مارال همگی نگاهش کردن، نگاه بقیه رو که رو خودش دیده هول کرد.. گوشه لبشو گزید.. حتی خودش هم نفهمید کی این حرف از دهنش پرید..

_ چی.. زه.. منظورم.. اینه.. که.. خب.. من.. هنوز درست ملیس روندیدم.. بعدشم آقا فردین شاید کاری چیزی داشته باشن.. زشته خب..

میثاق هم پادرمیونی کرد

_ راست میگه.. زشته ملیس.. عمو شاید کار داشته باشه.. خودم میبرمت پارک

ملیس اخماشو برد تو همو دستاشو زد زیر بغلش

_ نمی خواهم! من دوس دارم با عمو فردین برم!

فردین نگاهی به بقیه انداخت

_مشکلی نداره.. من کاری ندارم.. اگه شما اجازه بدین میتونم ببرمش..!

ازاینکه برای بیرون بردن دختره خودش مجبور بود از کسی اجازه بگیره متنفر بود..

مارال از اضطراب زیاد گوشه ی لبشومیچو بییدنمیخواست هیچ جوهره بذاره که ملیس با فردین بره... باخم به ملیس

نگاه کرد

_وقتی میگم نه یعنی نه.. اینقدر حرفتو تکرار نکن دیگه..

فردین که از ناراضی بودن مارال مطمئن شده بود؛ دوست داشت برخلاف خواسته ی اون عمل کنه و هرطوری

شده ملیس و با خودش ببره..

_خب چرا نه؟ مگه چه اشکالی داره؟

مارال با حرص دندوناشوروی هم فشار داد

_اشکال که.. نه.. چیزه...

_خب پس.. من ملیس رو با خودم میبرم

طاهر خان که تو این مدت به فردین اعتماد پیدا کرده بود لبخندی زد

_منم حرفی ندارم اگه قول بدی مراقبتش باشی...

فردین لبخند پیروزمندانه ای روبه طاهر خان و مارال زد

_قول میدم... مراقبتش!

مارال هنوز نگاهش باخم به ملیس بود سعی داشت که بانگاهش ملیس رو منصرف کنه.. ولی ملیس از زیره اون نگاه

درمیرفتوبه قول معروف؛ خودشوبه کوچه ی علی چپ میزد!!

سوار ماشین شدن.. کمر بند ملیس رو بست و راه افتاد.. چون زیاد نیومده بوشهر؛ هنوز درست

شهر رو نمیشناخت.. برای همینم بعد از رب ساعت چرخیدن توشهر به اولین شهر بازی که رسیدن گه داشت..

ملیس با خوشحالی از ماشین پرید پایین؛ فردین سریع خودشوبهش رسوند و دستشو گرفت...

وارد شهر بازی شدن صدای جیغ و خنده های دختر و پسر اکل فضای شهر بازی رو پر کرده بود.. ملیس جلوی صف

نسبتا طولانیه چرخ و فلک ایستاد.. فردین لبخندی زد بهش

_از ارتفاع نمیترسی؟

ملیس باذوق به فردین نگاه کرد

_ نه منوما مانیم عاشقه ارتفاعیم!

فردین لبخندی زد..وقتی هم پدرهم مادرعاشق ارتفاع باشن ازبچه بیشترازاین انتظارنمیره...

_ خب پس؛دوس داری امتحانش کنیم؟؟

_ اوهووم اره اره

فردین لبخندی بهش زدوراه افتادن سمت صف..

چندساعتی گذشته بودوتقریبانصف بازیای شهربازی روامتحان کرده بودن..ملیس پیش یکی ازغرفه های شهربازی صورتشوبه شکل خرگوش نقاشی کرده بود..همیشه عاشق اینکاربودوغيرممکن بودبره شهربازی واین کاروانجام نده...

فردین دیگه کم کم داشت خسته میشد..ولی ملیس هرلحظه برای بازی کردن باوسایل شهربازی مشتاق تر میشد..

_ عمویی

_ جانم؟؟

_ میشه منوببری ترن هوایی؟؟

فردین چشاش ازتعجب گردش،ازاینکه ملیس بااین سن کمش اینقدرعاشق بازیای هیجانی بودبراش تعجب اوربود

_ میگم تومطمئنی پنج سالته؟؟

ملیس تيله های آبیشوتوکاسه چشماش چرخوندولباش جمع کرد

_ آره بخودادقیق پنج سالمه

فردین ازحالتش خندش گرفت ولی خندشوکنترل کرد

نگاهی دقیق به ساعتش انداخت...هواتاریک شده بود..

_ خب خرگوش کوچولوهرچقدربازی کردی بسه..الان بایدبریم یه چیزی بخوریموبعدم برگردیم!

ملیس اخماشوکشیدتوهم ودستاشوروسینش گره کرد

_ ع عموااینجوری که نمیشه!تومنوببرترن هوایی بعدمیریم دیگه

_ نه عموترن هوایی برای سن تومناسب نیست!

بهبتر بیخیالش بشی.. بزرگتر که شدی خودم میارمت بازی کن

ملیس پاشو کوبید روزمین

_ نمیخواه! ام! بزرگتر که بشم خودمم تنهایی میتونم بیام!

فردین از این حرفش دهنش باز موند..!

"نیم وجبی چه حرفایی میزنه!!!"

_ خب باش بیابریم وقتی بزرگتر شدی خودت بیا

_ ن می یا م!

فردین نفسشو کلافه بیرون فرستاد..!

بیخیال شونه ای بالانداخت

_ من میرم حالانودوس داری بمون دوسم نداری بیا

اینو گفت وبدون اینکه منتظره جوابی ازملیس باشه راه افتاد سمت دره خروجی..

فکر میکرد با این کارش ملیس مجبور میشه وراه میوفته دنبالش..

چند قدمی که رفت برگشت ونیم نگاهی به پشتش انداخت تا از او مدن ملیس مطمئن بشه.. ولی.. وقتی کامل برگشت وبانوده ملیس مواجه شد ابروهایش توهم گره خورد.. بانگرانی اطراف رونگاه کرد.. اما خبری ازملیس نبود.. دستشوریدتوموهایش.

انتظار همچین اتفاقی رودیگه اصلانداشت.. نگرانش بیشتر شد..

چند دقیقه ای گذشت.. تقریباً کل شهر بازی روزیرو رو کرد.. اما خبری ازملیس نبود.. اعصابش بهم ریخته بود نگرانش داشت دیوونش میکرد.. از کاری که کرده بود به غلت کردن افتاده بود..

نگاهی گذرابه اطراف انداخت.. که باهمون نگاه متوجه ی دختر کوچولویی که روبه روی یه غرفه ایستاده بود شد.. توهمون نگاه اول شناختش سریع رفت سمتش..

با اخمای توهم وعصبانیت نگاش کرد

_ ملیس تو اینجایی ومن دارم شیش ساعت دنبالت میگردم؟؟؟ تونمیگی من نصف عمرمیشم بچه؟؟؟؟

ملیس لب ولوچش آویزون شد

_خب..من...

داشت گریه اش میگرفت

فردین کمی از عصبانیتش کم شد..رفت سمتشوبغلش کرد..آروم پیشونیشوبوسید

_ببین خرگوش خانوم نمیگی میدزدنت تنهایی وسرخودراه میوفتی میری یه جادیکه؟؟

ملیس لباسوبرچیدونگاشوکشیدسمت یکی ازغرفه های شهربازی..

فردین نگاهشودنبال کرد..چشمش افتادبه غرفه ای که پربودازخرسایه بزرگ وکوچیک..

_ازاینامیخواستم..

_خب ازاولش به خودم میگفتی عزیزم

دست کوچولوی ملیس روگرفت وبردش سمت غرفه

_کدومومیخوای؟

ملیس باذوق وشوق به خرسانگاه کرد

فردین محوتماشاش بود..عجیب اینکاراش اونویاده مارال مینداخت...ملیس بیشتره اخلاقای مارال روبه ارث

برده بودواین برای فردین خیلی جالب بود..

ملیس گوشه ی کت فردین روکشید

_عمویی من اون خرس صورتیه ی بزرگ رومیخواام

فردین لبخندی بهش زد..صاحب غرفه که تااون موقع حواسش بهشون بودگفت

_اگه اون خرسه رومیخوااین بایداول تومسابقه شرکت کنید

فردین ابروهاشوبالابد

_یعنی چی؟

_شما بایدتوبازی بولینگ شرکت کنید..اگرتونستیدبرنده شیدمیتونیدهرکدوم ازاین خرساروخواستیدبردارید

ملیس بامزه لبخندی زد

_عمویی تومیتونی بازی کنی که برنده شیم؟

فردین لبخندی زد:

صاحب غرفه خرس صورتی رنگ بزرگ روگرفت سمت ملیس، ملیس هم باخوشحالی گرفتشومحکم بغلش کرد

_خیلی دوشش دالم

فردین لبخندی بهش زدودستشوگرفت

_حالا حاضری بریم دیگه؟

ملیس بالبخنندسرشو تکون داد

_اوهوم بریم

فردین دستشوگرفت وباهم راه افتادن...

_خب نظرت چیه بریم یه رستوران خوب وباهم شام بخوریم؟؟

ملیس خرسش که ازخودش بزرگتربودو گذاشت روپاش وگفت

_اوهووم!من که کلی گشمنهه

فردین لبخندی زدودستشوبردست چتریای ملیس وبهمشون ریخت

منصورخان نشست پشت میز؛فرزین وفرزان خان هم هرکدوم روبه روش روی مبل یه نفره نشستن..

فرزین تکیشوازمبل گرفت وروبه منصورخان گفت

_خب آقا جون..حالا باید چیکار کنیم...

منصورخان نفسشواروم بیرون فرستاد

_نمیدونم...واقعا نمیدونم چه کاری ازدستم برمیداد...برای همینم از شما خواستم بیاین اینجا..باید باهم

فکر کنیموبه تصمیم درست بگیریم...

فرزان جدی نگاهی به منصورخان انداخت

_اگرهمون پنج سال پیش بهش گفته بودین الان نیازی نبوده چیزی فکر کنیدودنبال راه حل بگردین!

فرزین اخماشوبردتوهم وبالحن جدی گفت:

_حالا کاری که شده..الان به جای اینکه بگیریم

چرا!اینکارو کردیمو اون کارونکردیم بایدیه تصمیم درست بگیریم...

فرزان بی اهمیت بی فرزین روبه منصورخان کردوگفت

_منکه میگم گره ی این مشکل به دست خودت باز میشه عموجان

منصور خان نگاهی به فرزان انداخت

_چطوری؟؟

فرزان محکم وجدی نگاش کرد

_خودتون برین وبایدرومادره دختره حرف بزنید..شایدکه نه..حتمااونازاین خبرناراحت وعصبانی میشن...ولی
آخرش که چی..تاکی میشه موضوع به این مهمی روپنهون کرد؟فردین پدراون بچس..هرچقدرتواین پنج سال ازش
دوربوده..دیگه بسشه..الان حقشه که بالاسردخترش باشه..حالاچه خونواده ی دختره راضی باشن چه نباشن..چه
خوده دختره بخوادچه نخواد..این یه حقیقته که دیربازودهمه بایدباهش کناربیان...

فرزین ابروهاشوتوهم گره کرد

_مابایدجوری این مسئله روحل کنیم که نه سیخ بسوزه ونه کباب..اینجوری...

فرزان پوزخندی زد

_هرچقدرکه شماپنج سال پیش کاری کردین که نه سیخ بسوزه ونه کباب بسه دیگه..!شماخوده کباب

ومیسوزونیدوبه نفع سیخ کارمیکنین!!

همینکه فرزین خواست چیزی بگه منصورخان سریع گفت

_بسه..کافیه..من به یه نتیجه ای رسیدم...

هردومنظرنگاش کردن..

_فرزان راست میگه....

من بایدخودم شخصاپدرومادره مارال صحبت کنم...درسته که ناراحت میشن وزندگی دختره دچاره اختلال

میشه...ولی حقیقت تلخ وبایدباهش کناراومد...

فرزان لبخنده محوی زد..

_افرین عموجان..بهترین تصمیم روگرفتید..مطمئن باشین پشیمون نمیشید...

فرزین اخماش توهم بود

_ولی آقاجون...

_ ولی نداره پسر... اینکار به نفع هر دو شونه.. اون بچه مگه چه گناهی کرده که باید دور از پدرش باشه؟ فردین هم حق داره که برای دخترش پدری کنه و تلافی این پنج سالی که از بودنش خبری نداشته رودریاره...
فرزین سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت... فردین خیلی براش عزیز بود.. امدلش برای مارال هم میسوخت... میدونست خونواده ی مارال کسای نیستن که راحت با این غصیه برخورد کنن...
ملیس مشغول خوردن پیتزاش بود.. همه جای خودش سوسسی کرده بود و هنوز با پشتکار داشت ادامه میداد که جاهی دیگشم سسی کنه..

فردین از حالتش خندش گرفته بود... تمام وقت نگاهش بهش بود.. این اولین بار بود که با دخترش دونفری داشتن شام میخوردن.. و این چقدر براش لذت بخش بود... لذت دیدن دختر کوچولوی روبه روش که صورتش سسی شده بود و بامزه داشت پیتزاشو میخورد

_ عمووی؟ یه سووال

_ پپرس

_ تو زن و بچه ندالی؟

فردین لبخندش محو شد... نگاهی به چشای سبزش که بالباس عروسکی سبزش انگار ست شده بودن انداخت
_ چرا.. یه دختر کوچولوی بامزه و خوشگل دارم...

ملیس با ذوق نگاهش کرد

_ واقعا؟؟؟ پس چرانمیاریش که بامن بازی بتونه؟؟

چقدر دوست داشت بگه اون دختر کوچولو خودتی... ولی میدونست ملیس چیزی از حرفاش ممکنه نفهمه...
_ چون...

با صدای زنگ گوشیش حرفش قطع کرد و گوشیش رو از رومیز برداشت.. بدون اینکه نگاهی به صفحه بندازه جواب
_ بله؟

_ سلام.. میثاقم

لبخندی زد.. یادش افتاد که قبل رفتن شمارش روبه میثاق داده بود تا اگر کاری داشتن زنگ بزندن..
_ سلام..

_ چه میکنی با این دختر کوچولوی ما؟

_هیچی والا اورجه وورجه هاش تموم شده داره شام میخوره!

_ای بابا اگر اینجوریه هنوز با تریش خالی نشده!! امشبم ما زدستش یه خواب راحت نداریم!

فردین لبخندی زدوبه ملیس نگاه کرد

_اگه نمیخوای بش ببرمش برا خودم؟

میثاق خندید

_نکنه میخواستی پش بیاری؟ جنس فروخته شده پس گرفته نمیشود برادر!

ملیس خودشوبه فردین نزدیک کرد

_دایی میثاقه؟

فردین لبخندی زد

_آره

_باز داله چی میگه؟ بگوالان میایم خونه زیادی دلتنگ نشه

میثاق که صداشوشنیدگفت

_من دارم چی میگم این چی میگه! دایی تو همونجاهم چادر بزنی بمونی هم من حرفی نداارما!

فردین خندش گرفته بود

_دلت خیلی پره از شاا!

میثاق خندید

_قبلا این ننش بودنمیداشت یه روزه خوش داشته باشیم حالاینه!! نبینش اینطور یایه پازلزه کوه دماونده
برا خودش!! حالاهنوز خودشوخودمونی نکرده باهات نمیفهمی چی میگم!! خب ادرسه خونه روبرات میفرستم بیارش
خونه هرچقدر دیر ترررره

فردین لبخندی زد

_باشه.. فعلا

_فعلا

گوشیو توجیب کنش گذاشت وبه ملیس نگاه کرد

_اونجوری که بوش میاد خیلی آتیش سوزوندیااا ایت بدجوری ازت شکیه

ملیس یه لیوان از دوغشو خورد

_نخیلیم من کاری نکردم فقط رودیوارا تاقش براش نقاشی کشیدم؛ اونم چون خودش همیشه بهم میگفت نقاشیات گشنگه اشیشه ی ادکلنشم که دوستش بهش هدیه داده بود از دستم افتاد و شکست.. خب فقط میخواستم یکم بوش بتونم همین..! به بارم میخواست بره مهمونی کسی نبود پیرهنش و بلاش اتو کنه منم دلم بلاش سوخت.. رفتم اتو کنم که پیرهنش نمیدونم چه جوری شد که سوخت..!

فردین بادهن بازنگاش کرد... واقعا به میثاق حق میداد اینطوری ازش فراری باش

_شباهم که میخواد بخوابه من نمیزارم باید بامن بازی بتونه تامن خوابم ببره و بعد خودش بخوابه..!!

فردین که دیدگاه بخواد همینجوری پیش بره ملیس یه ریز میخواد از آتیش سوزندناش بگه؛ رو کرد سمتشو گفت

_اگه تموم شدی بریم؟؟

ملیس سرشو تگون داد

_نه

فردین که خودش هیچ اشتهاایی نداشت چیزی نگفت منتظر موند که ملیس تموم بشه و بعد برن..

_راستی عمو

فردین نگاهش کرد..

_بگو؟

_گردنبند ما مانیم پیشه تو مونده ها

فردین ابروهایش پرید بالا از اینکه ملیس اینقدر حواسش به همه چی بوده و هنوز گردنبند و فراموش نکرده تعجب کرده بود...

_اره.. خوب شد یادم انداختی.. اون روز یادم رفت بهت پشش بدم..

_وای عمو.. جلوما مانم میخواستی پشش بدی؟ به قوله عمو مینو پوستم و قلفتی میکند که!!

فردین به این حرفش خندید.. براش جای تعجب داشت که ملیس بعضی کلماته اسون رواشتباه میگه و بعضیای دیگه که سختن روراحت می

_الانم همراهم نیست که بهت پس بدم..!

ملیس یه تیکه از پیتزاشوقورت داد

_ اشتالی نداله مال خودت.. یادگاری از طرف من به تو

فردین لبخنده محوی زد..

"کادوی خودموبه خودم برمیگردونه.."

_ گفتی از کجا برش داشتی؟

_ از تو صندوقچه ی مامانیم.. وسایلی که خیلی دوس داره روان تو میذاره..! یه شب دیگه هم رفتم سر وقتش؛ میخواستم تواتاقه مامانی بخوابم وقتی مامانی خوابش برد رفتم سراغه صندوقش و برش داشتم اوردم بیرون.. ولی همینکه خواستم برم تواتاقم بابایی از اتاقش اومد بیرون... منم تا خواستم قایمش بتونم اون صندوق رو دیدم.. بهم گفت تاماننت ندیده سریع برو تواتاقش بذارش.. منم مجبور شدم برش گردونم سر جاش...
فردین ابرو هاش توهمگه خورد..

_ ملیس.. مگه.. مامان وبابات... تویه اتاق نمیخوابیدن؟؟

_ نه... مامانیم تواتاق خودش میخوابید... باباییمم تواتاق خودش.. منم بعض شبا یا پیشه باباییم میخوابیدم یا پیش مامانیم!

فردین اخماش رفت توهم.. باورش نمیشد... باوره اینکه ازدواج مارال و مسعودیه ازدواج سوری بوده..

از فکرای که قبلا تو ذهنش بود شرمنده شد.. ولی به خودش حق میداد که همچین فکرای رو کنه...

فعلانباید ذهن خودشوبیشتر از این درگیر میکرد.. وقت برای فکر کردن به این ماجرا هز یادداشت..

پالتوی ملیس روازرو صندلیه کنارش برداشت بیاینبویوش.. دیگه باید بریم.. ملیس نگاهی به دستای سسایش انداخت

_ اینارو چیکاکنم پس

چندتا دستمال از رومیز برداشت مشغول تمیز کردن دستا و صورتش شد..

بعد از حساب کردن از رستوران زدن بیرون..

ملیس گوشه کت فردین رو کشید؛ فردین نگاهش کرد

_ عموییه هنوزیه جایی مونده که نرفتیم..!

فردین سوالی نگاهش کرد

_کجا؟؟

ملیس باشتیاق به فردین نگاه کرد

_کنار دریا..تور و خود ابریم..ترن هوایی که منون بردی لاقل بریم دریا!

فردین که دیدم ملیس هنوز ترن هوایی رو فراموش نکرده خواست بادریا بردنش جبران کنه..

_باشه خاااا انوم! امردیگه ای نیست؟

ملیس پشت چشمی ناز

_نه..البته فعلا نه

فردین به حرکتش خندید و محکم لپش بوسید..نمیدونست چرا ولی هر لحظه بیشتر از قبل عاشقش میشد...

از ماشین پیاده شدن..ملیس که خیلی خوب اونجا رو میشناخت سریع از پیاده رو گذشت و به سمت دوتا پله ای که به سمت ساحل راه داشت رفت...فردین دنبالش راه افتاد..فعالراهنماش شده بود ملیس..چون هیچ شناختی نسبت به اونجا نداشت...

چون هوا تاریک بود؛ دریا هم تاریک و سیاه به نظر میرسید..صدای موجها فضا رو پر کرده بود...

ملیس دامن لباسش رو بادستش جمع کرد و کمی پاهاشو تو آب زد..همیشه عاشق اینکار بود..

فردین هم دستاشو برده بود تو جیبش و به دریا خیره شده بود...

خیلی براش عجیب بود که مسعود نفرتش اونقدر نسبت بهش زیاد بوده که حاضر شده بخاطر انتقامش؛ با مارال ازدواج کنه..مسعود تو ذهنش همیشه یه فرد سیاه و مرموزی بود؛ که هیچوقت دلیل هیچ کدوم از کاراش واضح نبود...آدمگاهی برای رسیدن به خواستههاشون ممکنه خیلی رو وارد بازیشون کنن..و هیچوقت به این توجه نمیکنن که ممکنه یکی از بازیکناضربه بخوره...

دوست داشتن ساده به وجود میاد..؛ عشق به راحتی شکل میگیره...اما بعضیا وقتا بعضیا با سادگی و به راحتی یه چشم برهم زدن همه چیز رو خراب میکنن..جوری که از نو هم نشه اون رابطه رو ساخت...

با صدای ملیس به خودش اومد

_عمویی بیابریم اونور برام بادکنک بگیر!

بدون اینکه حرفی بزنه لبخندی زد و دنبالش راه افتاد..امروز فقط میخواست با ملیس باشه و پدر که نه..اما یه عمویی باشه که ملیس هیچ وقت فراموشش نکنه...

رسیدن به یه پیرمرد که بادکنکای رنگیه زیادی تودستش بود..ملیس باذوق به بادکنانگاه میکرد..پیرمرد لبخندی به
ملیس زد

_سلام دخترم!

ملیس لبخنده بامزه

_سلام عموحسین! اومدم بازم پیشته بادکنک بگیرم

عموحسین لبخنده خسته ای به ملیس زد

_کاره خوبی کردی گل دختر دلتنگت بودم

فردین باکنجکاوی نگاهشون میکرد

_شما همومیشناسین؟

عموحسین نگاهی به فردین انداخت

_اره پسرم..ملیس کوچولو هر وقت بامامانش میومد اینجایه سری هم به من میزدنوازم بادکنک میخریدن...

فردین لبخندی زد

_خوشحالم از اشناییتون...

_منم همینطور پسرم..

ملیس نگاهش به بادکنکابود

_واییی چقد رنگاشو گشنگه! دلم از همشون میخواد

فردین چقدراین ذوق کردنای ملیس براش قشنگ ودوست داشتنی بود...

رو کرد سمت عموحسین

_ماهه ی بادکنکارو میبیریم

ملیس چشاشو درشت کرد و باخوشحالی دستاشو کوبید به هم

_واایییی مرسییی عمویییی کلییییی دوستتتتت دارم

فردین لبخندش محوشد

_عمویی یه لحظه خم شولفطا

فردین خم شد طرفش

ملیس محکم گونشو بوسید

_عاشقتمم عموجون

اینو گفتورفت تو بغل فردین

با این کار ملیس چهرش گرفته شد... چقدر اینکاراش برای فردین قشنگ و دلنشین بود... چقدر افسوس میخورد که اینقدر دیر از وجود همچین پدیده ی بامزه ای باخبر شده.

"معجزه یعنی؛ آغوش تو.. که شیرین میکند، دریای شوره دلم را"

پیر مرد بادکنکارو گرفت سمت ملیس

_بیاعموجون

ملیس با ذوق بادکنکارواز پیر مرد گرفت

_ممنونم

پیر مرد لبخندی بهش زد..

بعد از حساب کردن پول بادکنکاکه به زور تونست به عموحسین بده دست ملیس رو گرفت و برد سمت ماشین.. توراه یاده یه چیزی افتاد همونجا ایستاد و گوشیشو از جیبش آورد بیرون.. ملیس کنجکاوانه به فردین نگاه کرد

_چرا وایسادی

فردین دوربین جلوی گوشیش رو آورد سمت ملیس خم شد و دستشودورش حلقه کرد

_میخوام باهات سلفی بگیرم! اجازه هس خرگوش کوچولو

ملیس بامزه خندید

_اره

_خب پس دوربینونگاه کن

ملیس بالبخنده خاص خودش به دوربین خیره شد.. بعد از عکس گرفتن هر دو سوار ماشین شدن و راه افتادن....

نگاهی به صفحه ی گوشیش انداخت ادرس رودرست اومده بود.. شیشه روداد پایین اوایل اسفندماه بودولی

هوا همچنان سرد بود و سوزه عجیبی داشت...

نگاش به نمای خونه ویلایی روبه روش افتاد...ازدرسفیدرنگش مطمئن شد که همین خونس..زنگ دررو فشاردادورفت سمت ماشین تاملیس روبغل کنه وازماشین دریاره...نگتهی به صورت خستش انداخت؛انگارساله‌بود که نخوابیده بود..لبخندی به نقاشیه بامزه ی روصورتش زد..اروم پیشونیشوبوسیدوبغلش کرد..

میثاق منتظر دم درایستاده بود..بادیدن فردین لبخندی زد..

آروم روبه فردین گفت

_خوابه؟

فردین سرشوبه معنی مثبت تکون داد..میثاق ملیس روازبغل فردین گرفت وروبش گفت

_به لحظه صبرکن من ببرمش داخل الان زودبرمیگردم

فردین باشه ای گفت ورفت سمت ماشین..خرس وبادکنکای ملیس روازماشین اوردبیرون ورفت سمت

در..بعدازپنج دقیقه میثاق اومد..بادیدن فردین واونچیزای تویه دستش خندش گرفت

_اوه اوه بدبخت شدی!!باتوهم خودمونی شد؟

فردین لبخندی زده وگرفتشون سمت میثاق

_درحدی که باتو خودمونی نه..کلی ازخراب کاریاش برام تعریف کرده..حق داری واقعا!

میثاق خوشحال نگاش کرد

_خدایا اشکرت بالاخره یکی حق وبه من علیل ذلیل داد!

فردین خندش گرفت...

_خب..اگه کاری نداری..من برم!

میثاق لحنشوجدی کرد..

_واقعامنون بابت امروز که ملیس روبردی پارک..میدونم خیلی اذیتت کرده..ولی امیدوارم جبران کنم!

_نه بابا..این چه حرفیه..خواهش میکنم...کاری نکردم..ملیس اذیتاشم مثل خودش بامزس..

میثاق لبخنده غمگینی زد..

_مسعودم همیشه مثل توهمینومیگفت..چقدر جاش خالیه..واقعا میدونم چجوری ملیس میتونه بانبود پدرش

کناریاد..

فردین دستشوبرد تو موهاش و نفسش و کلافه بیرون داد.. چقدر دوست داد بزنه و به همه بگه پدرم لیس خودشه.. فقط خودش.. نه هیچکسه دیگه.. ولی مجبور بود ساکت باشه.. سکوت کنه و چیزی نگه.. چون این بازی سر نوشته.. بازی که هنوز تا آخرش خیلی مونده

__هنوز بچس.. چیزی نمیفهمه.. وقتی هم بزرگ بشه.. درک و فهمش بالاتر میره و دیدش نسبت به این موضوع عوض میشه..

__خیلی برام عزیزن.. هم ملیس هم مادرش... حاضر بودم خودم جای مارال روی اون تخت باشم.. اما اون حالش خوب باشه...

__نمیدونست چرا اما احساس راحتی که نسبت به فردین داشت برا خودش عجیب بود.. یه احساس صمیمیت که انگار سالهاست میشناستش..

فردین دستشو گذاشت روشونه ی میثاق

__بیخیال.. مهم الان اینه که خواهرت حالش خوبه.. امیدوارم گذشتها دیگه هیچوقت براتون تکرار نشه... اینا همه میگذرن..

میثاق لبخندی زد

__ممنون.. ع.. میگم ببخشید و اقرارموش کردم تعارف کنم بیای تو..

__نه نه.. الان دیگه وقت تو او مدن نیست دیگه.. باید برم.. ایشالا یه وقت دیگه..

__خب.. خب.. آخره هفته که مارال از بیمارستان مرخص میشه بیا.. همگی دوره هم جمع میشیم.. خوشحال میشیم تو هم بیای..

__جمعتون خانوادگیه.. مزاحم نمیشم..

__نه بابا چه مزاحمتی.. اگه نیای ناراحت میشم.. خوده بابا و مامان هم تاکید کردن که بهت بگم.. برای جبران امروز اون روزایی که تو بیمارستان کنارمون بودی..

فردین که دید چاره ای نیست و خودش همچین بدش نمیومد لبخندی زد

__نیازی به جبران نیست.. ولی حالا که اسرار میکنی باشه.. میام..!

میثاق لبخنده پت و پهنی زد

__خبره دقیقشو بهت میدم؛ منتظر تیم

__باشه.. من برم دیگه.. شبِت بخیر

بامیثاق دست دادوبعداز خداحافظی رفت سمت ماشینشویه راست رفت سمت هتل...

لباس سفیدمردونه ی استین بلندشوباتک کت اسپورت مشکیش وشلوارکتون مشکیش روپوشیده بود...خوشتیپترازهمیشه شده بود؛موهاشودادبالاوساعت استیلشورودستش بست..

باصدای زنگ گوشیش نگاهی کلی به خودش توی آینه انداخت وگوشی روازروعلی برداشت..بادیدن اسم منصورخان چندثانیه مکث کردوتماس و وصل کرد..

_سلام پسرم!

هنوزازمنصورخان ناراحت بودولی چیزی سعی کرده روی خودش نیاره..

_سلام آقاچون...

_حالت خو

_خوبم..

منصورخان که انتظارداشت فردینم حال اونوبپرسه باجواب رک وجدیش جاخورد..امااونم چیزی به روی خودش نیاورد

_راستش زنگ زدبگم که..بگم من..من اومدم بوشهر..الانم دارم میرم خونه ی طاهرخان..میخوام باهاش حرف بزنم

فردین شوکه پرسید

_چی؟؟شما..

_اره پسرم..من کاری روکه بایدبنج سال پیش انجام میدادموالان میخوام انجام بدم...هیچوقت برای جبران دیرنیست...امیدوارم بتونی منوببخشی..

فردین کلافه دستی توی موهاش کشید..نمیدونست چی بگه..هم خوشحال بودهم ناراحت..انگارانتظارهمچین اتفاقی رونداشت..نمیدوست چراولی حس میکردهنوزبرای چنین اتفاقی زوده وهنوزآماده نیست...چون بامارال هم حرفی نزده بود..ولی وقتی یاده کارمارال افتاد...زبانش برای نه گفتن نچرخید..

_اونا..امشب مهمون دارن..منوهم دعوت کردن..فکرکنم الان وقت مناسبی باشه..

_به طاهرخان خبردادم..ازاومدتم اطلاع داره...

نفسشوباصداپیرون داد..

پس..بیاین دنبالم باهم بریم..اینجوری بهتره...

باشه پسر...

نشست رو تخت و گوشیشو هم کنارش پرت کرد...

کت دامن مشکیش که یکی از بهترین طرحای خودش بود و پوشید..توی آینه به خودش نگاه کرد..صورتش بیروح شده بود..دلش به آرایش کردن نمیرفت..زخم کوچیک روی پیشونیش هر لحظه اون صحنه های تاریک و بهش یادآوری میکردن...

از یادآوری اینکه قرار بود دوباره فردین رو ببینه دندوناشو با حرص روی هم فشار داد..از اینکه الان در برابر فردین تنها بود و دیگه مسعودی نبود که ازش دفاع کنه ناراحت بود..از نزدیک شدن زیادی فردین به خونوادش اعصابش به هم ریخته بود..احساس صمیمیتشون حس خوبی رو براش تداعی نمیکرد

با صدای باز شدن در برگشت عقب و پشتشون نگاه کرد، بادیدن یاسمین و ملیس لبخنده کمرنگی زد

نگاهی به تیپ ملیس انداخت؛ به لباس صورتی آستین حلقه ای که مدل پایینش تاروی زانوش تور کار شده بود..موهای صاف و بلندش روی یاسمین مرتب برایش صاف کرده بود و یه تاج نگین داره صورتی بامزه هم روی موهاش گذاشته بود!..

لبخندی به صورت بامزش زد

قربون گل دخترم برم که اینقدر ناز شده

ملیس باناز به مارال نگاه کرد و بعدم با ذوق پرید بغل مارال..

یاسمین بالبخندن نگاهشون کرد..اومد سمت ملیس

خب حالا بدو برو پایین با ارشان بازی کن!! اینهمه راه فقط بخاطر تو کوبونیدیم آوردیمش اینجا!

آخ جووون ارشان اومده

این و گفتو با خوشحالی رفت سمت در...

بعد از رفتن ملیس یاسمین رفت سمت مارال و کنارش نشست رو تخت...نگاهی به صورتش انداخت

نمیخواهی یه فکری برا این صورت بی روح کنی؟ ترسیدم بابا!!

مارال نگاهی به این ی روبه روش انداخت..

بیخیال..حوصلشون دارم

یاسمین بروبابایی بهش گفت و خودش راه افتاد سمت میز ارایش مارال.. رژ صورتی؛ کرم پودر و ریمل
روز و روز میز برداشت و او مد سمت مارال؛ نشست کنارش

_ خب نگام کن ببینم

مارال کلافه نگاش کرد

_ یاسی نمیخوام بیخیالش شولطفا

_ غلت کردی مگه دست خودته نگام کن

مارال که دید اسرارش بی فایده و یاسمین سعی داره کاره خودشو کنه نفسشو با حرص بیرون
داد و نگاهشو برد سمت یاسمین...

یاسمین نگاهی به رژ صورتی انداخت

_ نچ این بهت نمیاد قرمز میخوام بزخم برات

همینکه خواست بلند شه مارال سریع دستشو گرفت

_ نه.. بشین تو رو خدا نمیخوام... همین خوبه.. کاری نکن پشیمون بشم همینو هم نزنم

یاسمین نشست

_ باشه حالا! یکی ندونه میگه تو و مسعود عاشق و معشوق بودین!!!

مارال شالشو گذاشت رو

_ نبودیم... ولی برام مهم بود.. کارای زیادی برام انجام داد که الان واقعا خودمو مدیونش میدونم...

_ درسته... ولی.. نمیدونم چرا یه چیزی بدجوری ذهنمو درگیره خودش کرده... و اونم اینه که.. مسعود.. واقعا برای چی

اینقدر بخاطر تواز خود گذشتگی کرد؟؟؟ آخه مگه میشه یکی همینجوری الکی الکی بیادیه همچین کاری کنه... این

حرف پنج سال تو دل من بود ولی با وجود مسعود نتونستم بهت بگم.. اما حالا که نیست؛ گفتم بهت بگم.. شاید خودت

بهتر بتونی جوابشو پیدا کنی...!!

مارال ابروهاشو تو هم گره کرد.. نمیتونست بگه تا به حال به چنین سوالی بر نخورده.. ولی قبلا هر بار خودشو بایه

جواب قانع میکرد.. ولی الان.. نمیتونست چرا باینج جوابی قانع نمیشه...

بادیدن یونس اونجا کاملاً جا خورده بود.. تعجب یونس رو هم از تو چشاش میدید.. سعی کرد چیزی به روی خودش

نیاره و عادی رفتار کنه... لبخندی زد و دستشودراز کرد سمتش

یونس همونطوری که هنوز تعجب تو چشاش معلوم بود با فردین دست دا

_به به ببین کی اینجاس...آقای نوری!!

فردین لبخنده محوی زد

_خوشحالم از دیدنت پسر..!! تو اینجای چیکار میکنی؟

هر دو کنار هم نشستند

_والا؛ راستش اومده بودیم عیادت ما زال خانوم! اصلا فکرشون نمی‌کردم تو رو اینجای ببینم

_منم همینطور..!

طلا خانوم سینی چای روداد

_عزیزم اگه نمیتونی بده یکی از دخترابرن

_نه..میتونم

اینو گفت و از اشپزخونه خارج شد.. دستاش میلرزید.. قدمای سستش رو تندتر کرد...

نگاهی به جمع انداخت تا اولین نگاه؛ نگاهش بهش گره خورد.. از اینهمه ریلکس واروم بودن فردین حرصی شد..

زیر لب به همگی سلام کرد و بقیه هم جوابش دادند.. سینی چای رو جلوی طاهر خان و منصور خان گرفت.. رسید به یونس که کنار فردین نشسته بود.. سینی چای رو جلوش گرفت.. یونس تشکری کرد و رفت سراغ فردین بدون اینکه نگاه کنه سینی چای رو گرفت جلوش.. ولی فردین از سر عمد زل زد بهش

_ممنون نمیخورم..!

دندوناشو با حرص روی هم سایید؛ بدون اینکه حرفی بزنه سینی رو برد سمت بقیه...

نیم ساعتی از او مدن مهمونا گذشته بود.. که گاهی نگاههای سنگین فردین رو که رو خودش میدید استرسش بیشتر میشد.. خیلی دلش میخواست بدونه برای چی فردین اومده اونجا.. ولی بعد که فکر میدید با خودش میگفت معلومه برای چی اومده.. اونم با پدر بزرگش.. لرزش دستاشو حس میکرد.. انگار دمای بدنش بیش از اندازه بالا رفته بود.. با اجازه ای گفت و از جمع فاصله گرفت.. بیشتر از اون نمیتونست اونجا بشینه عامل همه بدبختیاشو ببینه.

رفت توی خیاط باید کمی هوا به کلهش میخورد تا بلکه یکم از اضطرابش کمتر میشد...

_وقتی بچه بودم.. مادرم همیشه میگفت پای کاری که کردی چه خوب چه بد تا آخرش بمون.. عقب

نکش.. مرد باید پای کارش بمونه تا مردونگیشونشون بده.. اون موقع بچه بودم.. چیزه زیادی نفهمیدم.. ولی حالا.. حالا که معنی حرفاشو میفهمم..

اون دیگه نیست.. نیست که بهش بگم همیشه موندن مردونگی رو ثابت نمیکنه... گاهی باید رفت.. باید رفت واسه بهتر شدن اوضاع... واسه بهم نریختن زندگی کسی که برات ارزش داره... چون در برابرش مسئولی... مسئولی چون وابستش کردی.. مسئولی چون...

سرشوبلند کرد.. بهش نزدیکتر شد.. دستاشو برده بود توجیبشو محکم وجدی روبه روش ایستاده بود...

جا خورد وقتی صداشو شنید جا خورد از این یهویی اومدنش... نمیفهمید معنی حرفاشو.. نمیفهمید مردی که روبه روشه چی میخواد ازش... احساسشو پشت اخماش قایم میکرد... نمیخواست دوباره کم بیاره... دوباره بشکنه... اینبار اگر میشکست دیگه کسی نبود که کمکش کنه خورده هاشو جمع کنه... اینبار آگه میشکست.. دیگه واقعا شکسته بود...

همینکه لب باز کرد چیزی بگه؛ حرفای فردین اجباری دهنشویس

_مسئولی چون... دوست داشته... دوسش داشتی...

حرفایی که قرار بود بزنه هضمشون سنگین بود.. ولی.. هر مشکلی چاره ای داره.. هر بیماری درمونی داره؛ و هر قصه ای پایانی...

_ پنج سال پیش.. یهویی پریدی تو زندگیم... نمی دونم چجوری پیدات شد.. از کجا اومدی.. چه جوری شد که دیدمت... ولی تا به خودم اومدم... شده بودی یه سوژه بر اثر طبعندیمون..

نیم نگاهی به مارال انداخت.. باین حرفش مارال حرصی خواست دهن باز کنه که فردین بی اهمیت به عصبی بودنش رک ادامه ی حرفاشو زد

_ قرار شد هر طور شده باهات دوس بشموبه فرزین نشون بدم که هر چیزی رو که میخوام و خیلی راحت میتونم به دست بیارم... همونطوری که خواستم شد... همه چی بینمون خوب داشت پیش میرفت... شدی بودی جزئی از بهترین لحظات زندگیم...

لبخندی محوی نشست گوشه لبش.. نگاهی به مارال انداخت... انگار اونم حرصش کمتر شده بود

_ ولی... یهویی... نمی دونم چی شد... همه چی با اومدن یه نفر خراب شد... با اومدن مسعود.. اوضاع عوض شد.. نفرت داشت از من.. جوری که هر بار منو میدید از نگاهش میتونستم شعله های انتقامشو ببینم... جدیش نگرفتم... چون نمی دونستم سرچی باهام لج داره... اولش فکر کردم واقعا بخاطر تو هه... ولی... نه... جوری که فکر میکردم نبود.. مارال ابروهاشو توهم گره کرد.. سوالی به فردین نگاه کرد..

_ سرعشق تابقتش بود.. فکر میکردم باهات رابطه داشتیم.. فکر میکردم عشقشوازش گرفتم...

پوزخندی زد..

_همش سره یه سوءتفاهم ساده..اینهمه کینه تودلش جمع کرده بود..خواستم قانعش کنم..ولی نشد..اونهمه نفرت و کینه ی چندساله رونمیشدیه شبه پاک کردوازین برد...شب تولدمینو..تهدیدم کرد..تهدیدم کرد که اگه پاموازندگیت نکشم بیرون..میره وبه خونوات همه چیومیگ سخت بودحرفی که میخواست بزنه..اما..غرورشوپس زدوادامه داد

_دوست داشتم...عاشقت نبودم...ولی دوست داشتم...برام مهم بودی...ارزش داشتی...اونقدری که حاضرشدم اززندگیت برم..نتونستم بهت هیچ توضیحی بدم...چون چون حرفام برات غیرقابل قبول بودن...

فردین نگاهش وازمارال گرفت وبه یه نقطه ی نامعلوم خیره شد

_الان همه چی عوض شده...ماون ادمای چندسال پیش نیستم...الان هم توبه من بدهکاری هم من به تو...الان که دارم فکر میکنم...به یه چیزه خیلی جالب برخورددم..اینکه چندسال پیش بابام رفت تامادرم زندگیش راحتربشه؛دریغ ازاینکه به تنهاپسرش فکرکنه..وحالا..بازی سرنوشت جوری شدکه دقیقاهمون ماجرا برای منم پیش اومد...ولی باین تفاوت که بابام نتونست بامادرم صحبت کنه وبهش همه چیودرست وقانع کننده توضیح بده...تاخرشم مادرموازدست داد...وقتی تواتاق عمل بودی..خیلی میترسیدم دیگه بیرون نیای که حرفاموبهت بزنم...

نفسشوکلافه بیرون داد...

_من نمیخوام زندگی ملیس هم مثل من بشه...نمیخوام ازپدرش سرچیزی که نمیدونه واشتاباه متنفرباشه...توپنج سال اونوازم پنهونش کردی وباکسی که باعث وبانی این همه اتفاقای بده زندگیت بودبزرگش کردی...ملیس پنج سال؛به کسی که ازپدرش نفرت داشت میگفت بابا.

مارال شوکه به فردین نگاه کرد..نمیتونست باورکنه که مسعود؛کسی اینهمه بهش کمک کردوبهش امیدواری دادخودش مسبب همه ی اتفاقای زندگیش باشه...

_این..این امکان نداره...مسعودهمچین آدمی نیست...تواین چندسال اونقدری بهم کمک کرده که حالاحرفای تورو باور نکنم...

فردین پوزخنده محوی نشست گوشه ی لبش

_بهت کمک کرده چون نمیخواست اگرم برگشتم ومثل الان واقعیتاروبهت گفتم حرفاموباورکنی...ببین خیلی خوب برات نقش بازی کرده ها...دقیقاهمونی شدی که میخواست...هه...

مارال هیچ جوهره حرفای فردین رونمیتونست به خودش بفهمونه...

"""" ببین مارال میخوام هراتفاقی که تواین مدت افتاد..فردین هرکاری کرد..هرچیزی که بهت گفت..چه راجعه من..وجه هرچیزه دیگه..حرفاشواصلا باور نکنی...میخوام بهم قول بدی اگه یه بدی تواین مدت ازم دیدی

باشنیدی، خوبیام یادت نره...میخوام بهم قول بخاطرہ ملیس فردین و تونزنگیت راه ندی..فکرزندگی جدیدبافردین نیادتوسرت..فردینوتحت هیچ شرایطی نبایدقبول کنی..حتی اگرپای ملیس وسط باشه..میخوام دربرابرش بایستی..""

خودشم میدونست یه جای کارمیلنگه...حرفای مسعودتوسرش پیچیده بودوهرکلمشوکه به یادمیاوردیه جورخاصی معنی داشت براش...

_ آخه اون چرا بایدیه همچین کاری وبامن کنه؟؟؟

مگه من چه هیزم تری بهش فروختم؟؟اون..اون واسه ملیس پدری کرد...اون منوازباتلاقی که توش بودم بیرون کشید...پنج سال مراقبمون بود...برعکس توپای کاری که نکرده بودموند...

بخاطرہ من به خونوادش دروغ گفت...اونوقت تو..توداری این حرفاروپشتش میزنی؟؟حالا که دستش از دنیا کوتاس؟تواکه واقعدالت به حال من سوخته بودهمون پنج سال پیش نمیرفتی...

میموندی پای کارت میموندی سعی میکردی همه چیودرست کنی نه اینکه خیلی ساده ردبشی وبری وبگی همه چی درست میشه...حالادیکه دیره...این حرفاهم هیچی رودرست نمیکنه...به قول خودت مااون ادمای پنج سال پیش نیستیم عوض شدیم.

فردین کلافه نگاش کرد

_ آره..شایدتوراست میگی..من اشتباه کردم که رفتم..من اشتباه کردم که نمودم تامسعودبره به خونوادت همه چیوبگه..من اشتباه کردم که نمودم تااز نزدیک نابودشدنتوبه وسیله خونوادت ببینم...آره مارال توراست میگی من اشتباه کردم که رفتم...

حلقه ی اشکی که توچشاش بودپس زد..الان وقت جواب پس دادن بودنمیخواست بازم جلوش کم بیاره...

_ یه جوری میگی رفتم تا توچیزیت نشه...انگار که الان خیلی حالم خوبه...انگاربعده توکم بلاسرم اومد...تونمیفهمی من چی کشیدم..تونمیفهمی وقتی هنوز دست چپ وراستتودرست تشخیص نمیدی بهت بگن بارداری...تونمیفهمی وقتی میبینی بارداری وپدری بالاسر بخت نیست یعنی چی...تونمیفهمی ترس از آبروچیه...تونمیفهمی وقتی شباز کابوس اینکه همه فهمیدن توچیکار کردی بیدارشی یعنی چی...تونمیفهمی یه دخترشهرستانی..خونواده ی سنتی و حرف مردم یعنی چی...تونمیفهمی لعنتی...

هق هقش جلوی بقیه ی حرفاشوگرفت...

فردین نگاش به مارال بود..بهش حق میداد...حق داشت اینجوری ازش طلبکار باشه..

_ ماهردومون اشتباه کردیم...راه واشتباه رفتیم...ندونسته تصمیم گرفتیم وخواستیم باتصمیمامون همه چیودرست کنیم امانمیدونستیم داریم شرایطمون وسخترمیکنیم...

مامشکل کارمون اونجایی بود که واقعیتارونادیده گرفتیم..

قطره اشکی که افتاد روگونشوسریع پاک کرد..

_ میدونی مشکل کجاست؟؟؟مشکل اینجاست که همیشه آدم های تنوع طلبی مثل تو دست میزبان روی آدمهای ساده و خاکی...آدمایی مثل من زود میشکنن...شاید بار اول دوم کنار بیان..ولی باره سوم از همون کنار میرن...

اینویادم گرفتم که "بترسم از آدمایی که عاشق نیستن ولی عاشق کردن رو خوب بلدن.."

_ چرا همه ی تقصیرارومیندازی گردن من؟؟؟یه جوری داری از ما جراها حرف میزنی انگار فقط منم که تو اینهمه اتفاق نقش دارم..انگار فقط منم که گناهکارم...از هر چی بگی خودتم توش نقش داری...چه از شبی که باهم بودیم چه از بی پدر بودن ملیس...مسعودم اون وسط خوشحال که خیلی راحت تونسته بینمون بیادو همه چیوبهم بریزه..موندم چرا هیچوقت با خودت نگفتی دلیل اینهمه خویبه مسعودنسبت به خودت چیه..

حرصش میگرفت از اینکه فردین توهیچکدوم از حرفاش رنگی از پیشمونی نیست..

_ توهیچوقت نمیفهمی تنها بودن یعنی چی..تونمیفهمی تواوج بی کسی وقتی یکی دست نوازش بکشه روسرت و بهت محبت کنه و کنارت باشه یعنی چی...آمایه چیزو بدون...

"هیچ چیزی بدتر از قتل احساس نیست"

مسعودمشکلش با توبودنه بامن...اون..نگاهی به فردین انداخت..نمیتونست عکس العملش روراجع حرفی که میخواد بزنه پیش بینی کنه..دلشوزدبه دریاوادامه داد

_ اون منودوسم داشت...ما باهم خوشبخت بودیم...تو..تواومدی وهمه چیوبهم ریختی...

فردین پوز خندمحوی نشست گوشه لبش

_ توهم اونودوست داشتی؟

از این سوال فردین جا خورد..دلیل پوز خندشونمیفهمید...خیلی دلش میخواست حرصشودریاره برای همینم مجبور بود بهش دروغ بگه..

_...آره...

پوز خندش عمیقتر شد..دستاشوبردتوجیبشوبالحنه تیکه داری گفت

_ مطمئنی؟؟

مارال ابروهاشو توهم گره کردوزل زد توچشاش

_اره مطمئنم

_ از این به بعد خواستی دروغ بگی یه عینک آفتابی به چشات بزنی بد تا بلوئن... آخه چه دوست داشتنی اینطوریه؟؟؟

مارال مشکوک نگاش کرد

_ توبه حرف چشم گوش نده دروغ گوی خوبین... منظورت از این حرفت چیه؟

فردین لبخند مرموزی زد

_ اینکه تو همسر و دوست داشتنتی تو اتاقای جد امی خوابیدین... نیم نگاهیه به اسمون انداخت

_ خدایا شکر معنی دوست داشتن و عشق و علاقه هم فهمیدیم!!

مارال با تعجب نگاش میکرد... اصلا نمیتونست فکرشم بکنه که فردین از کجا این موضوع رو فهمیده...

_ تو.. تواز کجا فهمیدی؟؟؟

فردین با همون لبخنده مرموزش گفت

_ ع ع ببین.. خودت لودادی... من همینجوری گفتم.. ولی الان دیگه واقعا مطمئن شدم...!!

باحرص به فردین نگاه کرد دیگه داشت ظرفیتش تکمیل میشد...

_ از کجا!!! فهمیدی؟؟ باهات شوخی ندارم

فردین لبخندشو جمع و جور کرد..

_ از ملیس..

مارال تازه دوهزاریش افتاده بود.. کلی از دست ملیس شکار بود.. اما سعی کرد خودشونبازه..

_ ملیس بچس نمیفهمه.. یه چیزی پرونده تو باور نکن..

فردین لبخندیه وری زد

_ تواز اونم بچه تری!

مارال با حرص نگاش کرد

_ هرچی دوست داری فکر کن.. نه خودت برام مهمی نه فکرت...

_ اگه برات مهم نیستم برای چی اینوتا الان نگه داشتی؟

مارال نگاهشواز فردین گرفت و برد سمت گردنبندی که از مشت فردین سر خورد پایین... بادیدنش انگاریه سطلح اب
یخ ریختن روسرش... برای این دیگه نمیدونست چه جوابی بده... حتم داشت باز ملیس رفته
سر صندوقشوا اینوبر داشته...

_ اینو..

_ اینم دست ملیس بود از تووسایل با ارزشت برش داشته بود

_ پس بگو بچمو میبندی سیم جیمش میکردی اره؟؟؟

نمیدونست چرا اینقدر از حرص دادن مارال خوشش میومد

_ حالا گیریم که آرہ میخوای چیکار کنی؟

مارال با حرص نگاهش کرد

_ هیچی فقط داغ دیدنشوبه دلت میزارم..!

اینو گفت و خواست بره که با صدای فردین سر جاش میخکوب شد

_ نمیتونی...

برگشت سمتشوبه ابروشوداد بالا

_ حالا میبینی

فردین نگاهشواز مارال گرفت و به زمین دوخت.. میدوست این حرفش ممکنه مارال رو خیلی بیشتر از چیزی که الان
هست ناراحت و حرصی کنه

ولی مجبور بود که حرفش و بزنه چون همینکه مارال پاشومیداشت توخونه خودش با همه چیز روبه رومیشد...

_ آقا جون... امشب اومده تابا.. پدرت حرف بزنه و همه چی رو بهش بگه..

با این حرفش مارال روی زمین خشک شد فردین کمی بهش نزدیک شد.. جدی نگاهش کرد..

_ دیر یازو باید این اتفاق میوفتاد.. با واقعیت باید کنار بیایم..

شوکه شده بود.. بدنش میلرزید نمیدونست از چیه.. از سرماست یا از ترسه... ولی هرچی که بود بدجوری داشت
از پادرش میاورد..

_ ت.. تو... چی.. چی گفتی؟؟؟

نگاشوانداخت پایین...میدونست برای مارال خیلی سخته..نمیدونست تاچنددقیقه ی آینده قراره چه اتفاقی بیوفته..ولی..تهه دلش بدجوری برای مارال سوخت..

_ببین..

_تومیفهمی داری باهام چیکار میکنی؟؟؟؟میفهمی فردین؟؟؟آخه مگه من چه گناهی کردم؟؟؟ها؟؟؟گناهم این بودکه نخواستم دخترم پیش مردی باشه که علاقه ای به مادرش نداره؟گناهم این بودکه ساده عاشق شدم؟؟؟ سعی کردصداشوبالانبره که بقیه بفهمن..بغضش داشت خفش میکرد..اشکاش صورتشوخیس کردن...انگارپاهاش سست شده بودنودیگه نمیتونست سرپاواایسه...

میون هق هقاش باگریه گفت

_داشتم زندگیومیکردم..منکه کاری بهت نداشتم...چیکارت کردم مگه؟؟؟چرادست ازسرم برنمیداری...اومدی دستی دستی منوبه کشتن بدی؟؟؟؟میخواهی ملیس طعم بی مادری روبچشه...

نمیدونست چه جوری ارومش کنه..میدونست هر حرف دیگه ای بزنه مارال وعصبی ترمیکنه...

_بروبه اقاچونت بگوبره بگوچیزی به بابام نگه؛فردین توروچون ملیس قسمت میدم نذارچیزی بهش بگه...

دورواطرافشونگاه کردودستی توی صورتش کشید..نمیدونست تالان کارازکارگذشته یانه...ولی میخواست تواین ماجراتااخرش وایسه...باکشیده شدن دستش به سمت دیگه سریع روشوبرگردوند؛مارال سعی داشت فردین ودنبال خودش بکشونه..

_چیکار میکنی؟؟؟

_بایدبری به منصورخان بگی بیادیبرون زودباش

حتی جونى برای کشیدن دست فردینوهم نداشت توان موقعیت دیگه دادوهوارسرفردین هیچی روحل نمیکردومیخواست یه جوری دل فردین وبه رحم بیاره تاچیزی به خونوادش نگه...

دنبالش راه افتاد..خودشم نمیدونست قرارچیکارکنه..بعدازچندثانیه واردخونه شدن...مارال اشکاشوپاک کرده بودوسعی کردعادی رفتار کنه ولی نمیتونست ترس تمام وجودشوگرفته بود...قلبش اونقدری تندمیزدکه انگارمیخواست ازقفسه ی سینش بزنه بیرون...توی راه روایستادصدایی نمیومد..بابازشدن دراتاق کارپدرش سریع نگاهش رفت سمت در..بادیدن منصورخان وقیافه ی عصبی وچشمای سرخ شده ی طاهرخان باوحشت بهشون خیره شد..اشکاش عینه دونه های مرواریدیکی یکی ازروی گوشش سرمیخوردنومیوفتادن پایین...

دیگه مطمئن شدکارازکارگذشته...

_بابا....

طاهر خان چیزی نگفت و فقط نگاهش میکرد...

بهبش نزدیک شد..

_بابا بخدا من..

باسیلی محکمی که خورد پرت شد روی زمین.. تا چند دقیقه به طرف صورتش وحس نمی‌کرد...

_دختره ی بی همه چیز تو میدونی چیکار کردی؟؟؟؟ تو.. تو با این پسره ی..

_طاهر خان..

با صدای منصور خان سریع برگشت سمتش... اونقدر عصبانی بود که اون لحظه هر کاری از دستش برمی‌آمد

بقیه هم باشنیدن صداشون سریع اومدن..

طاهر خان بانفرت به فردین نگاه کرد.. دستاش مشت شده بود.. اما سعی کرد خودشو کنترل کنه تا کار دستشون نده... نگاهشوبر دست مارال.. حتی فکرشم نمی‌کرد دختر یکی یه دونش... یه همچین کاری کرده باشه... از ننگ بی ابرویی که الان روی پیشونیه خونوادش نشسته بود عصبی بود.. و باعث وبانیش فقط مارال بود.. دیگه حتی به خودش نداشت که بخواد دست روش بلند کنه... فقط دلش نمی‌خواست واسه یه لحظه دیگه همچین دختری روتوی خونه ی خودش نگه داره...

میثاق بانگرانی به سمت طاهر خان اومد

_چی شده آقا جون؟؟ چه خبره؟

ملیس از وسط جمع سریع اومد و خودشوبه مارال رسوند.. گوشه ی لباس مارال روسفت تودستش گرفت

_مامانی..

طاهر خان بی اهمیت به بقیه نگاهشود و خت به مارال

_از این خونه گمشو بیرون.. از این به بعد من دختری به اسم مارال ندارم... بروو دیگه پاتم تو این خونه نذار... تودیگه

دختر من نیستی... زود باش.. برو بیرون...

مارال اشکاش صورتشو خیس کرده بودن...

_اقا جون.. من..

طاهر خان با عصبانیت دست مارال رو گرفت و به سمت در برد..

نمیتونست مقاومت کنه..دیگه جونی براش نمونده بود...باپرت شدنش به بیرون تعادلشوازدست دادوافتادروی زمین...خیلی اون لحظه ها براش دردآوربودن..دخترطاهرخان..یکی یه دونه دخترش...حالا..اینجوری..بااین وضعیت...ازخونوادش تردشده بود...

صدای گریه ی طلاخانوم رومیشنید..

_اخه مردمگه چیکارکرده؟؟؟این چه کاریه که بادخترم میکنی؟؟؟

طاهرخان باصدای بلندی سرش دادزد

_مادیگه هیچ دختری نداااااریم اینوتوی گوشت فروکن...روبه بقیه کردو گفت من دیگه نه نوه ای دارم ونه دختری..دیگه نمیخواوم اسمشو تواین خونه بشنوم...

یاسمین وبونس که همه چیزرو میدونستن میخواستن هرطوری شده برن بیرون وبه مارال کمک کنن...یاسمین سریع کیف وبالشو شو برداشت رفت سمت ارشانی که شوکه بهشون خیره بود..

ملیس سریع ازبقیه گذشت وفوری باگریه خودشوبه مادرش رسوند..

_مامانی..چی شده؟چرا باباجون اینجوی میتونه؟من میترسم..

بغض توی گلوش اونقدری سنگین بودکه حتی یه کلمه هم نمیتونست حرف بزنه..

هیچکس جرعت اینکه بخواد چیزی بپرسه یابه سمت مارال بره رنداشت...فردین ومنصورخان سریع ازخونه زدن بیرون واومدن سمتش..فردین خواست کمکش کنه که بلندشه..میخواست مقاومت کنه امانمیتونست...

حس میکرد پلکاش دارن سنگین میشن وصداها براش مبهم...اونقدری پلکاش سنگین شدکه دیگه متوجه ی هیچی نشد..

هنوز پلکاش سنگین بود...ولی نوازشای کسی که بالای سرش نشسته بود وادارش میکرد چشماشوبازکنه...همه چیز اطرافش براش مبهم بود..چندبار پشت سره هم پلک زد تا بالاخره راحت تونست اطرافش روببینه..تویه اتاق نسبتابزرگ که دقیقا روبه روش یه اینه قدی ومیز کوچکی قرارداداشت؛وسط اتاق دو تامل راحتی روبه روی هم قرارداداشتند..نمیدونست کجاست وانگار هیچی یادش نمیومد..بعد از چند ثانیه که به ذهنش فشار آورد..همه چیز مثل یه فیلم کوتاه از جلو چشمش رد شد...باصدای ملیس بالای سرش سعی کرد از جاش بلند بشه..ملیس نگاهش به مارال بود...

_مامانی تو باید استراحت کنی..دکتر گفته برات خوب نیست بلند بشی..

اخماشو برد توهم بغضش بدجوری گلوش روفشار میداد

_دکتر؟؟

_اره مامانی..وقتی تو خواب بودی عموفردین مارو آورد اینجا..ما برگشتیم شیراز..میخواست از روتخت بلندبشه..نمیدونست

چرا اونجا بودنواصلاحا یز نمیدونست..دیگه دوست نداشت حتی برای یه لحظه هم که شده فردین روبینه..به اندازه ی کافی عذابش داده بودوا چیز ی هم که میت رسید سرش آورد..ولی نمیدونست باید کجا بره..جایی دیگه براش نمونه بود..

جونی برای تکون خوردن نداشت همینکه خواست بلندبشه نگاهش به اینه ی روبه روی تخت افتاد..سروو عضش رقت انگیز شده بودوحس میکرد ز پرگوش داره به شدت میسوزه..دور چشماش سیاهی حلقه زده بود.. دیگه حتی اشکی هم برای خالی کردن بغضش نمونه بود..

_بالاخره بیدار شدی گل دخترم؟

باشنیدن صداسریع نگاهشوبر دستم در..

بادیدن پیرزن نسبتا کوتاه وتپلی که چهره ولبخنده مهربونی داشت اخماش کمی از هم باز شد..دقیق نگاهش کردچهرش براش آشنا بود..میدونست به جایی دیدتش امدارست یادش نمیومد..بعداز چندثانیه به سمتش اومد..تازه متوجه ی سینی تودستش شده بود..

ملیس باذوق دوبید سمتش

_فیروزه جون..مامانیم حالش خوب شده ببین!

فیروزه لبخنده مهربونی به ملیس زد..اماچهرش حساسی نگران بود..

_میدونم عزیزم..ببینم تونمیخواوی بری پایین باعموفرزینت بازی کنی؟؟

ملیس بامزه لبخندزد

_آخ جون عموفرزین بالاخره اومد؟؟

فیروزه نشست کنار مارال

_اره دخترقشنگم..بدو برو پایین پیشش

ملیس همینکه خواست بره جوری که انگاریه چیزی یادش اومده باشه چرخیدسمت مارال وسریع رفت سمتشواروم گوشوبوسید

مارال متعجب نگاهش کرد..که ملیس گفت

_مامانی اگه من برم نمیترسی که؟؟

فیروزه با تعجب به ملیس نگاه کرد.. قبل از اینکه مارال چیزی بگه فیروزه گفت

..واما درمن اینجای کارم پس؟؟ نترس گلکم نمیزارم اب تودلش تکون بخوره.. توخیالت راحت..

ملیس نگاهه دیگه ای به مارال انداخت و لبخندی زد و آروم از اتاق خارج شد..

فیروزه لبخندی زد و روبرو به مارال گفت:

..امروز صبح هم که از خواب بیدار شد سریع سراغتو گرفته.. به زور بهش صبحونه دادم میگفت بدون مامانم هیچی نمیخورم!! همینجوری بالاسرت نشسته تا الان که دیگه خدارو شکر چشمتا توباز کردی.. بیچاره خیلی ترسیده بود.. مارال گیج فقط به فیروزه و حرفاش نگاه میکرد

فیروزه سریع گفت

..وای خدامرگم بده مادر... اینهمه حرف زدم یادم رفت بیرسم منویادت هست یانه؟؟ فیروزه ام مادر بزرگ

فردین.. قبلا همو دیدیما!

از شنیدن اسم فردین ناخداگاه اخماش رفت توهم.. فیروزه که متوجه شده بود؛ سریع بحث رو عوض کرد

..بیاعیزم برات صبحونه اوردم.. یه چیزی بخور جون بگیری.. شدی پوست واستخون مادر

چقدر محبتای فیروزه براش قشنگ بود و اون وعجیب یاده مادرش مینداخت.. مادری که میدونست الان یه چشمش اشک و یه چشمش خون.. دلش بدجوری ضعف میرفت ولی هیچ اشتباهی نداشت..

..نمیتونم بخورم.. اشتها ندارم..

فیروزه خودش دست به کار شد و یه لقمه براش گرفت

..اشتها ندارم که نشد حرف باید یه لقمه بخوری تا اشتهاات کم کم باز بشه...

..میخوام از اینجا برم..

فیروزه بانگرانی نگاش کرد

..کجایی اخی دخترم؟ اینجای خونه ی خودته.. خالتم که خوب نیست..

..بخدا حاله خوبه فیروزه جون.. فقط بذاری منو ملیس از اینجا بریم...

..کجا روداری بری اخی عزیزم؟

پوزخندی زد.. راست میگفت کجا روداشت که بره.. جایی دیگه براش نمونده بود..

..راست میگین مگه پسر تون جایی واسه رفتنم برام گذاشته؟؟

فیروزه نفسشوبا غم بیرون فرستاد..

_ فردین اونقدر اهام که تو فکر میکنی بدنیت عزیزم.

:اگه کاری کرده فقط خواسته بیشتر از این ازدخترش دور نمونه.. نمیخوام فکر کنی دارم طرفه اونومیگیرما.. نه دخترم.. اگه حرف از اشتباه باشه.. شما هر دو تاتون اشتباه کردین... توهم به اندازه ی فردین برام عزیزی.. مادر نوه ام هستی و روی سرمون جاداری.. فردین با همه ی خوب و بدش بازم پدره دخترته.. امطمئن باش دیر یا زود همه چیز درست میشه.. فقط نباید همه چیز رو سخت بگیری..!

همینکه خواست جوابی بده با تقه ای که به در خورد حرفی نزد و منتظر به در نگاه کرد..

بایدن منصور خان ابرو هاشو توهم گره کرد و روشو بر گردوند.. منصور خان متوجه ی این حرکتش شد اما چیزی به روی خودش نیاورد و وارد اتاق شد.. روی صندلی نزدیک به تخت نشست

_ حالت چطوره دخترم؟؟

پوز خندی زد

_ بهتر از این نمیشم

فیروزه نگاهی به منصور خان انداخت و روبه مارال لبخندی زد

_ من صبحونتاو اینجامیزارم اگه تونستی یه چیزی بخور عزیزم...

و همونطور که بلند میشد گفت

_ من برم به ملیس یه سر بزنم!

این و گفت و از اتاق خارج شد...

در اصل با این کارش میخواست منصور خان و مارال رو تنه‌بازاره تا بلکه منصور خان بتونه با حرفاش مارال رو قانع کنه...

بارفتن فیروزه بیشتر تو خودش جمع شد و به جلوش خیره شد... دیگه حتی دوست نداشت با منصور خان هم هم صحبت بشه..

_ ببین دخترم.. توانان دیگه به قول معروف اب از سرت گذشته و باید از این به بعد منطقی برای خودت و ایندت تصمیم بگیری..

با حرص به منصور خان نگاه کرد

_ کدوم اینده؟؟ من الانموبا ختم به چه امیددی به ایندم فکر کنم؟؟

باختن مهم نیست...؛ جوونی درستش می کنی! مهم اینه که یادت باشه چی روبه کی باختی...

لحنش آرام شد...

بعضی وقتا.. یکی یه طوری می سوزنتت که هزار نفر نمیتونن خاموش کنن...؛ بعضی وقتاهم.. یکی یه طوری خاموش میکنه که هزار نفر نمیتونن روشن کنن... من دیگه هیچی واسه از دست دادن ندارم.. اون از مسعود.. اینم از خونوادم.. پوز خنده محوی نشست گوشه لبش..

چیزه دیگه ای هم مونده مگه؟ که به امیدش به آینده فکر کنم؟

منصور خان دلجویانه گفت

پس... ملیس چی؟؟؟ یعنی اون جزوه داشته هات نیست؟ ملیس خودش به تنهایی یه امیدواری واسه ایندته... راه هایی که به آینده ختم میشن.. یافتنی نیستن...؛ ساختنن.. تودختر توداری.. به امیداونم که شده باید بتونی دووم بیاری...

نگاه اطمینان بخشی به مارال انداخت

بین دخترم تو خودتم میدونی که دیر یازود خونوات بالاخره این موضوع رومیفهمیدن... میدونستم گفتنش برای خودت سخت بود.. برای همین من پادرمیونی کردم.. رفتار پدرت تو اون لحظه نمیخوام بگم خوب بود ولی هر کس دیگه ای هم که به جای اون بود همین کارو میکرد.. ولی مطمئن باش به مرور زمان همه چی درست میشه... تو تک دونه دختر شونی.. مطمئن باش به همین راحتی فراموش نمیکنن... به فردین هم حق بده که اینجوری باشه.. ما پنج سال دختر شوازش پنهون کردیم... توجه بخوای چه نخوای اون پدره دختر ته... کسی که بی شک روزی تو زندگیت نقش مهمی داشته و.. کمی مکث کردوبه مارال نگاه کرد

و خواهد داشت...

نگاش عصبی شد

فردین هیچ نقشی تو زندگیم نداره ونخواهدم داشت.. چه الان چه هروقت دیگه... اون حتی نمیتونه واسه ملیس یه پدر باشه... پدر بودن فقط به اسم وتامین نیازه بچه نیست.. باید به زندگیش اهمیت بده والکی الکی خرابش نکنه ارمششوبهم نزنه..

بغضش کم کم دیگه داشت به اشک تبدیل میشد..

اصلا شمامیفهمین بچم دیروز چقدر ترسیده بود؟؟؟ از بس گریه کرده هنوز که هنوزه از زیره چشای پف کردش میشه فهمید چقدر ترسیده و گریه کرده...

_تو نمیتونی برای پدر بودن یا نبودن فردین تصمیم بگیری.. فردین اگر چه تو زندگی‌ش خطاهای زیادی کرده ولی مطمئنم از این بعدمیتونه به پدر خوب برای ملیس و به پشتیبان برای تو براشه... تو اگر بخوای میتونی از نو شروع کنی... می تونی... می تونی به خودت فردین به فرصت دوباره بدی... برای شروع دوباره هیچوقت دیر نیست.. فقط نیاز به زمان داره... شاید حرفام برات خنده دار باشه... شاید از فردین تنفر داشته باشی ولی مطمئن باش این تنفر از تهه دل نیست.. شاید خودت الان نفهمی ولی به مرور زمان متوجه میشی.. زمان چیزه عجیبیه... میدونه.. جلومیره.. و دوست داشتنی ترین ادم های زندگی تو یا کهنه میکنه یا عوض.. بعضی هایا تغییر میکنن.. یا حقیقت درونشون مشخص میشه... زمان دیر یا زود به تو ثابت میکنه که کدومشون موندنیه و کدومشون رفتنی... تو زندگی تو هم بالاخره به روزی میاد که بعدش مهم نیست دیگه فردایی در کار هست یا نه...

اون روز یا خیلی خوشبختی یا خیلی بدبخت.. اینو همیشه بدون... نه عاشقی منطق داره.. نه دوست داشتن دلیل!!.. بهش به فرصت بده تا لاف بتونه روزهایی که نتونسته برای ملیس پدری کنه رو جبران کنه.. تو تا هر وقت که بخوای میتونی اینجابمونی.. تو برام هیچ فرقی با دختره خودم نداری.. اگه قبول کنی و اینجابمونی تو این مدت میتونی خوب به حرفام فکر کنی و به تصمیم سرنوشت ساز برای خودت و دخترت بگیری... ولی.. هر تصمیمی که بگیری.. سعی کن منصفانه باشه... چون فکر نکنم فردین دیگه از دخترش بگذره.. حالا تصمیم با توهه.. میمونی؟؟

سرشوبلند کرد و اینبار به منصور خان نیم نگاهی انداخت.. هضم یهویی این حرف ساخت و سنگین بود براش.. وقتی هم برای فکر کردن نداشت.. ولی وقتی حرفای منصور خان رو تو ذهنش مرتب پشت هم چید.. سعی کرد منطقی فکر کنه.. جای دیگه ای برای رفتن نداشت.. نه خونه ی پدریش و نه خونه ی خالش.. تو این شهر بزرگ اونقدری بی کس و کار بود که دلش به حال خودش بدجوری سوخت.. میدونست فرصت دوباره دادن به فردین غیره ممکنه... چون نه خودش میخواست و نه فردین... ولی چون جایی رو برای رفتن نداشت مجبور بود که برای مدتی اونجابموندن قبول کنه تا بلکه به زودی بتونه برای رفتن جایی رو پیدا کنه.. آب دهنشوبه زور قورت داد و لبای خشکشوباسرزبون ترکرد _ خیه.. خیه.. خب... من.. اینجابمیوم.. ولی فقط برای یه مدت خیلی کوتاه... نه برای اینکه فکر کنید میخوام به فردین فرصتی دوباره بدم.. نه.. چون این محاله.. فقط تا وقتی که بتونم برای خودم و دخترم یه جایی رو پیدا کنم... اینجابم میمونیم...

منصور خان لبخنده رضایت بخشی زد... فکر میکرد این موندن... دیگه رفتنی نداره... اما... داستان زندگی ما زال و فردین... هنوز ادامه داشت....

_ این بهترین کاره ممکنه... مطمئنم بهت سخت نمیگذره.. از این به بعد تو هم دختری.. ما کنار تیم.. هیچوقت فکر نکن تنهایی.. این و گفت و لبخندی اطمینان بخش زد و به سمت در اطاق رفت..
با حرفای منصور خان کمی از دلهره و ناراحتیش کم شده بود و تا حدودی دلگرم..

به حرفای منصور خان که فکر میکرد میدید و واقعا حق با اونه.. نمیتونست بذاره ملیس تا آخر عمرش از این واقعیت دور بمونه.. حتی خودش نمیتونست چشمش رو؛ روی همه ی واقعیتها ببندد و نادیدشون بگیره.. گاهی وقتا بزرگترین حقیقت زندگی وقتی اتفاق میوفته که اصلا انتظارشونداری، هیچکس از بازی سرنوشت خبر نداره.. سرنوشتی که بعضی وقتا بدجوری بازیش میگیره و تا وقتی بلندنشی باهاش بازی کنی.. یه ریزدورو ورت میپلکه و فقط برات در دسرای جدید درست میکنه..

**

شالشو گذاشت روی موهایش و از اتاق اومد بیرون.. دیگه از یه جانشینی خسته شده بود.. کل روز تو ای اتاقش سپری کرده بود و برای نهار هم پایین نیومده بود.. حتی اسرارهای فیروزه هم بی فایده بود.. صدای خنده های ملیس رومیشنید.. انگار داشت بایکی بازی میکرد و خیلی خوشحال بود..

از بالا نگاهی به پایین انداخت فقط قسمتی از خونه قابل دید بود.. مبلای سلطنتی که رنگ طلایی و کرمشون تضاد خوبی با رنگ پرده ها پیدا کرده بودن.. قالیچه ی دستبافتی پر از گلهای طلایی که زمینه ی کرم رنگ داشت وسط مبلها قرار گرفته بود.. مجسمه هایی به شکل اسب که روی دو تم پشتیشون به سمت بالا بلند شده بودن و رنگی مشکی و طلایی داشتن گوشه های سالن قرار داشت..

نگاهی به دوروبرش انداخت قسمت بالا هم به همون شکل پایین طراحی شده بود.. پنجره و بالکن نسبتا بزرگی هم روبه روش قرار داشت.. پرده های حریر و کنارزدونگامی به حیاط انداخت.. پر بود از درختای سربه فلک کشیده.. آلاچیق وسط باغ از اون بالا پیدا بود.. نگاهش از حیاط گرفت و به اطراف دوخت.. کل شهر از اون بالا پیدا بود.. نمیدونست چرا.. ولی دیگه اون ارتفاع و اون چراغای رنگی شهر از بالا هیچ جذابتی براش نداشتن.. نفسش و با صدای بیرون داد..

نگاهش رفت سمت سالن دو تا اتاق که دراشون دقیقاروبه روی هم باز میشدن نظرشو جلب کرد.. انگار حس کنجکاویش فعال شده بود..

نیم نگاهی به اطرافش انداخت.. وقتی از نبود کسی مطمئن شد راه افتاد سمت اتاقا..

دره یکی از اتاقاروبی مقدمه باز کرد..

وارد اتاق شد..

ابروهاش و داد بالا.. نمیدونست این حس آرامشی که با دیدن اتاق بهش دست داد از کجا یهویی اومد..

اتاقی بزرگ با پنجره ی نسبتا بزرگی که دارای بالکن بود..

پرده های حریره سفید؛ تخت دونفره با رو تختی سفید و آبی آسمونی که ترکیب خوبی رو با هم به وجود آورده بودن..

رنگ دیوارها هم باروتختی ست شده بود، آبی کمرنگ و خوشرنگ.. کم‌دیواری سفیدرنگ که درش رگه های آبی به کاررفته بود..

نگاش افتاده به قاب عکسهای روی دیوار.. لبخندی محو نشست گوشه ی لبش اصلا فکرشم نمیتونست کنه که این مردی که عکسش روبه روشه اینقدر روحیه ی لطیفی داشته باشه...

حتی سعی کرده بود توی عکساشم لباسایی که میپوشه بارنگ وسایل اتاقش ست شده باشه.. یه قاب عکس که نسبت به بقیه بزرگتر بود نظرشو جلب کرد؛

یه مرد خوشتیپ، که کت شلوار مشکی پوشیده بود؛ وسط دوزن که هر دو کت دامن های شیکی به تن داشتن و هر دو پسر بچه ی بانمک رو در آغوش گرفته بودن..

یکی از زنها لبخنده مهر بونی بر لب داشت و همراه با پسرش که لبخنده بامزه ای که چال گوشش رونشون میداد به دوربین خیره شده بودن..

نگاش رفت سمت اون یکی زن..

نمیدونست چرا ولی باهمون نگاهه اول انگار تونست غم توی چشاش روبینه.. لبخنده دلنشینی روی لبش بود.. چشمهای بزرگه کشیده و عسلی رنگ.. ابرو موهای بور مانند.. پسر بچه ی توی بغلش هم چشمای عسلی و موهای تقریبا بور داشت.. و نگاهش به جای دوربین به مادرش بود..

مردشیک پوش وسطشون ایستاده بود و دستشودوره کمرشون حلقه کرده بود.. و لبخنده جذابی که چال گوشش رو واضح نشون میداد..

تو همون نگاهه اول فرزین رو با چاله گوشش و لبخندش شناخته بود و حتم میداد اون زنی که بغلش کرده مادرش باشه..

و اون یکی زن و بچه هم حتم میداد فردین و مادرش بوده باشن..

و حدس میزد اون مردی هم که کنارشون ایستاده پدر فرزین و دایی فردین باشه...

نگاش رو برد سمت قاب عکس های دیگه.. پر بود از عکسای فرزین در ژستهای مختلف.. خندش گرفت..؛

"هر کی ندونه فکر میکنه بایه مدل کاربلد و خیلی حرفه ای روبه روئه!"

تودلش به چشمه برادری واقعا به جذاب بودن فرزین اعتراف کرد..

نگاش توی اتاق چرخوند.. تازه متوجه ی پیانوی کناره آینه قدی اتاق شده بود.. نگاش به پیانو بود که با صدای باز شدن دریه لحظه انگار خشکش زد..

احساس کردیه سطلح اب یخ ریختن روسرش

آب دهنشوباسروصداقورت دادوآروم برگشت سمت در...

_مامانی تو اینجای کار میکنی؟؟

بادیدن ملیس که اومد توی اتاق؛ نفس حبس شد شوراحت بیرون دادوسریع رفت سمتش..

ملیس که بادیدن مارال اونجا تعجب کرده بودواین تعجب رومیشدازچشمای آبی درشت شدش راحت فهمید!

_هی..هیچی عزیزم..چیزه...داشتم دنبال تو میگشتم..

ملیس ناخداگاه اخماش رفت توهم ونگاش غمگین شد

اومدنزدیک مارال..مارال زانوزد کنارش؛

_چی عزیزدم؟؟

ملیس دوتادستای کوچولوش رو گذاشت روصورت مارال

_مامانی ترسیدی که منونیدی؟؟؟

دستش روبه صورت نوازش روسرمارال کشید

_مامانی من همیشه پیشتم نترس..من مثل بابابزرگ بدنیستم که تنهات بذارم..

بااین حرفش مارال چشاش از تعجب گردشد..دلش براش ضعف رفت..محکم بغلش کرد..چقدرتودلش برای داشتن

ملیس تواین روزا خداروشکر میکرد...هر دقیقه که نه هرثانیه بیشتر از پیش عاشقش میشد..

_الهی مامان دورت بگرده...دختر قشنگم...همه زندگیمی تو عزیزدم...من خیالم تاوقتی تو پیشمی راحته...قربون

اون چشای قشنگت بشم

پشت سرهم ملیس رومی بوسید...

ملیس کم کم لبخندزد

_خیلی دوست دارم مامانی!

مارال اشک توچشاش حلقه بسته بود..

_من بیشتر ملیسه نازم..

اینوگفت ودستای کوچولوش بوسید..

_خب..حالا بگو ببینم تو اینجای کار میکنی؟؟

ملیس که انگار تازه یه چیزی یادش اومده باشه سریع اطراف اتاق رواز نظر گذروند..

_باعمو فرزین داشتیم قایماشک بازی میکردم..من چشموبستم که اون قایم بشه..

اما الان هر جارومیگردم پیداش نمیکنم..گفتم شاید توی اتاقش باشه..

که نه مثل اینکه اینجا هم نیست..توندیدش مامانی؟؟

مارال لبخندی بهش زدوبلندشد

_پیداش میکنی عزیزم! بیابیم بیرون رویه باردیگه بگرد..

ملیس چیزی نگفت و هر دو باهم از اتاق اومدن بیرون..

ملیس سریع رفت سمت رایله ها

_مامانی من میرم بیاردیگه پایینوبگردم..توهم لطفا اینجاروبگرد ببینم پیدانمیشه..!

مارال لبخندی بهش زد

_باشه گلم

ملیس که پایین رفت خواست بره...که بادیدن دره اتاق کنارش دوباره حس کنجاکاویش اومد سراغشواز برگشتن

منصرفش کرد

اروم رفت سمت اتاق وی سروسدا درو باز کرد..

سرکی توی اتاق کشید...وقتی مطمئن شد کسی توی اتاق نیست سریع وارد شد و دروبست..همین که وارد شد بوی

عطر آشنایی که به دماغش خورد از همون اول فهمید تواتاق چه کسی اومده..

پشیمون شد و خواست برگرده...ولی از اونجایی که فضولی بیخیالیش نمیشد دوباره برگشت ...

دقیق به اتاق نگاه کرد..اتاقی شیک بود..از روتختی تا پرده های اتاق ومبله هاهمه باهم ست خاکستری

وسفیدبودن..برعکس اتاق فرزین دیوارها ساده وسفیدبود..وباکمال تعجب دید که همون قاب عکس پنج نفره که

تواتاق فرزین بود..اینجا هم قرارداره..

روبه روی تخت یه دربود که حتم میداد یه حموم یادستشویی باشه..

بی اهمیت به در؛ رفت سمت دیگه ی اتاق و کنار آینه ومیزی که پر بود از عطروادکلن و کرمای مختلف ایستاد..یکی

یکی عطراروبه بینیش نزدیک کرد..تابالاخره همون عطرهمیشگیشو پیدا کرد..

تلخ وسرد..ولی باوجود این چندسالی که گذشته بود باز انگار بر اش بوی خوب وفراموش نشدنی بود..

__ ننه بابات بهت یادندان بدون اجازه تواتاق دیگران رفتن اصلاکاره خوبی نیست؟؟؟

شنیدن صداهماناوهول شدنوگم کردن دست وپاش همانا وافتادن شیشه ادکلن ازدستشم همانا!!!

جیغ خفیفی کشیدوسریع برگشت سمت صدا بادیدن فردین تواون وضعیت چشماش از تعجب گردش...

هول شده بودوانگازربونش بنداومده بود..فردین که تازه ازحموم اومده بودبیرون موهای خیسش افتاده بودن روی

پیشونیش حولشودورکمرش پیچیده بودوقسمت بالاتنش ل*خ*ت بود..

مارال تابه خودش اومدفوری نگاش روازفردین گرفت و پشتشودادبهبش

ازاسترس دستاش میلرزید..

نگاش رفت روزمین به شیشه ی خوردشده ی ادکلن افتاد...نمیدونست فردین الان قراره چه عکس العملی نشون

بده...

فردین لبخنده کجکی زد

__ به نظر حلاله ها!!

مارال باحرص گفت

__ هووی این چه وضعشه

فردین یه ابروشوانداخت بالا

__ توکه هرچی خواستی دیدزدی این اداها دیگه چیه؟ خداییش دلت خنک شدچیکار کردی بااین عطرنانزنینم!!نچ نچ

نچ..حالاخودت بایدزحمت جمع کردنشوبکشی..زودباش

مارال حرصش بیشترشد..به غلط کردن افتاده بودوتودلش تامیتونست به خودش وفردین فحش میداد..

__ بروکناری زحمت میخوام رد شم..به من چه..میخواستی اینقدریهویی نیایی عینه جن جلوم ظاهرشی اینوگفت و

با بیتفاوتی روشوازفردین برگردوند

فردین ازپرویی مارال چشماش گردشده بود

__والا خوبه..بدون اجازه که اومدی تواتاقم..همه ی سوراخ سمبه هاشم که دیدی!شیشه ی ادکلن نازنینم که

شکستی اونوقت بدون هیچ توضیحی طلبکاری ومیخواوی بری وقرارم نیست گندی که زدی روپاک کنی..

مارال میدونست کاملاتقصیرکاره وبه هر حال هرچی هم بگه نمیتونه به قول فردین گندی که زده روپاک

کنه..اسعی کرد یکم کوتاه بیادوجوری که خودشونبازه ماجراروجمع وجورکنه...!!

همینجوری هم نمیتونست برگرده واز کنار فردین ردبشه بره..؛ چون وضعیت فردین همچینم مناسب نبود..دلش نمیخواست کسی تو اون اوضاع سربرسه وفکروخیالی باخودش کنه..

باحالت تهدیدگفت

_بابروکنارتامن رد شم یا....

خودشم ادامه ی حرفشونمیدونست..

_یا...؟؟؟

ازصدای فردین اونم کنارگوشش جاخورد..؛ هول شده بودوضربان قلبش انگارتوکل اتاق پخش شده بود..ازاون همه نزدیکی اونم بااون سرووضع فردین...هووی کجامیای برواونورببینم

فردین بیخیال گفت

_نگفتی یا چی؟؟

بحرص وعصبانیت گفت

_باجیغ میزنم همه بریزن اینجا..حالا بروکنار

فردین به ابروشوانداخت بالا وهمچنان بابیخیالی طی کرد

_خیله خب جیغ بزن ببینم اونی که ضررمیکنه منم یاتوا!!

_یعنی چی برواونورببینم

فردین بالحنی خونسردوحرص درارگفت

_یعنی اینکه برای من اینچیزاعادی واوناهیچ انتظاری ازمن ندارن...ولی...

بالحن خاصی گفت

_ولی اگر تورو...بامن...اینجابیین...

مارال سریع برگشت سمتش وجوری که اصلانگاش نمیکردگفت

_اره واقعاهیچ انتظاری ازتونمیشه داشت..همه چی ازت بعیده!!ینوگفت وخواست فوری بره که فردین جلوشوگرفت

_خیله خب تورااست میگی هیچی ازمن بعیدنیست..پس...

نگاش رنگ شیطنت گرفت ونگاهه هیزی به سرتاپای مارال انداخت..

برگشت سمت فردین وبدون اینکه نگاهش کنه سمت شیشه خورده ها خم شدویکی یکی جمعشون کرد..بوی عطرتوی بینیش پیچیده بودوانگاریه حس عجیبی رو بهش منتقل میکرد..حسی که انگارزیادم باهش غریبه نبود..حسی که انگارسالهاست نیومده سراغش و روش یه عالم گردوغبارنشسته...

__ لازم نکرده توجه کنی برو بیرون تا کسی متوجه نشده...

حس کرد این لحنش وتکه ی اخر جملش روهمراه باحرص وناراحتی گفت

بی اهمیت به این حرفش کارشوادامه داد..

تیکه ی اخری روهم سریع خواست برداره که سوزشه خفیفی روی انگشتش احساس کرد..اخماش جمع شدودستشواوردبالا..سرانگشتش غرق خون شده بود..از درد اشک توچشاش جمع شد..

فردین که انگارتازه متوجه شده بود جدی نگاهش کردوخواست بیادسمنتش که مارال سریع بلندشدوهمونطور که نگاهش به انگشتش بودگفت

__ چیزی نیس...

__ گفتم که لازم نیست توجه کنی..اینم از اخر وعاقبت حرف گوش نکردن..

مارال که خودش از دست و پاچلفتی بودنش حرصی شده بودگفت

__ گفتم که چیزیم نشد..خوبم..

اینوگفت وسریع از اتاق زد بیرون..رفت به سمت دستشویی سریع انگشتشو گرفت زیر شیراب....

انگارخونش قصده بنداو مدن نداشت..از دستشویی بیرون اومد..چسب زخم لازم داشت ولی نمیدونست به چه بهونه ای از فیروزه درخواست چسب زخم کنه..هنوز ذهنش درگیره اتقای توی اتاق بود..اماسعی فکر اشوپس بزنه وهمه چیزه چند دقیقه قبل روبه فراموشی بسپاره..

آروم از پله هاپایین رفت...نگاهی به اطراف انداخت صدای ملیس وبه پسر بچه که در حاله ورجه وورجه بودن

باصدای چند نفر که در حاله حرف زدن باهم بودن از سالن پذیرایی کنارش میومد..همه ی صداها بر اش

اشنا بودن..مخصوصا صدای یاسمین..وصدای خسته وجذاب یونس...

خواست وارد سالن بشه..اما یه حس مانعش میشد..نمیدونست چه حسیه..ولی انگار خیلی قوی بود که خواست باعث برگشتنش بشه...انگار روی دیدنشون رونداشت..ولی همینکه برگشت باقیافه جدی وهیکل فردین که راهشو سد کرده بود روبه روشد..

براش جای تعجب داشت که اینقدر سریع لباس عوض کرده بودوالان روبه روش بود..

یه تیشرت خاکستری جذب که خطای مشکی داشت وشلوارکتون مشکی..مثل همون پنج سال پیشش هنوزم جذاب و خوشتیپ بود..وطبق عادت همیشگیش دستاشوبرده بودتوجیبش..

قبل ازاینکه چیزی بگه فردین باجدیت نگاهش کرد

_دستت..بهتره؟

چسب زخم لازم داشت..ولی نمیخواست به فردین بگه وبیشتر ازاین باهاش حرف بزنه..

_مگه مهمه..

_نه..چرا بایدمهم باشه..فقط نخواستم ملیس بادیدنش ناراحت بشه..

نمیدونست چرا..ولی انگار اصلا انتظار شنیدن چنین حرفی از فردین رونداشت..حرصش گرفت..ولی سعی کرد چیزی به روی خودش نیاره که فردین متوجه بشه وبشه سوژه براش..

_حرص نخور چروک میشی مارال خانوم..!

ازاین حرفش چشاش گردشد..نمیدونست چطوری فهمیده که داره حرص میخوره..ولی میدونست همیشه تواین مواقع بدجوری رفتاراش ضایع بروز داده میشه..

_روپیشونیم نوشته که دارم حرص میخورم؟؟؟

فردین پوزخندی زد

_نچ بازیادت رفته عینک آفتابیتوبزنی براهمین چشات دوباره بدجورتابلوئن!!

حالا فهمیده بودهرچی میکشه از دست چشاشه که همیشه باعث کم آوردنش میشه..

یونس که انگار تازه متوجه ی مارال وفردین شده بود،نگاهه خیره ای به جفتشون انداخت..نگاهی به یاسمین انداخت وباجشم ابرو اومدن مارال روبهش فهموند..

یاسمین سریع بلندشدوهمگی نگاهاشون چرخیدسمتش..؛یاسمین بی توجه به بقیه رفت طرف مارال..

مارال هم که متوجه ی نگاه های بقیه شده بوددیگه راهی برای برگشتن به اتاقش نداشت..نگاهی به یاسمین که چشاش پراز نگرانی واشک بودانداخت..سرسوانداخت پایین..بادیدن یاسمین همه ی اتفاقات قبل براش یادآوری شد..یاسمین چندقدم بینشون هم پرکردواروم مارال روبغل کرد..

_کاش من می مردم واین روزای تورو نمیدیدم..

کمی عقب رفت وبه صورت مارال نگاه کرد

_دیروز..

_هیچی ازدیروز نگو یاسی..هیچی..نمیتونم بشنوم..

یاسمین قطره اشکی که افتادروگوشوسریع پاک کرد

_باشه باشه عزیزم..هرچی تو بگی..امروز به محض رسیدنمون اومدیم اینجا..فیروزه جون گفت خوابی منم گفتم مزاحم استراحتت نشم..

_من خیلی وقته که بیدار شدم...ولی متوجه نشدم شما اومدین..

_عزیز دلم..حتمالاً تنهایی خسته شدی...

فردین نگاهه بی تفاوتی به یاسمین انداخت

_همچینم تنهانبوده که بخواد خسته بشه..

یاسمین اخماشو بردتوهم نگاهشواز فردین گرفت

_این چی میگه؟؟

مارال لباشو باحرص روی هم فشار داد..

_هی..هیچی...

یاسمین نگاهش رفت سمت انگشت مارال که یه قطره خون روش بود

بانگرانی روبه مارال گفت

_انگشتت چی شده؟؟؟

فردین باخم به انگشت مارال نگاه کرد...سری تکون دادویه دستمال ازرومیزکنارش برداشت وگرفت جلوی مارال

_وقتی بی اجازه بری تواتاق یکی دیگه...بایدعواقبش روهم درنظربگیری..

یاسمین دستمال رودست مارال گذاشت

_چیزی نیست عزیزم الان خوئش بندمیاد..

اینوگفت وبعدم طوری که فردین نشنوه گفت

_رفتنی تواتاق این؟؟؟؟

آب دهنشو به زور قورت دادونگاهی به یاسمین انداخت..

_آره تواتاق من بود..

یاسمین ابروهاشو توهم گره کرد

_هروقت گفتن جسدپیروسط!

بدون اینکه منتظره جوابی ازفردین باشه روبه مارال گفت

_تواتاق این چیکارداستی اخه..چجوری اینجوری شدی؟

_این به دیوااار میگن! روکرد سمت مارال

_بااین عقل ناقصش سوال درستی پرسیدتواتاق من چیکارمیکردی؟؟

حرفشوبالحن مرموزی گفت که یاسمین وادار شده مارال زل بزنه ومنتظره جواب باشه..

باحرص وعصبانیت به فردین نگاهی انداخت..اولین چیزی روکه به ذهنش رسیدبدون فکرکردن به زبون آورد..

_دنباله..دنباله ملیس می‌گشتم..نبود..برای همین تو اتا قارو گشتم گفتم شاید پیداش کنم..

دروغش اونقدر ضایع بود که حتی یاسمینم متوجه شد ولی نخواست چیزی به روش بیاره..

فردین دوباره خواست سر به سرش بذاره..ولی لحظه ی اخر پشیمون شد..چون دیگه داشت زیاده روی می‌کرد دوست نداشت با این حاله مارال بیشتر از این ناراحتش کنه..

همینکه کامل وارده سالن پذیرایی شدن

با صدای آرشان نگاهش رفت سمت دیگه..

_سلام..مارال جونم..

نگاش به چهره ی توهم و چشای ناراحت آرشان افتاد

خم شد سمتشوسعی کرد بهش لبخند بزنه

_سلام عزیز دلم..پسر قشنگم...

ارشان کمی اخماش باز شد..اومد سمت مارال و اروم لپشوبوسید

_دیگه نالاحت نیستی؟؟

چشای پراشکشواروم روهم گذاشت و باز کرد..کشیدش تو آغوشش و در گوشش گفت

_نه عزیزم..توروکه دیدم ناراحتیام فراموشم شد

پسر کوچولوی قشنگم

ارشان لبخندش پررنگ شد

_دیگه نالاحت نشو مارال جونم باشه؟؟

لبخندی بهش زد

_باشه عزیز دلم..هرچی تو بگی...

فرزین با چشای گرد شده داشت به ارشان نگاه میکرد

_میگم پسر تو در آینده برو با زیگرسو..بدجوری استعدادشودااااری!!جان تومن یکی هم احساساتیم کردی!

یونس لبخنده جذابی زد

_آرشان بابا به عمو فرزین بگو قراره چیکاره شی؟

آرشان باذوق به یونس وبعدم به فرزین نگاه کرد

_قراره لوانشناس بشم

یونس دستاشو جلوی سینش توهم گره کرد

_روانشناس بشی که چی بشه؟؟

_که آدمایی مثله عموفرزینو خوب کنمم!

یونس همونطوری که سعی داشت خندشونگه داره نگاهی به چشایه پراز تعجب فرزین انداخت وبعدروبه ارشان گفت

_مگه عموفرزین چشه؟؟

آرشان که نگاهه منتظره بقیه رو روی خودش دیدگفت

_چون عموفرزین به قول عمه یاسی یه تخته اش کمه!

بااین حرفش همگی زدن زیره خنده..حتی مارال بااینکه حال وروزه زیادهخوشی نداشت لبخندی نشست رولبش..

فردین نگاهی به قیافه ی حرصی فرزین انداخت وبالاخره لبخندی که سعی داشت پنهونش کنه نشست رولبش..

منصورخان همونطور که ملیس روبغل کرده بودولبخندرولباش بود روبه فرزین گفت

_اخره من چی بگم به توپسر..این نیم وجبی هم بایدپی به این ماجرامیبرد؟

فرزین که از خنده ی بقیه حرصی شده بودگفت

_آغاجون..شماهم...

فیروزه که سعی میکردخندشوجمعوجورکنه گفت

_خب بسه دیگه بیایدمیزشام روچیدم بریم شام بخوریم..

به بهونه ی آرشان وبازیگوشیاش ازسرمیز بلندشدوبه تشکرهم ازفیروزه بابت شام کرد..

دست آرشان روگرفت وهردوباهم به سمت باغ رفتن...ازوقتی که سرمیزنشسته بود مشغول بازی باغذاش بودواخرم به بهونه ی سردردازسرمیز بلندشده بودزیره نظرگرفته بودتش..صدای ملیس ازتوی باغ میومدوحدس میزدکناره مادرش باشه..

نگاش رفت سمت آلاچیق..مشغول حرف زدن باملیس بود..

چقدر لبخندا و نگاهه شیرینش بر اش خاطره انگیز بود... دوست داشت از همون دورادور مشغول دیدنش بشه.. از همون دورادور خنده هاشو ببینه... از همون دورادور چشماشو ببینه..

یه سری چیزاهستن.. که اگه سالهاهم بگذره.. بازم نه میشه فراموششون کرد؛ نه میشه کنار گذاشتشون و بهشون بی توجهی کرد.. ادما یه سری چیزارو جزوه داشته هاشون میدونن و به احتمال زیاد توی یه پوشه ی دلشون گذاشتنشون و روشم نوشتن داشته های

فراموش نشدن.. یا شایدم داشته های شیرینه فراموش نشدنی...

یه سری ادما میان تو زندگیت.. که توفیق از دور نگاهشون کنی.. از دور دلواپسشون بشی.. از دور کمکشون کنی... ویا.. فقط تظاهر به یه دوست معمولی بودن کنی براشون...

لبخندی محوزد.. همون لبخندای محوی که پیش از پیش جذابش میکرد.. دنبال آرشان راه افتاد..

ارشان زودتر رسید سمتشون.. ملیس بادیدن ارشان ذوق کرد و هر دو دست هم رو گرفتن و به سمت تاب گوشه باغ رفتن..

خیالش راحت شد.. حالا مارال تنها بود و میتونست کنارش بشینه و یکم باهاش حرف بزنه...

هنوز متوجهش نشده بود.. لبخندش رو پررنگتر کرد و با صدای جذاب و گیراش گفت

_ خانم وکیل... هوا سرده ها!..!

متوجه ی از جا پریدنش شد.. نگاهش و دوخت بهش

_ ترسوندمت؟؟

لبخندی هل هلکی زد

_ نه.. نه.. فقط یکم هل شدم.. همین..

_ میشه بشینم؟

مارال همونطور که هنوز توشوک بود گفت

_ ب.. بله.. البته.. بفرمایید جناب رییس..

همونطور که مینشست اخمی ساختگی کرد و گفت

_ بازم یادت رفتا... گفتم..

_ نگو جناب رییس.. ببخشید.. یادم نبود..

لبخندی زد..

_مهم نیس..عادت کردم!

مارال لبخنده محوی زد..حوصله نداشت..دلش پر و گرفته بود..مثل یه آسمون ابری که هر لحظه امکان بارش داشت..

_به نظر من تو اونقدر ا هم که فکر میکنی ضعیف نیستیا..کلی سختی رو پشت سر گذاشتی...مطمئن باش اینم میگذره..!

مارال همونطور که انگشتاشوبه بازی گرفته بود گفت

_بعضی اتفاقا سنگینن..نمیشه پشت سر گذاشتتتون..نابودت میکنن...

_اینم حرفیه..ولی پشت سر هم نذاریشن بازم یه راهی هست..اونم اینه که باهاشون کنار بیای..

حرفای یونس عینه خودش جذاب بودن برایش..ولی تازه یاده سوالی که خیلی وقت بود ذهنش رودرگیر کرده بود افتاد

_به چیزی بپرسم..؟

_پرس؟

_باید قول بدی که..راستشوبگی..

تو چشاش زل زد

_قول میدم

_تو..تو که فردین رو..از پنج ساله پیش میشناختی..مگه نه؟

حالا فهمیده بودمیخواوادی بپرسه..سوالی که هر آن منتظر بود مارال ازش بپرسه...

اروم سرشوتکون داد

_درسته...

لبشوباسرزبون تر کرد

_پس..پس چرا گذاشتی بیادسهام داره شرکت بشه..تو که همه چی رومیدونستی..

نگاش رواز مارال گرفت..

_روز اول منم مثل توشوکه شدم وقتی اسم و فامیل سهام داره جدیدمون رودیدم..؛

ولی دیر شده بود کاری ازم بر نمیومد..رحمتی..همون سهام داره غدویه دنده ی شرکت میخواست سهامشوبفرشه
واز قضا فر دین یکی دوستاش بودو همینکه رحمتی درخواست فروشه سهامشوداده بود فر دین بهش پیشنهاد
خرید رو کرده بود...؛

هرچی باشه..شرکت ماهم چیزی از شرکتای پیشرفته و کار بلد کم نداره..به اندازه ی خودش مشهوریتی
داره...وهر کسی دیگه ای هم که بوداگر خبره فروش سهام رومشینید سریع پاپیش میذاشت..
واین بود که فر دین با خرید سهام رحمتی شد سهام داره شرکت..این اتفاقا اونقدری یهویی اتفاق افتادن که وقت کم
اوردم واسه توضیح دادنش به تو..

نگاهی به مارال انداخت

_ امیدوارم..امیدوارم منوببخشی..به هر حال منم نقشه کمی تو این اتفاق انداشتم...

مارال سری تکون داد

_ نه...نه..مهم نیست..بالاخره قرار بود این ماجرایه جوری زندگیمودگرگون کنه..حالا چه با اومدن فر دین تو شرکت
چه جوهره دیگه...

_ درسته...خوبه که خودتم اینو قبول داری..اتفاق بخواد بیوفته میوفته..مادما فقط وسیله ایم!!

مارال نفسشو عمیق بیرون فرستاد..نگاهی به دور و اطرافش انداخت که متوجه ی اومدن یاسمین شد..
نگاهی به یونس انداخت که اونم متوجه ی اومدن یاسمین شده بود..هر دو منتظر اومدن یاسمین موندن..
با اومدنش یونس لبخندی زد و یاسمین گفت:

_ شما دو تا چی میگین تو این سرما؟ من دودقیقه اومدم چو بیوم از بس سرده!

یونس یه ابرو شو انداخت بالا

_ عجب!! مگه مجبورت کردیم که توهم بیای بیرون!!؟

یاسمین پشت چشمی نازک کرد

_ اره!! همتون اومدین بیرون منه بدبخت و تنهایی ول کردین!!

مارال لبخنده محوی زد و گفت

_ اونهمه ادم اون توهه همچینم تنهانبودی..!!

یاسمین خودشو کنار یونس جا کرد و نشست و دستشو حلقه کرد دوره دست یونس و سرشو گذاشت روش

_فیروزه جون که مشغول جمع کردن ظرفاشدهرچی گفتم بذار کمکت کنم نداشت!

منصورخان هم رفت تواتاق کارش..

من موندمو دوتا ناقصل عقل که هی سر ب سرم میداشتن!دیگه تدرجیح دادم هوای گرم داخل روباسرمای اینجاعوض کنم!

مارال نگاهی به ژست یاسمین انداخت که ابراز احساسات کرده بوددوره دست یونس و سرشم گذاشته بودروشونش..بدجوری دلش هوای میثاق روکرده بود..میثاقی که بااینکه همیشه باهم درحاله جنگ بودن ولی بازم محبتای قشنگ مخصوص به خودش روداشت...کسی که الان مارال بدجوری بهش احتیاج داشت..

یونس نگاهی به یاسمین انداخت

_جات راحتی خواهرم؟

یاسمین لباسو جمع کردواون یکی دستشو بردتوجیب پالتوش

_آری برادرم راحترازا این نمیشود!

مارال خندش گرفت..نفسشوبا حسرت بیرون فرستاد

_دلم برای میثاق تنگ شدیهویی..

یاسمین کمی از یونس فاصله گرفت ودست مارال که رومیزبودتودستش گرفت

_قربونت برم من عزیزم...منکه دلم روشنه..میگم همه چی درست میشه...راستی..

مارال منتظرنگاش کرد

_قراره اینجابمونی؟؟

مارال شونه ای بالا انداخت

_چاره ای ندارم..!

_کی گفته چاره ای نداری؟؟مگه من مردم؟بیابریم خونه خودمون!به قوله مینو تعارف شیرازی هم نمیکنم بخدا..بچه ها هم باهم مشغول میشن..

یونس لبخنده مطمئنی زد

_راست میگه..بیاخونه ی ما..قول میدیم بهت بدنگذره!

نگاهی به جفتشون که مشتاق بهش زل زده بودن انداخت

تا حالا فکر رفتن به خونه ی یاسمین رونکرده بود..نمیدونست چرا ولی حس میکرداگه اینجانمونه خیلی بهتره.. چون واقعا بهتر از تحمل کردن فردین بود..اینکه هر لحظه میومد جلو چشمشو یه چیزی میپروند و حرصش میداد عصبیش میکرد..

ولی نمیدونست منصور خان و بقیه راجعه رفتنش به خونه ی یاسمین چه نظری دارن و چی قراره بگن..

_راستش..نمیدونم...ولی..خب...چیزه..

یونس انگار از چشمش مشککشو خوند..

_نگران نباش..من بامنصور خان صحبت میکنم..اگه منصور خان راضی باشه فردین روهم راضی میکنه..

مارال لبخندی بهش زد

_واقعا نمیدونم چه جووری از تون تشکر کنم..باعث زحمتتون شدم..

یونس لبخند جذابی زد و نگاهی به ساعتش انداخت

_خواهش میکنم..ماکاری نکردیم...امیدوارم اینجووری راحت تر باشی و به زودی همه چی درست بشه...حالا هم

بهمتره بریم داخل و آماده شیم برای رفتن..!

یاسمین هم عینه بچه ها با ذوق سریع بلندشد

_وااایییی ایول چقدر خوشحالم که میای خونه ی ما

یونس همونطور که بلند میشد رو به یاسمین گفت

_رفتیم خونه اتاقت و نقاشیاتم نشونش بده عزیزه عموا!

مارال خندش گرفت و یاسمینم همونطور که میخندید آروم یکی زد به یونس..

پاشو گذاشته بود رو پاشو با اخم به بیرون خیره بود..کم کم انگار حسای ناخوشایندی داشت نسبت به یونس

پیدامیکرد..خنده هاشون حرصش میداد..با خودش زیره لب با حرص حرف میزد

"مثلا همین دیروز بود که باباش عاقش کرد..حالا اینجاداره باداداش دوستش هرهر و کرکر میکنه...والا خوبه..اخم

و تخما و دردسراش واسه منه..خوشیا و خنده هاش برای غریبه ها..دارم برات مارال خانوم"

باباز شدن درو او مدن مارال و بقیه خواست خودشوبی اهمیت نشون بده..فرزین همونطور که از پله ها پایین

میومد رفت سمتشون یونس لحنش وجدی کرد و رو به فرزین سریع گفت

_منصور خان کجاست؟

فرزین همونطور که سرش توگوشیش بودگفت

_وایسا الان میگم بیاد

یاسمین ابروهاشو توهم گره کردوزیرچشمی به صفحه ی گوشیه فرزین نگاه کرد

_با کی چت میکنی؟؟

فرزین نگاهشو ازگوشیش گرفت

_فضولی مگه؟

یونس که دید فرزین حالا حالاها از دست یاسمین نجات پیدانمیکنه اطرافشونگاه کردومتوجه ی فردین شدهمینکه خواست بره سمتش دره یکی از اتاقا باز شد و منصور خان اومد بیرون...ملیس سریع دوید سمتش

_آفاجون

منصور خان لبخندی نشست روی لباش

_جانم عزیزم؟

_مامیخوایم بریم خونه ی خاله یاسی بمونیم..منم میخوام باآرشان اونجا بازی کنم...!

فردین اخماشو کشید توهم سریع بلندشد..

مارال رفت سمت منصور خان و آب دهنشو به زور قورت داد و گفت

_راستش...من..به پیشنهاد یاسمین..و یونس..میخوام برم خونشون چندروزی بمونم..

یونس رفت نزدیک منصور خان وگفت

_فکر کنم اینجوری بهتر باشه..هم ملیس وهم مارال هر دو راحتترن...البته من اینجوری فکر میکنم...

فردین باحرص به منصور خان نگاه کرد و منتظر نمود که اون جوابی بده به یونس نگاه کرد وگفت

_درسته...خوبه که خودتم اینو قبول داری..اتفاق بخواد بیوفته میوفته..مادما فقط وسیله ایم!!

مارال نفسشو عمیق بیرون فرستاد..نگاهی به دور و اطرافش انداخت که متوجه ی اومدن یاسمین شد..

نگاهی به یونس انداخت که اونم متوجه ی اومدن یاسمین شده بود..هر دو منتظر اومدن یاسمین موندن..

با اومدنش یونس لبخندی زد و یاسمین گفت:

_شما دو تا چی میگین تو این سرما؟ من دودقیقه اومدم چو بیادم از بس سرده!

یونس یه ابروشوانداخت بالا

_عجب!! مگه مجبورت کردیم که توهم بیای بیرون!!؟

یاسمین پشت چشمی نازک کرد

_اره!! همتون اومدین بیرون منه بدبخت و تنهایی ول کردین!!

مارال لبخنده محوی زدوگفت

_اونهمه ادم اون توهه همچینم تنهانبودی..!!

یاسمین خودشو کنار یونس جا کردونشست و دستشو حلقه کرد دوره دست یونس و سرشو گذاشت روشونش

_فیروزه جون که مشغول جمع کردن ظرفاشو دهرچی گفتم بذار کمکت کنم نداشت!

منصور خان هم رفت تواتاق کارش..

من موندمو دوتا ناقص عقل که هی سر ب سرم میذاشتن! دیگه تدریج دادم هوای گرم داخل روباسرمای اینجاعوض کنم!

مارال نگاهی به ژست یاسمین انداخت که ابراز احساسات کرده بود دوره دست یونس و سرشم گذاشته بود روشونش.. بدجوری دلش هوای میثاق رو کرده بود.. میثاقی که با اینکه همیشه باهم درحاله جنگ بودن ولی بازم محبتای قشنگ مخصوص به خودش رو داشت... کسی که الان مارال بدجوری بهش احتیاج داشت..

یونس نگاهی به یاسمین انداخت

_جات راحتی خواهرم؟

یاسمین لباشو جمع کرد و اون یکی دستشو بردتوجیب پالتوش

_آری برادرم احتراز این نمیشود!

مارال خندش گرفت.. نفسشو با حسرت بیرون فرستاد

_دلم برای میثاق تنگ شد یهویی..

یاسمین کمی از یونس فاصله گرفت و دست مارال که رومیز بود و دستش گرفت

_قربونت برم من عزیزم... منکه دلم روشنه.. میگم همه چی درست میشه... راستی..

مارال منتظر نگاهش کرد

_قراره اینجابمونی؟؟

مارال شونه ای بالانداخت

_چاره ای ندارم..!

_کی گفته چاره ای نداری؟؟ مگه من مردم؟ بیابریم خونه خودمون! به قوله مینو تعارف شیرازی هم نمیکنم بخدا.. بچه ها هم باهم مشغول میشن..

یونس لبخنده مطمئنی زد

_راست میگه.. بیاخونه ی ما.. قول میدیم بهت بدنگذره!

نگاهی به جفتشون که مشتاق بهش زل زده بودن انداخت

تاحالافکر رفتن به خونه ی یاسمین رونکرده بود.. نمیدونست چرا ولی حس میکرداگه اینجانمونه خیلی بهتره.. چون واقعا بهتر از تحمل کردن فردین بود.. اینکه هر لحظه میومد جلو چشمشو به چیزی میپروند و حرص میداد عصبیش میکرد..

ولی نمیدونست منصور خان وبقیه راجعه رفتنش به خونه ی یاسمین چه نظری دارن وچی قراره بگن..

_راستش.. نمیدونم... ولی.. خب... چیزه..

یونس انگار از چشمش مشککشو خوند..

_نگران نباش.. من بامنصور خان صحبت میکنم.. اگه منصور خان راضی باشه فردین روهم راضی میکنه..

مارال لبخندی بهش زد

_واقعا نمیدونم چه جووری از تون تشکر کنم.. باعث زحمتتون شدم..

یونس لبخند جذابی زد ونگاهی به ساعتش انداخت

_خواهش میکنم.. ماکاری نکردیم... امیدوارم اینجووری راحت تر باشی و به زودی همه چی درست بشه... حالا هم

بهتره بریم داخل و آماده شیم برای رفتن..!

یاسمین هم عینه بچه ها با ذوق سریع بلندشد

_وااایییی ایول چقدر خوشحالم که میای خونه ی ما

یونس همونطور که بلند میشد روبه یاسمین گفت

_رفتیم خونه اتاقت و نقاشیاتم نشونش بده عزیزه عموا!

مارال خندش گرفت و یاسمین همونطور که میخندید آروم یکی زد به یونس..

پاشو گذاشته بود روپاشو بااخم به بیرون خیره بود..کم کم انگار حسای ناخوشایندی داشت نسبت به یونس پیدامیکرد..خنده هاشون حرصش میداد..باخودش زیره لب باحرص حرف میزد

"مثلا همین دیروز بود که باباش عاقش کرد..حالا اینجادره باداداش دوستش هرهر و کرکر میکنه...والا خوبه..اخم وتخما و دردسراش واسه منه..خوشیا وخنده هاش برای غریبه ها..دارم برات مارال خانوم"

بابازشدن درو او مدن مارال وبقیه خواست خودشوی اهمیت نشون بده..فرزین همونطور که ازپله هاپایین میومدرفت سمتشون یونس لحنشوجدی کردوروبه فرزین سریع گفت

_منصورخان کجاست؟

فرزین همونطور که سرش توگوشیش بودگفت

_وایسا الان میگم بیاد

یاسمین ابروهاشو توهم گره کردوزیرچشمی به صفحه ی گوشیه فرزین نگاه کرد

_با کی چت میکنی؟؟

فرزین نگاشو ازگوشیش گرفت

_فضولی مگه؟

یونس که دید فرزین حالا حالاها از دست یاسمین نجات پیدانمیکنه اطرافشونگاه کردومتوجه ی فردین شدهمینکه خواست بره سمتش دره یکی ازاتا قابازشدومنصورخان اومدبیرون...ملیس سریع دوید سمتش

_آقاجون

منصورخان لبخندی نشست روی لباش

_جانم عزیزم؟

_مامیخوایم بریم خونه ی خاله یاسی بمونیم..منم میخوام باآرشان اونجابازی کنم...!

فردین اخماشو کشیدتوهم سریع بلندشد..

مارال رفت سمت منصورخان و آب دهنشو به زورقورت دادو گفت

_راستش...من..به پیشنهاد یاسمین..و یونس..میخوام برم خونشون چندروزی بمونم..

یونس رفت نزدیک منصورخان وگفت

_فکر کنم اینجوری بهتر باشه..هم ملیس وهم مارال هر دورا حترن...البته من اینجوری فکر میکنم...

فردین باحرص به منصور خان نگاه کرد و منتظر نمود که اون جوابی بده به یونس نگاه کرد و گفت

_اونوقت شما تنهایی اینطوری فکر کردی..؟

یونس اخمی که جذبش و بیشتر میکرد کرد و گفت

_نه..این نظر خوده ماراله..

_مارال هر نظری میتونه داشته باشه..اصلا همین الان میتونه باشما بیاد..ولی ملیس اینجامی مونه..

مارال اخماشو برد توهم به فردین نگاه کرد

_فکر نمیکنم دلیلی وجود داشته باشه که دختر من بخواد اینجامونه...

پوزخندی زد

_دختر تو؟؟؟ یه جوری میگی دلیلی نمیبینم که اینجامونه..انگار هیچ صنمی بامانداره..!

همینکه مارال خواست چیزی بگه منصور خان سریع گفت

_باشه..میتونین برین..

فردین باحرص دندوناشو روی هم سایید

_آقا جون..

منصور خان نگاهی پراز اطمینان و اخم بهش انداخت

_همین که گفتم..اونالینجوری راحتن..چندوقت همینجوری میمونه...تابیینم بعدش چی میشه..یه زمانه کوتاس که

شما هر دو تون به خودتون بیاین و یه تصمیم درست و حسابی برای این تفله معصوم و زندگیتون بگیرید...

مارال نگاهی پیروزمندانه به فردین انداخت و روبه منصور خان گفت

_ممنونم واقعا..

منصور خان سری تکون داد

_امیدوارم این زمان کوتاه بتونه دیواری که خراب شده رازنو بسازه...! مواظب خودتون باشین..

*****دوهفته بعد

یونس همونطور که کتش رومپوشید گفت

_من میرم شرکت..کاری ندارید؟

مارال همونطور که از سرمیز بلند میشد گفت

_منم باید برم..خونه ی خاله ملک..میخوام وسایل خودم و ملیس رو جمع کنم و بعدم برم دنبال خونه..

یونس لبخنده مصنوعی زد..از جمله ی آخرش خوشش نیومد..ولی به روی خودش نیاورد..چون میدونست مارال آخرش باید میرفت..

_خب پس..آماده شو خودم میرسونمت

_نه..مزاحم تونمیشم؛یه تاکسی میگیرم که برام وایسه تا وسایلامو جمع کنم..وبرگردم!

دستی به موهاش کشیدوگفت

_منتظر میمونم تا وسایلات رو جمع کنی..مشکلی نداره!

مارال دیگه نخواست بیشتر از این موضوع روکش بده سریع رفت تو اتاقش ومشغول آماده شدن شد..

دو هفته گذشته بودوهیچ خبری از فردین نبود...واین موضوع باعث کنجکاوی وتعجبش میشد..ولی از طرفی هم نبودنش باعث میشدروزاشوبهتر سپری کنه بانگرانی های کمتر...

ملیس وآرشان روبوسیدوروبه یاسمین گفت

_مراقبشون باش..

یاسمین لبخندی زدونگاهی به بچه ها انداخت

_عینه جفت چشاما مراقبشونم!

مارال نگران گفت

_دفعه قبل هم همینو گفتمی ولی بعدکه برگشتم خودت که خونه نبودی بچه ی بیچاره ی من دلش سوخته بودبرامون میخواستنههاردرسته کنه کله خونه بوی گاز گرفته بودافقط کافی بودکه یه کبریت روشن کنه!

نفسشو کلافه بیرون فرستاد

_وازاونجایی که خیلی تو اتو کردن لباسماهره؛روی همه ی لباسامون یه مهره گنده زده...!...خداامروز رو به خیرکنه...

نگاهی به ملیس انداخت که لباسو جمع کرده بودسرشوانداخته بودپایین...این عادتشوخوب میشناخت هروقت یه کاره بد میکردومارال برای کسی اون کارشو تعریف میکرد،اونم از خجالت وپشیمونی سرشومینداخت پایین..

خم شدسمتش

_ملیس خانوم خواهشا مثل دفعه ی قبلت زرتنگ بازی درنیار لازم نیست..باشه من فهمیدم که تو بزرگ شدی..پس دیگه این کارا تو تکرار نکن..باشه؟؟

ملیس آروم سرشو تکون داد

روگرد سمت یاسمی

_دیگه توصیه نکنما! مواظبشون باش

_باشههه دفعه قبلم اتفاقی اینجوری شد! دخترت حسابی کدبانو گریش گل کرده بود..من چی بگم اخه؟..ولی با این حال مراقبشونم نگران نباش برو یونس منتظر ته..

نگاه مطمئن یاسمین کمی از نگرانی کم کرد و از خونه زد بیرون..

نگاهی به کوچه ی ساکت و سرد انداخت سریع سواره ماشین شد...

نزدیکای خونه بودن و هر لحظه استرسش بیشتر میشد..

بارسیدنشون به دره خونه نگاهی از شیشه ی ماشین به بیرون انداخت..آخرین باری که از دره این خونه بیرون رفته بود..انتظار افتادن هیچکدوم از این اتفاقات رونداشت..اتفاقای تلخ..نگاهی به خونه انداخت خونه ای که هم روزای بد داشت و هم روزهای خوب..هم روزای شیرین و هم روزای تلخ...

نفسشو عمیق بیرون فرستاد

یونس لبخندی بهش زد

_میخوای باهات پیام داخل؟ اخه انگار بدجوری استرس داری..!

لبای خشکشو با سرزبون تر کرد

_نه..همینکه قراره منتظرم بمونی خودش خیلیم..بیشتر از این مزاحمت نمیشم..یکم صبر کنی سریع میرم و میام...

_چه مزاحمتی اخه؟ باز از اون حرفا زدیا..باشه پس راه بیوفت برو

سری تکون داد و بادستای لرزون درو باز کرد...چهره ی مسعود همش جلوروش بود..یه حس بد داشت که بدجوری پوچ و تو خالی جلوش میداد حسی که باعث میشد خودشو مقصره مرگ مسعود بدونه...

شاید واقعا مقصر بود..مقصر مرگ مردی که قرار بود برای چندروزه آروم اونارو ببره یه جای دیگه..

ولی نشد...اون چیزی که حدس میزدن خوب تموم میشه...اونقدری بد تموم شد که همه توشوکش بودن...

زنگ درو فشار داد...طولی نکشید که صدای آروم مینوروشنید

_کیه؟

روبه روی زنگ وایساد تا مینوبیئتتش..

_منم مینو...

مینوباصدایی که انگار هول شده بودگفت

_ما.. مارال؟؟؟

صدای تیک دروکه شنید نگاهی به یونس که توی ماشین نشسته بود انداخت.. یونس لبخندی بهش زد و اونم

بالبخنده کمرنگی جوابشوداد.. سریع رفت داخل...

مینوروی پله های ورودی منتظرش ایستاده بود..

نگاهش پراز تعجب شد.. از اینکه مینو صورتش اینقدر بی روح و لاغر شده بود براش جای تعجب داشت..

قدماشوتند کرد و خودشوبهش رسوند...

مینولبخندی زد

_سلام بیمعرفت..

مارال لبخندی زد و آرام بغلش کرد

_سلام عزیز دلم... خوبی؟؟؟ تو که وضعیته منوبهتر میدونی...

مینو کمی رفت عقب..

_آره.. مگه میشه خبری که تاخونه ی مارسیده و اینجوری همه چیز روبهم زده رونشیده باشم و از اوضاع

بیخبر باشم... راستی.. عزیزه عمه کجا اس؟؟؟ دلم واسه هردو تا تون یه ذره شده بود خدا خدامیکردم بیاین و ببینمتون

مارال آب دهنشوبه زور قورت داد.. حدس میزد خالش هم همه چیز روفهمیده باشه.. دیگه روی دیدنه اونم نداشت..

_خونه پیشه یاسمینه.. اونم دلش برات تنگ شده.. اما گفتم نیاد بهتره.. باز هوایی میشه.. نگاهش او را دبالا و دوخت

توچشای مینو..

_میدونی که.. خیلی به مسعود وابسته بود.. اگه میاوردمش باز هم هی میخواست سوال پیچم کنه...

مینوسری تکون داد.. اشک توچشماش جمع شده بود اما سعی کرد باز شروع نکنه.. لبخنده کمرنگی زد

_اشکالی نداره.. ایشالا به روز دیگه.. نمای تو؟

مارال نگاهی اطرافش انداخت

__راستش..بالین اوضاعه در هم بر هم بهتره که نیام..اخه خاله ممکنه بادیدنم..

مینو حرفشوقطع کرد..

__من با مامانم صحبت کردمومه چی روخودم موبه مو براش تعریف کردم..بهش گفتم که خوده مسعودم تواین ماجراهانقش داشته...فکرکنم تا حدودی حرفاتاثیرداشته روش..ولی خب بالین اگه دوس نداری نمیخوام مجبورتم کنم عزیزم...

لبخندی زد

__اومدم وسایل خودم وملیس روجمع کنم..البته اگه هنوزسرجاشونم..

مینوهمونطور که به سمت پایین پله هامیرفت گفت

__البته..عزیزم چراکه نه...همشون سرجاشون..مامان دل و دماغ دیدن خونه رونداشت..منم گفتم نرم بهتره..گذاشتم واسه وقتی که خودت بیایی..

مارال نگاهی به چهره ی شکسته ی مینوانداخت..انگاردیگه ازاون مینوی شروشیطون ثابت چیزی باقی نمونده بود..واین چقدرآزارش میداد...

باهم به سمت خونه رفتن...

آروم دروبازکردواولین نفرخودش پاگذاشت توی خونه...

نمیدونست این بغض سنگین یهویی ازکجااومدوجاخوش کردتوی گلوش..اماسعی کردچیزی به روی خودش نیاره موادامینوبیشترناراحت بشه..

رفت به سمت اتاق خودش..نگاهی به اتاق انداخت..به عکس سه نفره ی خودش ومسعودوملیس...چونه اش ازبغض لرزید..

__میدونم توزندگیت بهت بدکرد..ولی..ولی..بخدابعدپشیمون شد...مارال بخداخودش بهم گفت عاشقت شده...خودش بهم گفت نمیخوادبه هیچ قیمتی از دستت بده...

باصدای مینوسریع نگاشو ازقاب عکس گرفت وبه چهره ی اشکیه مینودوخت..

__درسته اولش فقط دنباله تلافی بودواخرشم همونطوری شدکه میخواست...ولی داداشم اونقدراهم بدنبود..بخدانمیخوام طرفشوبگیرما..فردین هرچی بهت گفته راسته...ولی به جون ملیس که اخره همه ی قسماش بود تووملیس همه دنياشبودین..

دیگه نتونست بیشترازاون جلوی خودشوبگیره..اشکاش یکی یکی ازروگونش سرخوردن پایین..مینوروآروم کشیدتوآغوشش..

میدونم.. شایداگه زنده بودو این حرفارو میشنیدم.. اینکه باهام چیکار کرد.. شاید تا آخره عمرم
نمیبخشیدمش... ولی.. ولی الان.. دیگه کینه ای ازش ندارم.. به جون ملیس راست میگم... هرچی که بود تموم
شد... تو این مدت خیلی هممون اذیت شدیم.. من مامان و بابامو هم بخاطر ه حماقتام از دست دادم.. ولی.. خوب بازی
سرنوشته دیگه.. کاری از ما برنمیاد...

مینواشکاشوپاک کرد

میدونستم مارال.. میدونستم تو مسعودو میبخشی... شاید ادم خوبی نبود ولی برای تو و ملیس خیلی خوب بود... همه
ی اینامیگذره... چه خوب چه بد میگذره... شاید فراموش نشن... شاید بشن خاطره ی تلخ.. ولی همش همیشه تجربه..

سرشو آورد بالا و لبخنده تلخی زد

یادمه یه استاد داشتیم.. همیشه میگفت.. تجربه اسمیه که رواشتباهاتمون گذاشتیم.. اولی به نظر من اشتباهات
خوب و بد هم میتونن تجربه باشن... تا به خاطر بمونن.. و از شون درس بگیریم..

مارال نگاهی به دورو برش انداخت.. سعی کرد بحث و عوض کنه... دوست نداشت با او مدنش مینور و اینجوری ناراحت
کنه...

چقدر دلم برای اینجانتنگ شده بود...

مینو تو جاش جابه جاشد

وای.. ببخشیدا باز دوباره احساساتی شدم تو رو هم معطله خودم کردم... پاشوپاشو به کارت برس منم میرم تواتاق
ملیس کمکت لباسا و وسایلیش رو جمع میکنم...

ممنونم عزیزم... فقط اگه میشه یکم عجله کن.. یونس دم در منتظرمه...

مینو لبخنده کمرنگی زد

باشه..

فردین فنجون قهوه اش رو گذاشت رومیز؛ منصور خان همچنان منتظر نگاهش میکرد.. بالاخره شروع کرد به حرف زدن

ببینید آقا جون.. الان دوهفته گذشته که ملیس توخونه ی یه آدمه غریبه داره زندگی میکنه... و من به خواسته ی
شما جلوی رفتنشون رونگرفتم و حتی تو این مدت یک بار هم واسه دیدن ملیس نرفتم... ولی حالا دیگه باید تمومش
کنین... من دیگه نمیتونم از ملیس دور بمونم.. میخوام بیارمش خونه.. پیشه خودمون.. جایی که واقعا حق داره باشه
و زندگی کنه...

منصور خان بدون تغییری در حالتش گفت

_ بدون مادرش بیادخونه ی ما؟

نگاهش روبه فنجون قهوه دوخت... تا حالا به این فکر نکرده بود... اینکه اگر ملیس رو بخواد بیاره.. مارال هم راضی میشه که بیاد؟ تو دلش به خودش پوز خندزد.. با خودش میگفت بیاد که چی بشه؟.. اصلا چرا باید به بودن یا نبودن مارال کناره خونوادش فکر کنه؟..

فقط داشت خودش رو گول میزد میدونست حتی خودش دلش نمیداد ملیس رواز مادرش جدا کنه...

_ یعنی چی این حرف اقا جون؟؟ مارال چه ربطی به من داره؟؟؟

مصور خان جدی نگاهش کرد

_ ربطش تو بهتر از من میدونی.. تا کی میخوای به این بچه بازی ها ادامه بدی؟؟

_ سعی دارین چیوبه من بفهمونین؟؟

_ من نمیخوام چیزی روبه تو بفهمونم تو خودت باید بفهمی خودت باید زندگی تو توی دستت بگیری.. تو آگاه ملیس رو میخوای باید سعی کنی میون تو با مادرش درست کنی.. البته نه فقط بخاطر ملیس... چون اینجوری به نوعی فقط گولش میزنی.. مثله دفعه ی قبل..

اینبار باید واقعا بخوایش تا بتونی پاپیش بذاری.. اینبار باید واقعا به آینده ای که قراره کنار هم باشین فکر کنی.. اینبار.. دیگه فرصت اخرته.. آگه تونستی که تونستی... نتونستی دیگه قیدشوبزن.. چون آگه اینبارم خطا کنی مارال دیگه تنهانیست... منم با اونم..

شوکه به منصور خان نگاه کرد

_ اقا جون..

_ آگه واقعا میخوایش منم پشتتم کمکت میکنم.. قول میدم.. اما اینبار باید واقعا بخوایش.. نه مثله دفعه ی قبل..

آگه بفهمم ایندفعه از تهه دلت پاپیش گذاشتی تمام سعیم رو میکنم تا نتیجه بگیری... تمام سعیم رو برای خوشبختیتون میکنم... فقط کافیست خودت بخوای..

دستی به صورتش کشید.. نفسشو عمیق بیرون داد.. چه جوابی باید میداد...

چه جوابی واسه این حرفای خوب و قشنگ داشت.. وقتی هنوز تضمینی برای آینده ی خودش نداشت.. اینکه تا چند ماه دیگه هست یا نه..

نمیخواست به قول منصور خان اینبارم مثل دفعه ی قبل دوباره مارال رو تنها بذاره.. تکیه داد به سندلی.. نمیدونست چرا تا همه چی میخواد درست بشه بیهویی به اتفاقی میوفته که دوباره زندگیش مثله یه دریای طوفانی میشه.. دفعه ی قبل مسعود.. و حالا هم مریضی که هنوز از بودن یا نبودنش مطمئن نبود.. میترسید ازمایش بده.. ازمایش بده و ببینه

جوابش اخره زندگیش رو میگه...امادوست داشت اگه واقعا هم اخره زندگیش باشه روزای خوبی رو بگذرونه..روزایی که بعدش حسرت به دل نمونه..

_چی میگی حالا پسر جان

_نمیدونم...باید فکر کنم..نیاز به وقت دارم

_ممکنه دیگه وقتی نداشته باشی..

باتعجب به منصور خان نگاه کرد..به لحظه ترسید که اونم از بیماریش چیزی بدونه..

_یونسی که من دیدم خیلی تندوتیز تر از تونه...

بااین حرفش هم خیالش راحت شد..هم حرصی شد...راست میگفت حالا که مارال پیشه یونس بود راه براش باز تر بود و باید تا قبل از اینکه اتفاقی بینشون بیوفته از خودش مطمئن بشه..

_واقعا نمیدونم..باید یکم فکر کنم تا بتونم تصمیمی که واسه یه عمره رو بگیرم..

منصور خان سری تکون داد و بلند شد

_خیله خب..فقط زود تصمیم بگیر..وگرنه خیلی دیر میشه..رفت سمت در و دوباره برگشت سمت فردین

_امروزم برودنبال ملیس و یه خورده باهاش باش..شاید اون تو تصمیم گرفتن بیشتر کمکت کنه..ملیس نمیدونه تو باباشی و اینو باید یه جوری بهش بفهمونی...

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت..

و حالا فردین مونده بود و خرابارها فکر و خیال که همگی یهو یی ریخته بودن سرش..

سوار ماشین شد و روبه مارال گفت

_تموم دیگه؟؟همش همین نبودن؟؟

مارال لبخندی زد

_اره..همین نبودن..بخشید و واقعات زحمت شد..نداشتی کمکت کنم..

اخمی کرد:

_به اندازه کافی اذیت شدی..بیشتر از این جایز نبود

همینطور که ماشین روروشن میکرد ادامه داد

_وقتی دیدم کارت زیاد داره وقت میبره رفتم یه سر به شرکت هم زدم..

_ای وای خب میموندی خودم با تا کسی میرفتم دیگه..

_کاره مهمی نداشتم توشرکت..

نیم نگاهی به ساعتش و بعدم به مارال انداخت

_دیگه ظهر شده..اگه اجازه بدی میخوام باهم بریم یه رستوران و اونجا نهارمون رو بخوریم..!

آب دهنشو به زور قورت داد..نگاهی به بیرون انداخت و کمی خودش و جمع و جور کرد

_نمیدونم..خب..بریم دنبال یاسمین و بچه ها بعد باهم بریم..

یونس کلافه نگاهش کرد

_تا بریم و برگردیم با این ترافیک اول ظهر عصر شده دیگه..حالا دوست نداری بامن بیای خب میریم خونه..

مارال که دلش نمیخواست یونس ناراحت بشه سریع گفت

_نه نه..منظوره بدی نداشتم..خب..باشه..بریم

یونس لبخندی زد

_چشم

مارال لبخنده محوی زد و از شیشه به بیرون خیره شد

نمیدونست چرا بعضی رفتارای یونس یه جوهره خاص و دوست داشتنیه..از اون رفتارایی که اگر هنوز اون مارال پنج

سال پیش بود حتما یونس میشد جزوه اون شاهزاده های سوار بر اسب سفیده رویاهاش..

چون واقعا چیزی از مردای رویایی دخترای دم بخت کم نداشت...؛ به نیم رخ جذابش که با اخم کم رنگی به جلو خیره

بود نگاه کرد..

به فکرای توی سرش یه برو بابایی گفت وسیعی کرد دیگه به اینچیزا فکر نکنه..لااقل تا وقتی که کنارش نشسته..

قبل از همه ی اون اتفاقی که توازن مدت برایش افتاده بود؛ دوست داشت مینو و یونس رو باهم جور کنه..ولی هم

مینو و به خصوص یونس از این اتفاق جلوگیری میکردن..و باعث شده بودن مارال دیگه به این موضوع فکر نکنه..

با صدای یونس به خودش اومد..معلوم نبود چند دقیقه بهش زل زده بود که یونس رو متوجه خودش کرده..

_به چی فکر میکنی؟

هول شد لبخنده کم رنگی زد

_هیچی...مهم نیست..

یونس سری تکون دادودستی توموهای خوش حالتش کشید.. حرفاش تودلش سنگینی میکردن ومیخواست هرچه زودتر خودشو خالی کنه..

نگاهی به منو انداخت.. امروز خیلی خسته شده بودواشتهاش باز بود...

نگاش افتاد به جوجه کباب واز اونجایی که حوصله دیدن کل منو رو نداشت روبه گارسون کردوهمون جوجه روسفارش داد.. یونس هم قرمه سبزی سفارش داد

خندش گرفت

_چرا شما مرداهمتون عاشق قرمه سبزی هستین؟

یونس لبخندی زد

_من که بنا بر دلایلی دوشش دارم.. بقیه رونمیدونم..

_چه دلیلی؟

_مادرم برام درست میکرد.. قرمه سبزی منویاده اون و دسپخت بی نظیرش میندازه...

_خدایا مرزدتتش..

لبخنده تلخی زد

_همیشه تو روزایی که حس میکرد خیلی خوشحالم برام درست میکرد.. بعد از اونم.. وقتایی که به اتفاق خوب میوفته من قرمه سبزی میخورم.. به یاده اون..

مارال لبخنده کمرنگی زد

_امروز چرا خوشحالی؟؟

نگاهه خیره ای به مارال انداخت

_نمیدونم.. شاید.. چون باتواوادم بیرون..

از این حرف یونس و اون نگاهش شوکه شد.. گوشه لبشوبه دندون گرفت.. دلیل این رفتارای امروزه یونس رونمی فهمید..

یونس که متوجه ی این حالش شده بود سعی کرد بحث به جایی که بخاطرش اومدن اینجاکشونه..

_بعده اینهمه اتفاقی که برات افتاده.. اگه بخوای یه تصمیمه جدی برای زندگیت بگیری اون تصمیم چیه؟؟

مارال نگاهی به دوروبرش انداخت

_ تا حالا زیاد بهش فکر نکردم..خب..یه خونه برای خودمو ملیس میگیرم..وکالتمو ادامه میدم..دیگه شرکتم نمیام چون نمیخوام سرم زیاد شلوغ بشه..از این به بعد بیشتر وقتمو فقط برای ملیس میزارم..باید رابطموباخانوادم درست کنم..چیزی که حس میکنم غیره ممکنه...

_ همین؟ فردین رو چیکار میکنی؟

_ هیچی..با خودم فکر کردم..خب اون بابای

ملیسه..اینونمیتونم انکار کنم..اگه الان نزارم بفهمه بعد که بزرگتر شد و این موضوع رو بفهمه خیلی اذیت میشه... تدریج میدم الان متوجه بشه..تا بعدا نخواد اذیت شه..من هیچ ثنمی با فردین ندارم دیگه..فقط یه روز توهفته تایین میکنیم که بیاد و ملیس رو ببره..

_ پس فکر همه جاشو کردی..خب..تو این زندگیه نقلی که برای خودت پیش بینی کردی..نمیخوای هیچ مردی باشه؟

نگاهشو از یونس گرفت

_ یعنی چی؟

یونس رک حرفش زد

_ برای ازدواج..

سرشوبلند کرد و نگاهه کوتاهی به یونس انداخت

_ نه..

_ جوابتو میدارم پای اینکه شاید هنوز کیسی مده نظرت نیست..

نفس حبس شد شو فرستاد بیرون

_ اگه باشه هم نمیخوام..

_ حتی..اگه..م—

_ بفرمایید

با صدای گارسون عصبی نگاهش کرد..از اینکه جفت پاپریده بود توجای حساسه حرف زدنش حرصی بود..

گارسون غذاهاشون رو گذاشت جلوشون و نگاهی به هردو انداخت

_ چیزه دیگه ای لازم ندارین؟

یونس قبل از مارال حرصی گفت

_نه

هم گارسون وهم مارال با تعجب نگاهش کردن..

گارسون سریع خودشو جمع وجور کرد و از شون فاصله گرفت

مارال که هنوز حرفای یونس تو سرش بود او اون یه تیکه که نتونست کامل بگه وهمشومدیون گارسون میدونست

توسرش بود.. دوست نداشت واقعا باور کنه یونس قراره اون چیزی که تا حالا حتی بهش فکر نکرده روبگه...

خواست سریع غذاشو شروع به خوردن کنه حتی با اینکه هیچ اشتها یی دیگه نداشت.. ولی میخواست یونس حرفش رو ادامه نده..

_صبر کن حرفمیزنم بعد شروع ک.. لطفاً

لحن اروم یونس باعث شد و نگاهش از غذاش بگیره و به سختی به اون بدوزه

_حتی اگه من باشم؟؟

انگاریه سطل اب داغ ریختن روسرش.. گرمش شده بود و دلیل این گرما رونمیدونست..

_یعنی.. چی؟

یونس خیلی رک ادامه داد

_یعنی اینکه بامن ازدواج میکنی؟؟

چشاش گرد شد.. گلوش خشک شده بود.. دستپاچه شده بود و نمیدونست باید چی بگه و چیکار کنه...

_میدونم خیلی به مقدمه ورک گفتم.. ولی باور کن دوباره نمیخواستم مثل دفعه ی قبل دیر بشه.. الانم نمیخوام یه

دفعه ای جوابم بدی.. وقت واسه فکر کردن داری.. ولی اینوبدون خیلی وقته منتظره این لحظه بودم.. اگه قبول کنی

و بخوای بامن باشی قول میدم نذارم هیچ کمبودی تو زندگیت حس کنی.. نمیذارم زندگیت مثله دفعات قبل

شکست بخوره.. فقط کافیه خودتم بخوای.. بخوای که پیشت باشم.. زندگیه هر دویه ما تا حدودی مثله هم

دیگس.. بهتر همودرک میکنیم..

نگاش رو از مارال گرفت و به میز دوخت..

_ولی اگه قبول نکنی قول میدم از زندگیت برم بیرون.. جوری که دیگه حتی سایه امو هم نبینی.. قول میدم..

تجزیه و تحلیل این حرفاتو ذهنش زمان میبرد.. این حرفایه یهویی بدجوری تو ذهنش رژه میرفتن...

اصلاً فکرش نمیکرد یه روزی چنین حرفایی رواز یونس بشنوه.. انگار خشکش زده بود.. با صدایی که انگار از ته چاه

میومد گفت

_می..شه..بر..گردیم..خونه؟

_ولی توکه چیزی نخوردی؟؟

نگاهش پرازالتماس شده بود دیگه نمیتونست روبه روی یونس بشینه..

_خواهش میکنم..

یونس که حالشودیدسریع بلندشد

_خیله خب..توبروتوماشین منم حساب میکنم میام..سویچ ماشین روگرفت سمتش..

مارال اروم دستشودرازکردسمت یونس همینکه خواست سویچ روگیره ازش دستش به دست یونس برای لحظه ای تماس پیداکردواین باعث شداسترس واضطرابش بیشتربشه...سریع ازستوران بیرون اومد..به سمت ماشین رفت و سارشد..

یاسمین بلا تکلیف به فردین نگاه کرد

_برا چی نمیری؟؟؟مگه نمیگم همیشه ببریش؟؟؟ملیس دست من امانته نمیخوام امانت در خیانت کنم..زودباش برو

فردین عصبی نگاش کرد

_بین ظرفیته منو دیگه داری تکمیل میکنی زمان امانتداریت به پایان رسیده برو اون بچه روبرداربیاراعصاب منوهم بیشتر ازاین خوردنکن وگرنه بدمیبینی..

یاسمین همچنان سفت وسخت وایساده بود..دستاشوزدبه کمرش

_هاچیه داری یه دختره تنهاروتهدیدمیکنی؟؟میخوای جیغ بزنی همسایه ها بریزن سرت؟؟؟

_جیغ بزنی ببینم اونی که ضررمیکنه کیه..زودباش جیغ بزنی

_چرا ضررکنم مثلاً؟؟؟

_میگم اومدم دخترمو ببرم ولی این خانوم نمیداره!

_چه جووری ثابت میکنی پدرشی اخه؟؟؟توشناسنامش اسم پدرش چیزه دیگس..اسمی که قانون هم تاییدش کرده..اونوقت توباجه مدرکی میگی پدرشی..؟؟؟

برگه های آزمایش DNE روگرفت طرفش

_این میگه که من پدرشم..اینوبروبه همون قانونی که ازش دم میزنی نشون بده ببینم بازم میگن یکی دیگه پدرشه؟؟

یاسمین بابته به برگه ها نگاه کرد..خدا خدا میگردمارال هچه زودتر برسه..

فردین نگاهی به یاسمین انداخت میدونست بااین مدرک دهنشوبسته...یه تاره مواز موهای ملیس و یه تاره موهم موهای خودش کافی بود برای این آزمایش...

_ خاله یاسی چی شوده؟؟؟

باصدای ملیس که حالاکناریاسمین ایستاده بود سریع نگاش چرخیدروش

یاسمین سریع گفت

_ ع توچراومدی بیرون اخه؟؟مگه من نگفتم بیرون نیا؟؟

فردین بی توجه به یاسمین روبه ملیس کرد

_ سلام ملیس خانوم!

ملیس باذوق دوییدسمت فردین

_ سلام عموییی خوبی؟؟؟

_ من خوبم..توچطوری توت فرنگی کوچولو؟

_ خوبم اما دلم بلا تو تنگیده بود!خوب شد اومدی

لبخندی زد

_ چون میدونستم دلت تنگ شده اومدم..میخوام ببرمت دور دور البته اگه خاله یاسیت بذاره!

یاسمین باذوق به یاسمین نگاه کرد

_ خاله میذاری دیگه؟ من میخوام باعمو فردین برم دور دور

_ نه همیشه خاله یالابیاریم داخل..تامامانت نیومده نمیشه باکسی بری بیرون..

فردین اخمی کرد و از یاسمین فاصله گرفت

_ ماداریم میریم..نیازی به نگرانی هم نیست..یه خورده باهم میگردیم بعدشم برش میگردونم..همینوبه مارالم

بگو..فعلاخدافظ

اینوگفت وبی اهمیت به غرغرای یاسمین سریع ملیس رو گذاشت توماشین و بعدشم خودش سوارشد..

_ خب عموو حالا کجا قراره بریم؟؟

لبخندی بهش زد و چتر یا شوبهم ریخت

_هرجایی که توبگی..

ملیس با اشتیاق به فردین نگاه کرد

_نمیدونم بریم یه جایی که کلی خوشگذره اما..

ناخداگاه اخماش رفت توهم و لباسو برچید

فردین بانگرانی نگاهش کرد

_چیزی شده؟؟

_ای کاش مامانی هم بود.. اونم خیلی وقته نرفته دور دور..

لبخنده محوی نشست گوشه لبش.. از این همه مهر بونیه ملیس از اینکه برعکس هر بچه ی دیگه ای که تو خوشیاش

نه باباش و میشناسه نه مامانشو اون به فکره مادرشه..

لبخندش پررنگ شد

_میدونستی تو خیلی دختر عاقلی هستی؟؟

ملیس لبخنده بامزه ای زد

لبخندی که خیلی به صورت گرد و چشای درشت و تپله ایش میومد

_بابامسعودم همیشه همینومیگه بهم.. چقدر دلم بلاش تنگ شده..

لبخندش کمرنگ شد.. دیگه وقتش بود کاری کنه که مسعود از ذهنش پاک بشه و خودش جای گزینش شه..

_میدونی بابامسعودت کجاست؟؟

ملیس بالحنی ناراحت گفت

_نه نمیدونم.. تومیدونی؟؟

_آره.. رفته یه جایه خیلی دور... یا بهتره بگم رفته یه مسافرت.. یه مسافرتی که برگشتی توش وجود نداره.. رفته یه

جای خیلی قشنگ.. یه جایی که فقط ادم خوبامیرن..

خودش از جمله اخرش خندش گرفت اما چیزی به روی خودش نیاورد

ملیس ابروهاشو بامزه توهم گره کرد

_ وای پس چرا من و مامانی رو با خودت نبرد؟؟ مگه مادما یه بدی هستیم؟؟

_ نه عزیزم.. مگه بهتر از تو هم هست اخه؟ لابد دوست داشته تنهایی بره... راستی یه چیزی هم به من گفت که بهت بگم..

_ من دیگه باهش قهلم.. نباید تنهایی میرفت.. منو مامان الان تنهاییم!!

_ بگم چی گفت؟

_ آره بگو

_ گفت حالا که من نیستم تو مراقب ملیس باش و به جای من باباش شو!

ملیس چند لحظه به فردین نگاه کرد

_ یعنی چی؟؟

_ یعنی اینکه اگه تو اجازه بدی از این به بعد من بابات بشم

_ پس بابا مسعودم چی میشه؟؟

کلافه نفسش رو بیرون فرستاد.. فکر نمی کرد گفتن این موضوع به این سختی باشه..

_ هیچی دیگه.. مگه نگفتم.. بابات گفته تا وقتی خودش نیست من بابات باشم..

_ یعنی تو بشی بابای من؟

_ اره... البته اگه دوست داری..!

ملیس بادستای کوچولوش موهاش رو برداشته گوشش

_ هووووم.. اگه بابای من بشی شوهره مامانی هم میشی؟؟

از این حرفش چشاش گرد شد.. از این نیم وجبی انتظاره چنین حرفی رونداشت

_ دوست داری شوهره مامان بشم؟؟

خودشم از حرفش خندش گرفت

ملیس لباسو جمع کرد و بعد گفت

_ اره.. چون اگه من بابا داشته باشم.. بابام همش مواظبه و اینطوری ممکنه مامانی هم دلش یکی رو بخواد که مواظبش باشه..!

دیگه واقعا به عاقل بودنش ایمان آورده بود.. از اینکه یه دختر کوچولوی ریزه میزه اینجوری داشت حرف میزد تعجب کرده بود

_ نمیدونم.. حالا بذار بابای تو بشم.. بعدا که مامانت خواست شوهرش میشم.. خوبه؟؟

ملیس لبخندش پررنگ شد

_ آرره خیلی خوبه..!

لبخندی زدو

به جلوش نگاه کرد..

مارال بانگرانی به یاسمین نگاه کرد

_ چقدر بهت گفتم مراقبش باش.. ببین.. بازم نتونستی... حالا باید چی کار کنم؟؟

یونس خونسرد نگاهش کرد

_ مگه خودش نگفته فقط میخواد یکمی باملیس باشه شبم برش میگردونه... دیگه نگرانی برای چیه

اگه برنگشتن اونوقت نگران شو..

هنوز نمیتونست تصویرت یونس نگاه کنه روبه یاسمین گفت

_ تو مطمئنی گفت برمیگردن شب؟

_ آره بخدا.. به جون ملیس اگه دروغ بگم.. کلی داد و بیداد کردم تا جایی که تونستم مقاومت کردم.. ولی خودم

ملیس یهو پریدید بیرون.. منم دیگه نتونستم کاری کنم..! ملیس بر دوگفت شب برمیگردن..

مارال نشست رومبل و تکیه داد.. نفسش رو عمیق بیرون فرستاد.. امروز روزه خیلی سختی بود برایش..

دستاشو برده بود تو جیبشوبه ملیس که با ذوق یکی یکی عروسکارونگاه میکرد و از بینشون عروسکای مورد علاقهشو بر میداشت نگاه میکرد..

ملیس با یه عروسک مینیون زرد رنگ که گردوبامزه بود او مد طرفش

_ بابایی این عروسکه خوشته؟؟

چشاش خیره موندرو ملیس.. دوست داشت بازم صدایش بزنه.. بازم همون کلمه رو تکرار کنه.. کلمه ای که پنج سال

از شنیدنش محروم بود... خم شد سمتش واروم پیشونیشو بوسید

_ آره عزیزه بابا اما به خوشکلیه تونیس!

ملیس که کلی ذوق کرده بود بادست کوچولوش دست فردین روگرفت تودستش ودنباله خودش کشوند

_بیابریم توهم بلام یه عروسکه خوشتل انتخاب کن..!

فرزان خان نگاهه خیره ای به ملیس انداخت

_بایدشبیبه مادرش باشه..اخه هیچ شباهتی به تونداره!!دختره زیباییه..امیدوارم بتونه درکنار پدرومادرش بزرگ بشه...

ملیس که انگارازفرزان خان خجالت میکشیدچیزی نگفت و به فردین نگاه کرد

فردین بهش لبخندی زد

_دختربایدبه مادرش بره..پسرهم به پدرش..درسته؟!ینوهمیشه شما میگفتین..

فرزان لبخندی زد

_اره..درسته...ولی اگر دختری اسپریکی یه دونه باشن..چقدر خوب میشه هم از پدروهم مادر چیزی به ارث برده باشن..خب حالا این حرفارو بذاریم کنار..میخوای چکار کنی؟

فردین نفسشو عمیق بیرون داد..نگاهی به ملیس انداخت

_دختر بابا! بیرون تو باغ تاب هس نمیخوای بری بازی کنی؟؟

ملیس مظلوم نگاش کرد

_تنهایی میترسم

فرزان خان روبه ملیس لبخندی زد

_علی توحیا طه دوسته منه مراقبته نمیخواه بدترسی دیگه؛ بدوبرو

اینو گفت و اروم بوسیدش...چقدر از اینکه زنده مونده بود داشت نوه اش رومیدید خوشحال بود..

علی بادیگارد مخصوصش بود که به طوره خاصی هم بهش اهمیت میداد..چون تنها کسی بود که تورو زای سختش کنارش بود..

ملیس از رومبل پایین پرید و روبه فردین گفت:

_خب باشه..پس من برم دیگه..ولی خاله مینو و مامانم هر وقت میخواستن حرفای مهم بزنن منویه جوری میفرستادن یه جایه دیگه..عمو فرزین میگه به اینکار میگن دنباله نخود سیاه رفتن...

هم فرزان وهم فردین خندشون گرفت

فردین لبخندش پررنگ شد

_از دست این عموفرزینت.. توبه این چیزافکر نکن عزیزم عموفرزین همینجوری یه چیزی گفته... توبروبه بازیت برس

ملیس سری تکون دادوراه افتادبه سمت بیرون..

_خب حالا بگو ببینم قراره چیکار کنی؟؟

فردین تکیه دادبه مبل

_نمیدونم.. خودمم دیگه دارم کم میارم..

_آزمایش دادی؟

_اره.. امروز صبح..

_نترس.. اگه بترسی نمیتونی مقاومت کنی.. اونوقته که بیماری عینه خوره میوفته توکل بدنت.. نشون بده که نمیترسی.. نگو کم اوردم.. تویه دخترداری.. دختری که هنوز سن و سالی نداره... دختری که تازه اول زندگیشه و بودنه یه پدر کنارش خیلی واجبه.. این کشمکش هارو تموم کن.. اگه مارال رومیخوای دستش روبگیرو بیار سرخونه و زندگیت.. نگران هیچی هم نباش مارال اگه تورو بخواد با همه چیت کنارمیاد... اینومطمئن باش.. تادیر نشده باهاش حرف بزن..

_اگه نخواد بمونه چیکار کنم؟

_احساسی که نسبت بهش داشتی روفراموش کن.. چون اگه نیومده پای توو دردی که داری وایسه.. یعنی به دردت نمیخوره.. یعنی نخواستت...

چشاشو محکم روی هم فشارداد.. فکرکردن به این موضوع داغونش میکرد.. میترسید.. ازاینکه غرورشو بذاره زیره پاش و بخواد نه بشنوه...

دلشو زد به دریا و بلندشد

_باهاش حرف میزنم..

فرزان هم بلندشد و روبه روش وایساد

_راستی.. یه چیزه دیگه..

"آدما دو جور زندگی میکنن؛

یا غرورشونو زیر پاشون میذارن و با انسانها زندگی میکنن،

یا انسانهارو زیر پاشون میذارن و با غرورشون زندگی میکنن.. " واینکه..خیلیاین بیماری روداشتن ودرمان شدن

لبخندی زد

_وخیلیاهم این بیماری روداشتن ودرمان نشدن...میبینمت..فعلاخداحافظ

نگاهی به ساعتش اندخت؛ ساعت 8 شب بود و دیگه منتظر بود که فردین ملیس روبرگردونه..تواین چندساعتی که ملیس نبود وقت فکر کردن به پیشنهاد یونس روهم نداشت..هیچوقت چنین فکری رو باخودش نکرده بود..اینکه یونس بیادوازش خواستگاری کنه..هردوشون اوضاعشون شبیه هم بود..هر دو بچه داشتن..هر دو زخم خورده بودن...هیچ مشکلی هم با شرایط همدیگه نداشتن..

از نظر اخلاق و تیپ و قیافه هم هیچ مشکله خاصی نداشت..

حالا معنی نگاه های گاه و بی گاه یونس رو خودش رومیفهمید...

حالا فهمیده بود چرا یونس اونو آورده خونه خودشون..چون نمیخواست توی خونه ای که فردین هست اونم باشه..

شرایط یونس خیلی مناسب بود و ارزنده این که بخواد بهش فکر کنه روداشت..

با باز شدن در اتاق نگاهش سریع چرخید سمت در..با دیدن آرشان که سرش رواز در آورده بود داخل و داشت سرک میکشید لبخندی زد

_میشه پیام تو؟

_اره عزیز دلم بیا

ارشان اروم اومد داخل اتاق و در رو پشت سرش بست..

کنار مارال نشست مارال دستی به موهای بلندش کشید

_میگم تو با این موها ت اذیت نمیشی؟

_هووم..نه..عمه یاسی میگه خوشتیپ میکنه این موها..منم برای همین دوشون دارم!

مارال خندش گرفت..از اینکه بچه ای توسن و ساله ارشان هم اینجوری به خوشتیپ بودنش اهمیت میده!

لپش رو اروم کشید

_فدای تو بشم من گل پسرا!

ارشان با اعتراض گفت

_ع خاله من که بچه نیستمم

_توهرچقدرم بزرگ بشی بازم برای من بچه ای عزیزدلم!

_خاله؟؟

_جانم؟؟

_شماقراره ازاینجابرین؟؟

_اره..ولی هنوز نتونستم برم دنباله خونه..

_خب همینجامونین..بخدامن قول میدم دیگه زیادورجه وورجه نکنم که اذیت بشین..

لبخندی زد

_فدای تو بشم من که اینقدرمهربونی...عزیزم بخاطره تونیست که...خب به هر حال هرکی بایدتوخونه ی خودش زندگی کنه دیگه..

_دلم بلاتون تنگ میشه..

خندیدش گرفت کم کم داشت شک میکرد که ارشان همون ارشان قبلی باشه...چون حرفاشو بدونه هیچ اشتباهی میزد ولی حالا شکش برطرف شد

_قربونه تو پسر..خب تومیتونی هرروز ملیس روتو مهدببینی حتی میتونی بیای خونه ی ما..

ارشان لباشو جمع کرد

_هووم...خب اره..ولی اگه میموندین یه چیزه دیگه بود..راستی خاله...

_جانم؟

_ملیس کجاست؟؟کی برمیگرده؟

نگاه دیگه ای به ساعتش انداخت

_الان دیگه بایدپیداشون بشه..

ارشان ازتخت پرید پایین

_خب پس من برم تنهایی بااسباب بازیهام بازی کنم تا ملیس برگرده

لبخندی به روش پاشید

_باشه گل پسرم برو

همینکه ارشان از اتاق بیرون رفت با صدای زنگ گوشیش نگاهش رفت سمت عسلی...گوشی رو برداشت و نگاهی بهش انداخت..ناشناس بود..اخماش جمع شد..خواست بذارتش روسایلنت و جواب نده..ولی بازنگران شدو باخودش گفت شاید..کسی کاره مهمی داشته باشه..قبل از اینکه پشیمون بشه سریع تماس رو وصل کرد..

_بله؟

_سلام..

یه لحظه انگار بهش شوک وارد شد..از این یهویی حرف زدن این صدایه اشنای ناشناس..

_س..سلام...

_خوبی؟

نفساش انگار حبس شده بودن...

_اره..چ..چی شده؟ ملیس کجاست؟؟

_هیچی..نترس..هیچی نشده..ملیس پیشه فرزینه..

اب دهنشوبه زورقورت داد..

_هان..کی میاریش؟

_میارمش..ولی..قبلش..میخوام یکم باهم حرف بزیم..البته اگه میشه..

_راجع چی؟؟

صدای نفسش که کلافه بیرون فرستاد روشنید..انگار حرفایی که قرار بود بهش بزنه خیلی مهم بودن..

_من و تو..

سریع گفت

_نه..نمیتونم..ملیس رو بیار لطفا

_خیله خب..پس خودت بیابیرش..من خونم..

نخواست بازم مخالفت کنه

_باشه..میام

و بدون اینکه حرفه دیگه ای بزنه گوشی رو قطع کرد..

کنجکاو بود بدون‌ه حرفایه فردین راجبعه چیه..ولی ازطرفیم نمیخواست باهش حرف بزنه که دوباره فکرخیالی به سرش بزنه مثله اونروزی که رفته بودتواتاقش..

نفسشوباصدا بیرون فرستادوبلندشد..

یه شلوار پسته ای رنگ بازاکتی کرم و پسته ای که تاروی زانوش میرسیدوپوشید..پوتای کرم رنگ کوتاهش روپوشید..شالش رو گذاشت روموهاش و کیفش رو برداشت و رفت سمت اشپزخونه

_باسی من میرم..ملیس رویارم

یاسمین مشغول آماده کردن شام بود سریع برگشت سمت مارال

_توبری؟؟؟چراخودش نمیاره؟؟؟

_نمیدونم..گفته خودت بیاببر..

یاسمین دستش رو زد به کمرش

_به یونس بگو ببردت لااقل

_نه نه..خودم باآژانس میرم..

منتظره حرف دیگه ای از یاسمین نمودوزیرلب یه خداحافظی کردورفت..

جلوی در پیاده شد..زنگ دروفشارداد..بعدازچنددقیقه صدای فیروزه پیچیدتوگوشش

_کیه؟

باصدای ارومی گفت

_مارالم..

فیروزه که صدایش خوشحال به نظر میرسیدسریع گفت

_مارال دخترم تویی؟؟بیاتو گلم

اینوگفت و صدای تیک در رو شنید..

پاشوگذاشت توحیاط..قدماش روتندکرد..

_وایسا

باشنیدن صدا سرجاش خشکش زد..برگشت و پشت سرش رو نگاه کرد..

بادیدن فردین که دستشوبرده بودتوجیبش و بهش خیره نگاه میکرددجاخورد

فردین چندقدمی به سمتش اومد

__بیایکم قدم بزیم..میخوام باهات حرف بزیم

اخماشوبردتوهم

__من..باتو..فکر نکنم حرفی داشته باشم

__تو حرف نداری ولی من دارم..بیالطفا

نمیدونست چی تولحنشه که وادارش میکنه دنبالش راه بیوفته..

__خب زود بگو بایدبرم..

__اینقدر دوست داری کنارش باشی؟

باتعجب نگاهش کرد

__کناره کی؟؟

__همونی که داری توخونش زندگی میکنی..همونی که خونشوبه اینجاتدرجیح دادی..همونی که ارزشش..ازمنی که

بابای دخترتم بیشتره..!

اخماشوکشیدتوهم

__نمیفهمم معنی حرفاتو..اگه منظورت به یونسه..بهتره بگم من اگه رفتم اونجاکناریاسمین راحتربودم..بعدشم تویه

جوری میگی انگار فقط من ویونس توان خون زنگی میکنیم!!

__این یعنی یونس هنوز اقدام نکرده؟

چشاش پرشده بوداز تعجب..ازاینکه فردینم یه بوهایی برده بوده و خودش فقط بیخبر بوده از احساسه یونس..

__که چی مثلا؟ تو حرف خودتوبگو..

__پس اقدام کرده..!به نظرت..بااون خوشبخت میشی؟

__نمیفهمم واقعا..منوکشوندی اینجاکه ایناروبگی؟

__سوال منوباسوال جواب نده..به نظرت بااون خوشبخت میشی؟

درسکوت نگاهش کرد..واقعاچه جوابی بایدمیداد؟تاحالابهش فکر نکرده بود..به اینکه اگه زندگیش باکی و چه جوری

باشه خوشبخته..

_نمیدونم... بهش فکر نکردم.. چون فعلا اینچیز ابرام مهم نیست.. چون ممکنه یونس رو تونند گیم نخوام.. همینکه بادخترم باشم بسه.. اینجوری خوشبخت ترم..

لبخندی زدوبه مارال خیره شد

_یعنی نمیخوای به یونس فککنی؟؟

براش جای سوال داشت که چرا این موضوع برای فردین مهمه..

_چرا میپرسی؟؟

_چون به حرفایی که قراره بهت بزنم مربوط میشه.. میخوای به پیشنهادش فکر کنی؟

موهایی که لجوجانه افتاده بودن رو پیشونیش رو بردیشت گوشش

_نمیدونم.. ولی ارزشه فکر کردن روداره...! میخوام تویه فرصت مناسب بهش فکر کنم..

دستش رواز جیبش بیرون آورد و کشید رویه صورتش.. از اینکه مارال اینقدر راحت نگاهش میکرد و میگفت میخواد به یونس فکر کنه عصبیش میکرد.. نگاهش رواز چشمای مارال گرفت و به سنگ ریزه های جلوی پاش دوخت

_اگه فکر کردی و دیدی بدردت نمیخوره چی؟

_هیچی.. خب نشده دیگه.. میگی چی قراره بگی یا برم؟؟

_ملیس.. امروز بهم گفت.. بابا..

مارال با تعجب نگاهش کرد

_چجوری؟؟؟ یعنی.. از کجا.. فهمید تو..

_خودم بهش گفتم.. حس اینکه دخترت برای اولین بار بهت بگه بابا خیلی خوبه..

سرشوانداخت پایین و لبخنده تلخی زد..

_بهت حق میدم ازم کینه داشته باشی.. ازم متنفر باشی.. چون بادوباره اومدنم زندگیه فرمالیتتو خراب کردم.. البته نمیدونم.. شاید تو اون زندگیه فرمالیتت خوشبخت بودی..

کنار کسایی که باورت داشتن و پشتت بودن.. چه خونواده ی خودت.. چه.. خونواده ی من..

فردینی که تو عوضی فرضش میکردی عوض شد.. تنهایی عوضش کرد.. ادمای دوروبرش عوضش کردن..

فردینی که وقتی فهمیدیه دختر داره..؛ به روزای تنهاییش پوزخند زد... من همیشه پشته همه ی افراد خونوادم بودم... ولی.. نمیخوام بگم اون نبودن.. بودن.. ولی کمتر از من..

مارال نگاهی به صورت فردین انداخت.. مثله همیشه یه اخم کوچیک میونه ابروهاش بود..؛ اخی که جذابترش میکرد..

یه شلوار جین مشکی پوشیده بود و تیشرت زرشکی که بدجوری هیکلش بوه رخ میکشید..

_ همه ی ماتوزندگی مون بالاخره یکی پیدامیشه که بخاطره خودمون نگرانمون بشه و.. بخواد که پشتمون باشه..

_ اشتباه میکنی.. همه ندارن.. نمیخوام بگم افراده به خصوصی فقط دارن نه.. ولی خب کمتر آدمایی هم پیدامیشن که یکی واقعا نگرانشون باشه و بخواد پشتشون باشه..

مارال لبشو با سرزبون ترکرد

_ خب درسته.. ولی مثالیه مادر همیشه پشته بچشه.. درست میگم؟

_ خیلیا هستن که.. مادر ندارن..

_ مادر نشد.. خب پدر

_ خیلیا پدر هم ندارن..

_ ولی توداری

دوباره همون لبخنده تلخ.. لبخنده تلخی که تلخیشو فقط خودش حس کرد

_ اگه بگم تو این مدت که پدرم کنارم بود این من بودم که پشتش بودم چی؟

سکوت کرد.. چیزی نگفت.. حرفی نداشت که بگه.. حالا که با خودش فکر میکرد.. میدید و واقعا فردین پشتش خالیه.. تو این مدتی که اون خونوادش رو داشت دوستاش رو داشت..

حتی خونواده ی فردین رو داشت.. فردین کسی رو نداشت..

فردینی که همیشه همون پسر تخسه ی خاطره های فراموش نشدنیش بود.. فردینی که پنج سال دخترشوازش پنهون کرد..

نمیدونست دلش به حال اون بسوزه.. یا حاله خودش..

_ اینارو نگفتم که برام دل بسوزونی.. نه.. گفتم که بدونی..

بدونی و نگی تو این مدت هیچ غمی نداشتی تو هم مثله بقیه به خاطرات پیوستی.. میدونم تو بدون من خیلی بهتری.. تو بانبودنه فردین تو زندگیت حالت خوبه.. حالت خوبه چون کسی که ازش کینه داری پشت نیست..

همیشه دلم میخواست یه کاری کنم بلکه کینه ای که ازم تودلت داری کمرنگتر بشه.. ولی میترسیدم کاری کنم که تو بیشتر ازم کینه به دل بگیری..

نشست رولبه ی نسبتا کوتاه باغچه..

نمیدونست چی تونگاهه فردین دید که باعث شد بره و کنارش بشینه..

_ یادته بهت گفتم آدمه رکی ام؟ یادته گفتم بلد نیستم هر چیزی که میخوام حالا هر چقدرم مهم باشه واسش مقدمه چینی کنم؟ حالا همینه.. هنوزم همونم.. عوض نشده این رفتارم...

راستش.. یه مشکلی هست.. که بعد از پدرم.. تو اولین نفری هستی که میخوام بهت بگم.. یه مشکل که اگه شما نباشین.. بعید میدونم حل بشه یا بتونم باهاش کنار بیام..

مارال ابرو هاشو توهم گره کرد و به فردین نگاه کرد

_ شنیدی پدرم چه بیماری داشت؟

منتظر به مارال نگاه کرد

مارال که انگار زبونش نمی چرخید برای حرف زدن فقط سرشوتکون داد..

از فرزین شنیده بود که فرزان پدر فردین سرطان داره و برای درمانش رفتن خارج..

_ پدرم امیدش برای درمان من بودم.. منی که ازم خواهش کرد کنارش باشم تا به امید من درمان بشه.. گفت اگه من نباشم.. دیگه امیدی نداره.. و دیگه نیازی برای درمانش نمی بینه.. خب.. پای زندگی بابام وسط بود.. هر چند خیلی وقت بود که نبود.. خیلی وقت بود که برام پدری نکرده بود.. ولی خب.. گناهی نداشت.. من نمیتونستم امیدشوازش بگیرم.. باید میموندم و براش میشدم امیدواری.. یا بهتره بگم.. باید میشدم مثل اون نوره ته تونلن !!

که وقتی همه جا تاریکه و هیچی نمی بینی به امید اون نور جلو میری.."

من موندم و باعث شدم زندگیه یه نفر نجات پیدا کنه.. یکی که هم من براش ارزش داشتم هم.. اون برای من...

نفسشو کلافه بیرون فرستاد:

_ حالا.. من.. میخوام شما.. یعنی.. تو و ملیس.. برام بشین اون نوره ته تونل..

چشمش روی فردین ثابت موند.. قلبش تندتر از حده معمول میزد..

_ یعنی.. یعنی چی؟؟؟

_ یعنی اینکه... من.. همون فردینی که باعث و بانیه تمومه اتفاقای بده زندگیت میدونیش.. الان مریضه.. مریضی که درمانش خیلی سخته.. و حتی ممکنه درمانش نتیجه ای هم نداشته باشه.. میتونی بمونی؟

میخوام.. حالا که داری به یونس فکر میکنی.. آگه میشه.. به جایی هم واسه فکر کردن به.. بابای دختر تم بدی... به فرصت.. به خاطره خودم نه.. بخاطره ملیس...

ضربان قلبش بالا رفت... اونقدری که ترسیده‌همین حال قلبش بیوفته جلویه پاش.. بدنش سرد شده بود.. ذهنش قفل شده بود روی حرفای فردین..

چشای مارال پر شد از اشکی که نمیدونست برای چیه..

_ آگه بگی نه و نمونی... دیگه سرراحت سبز نمیشم.. دیگه مثله یه علف هرز نیام وسط زندگیت... حتی.. از.. ملیسم میگذرم.. تاکناره هم بتونین خوشبخت بشین و آرامش قبل از نبوده منوبه دست بیارین.. ملیس هنوز هوایی نشده که بانبوده من کنار نیاد.. حتی وقتی بزرگ شده یادش نمیاد کسی مثله من یه روزی تو زندگیش بوده..

ولی.. میدونم تو فراموش نمیکنی.. شاید کم رنگ بشم اما تصویرایه ماتی ازم تو سرت میمونه.. که امیدوارم اون تصویر ادمه بده ی زندگیتون نشونت ندن..

چرخید طرف مارال

_ کاش بتونی زود تصمیمتو بگیری..

اینو گفت و سریع بلند شد..

بغض گلو شو فشار میداد.. حتی جونیه برای سرپای ایستادن هم نداشت.. نمیدونست این زندگیا چه پدر کشتگی باهاش داره که هر لحظه یه اتفاق غیره قابله پیش بینی میزازه سره راهش...

اونم پشتنه سرهم و بی وقفه...

_ مامانییییی توکی اومدی؟؟؟

با صدای ملیس به خودش اومد چشای پر از اشکش رو اروم بست تا بلکه اشکاش کنار برن..

فردین نگاهی به ملیس انداخت

_ خیلی وقت نیست... اومده دنبال تو.. زود باش بیشتر از این منتظرش نذار..

دستاش و برد تو جیبشو نفس اسوده ای کشید... الان دیگه سبک شده بود.. سبک از حرفایی که بدجوری داشتن رودلش سنگینی میکردن...

مارال بدون اینکه به فردین نگاه کنه سریع دست ملیس رو گرفت با صدایی که فقط خودش شنید خدا حافظی کرد و راه افتاد..

چقدر دوست داشت همین الان برگرده و بهش بگه تا هر وقت که بخواد میمونه و براش میشه همون نوره تپه
تونل... ولی نشد... زبونش نچرخید و باز هم ی حرفاش توپ بزرگ و سنگینی شدن و به بغض توی گلوش که حالا
ترکیده بود اضافه شدن..

دلیل این اشکایی که مصرانه پشت سرهم میریختن رو گوشون میفهمید...

حولش رو پوشید و موهای خیسش افتادن رو صورتش...

نشست رو تختش و سرشو به لبه ی تخت تکیه داد.. نمیدونست چرا تا میخواد همه چیز رو درست کنه؛ دوباره یه اتفاقه
دیگه میوفته...

نمیتونست باور کنه.. نمیتونست اینوبه خودش بفهمونه.. بفهمونه که فردین.. ممکنه دیگه نباشه.. به خودش
پوز خندزد.. "نکه قبلا بوده"

نبوده.. ولی همینکه سالم بود و یه جایه دیگه داشت زندگی میکرد.. کافی بود..

میدونست فردین قویه.. از پس این مشکل به راحتی برمیاد.. ولی از حرفی که بهش زده بود توشوک بود... نمیدونست
چطوری میتونه کنار بیاد با این موضوع... کنار بیاد با پنج سال تنفیری که خودش میدونست ظاهر یه.. کنار بیاد با کینه ای
که پنج ساله فراموشش نکرده بود.. کنار بیاد با مردی که بخاطرش از خونوادش طرد شد..

فکرو خیال جلویه خوابیدنش میگرفت.. نگاهی به چهره ی معصومانه ی ملیس که راحت واروم خوابیده بود
کرد..

اروم موهایش رو از رو صورتش کنار زد و لپیش رو بوسید.. روبه روش دراز کشید و صورتش رو نوازش کرد

_ تو امروز به پدرت گفתי بابایی.. خیلی خوشحال شد نه؟؟

پتور و بیشتر کشید و ملیس

_ اگه.. بابایی طوریش بشه... چیکار کنیم؟؟

اگه دیگه نیاد دنبالت و بخواد به زور ببردت چیکار کنیم؟ اگه دیگه نیاد که بامن کل کل کنه و اخرشم حرصم بده
چیکار کنیم؟

اولین قطره ی اشک چکید و گوشش..

_ اگه.. اگه دیگه نخواد من و تورو ببینه... اگه بره و دیگه نیاد چیکار کنیم....

هق هقش باعث شد دیگه نتونه حرف بزنه..

"تقدیر همیشه منتظره

به چیزی دل بندی بعددقیقا همون رو ازت بگیره .."

صدای ویبره ی گوشیش رو اعصابش بود..

تازه به روز چشمش کمی روهم رفته بود و دقیقه نگذشته بود که دوباره با صدای زنگ گوشی بیدار شده بود
گوشی رو از کنارش برداشت و نگاهی بهش انداخت با دیدن شماره ی مادرش چشمایی که زیرشون از بی خوابی پف
کرده بود پرشداز تعجب.. سریع تماس رو وصل کرد..

_ الو؟؟؟ ماما؟؟؟

صدای گریه ی مادرش پیچید تو گوشش....

بانگرانی و دلهره سریع گفت

_ ماما؟؟؟ خوبی؟؟؟ چیزی شده؟؟؟

صدای طلاخانوم که انگار از شدت گریه گرفته شده بود و دوباره شنید

_ دخترم... عزیزم.. بابات.. بابات دخترم..

صدای گریه اش باعث شدن تونه ادامه ی حرفش رو بزنه..

دهنش خشک خشک شده بود و قلبش به شدت میکوبید.. اشک تو چشمش جمع شده بود

_ بابا چی؟؟؟ بابام چی شده ماما؟؟؟؟

طلاخانوم میون هق هقاش به زور گفت

_ سخته کرده.. خودتو برسون...

یه لحظه انگار زمان ایستاد و دنیا دوره سرش چرخید.. حرف مادرش پشت سره هم تو ذهنش تکرار میشد..

صدای بوقای پشت سر همه گوشی که خبر از قطع شدن تماس رو میداد پیچید تو سرش....

قطره های اشک یکی یکی از روگوش سر خوردن و افتادن پایین...

باهمون نیمه جونی که براش مونده بود از تخت پایین اومد..

اصلا نفهمید کی رفت سمت کمدو کی لباساش رو تنش کردو کی ملیس رو بیدار کردو کی یونس اومد روبرو به
روشوبانگرانی بهش گفت

چی شده؟؟؟ کجامیری این وقته صبح؟؟؟

ملیس که انگار هنوز تو عالم خواب بود تو خواب سرپا و ایساده بود خمیازه ای کشید و بادستایه کوچولوش چشماش
رومالید

مارال همینطور به روبرو رو خیره بود و اشکاش دونه دونه میوفتادن پایین..

زیره لب زمزمه کرد

بابام... یونس.. بابام..

یونس اخماش رو جمع کرد و جدی و نگران گفت

بابات چی شده؟؟؟ خب حرف بزن دختر.. حرف بزن تا بتونم کمکت کنم..

دستشو گرفت جلوی دهنش تا جلویه هق هقشوبگیره..

با صدایی که تحلیل رفته بود گفت

بابام.. سخته کرده...

یونس چشماش پرشده از تعجب و نگرانی..

_اروم باش.. اروم.. وایسا من آماده شم خودم میبرمت

چونه اش از بغض میلرزید.. چیزی نگفت.. مجبور بود منتظر بمونه تا یونس آماده بشه راهه دیگه ای نداشت..

همینکه پاش به بیمارستان رسید قبل از اینکه بخواد منتظره یونس و ملیس بمونه سریع رفت سمت پذیرش و اسم و
فامیله پدرش رو گفت..

با دیدن مصطفی که از انتهای راهرو میومد سر جاش میخکوب شد

باهمون حاله زارش قدماشو تند کرد که بهش برسه...

مصطفی.. داداش... با...

باسوزشی که یه طرف صورتش حس کرد حرفش تو دهنش ماسید.. بابیت و حیرت به مصطفی نگاه کرد

اسمشونیار... نه من خواهری مثله تو دارم..؛

نه بابام دختری مثله تو..گمشو برو..اصلا کی به تو گفت بیای اینجا؟؟؟

از همون راهی که اومدی از همون راه هم برو و گورتو گم کن زود باش..هیچکس اینجا منتظره اومدنه تونبود..

باچشمای قرمزوعصبی به مارال نگاه میکرد

مارال با بغضی که داشت خفه اش میکرد و چشایی که پر شده بود از اشک سرشوانداخت پایین..با صدایی که

انگار از ته چاه میومد گفت

_تورو خدا بذار ببینمش

مصطفی مسموم رویه حرفش وایساده بود

_گمشو برو فقط برو دیگه پشته سرتم نگاه نکن...

نگاهشو اروم آورد بالا به چشمایه مصطفی نگاه کرد

_مامان..مامان بهم زنگ زد..تورو خدا بذار ببینمش

مصطفی با فک منقبض شدش بانفرت به مارال نگاه کرد

_بابام به خاطره توهه هر جایی الان روان تخت خوابیده..بخاطره توهه به همه چیز داریم بابامونواز دست میدیم..تو

دقش دادی..تو زندگیه اخره عمریشوزهرمارش کردی..دیگه چی میخوای؟؟؟ها؟؟؟دیگه چی میخوای..میخوای روان

تخت هم ببینیش تا کلادیگه خیالت راحت بشه؟؟

یکی از پرستارا با اخم غلیظی اومد سمتشون

_چتونه؟؟ چه خبره اینجا؟؟ صداتونوبیارین پایین..دعوادارین برین بیرون لطفا..

_مصطفی..داداش چه خب..

نگاش باشنیدن این صدای اشنا ناخداگاه چرخید سمت دیگه..

بادیدن میثاق پشت پریده ی اشک و امیددیگه ای پیدا کرد..

میثاق اخماش بیشتر رفت توهم و چند قدم به سمتش اومد..

یه چیزی تویه چشمای میثاق بود که نمیتونست

معنیشو بفهمه...چیزی مثله بغض..دلتنگی..نفرت..

قبل از اینکه بخواد چیزی بگه میثاق بالحنی سردوبی تفاوت جوری که سعی داشت خودشو کنترل کنه گفت

_سه روزه که اینجا ست..همش اسمه تورو میاره..

چشای میثاق پر شده بود از اشک.. صورتشو چرخوند سمت دیگه تا مارال پی به حالش نبره..

__ برو.. منتظر ته..

گوشی رو پرت رو تخت و عصبی از پنجره به بیرون خیره شد..

نمیدونست برای باره چندمه که داره بهش زنگ میزنه و هر بار هم هیچ جوابی نمیشنوه.. کم کم داشت از حرفایی که بهش زده بود پشیمون میشد..

کت و موبایلش رو برداشت و از اتاقش بیرون رفت.. باید میرفت سراغش تا بلکه بفهمه دلیلش این تلفن جواب ندادنش چیه..

دوست نداشت بهش فشار بباره که زودتر تصمیم بگیره.. ولی خب چاره ای نداشت..

از ماشین پیاده شد و سریع زنگ در رو زد

با اولین زنگی که زد.. در باز شد و یاسمین که انگار قصد بیرون رفتن داشت از در اومد بیرون.. با دیدن یهوویی فردین جا خورد

__ وای خدا.. قلبم اومد دهنم.. نمیتونی عینه ادم بیای..؟

فردین خونسردیشو حفظ کرد

__ مارال خونس؟؟

یاسمین همینطور که دست ارشان گرفته بود گفت

__ نه.. خونه نیست.. چیکارش داری باز؟؟

نگاهی به دوروبرش انداخت

__ گفتم بامارال کار دارم نه باتو.. کجاست حالا؟

__ دلیلی نمیبینم که بخوام به تو بگم..

دیگه داشت کلافش میکرد.. نمیدونست چرا هر بار که یاسمین رومیبینه باید اینجوری روعصابش بدود و کنه..

__ تو مشکلکت بامن چیه اخه؟؟

یاسمین ابرو هاشو توهم گره کرد.. خودش نمیدونست مشکلش چیه..

__ طاهر خان.. بابای مارال.. سخته کرده.. امروز صبح هم به مارال خبر دادن.. اونم بایونس رفت

مات به یاسمین نگاه کرد..

_چطوری؟؟ تو مطمئنی؟

_اره.. مطمئنم.. چطور بشود یگه نمیدونم..

_نمیدونی کدوم بیمارستان؟؟

یاسمین با تعجب نگاهش کرد

_میخواهی بری؟؟

_کدوم بیمارستان؟؟

بعد از اینکه اسمم بیمارستان رواز یاسمین گرفت سریع سواره ماشین شد و راه افتاد..

باقدمای لرزون اروم اروم وارد اتاق شد.. چشمش پر بود از اشکایی که یکی یکی پشت سره هم از چشمش میوفتادن پایین..

با دیدن طاهر خان توان و وضعیت حالش بدتر شد و اشکاش بیشتر.. با صدایی که انگار از چاه در میومد گفت

_ب.. بابا

طاهر خان چشمش اشو خسته و اروم باز کرد.. بی رمق به مارال نگاه کرد.. همینکه متوجهش شدن نگاهش رنگه دیگه ای گرفت... خواست بلند شه و تکیه بده تا بهتر بتونه دوروبرش روبینه..

طلا خانوم سریع اومد کمکش..

نگاهش ثابت رومارال موند چقدر دل تنگ اون نگاههای معصومش و صدازدنش با اون لحن دل نشینش بود.. اما سریع اخماش رفت توهم... از اینکه تنه دخترش رو اینطوری شکسته و ضعیف میدید...

دلش نمیخواست جوری رفتار کنه که مارال فکر کنه به همین راحتی بخشیدتش.. اخماشو بیشتر برد توهم..

مادرش باگریه نگاهش میکرد

_دخترم.. عزیزم.. بابات مدام تورو صدامیزد.. میخواست ببینتت..

رمقی برای جواب دادن نداشت...

فعلا فقط فکر و ذهنش رویه پدرش قفل شده بود..

نزدیک تختش ایستاد.. پاهاش برای جلوتر رفتن یاریش نمیکردن..

نشست روزمین کناره تختش..

اولین جملش سریع اومد و رولبش...

_بابا..بابایی..منوببخش..غلط کردم بابا..بخدادارم دق میکنم..حاضر هر کاری کنم فقط بهم بگی که منوبخشیدی..دوباره صدام بزنی و اسمموبیاری..باباخواهش میکنم..اگه بهم بگی بروهم دیگه نمیرم...حتی اگه بیرونم کنی بازم برمیدردم..

طاهر خان صور تشوبرگردوند..توچشاش اشک حلقه بسته بود...چه پدری میتونست تواین موقعیت تواین وضعی که دخترش رو میدید..دلش به رحم نیادونوازشش نکنه...نخواد که بغلش کنه..

ماسک اکسیژن رو ازرودهنش برداشت وبریده بریده گفت

_کاری کردی.. که نتونم سرمو... جلوبقیه بلندکنم... کاری کردی که اسمتو... میشنوم بدنم بلرزه..

سرفه اش گرفت..چندسرفه پشته سره هم...

کاری کردی که... تا سراغتوازم میگیرن جز سرافکنندگی جوابی... براشون نداشته باشم... کاری کردی که...

اسمتواز خانوادم... ازچه هام خط بزنی...

چطوری بخشیدنتویادم بده...

چطوری ببخشت... وقتی روزاوشباز فکراینکه چیکار کردی... سردردامونمو میبری دوحس میکردم... قلبم دیگه نمیزنه.....

داشت نفس کم میاورد دوباره ماسک اکسیژن رو گذاشت رو دهنش و پشت سره هم نفس عمیق کشید

باهق هق گفت:

_بخدبابامیدونم سخته...میدونم بخشیدنه دختری که جلوی دروهمسایه سرافکننده ات کرده سخته..میدونم

ابرویی که سالها باچنگ دندان به دست آوردی و دخترت یه شبه ریخته..ولی..بابا..حرف مردم

مهمه.. یادخترت..بابا..دخترت مگه جز شما کیوداره؟؟

سرشوبلند کردوبه پدرش نگاه کرد

_بابااگه نمیخواستی ببینیم پس چرا تو خواب و بیداری اسممومیاوردی..چرا اجازه دادی الان پیام

اینجا...تورو خدا بابا..

ماسک رو دوباره برداشت اینبار بهتر میتونست حرب بزنه..

_اون..اون پسره ارزششوداشت..؟

ارزشه اینکه پیشه خونوادت خودت رو کوچیک کنی؟!اینکه خونوادتو خاروزلیل کنی..؟ دستخوش دختر حاج طاهر دستخوش...

دوباره چندتانیس عمیق کشید.. داشت بهش فشار وارد میشد

_اون پسر.. کدوم گوری بوده؟... پس چرا پات و اینستاد؟... پس چرا تویی که... اینجوری بخاطرش ابرویه مارور بختی کفه خیابون رونخواست و رفت؟؟؟ها؟؟؟ چون اون رفت خودتواند اختی وسط زندگیه پسر مهرداد؟؟؟

اروم از روزمین بلندشد.. بی جون روبه پدرش ایستاد

_بابا بخدابه رومسعود قسم.. خودش.. خودش همه چیومیدونست.. خودش خواست باهش ازدواج کنم.. فردین چیزی نمیدونست.. نمیدونست من... خجالت کشید بقیه ی حرفش روبزنه..

ولی طاهر خان خودش ادامش روفهمید..

_بخشیدنت سخته.. سخته دختر..

با اولین پرواز خودشورسوند..

توی محوطه ی بیمارستان و ایسادیونگه ی به اطراف انداخت..

بادیدن یونس اخماش رو کشید توهم..

یونس هم که انگار متوجهش شده بود بانگه ی که پر بود از تعجب به طرفش اومد.. سعی کرد عادی رفتار کنه.. که موادا فردین روشاکی کنه..

_سلام فردین... تو.. اینجای کار میکنی؟؟؟

فردین بدون اینکه جواب سوالش روبده سوال خودش رو پرسید

_مارال کجاست؟؟؟

یونس که دید فردین طبق معمول عصبیه سعی کرد چیزی نپرسه و جواب سوالش روبده..

_نمیدونم.. چند دقیقه رفت پدرش رو دید بعدم همونجادم دره اتاقش نشست... از منم خواست اینجامراقب ملیس باشم...

همونطور که اخماش توهم بود گفت

_ملیس الان کجاست؟؟؟

_به خورده این اطراف چرخید.. خسته شد توماشین خوابید..

بدون اینکه به یونس نگاهه بندازه وارد بیمارستان شد

بعد از پرسیدن ادرس اتاق به سمتش راه افتاد..نمیدونست کارش درست یانه...ولی هرچی که بود سعی داشت درست انجامش بده..

توی راه روی اتاق بادیدن مصطفی و میثاق سر جاش روبه روشن ایستاد...

از اینکه میدید خبری از مارال نیست اخماش رفت توهم...

میثاق اخماش غلیظ شد..بانفرت به فردین نگاه کرد

مصطفی خون جلوی چشمش رو گرفته بود..

دیگه اختیاره کاراش دست خودش نبود..یورش بردست فردین و بامشت کوبید تو صورتش..

_آشغاله بی شرف باچه رویی پاتو گذاشتی اینجا؟؟ها؟

بقه ی فردین رو گرفت...

نمیدونست چرانمیتونه مقاومت کنه..فردینی که اگر میخواست خیلی راحت میتونست مصطفی رو بزنه که از یاد بریاد..ولی انگار باهمون مشت اول قدرتش تحلیل رفته بود..حالا فهمیده بود چرا...یاده حرفای دکتر افتاد..اینکه تو این دورانی که داره میگذرونه این چیزا خیلی طبیعیه....

مصطفی زیره لب فحشای رکیک میداد و مشتاش رو تو صورت فردین فرود میاورد..

یه جایی بین خواب و بیداری بود انگار سرش گیج میرفت..

اما با صدایه بقیه ی کسایی که دورشون جمع شده بودن انگار از اون هیروت و سردرگمی بیرون پرید..

دو ساعتی از وقتی که پدرش رودیده بود و باهاش حرف زده بود میگذشت..از دستشویی اومد بیرون...صورتش رو که زیره شیره اب گرفته بود باعث شده بود حالش بهتر بشه...راه افتاد سمت اتاق پدرش..

همینکه به راه رو رسید اخماش رفت توهم و چشاش پر شد از نگرانی و ترس..بادیدن تعداده زیادی پرستار و افراد دیگه دلهره ی عجیبی پیدا کرده بود..نزدیکشون شد و از بقیه عبور کرد و با صحنه ای که دید خشکش

زد

فردین با صدای مصطفی هشیار تر شد

_میکشمت عوضی پدره من بخاطر تو اوون دختره ی ه*ر*ز*ه الان رو اون....

باتو دهنی که خورد حرفش تو دهنش ماسید...

باتمومه قدرتی که برایش مونده بودهلش داد عقب جوری که محکم خوردزمین

انگشته اشارشوگرفت سمتش

_حرف دهننتوبفهمم..بفهم چی میگي..اون دختره ای که داری ازش حرف میزنی خواهرته..

صدای پرستارا رواعصابش بود بهشون بی توجه بودو هنوز مخاطبش مصطفی بود

_اگه بخوام همینجامیتونم باخاک یکسانت کنم پس ببنددره دهننتو

بغضش داشت خفش میکردهیچکس هیچ تلاشی برای جداکردنشون نمیکردوپرستاراجزهشداردادن و دادو

بیداد کاردیگه نمیکردن..

نگاش رفت سمت گوشه ی دیوار..بادیدن میثاق چشاش ثابت موندروش؛ اینکه اینقدرراحت و ریلکس بانگاهی

که بازم چیزی ازش نمیفهمیدبهشون خیره بود..

دلیل این رفتارشونمیدونست..اینکه الان ممکنه دونفرهمدیگه روبکشن..ولی اون بدون هیچ فکروخیالی انگارکه

مشغوله تماشایه یه فیلم اکشن باشه فقط نگاهشون میکرد..

خودش بایددست به کارمیشدسریع رفت وسط و سمت فردین ایستاد

_چتونه شما این چه کاریه؟؟

مصطفی خودشوجمع و جور کردو سریع بلندشد..میخواست حمله کنه سمت مارال که فردین سریع جلوپه

مارال ایستادومشت محکمه مصطفی خوردتوفکش..

خون ازدهنش جاری شده بود..

مارال جلوی دهنش روگرفت تا صدای جیغش درنیاد..صورتش خیس از اشک بودو نگاهش پی فردینی که مطمئن

بود اگرخودش دست به کارنمیشدو نمیگرفتش نقش زمین شده بود..

چندمرد که لباس ابی رنگ تنشون بود به سمتشون میومدن...

*

لیوان اب روگرفت سمتش..

_بیا..اینوبخور..

نشست کنارش...چندتادستمالی که تودستش بودوگرفت روبه روبه فردین..

_رو تو اینور کن صورتتوپاک کنم..خونیه..

برگشت ونگاش کرد..

مارال اروم دستمال کشیدگوشه لبش..

_ممنون..ازاینکه شکایت نکردی...مصطفی الان داغه..حالیست نیست چیکارمیکنه و چی میگه..

بادیدن پوزخنده فردین دستش از حرکت ایستاد..

حق داشت..بااین حرفی که زده بودفقط خودشو داشت گول میزد..

_اصلاتو چرا اومدی؟ از کجا فهمیدی من اینجا؟ کی بهت گفت؟

دستشو آروم گذاشت رودست مارال که بادقت مشغول تمیز کردن خونای روی صورتش بود..

_میشه بیخیاله این سوالاشی..

قبل ازاینکه مارال بخواد دستش رواز تودست فردین بکشه بیرون نگاهش تویه نقطه از صورت فردین خیره موند

فردین اخماشو کشید توهم

_چیه؟؟

_بینیت..بینیت داره خون میاد..

اینو گفت و دوتا دستمال تمیزه دیگه ای که تودستش بودو گرفت سمتش

_بیا..با اینا تمیز کن

دستمالارو گرفت جلوی بینیش...به نیمکت تکیه دادوسرشوبالا گرفت..

مارال بانگرانی نگاش کرد..دیگه نمیدونست چقدره دیگه گنجایش داره که درد جدیدرو تحمل کنه..

میدونست ممکنه اینا از علائم همون بیماری باشه که فردین ازش حرف میزد..

نگاهی به ماشینه روبه روش انداخت که یونس و ملیس توش بودن..ملیس رو به اسرار توماشین نگه داشته

بود..وامیدوار بوداین صحنه هارونبینه..

_میخوام با قدرت حرف بزنم..

سریع برگشت سمتش

_یعنی چی؟؟ دیوونه شدی؟ میخوای مصطفی یه بلایی سرت بیاره؟؟

_مهمه برات؟؟

ساکت شد..نگاهه منتظره فردین روش سنگینی میکرد..

_خب..خب معلومه که مهمه دونفر بزنن یه بلایی سره هم بیارن نباید مهم باشه؟

کلافه نگاهش کرد

_میدونی که منظورم این نبودولی بیخیال..بابات کی مرخص میشه؟؟

_میخوای چی بهش بگی؟؟

_سوال منو با سوال جواب نده

نمیدونست چیکار کنه که باز در دسره جدیدی درست نشه..ناچار گفت

_فکر..فکر کنم فردا صبح..ولی فردین..بابام حالش خوب نیست..بامن به زور حرف زد..باینکه تو خواب همش

اسممو صدا میزد حاضر نشد تو چشم نگاه کنه و باهام حرف بزنه..فقط سرزنش کرد..

_نگران نباش..بقیش بامن...حالا هم برو به یونس بگو برگرده..توملیس بامن بیاین

_کجا؟؟؟

نفسشوباصدا بیرون داد

_مارال اینقدر سوالات نپرس کاری که میگم انجام بده..

بنده خدا از کار و بارش گذشته الکی اومده اینجا..بگو بره

خودش به این حرفش پوز خند زد..از اینکه جوری حرف زد انگار واقعا به فکره یونس..

مارال بلند شد...باتر دید دوباره برگشت سمت فردین

_مطمئنی؟ از اینکه احتیاجی...

_مطمئنم برو

_بعدش قراره کجا بریم؟

_بعدش بامن توبرو

به ناچار چرخید و راه افتاد سمت ماشین یونس..

لیوان آب پرتقالش رو گذشت رومیز و گوشیش رو برداشت..

هرچند فردین هنوز انگار باهاش سرسنگین بود ولی اهمیتی نداد و شمارش رو گرفت..

به دو بوق نکشیده جواب داد..

_ سلام فردین خان

صدای خسته ی فردین پیچید تو گوشه

_ سلام..

اخماش کمی جمع شد

_ بنزینت ته کشیده بی حالی؟

_ تو فکراره.. اما توانگار خیلی سنگولی.. چه خبره؟

لبخندی زد

_ هیچی... زنگ زدم یکم انرژی مثبت بهت بدم

_ اها.. نگران شدم.. گفتم اینقدر سنگولی به وقت آقاگرگه نیاد بخورت..! آقای انرژی مثبت!

خندید

_ کجایی؟؟

لیوان اب پر تقالش رو برداشت کمی ازش نوشید

_ بوشهر..!

سریع لیوان رو برگردوند سر جاش

_ اونجا چیکار میکنی؟؟؟

_ کارداشتم..

_ پ بگو باز به چیزی شده.. اتفاقی افتاده؟؟ مارال چیزیش شده؟

صدای کلافه ی فردین روشنید

_ نه... به اتفاق واسه باباش افتاده.. چیزه مهمی نیست فردا مرخص میشه..

_ اوه اوه چجوری تو جرعت کردی بری اونجا؟؟؟ خوده مارال چجوری رفته؟؟؟ اصلا تواز کجا فهمیدی؟؟ مارال

باتواومد؟؟ چی شد حالا؟؟؟ کی برمیگردین؟؟

__ بادودقیقه نفس بکش..پشسته سرهم هی سوال میپرسی..!ادم نمیدونه جوابه کدوموبایدبده..!

__ همشوبایدجواب بدی زودباش

__ چیزایی که بایدبدونی رومیگم..من الان بوشهرم فرداهم برمیگردم هیچی هم به هیچکی نمیگی..مثله همون پنج سالی که دهننت قرص بودوچیزی نگفتی..اوکی؟

__ آخرش نیششوزدوفرزین بد جوری ازنیش دردش گرفت..میدونست حالاحالافراموش نمیکنه..بهش حق میداد..وجوابی برای توجیه خودش نداشت
__ باشه..

__ اگه کاری نداری من برم..

__ نه برو..مراقب خودت باش..اتقافی افتادخبریده..

__ باشه..خدافظ

__ گوشی روقطع کرد..سرش روتکیه دادبه مبل وچشاشومحکم به هم فشارداد....
__ نگاهی به دره بسته ی اتاق مارال انداخت..

__ حتم میدادخواب باشه والان بهترین موقعیت برای رفتنش بود..؛موبایلش انداخت توجیب کتش و نگاهی به ساعتش انداخت هشت صبح بودومیخواست تاقبل ازاینکه کسی زودترازخودش به بیمارستان برسه اونجاباشه..
__ سریع ازهتل بیرون زد..

__ بعدازکلی سروکله زدن بافکراواتفاقای جور و جوری که توذهنش بود...دوساعتی خوابیده بودوبازبی خوابی زده بودبه سرش..

__ جمع شدتوی خودش و تکیه دادبه تختش..

__ نمیدونست چرا اینطوری به فردین اعتمادکرده..چراذنبالش راه افتاده و تااینجاآمده...نمیدونست بخاطره این حسایه سردرگمش تاکجاهاقراره ضربه بخوره...

__ به حرفای مینوفکرکرد..مینویی که دم ازگناهکاربودن برادرش میزدوانتظارداشت که ببخشتش..

__ انتظارداشت ببخشه مردی روکه برای گرفتن انتقام خودش زندگی یکی دیگه رو روسرش آوار کرد..

__ شایداگر..خوده مسعودبود..جواب بهتری برای این کاراش داشت..

__ شایداگر مسعودبود..ملیس هیچوقت به فردین نمیگفت بابا...

شاید اگر مسعود بود.. پدرش الان روتخت بیمارستان نخواهیده بود...

شاید اگر مسعود بود.. برادرش.. کسی که هم خودش بود؛ *ر* *ز* *ه* ختابش نمی کرد...

و.. شاید.. اگر.. مسعود بود.. میثاق.. با پوز خند و نگاههای ماتش و تنفری که تویه تک تک رفتارش بود باهاش حرف
نمیزدونگاش نمی کرد..!

شاید.. شاید.. شاید..

ادامالیه جایی به بعد.. دیگه باهات راه نمیان.. دل میزنن به دریاو یه گوشه میشینن و فقط نگاه میکنن..

شاید حال الان مارال هم همین بود..

ادم وقتی بین احساساتش گم باشه نمیتونه خوب و از بد..؛ بدواز خوب درست تشخیص بده...!

شاید اگر پنج ساله پیش.. فردین میموند و به مسعود و حرفاش توجهی نمی کرد.. الان یه زندگی متفاوت دیگه ای
داشت..

دیگه مجبور نمیشد دوهفته بمونه خونه ی دوستش..

مجبور نمیشد زیر نگاههای برادرش آب بشه و از حرفاشون عذاب بکشه..

پدرش موقعه ی حرف زدن تو صورتش نگاه میکرد و هنوزم همون دختره لوس و یکی یه دونه ی پدرش بود..

هنوزم همون دختر ساکت و اروم مادرش بود..

هنوزم همون دختری بود که همیشه سوژه ی اذیت کردنای میثاق قرار میگرفت...

سکوت اتاق رو صدای زنگ موبایلش شکست

سریع گوشی رو برداشت و جواب داد.. نمیخواست با صدایش ملیس بیدار بشه..

سلام خانوم.. حالت خوبه؟؟

لبخنده کمرنگی زد

مرسی.. خوبم.. تو چطوری؟؟ رسیدی خونه؟

انگار لبخنده جذاب یونس رواز پشت تلفن حس کرد

_منم بدک نیستم.. باید میزاشتی میموندم پیشت.. مطمئنم بهتر از فردین از تون مراقبت میکردم.. کمی مکث کرد

اره رسیدم خونه..

ابروهاش پرید بالا.. مطمئن بود از حسادت اون جمله رو گفته.. لحنه حرف زدنش دلخور بود و میدونست هر کسه دیگه ای هم که بود اینطوری حرف میزد..

ولی از طرفی هم حرصش می‌گرفت.. چون چیزی بینشون نبود و حتی هنوز جوابی هم به یونس نداده بود که اون بخواد از کارش ناراحت باشه و طلبکار..

_ مارال؟؟

از صدای یهویش جا خورد

_ بله؟

نفس کلافش پیچید تو گوشی

_ میدونم الان وقتش نیست و وضعیت مناسبی هم نداری.. ولی..

میدونست قراره چی بگه برای همین خودش سریع جواب سوالی که یونس قرار بود پرسه روداد

_ نه.. فکر نکردم.. وقتش رونداشتم.. ببخشید

_ تو.. تو هنوز به فردین حسی داری؟ فقط بگو اره یا نه.. بدون هیچ حرفه دیگه ای...

گوش خشک شده بود.. از سوال یهویی یونس مات سر جاش نشست...

سوالی که خودش پر سیده بود و هنوز جواب مطمئنی براش پیدا نکرده بود..

برای همین قاطعانه گفت

_ نمیدونم

_ خوب اون پدره دختر ته.. اگه حسی هم داشته باشی من بهش احترام میذارم..

همیشه سعی کن اول خوب فکراتو کنی بعد تصمیم بگیری..

هر چند ممکنه یکی باتصمیمت مخالف باشه و ناراحت بشه.. ولی تو خودت و تصمیمت مهمترین..

خیلی مهمتر.. حتی اگه به قیمت ناراحت شدن یکی دیگه تموم شه..

همیشه عاشقه این حرفای خوب و حس های خوبی بود که یونس بهش منتقل میکرد.. از اینکه اینطوری عاقلانه

راهنماییش میکرد خوشحال بود.. از اینکه به جای بدگفتن از فردین و بروزه بیشتره حسادتاش؛ داشت بهش

میفهموند به هر تصمیمی که بگیره احترام میذاره..

_ ممنونم.. که درکم میکنی..

_تنهاکاری که میتونم برات بکنم همین درک کردنته... امیدوارم تصمیمه قلبیت رو بگیری..

راستی.. حالا کجایی؟؟

_هتلیم..

_خونوادت به خونت تشنن.. مراقب خودت و ملیس باش

بغضش گرفت..

_مراقبم...

لحن یونس آرومترشد

_خب دیگه.. کاری نداری؟

_نه.. توهم مراقب.. خو.. دت باش.. به یاسی هم سلام برسون..

_چشم.. پس فعلا خدافظ

چشم گفتناش همیشه بالحن خاصی که مخصوصه خودشه بود.. مطمئن بودن و امیدوارکننده...

_خدافظ

گوشی رو گذاشت رومیز کنارش و نگاهی به ملیس انداخت هنوز خواب بود..

نمیدونست امروزش قراره چطوری شروع بشه.. و باچه اتفاقی قراره به پایان برسه..

از پرستار آماره همه چیز رو گرفته بود و مطمئن بود هیچ کدوم از بچه هاش تو بیمارستان نیستن چون نیازی به همراه نبوده..

وقت ملاقات نبود به سختی تونسته بود با دادن دو تراول کاره خودشوراه بندازه..

اتاق خصوصی بود و جز طاهر خان کسی توی اتاق نبود

تقه ای به در زد و وارد شد

طاهر خان تازه حواسش به طرف در جمع شده بود اخماش به شدت رفت توهم

فردین در کمال خونسردی نگاهش کرد

_سلام...

طاهر خان با غیظ نگاهش کرد

_تو اینجای غلتی میکنی؟؟؟

اروم رفت سمتش و کنار تختش ایستاد

_اومدم.. باهم حرف بزیم

طاهر خان همونطور که سعی میکرد بشینه گفت

_من هیچ حرف دیگه ای نه باتو.. و نه با اون دختره دارم

پوزخندی زد

_با اون دختره حرفی ندارین و تو خواب و بیداری هی اسمش میاوردین؟

طاهر خان اخماش بیشتر رفت توهم؛ قبل از اینکه طاهر خان حرفی بزنه سریع ادامه داد

_معمولا تو این مواقع ضمیر ناخداگاه اسم عزیزترینارو به زبون میاره...

_چی میخوای بگی؟؟ دیروز به همین زودی فراموش شد؟؟

_نه.. فراموش نشده... میتونستم کاری کنم که چندوقتی گل پسرت دوروبرت نباشه و تو زندان اب خنک

بخوره.. ولی.. اینکارو نکردم

_اون نداشت؟

باچشای عسلیش خیره شده چشمای پرغوره طاهر خان

_آره.. به قول شما.. اون نداشت.. چون برادرشه.. هرکاریم کنه بازم برادرشه.. نمیتونه بخاطره هر چیزی ازش بگذره و

بگه من برادری ندارم..

_بشین

صندلی کناره تخت رو کمی برد عقب و نشست روش

_دختری که تونیازو نعمت بزرگش کردم.. همه ی زندگیمونو پاش ریختیم..

همه کاربراش کردم.. گفت میخوام ادامه تحصیل بدم.. بادستای خودم فرستادمش شیراز.. که ای کاش دستم

میشکست و یه همچین کاری نمیکردم..

اگه از زندگیمون حذفش کردم.. چون از اعتمادم سوءاستفاده کرد..

اگه نمیبخشمش چون منوبه اینجایی که الان هستم کشوند..

مارال واسه کل خانوادم مرده..

_باین حرف فقط خودتونو گول میزنین...اگه مرده بود شما مدام توان حال بدتون صداس نمیزدین..اگه برای خودتونو خانوادتون مرده بودمادرش بهش زنگ نمیزد که بیادشماروبینه..

سرشوتکیه دادبه دیواروبه روبه روش خیره شد

_نمیتونم باورکنم که مارال برات مهمه..اگه مهم بود..

فردین حرفشوقطع کرد

_چرانبایدمادر دخترم برام مهم باشه؟؟ پنج ساله پیش اگه رفتم نمیدونستم مارال..

نگاهی به طاهرخان انداخت تردیدی نکردو رک ادامه داد

_حاملس..

دست مشت شده ی طاهرخان خیرازعصبی بودنش رومیداد

_بعدشم کسی چیزی بهم نگفت...شایداگرهمون موقع فهمیده بودم..خیلی ازاین اتفاقانمیوفتاد

مارال هم به اندازه ی ملیس برام مهمه..ملیس دخترمه..مارال هم مادره دخترمه..پس برام مهمه که الان اومدم اینجا..

_اگه ملیس دخترت نبودچی؟خودت عذاب وجدان نگرفتی بابته کاری که کردی؟به لحظه فکر نکردی خونواده ی اون دخترممکنه کاری باهاش کنن که جنازشم دیگه پیدانشه؟؟

فردین نفسشوبادم عمیق فرستادتوریه هاش

_شماکه بامن نبود ی بینی عذاب وجدان داشت یانه...فراموشش کردم یانه..من اگه رفتم چون نمیخواستم یکی باشم توزندگیش که باعث افتادن اتفاقای الان باشه..

ولی خب..اشتباه کردم..شایداگه میموندم بهتربود..ولی نشد..همه چیز گذشت..

مانمیتونم گذشته هارونبشه قبرکنیم..چون چیزی که به دردمون بخوره رو پیدانمیکنیم..

_خودتوجای من بودی چیکار میکردی؟نگوکه به همین راحتی میبخشیدی چون باورم نمیشه..

_چراباورتون نشه؟شما به دخترتون اعتمادکردین و دخترتونم به عشقی که داشت اعتمادکرد..

هردوتون ازاعتمادکردنتون پشیمون شدین...وسراین کلاف اخرش میرسه به من..اینجااگه کسی اشتباه کرده باشه منم..قبول دارم...

این اشتباه هم چیزی نیست که بایه معذرت خواهی رفع بشه.. ولی خب.. به هر حال اینم میدونم هراشتباهی اخرش
یه بخشش داره... حالاچه دیروچه زود..

خیره شده فردین

_چرا فکر میکنی میتونم همه کارایی که کرده رو فراموش کنم و ببخشمش؟

_چون دختر تونه.. همونی که گفتین توناز و نعمت بزرگش کردین... من انتظار ندارم شما به همین سادگی همه
چیو فراموش کنین و خیلی راحت مارال رو ببخشین.. ولی.. رو ببخشیندنش فکر کنین..

ظاهر خان نگاهش ثابت مونده بود روی مردی که همونطور که غرورش رو حفظ میکرد.. پای اشتباهش ایستاده
بود و قبول داشت که اشتباه کرده..

فردین بلند شد و دستاشو برد توجیبش

_اگه مارال و ملیس برام مهم نبودن دلیلی نداشت کاری کنم که شما همه چیز رو بفهمین.. دلیلی نداشت الان
اینجا باشم و از تون بخوام مارال رو ببخشین.. اگه شما پشتش نباشین همیشه فکر میکنه یه جای زندگیش
میلنگه.. حتی اگه خیلی خوشبخت باشه..

ظاهر خان پوزخندی زد

_تو چی؟ مگه تو پشتش نیستی؟

لبخنده کمرنگی زد

_من همیشه پشتشم.. حتی اگه خودش نخواد بازم پشتشم.. ولی بودن شما چیزه دیگس...

_شوهرش نیستی.. پس برای چی انقدر سعی داری نشون بدی مارال تو زندگیت نقشه مهمی داره؟ فقط چون مادریه
ملیسه؟

_مادریه ملیس بودن چیزه کمیه؟؟ مارال خودش نخواست وگرنه من..

_ببخشید اقا ولی دیگه وقتتون تمومه.. الان خونوادشون میان که ببرن نشون...

با صدای پرستار حرفش نصفه موند

نگاهی بهش انداخت

_خیله خب.. الان میرم فقط یه چند دقیقه

پرستاره نگاهش بهش انداخت و سری تکون داد و رفت بیرون

_ مارال اونموقع نخواست.. الان چی؟

باصدای طاهر خان نگاش برگشت سمتش

_ نمیتونم مجبورش کنم.. ولی هر تصمیمی که بگیره بهش احترام میزارم..

_ میخوای بگی در این حدبرات مهمه و دوش داری؟ اونجوری که پدر بزرگت برای من تعریف کرد تو بیشتر از مارال دنباله ملیسی..

_ و یا.. شایدم دنبال هر دوش..

لطفابه حرفام فکر کنین...

_ برات مهمه که ببخشمش؟

_ شاید برای من نه.. ولی برای مارال خیلی مهمه.. جوری که حاضر شد از جونس در برابر برادرش مایه بذاره و بیاد پیشتون..

میدونم همین الان نمیتونین جوابی بدین.. نیاز به وقت دارین.. هر وقت با خودتون فکر کردین و دیدین واقعا چه جای زندگیتون بابت نبودن یه نفر میلنگه بهش زنگ بزنین..

طاهر خان سکوت کرد... حرفی برای گفتن نمونده بود..

فردین همونطور که به سمت در میرفت گفت

_ من دیگه میرم.. امیدوارم فکر کردنتون نتیجه یخوبی داشته باشه..

اینو گفت و سریع از اتاق زد بیرون..

تومحوطه ی بیمارستان بود... سرشوانداخت پایین و به سمت در خروجی رفت

همینکه سرشوبلند کرد با چشایی که با خم بهش خیره بودن برخورد کرد..

بی اهمیت خواست از کنارش بگذره..

_ خیلی زود دیروزو یادت رفته..

بدون اینکه حتی نگاش کنه خواست بره که میثاق دستشو گرفت و پوز خندی زد

_ بیشتر از این ازت انتظار نداشتم

خونسردنگاش کردویه ابروشوانداخت بالا

_ هه.. وقتی میخوای بایه اتفاق کسی روتهدید کنی سعی کن از خودت مایع بذاری..! انه داداشت

میثاق زهر خندی زد

_ مایع نداشتم چون دونفری به فئات میدادیم حالیه که چی میگم؟

لبخندی زدو به حالت مرتب کردن دستشوبردست یقه ی میثاق

_ حیف که دیروز حالم خوش نبود..وگرنه به نفری جفتتوبه فنا میدادم سازده کوچولو

میثاق عصبی نگاش کرد

_ این حرفت گفتنش اسونه..پای عمل که برسه..بعیدمیدونم بتونی کاری کنی

فردین نگاهی به قیافه ی پرغرور و عصبانیه میثاق انداخت

_ میتونی امتحان کن..

بامشتی که خوردتوصورتش حرفش نصفه موند..

سریع سرشواوردبالاوبه میثاق نگاه کردکه دستشوبرده بودبالاومیخواست مشت دومو بزنه سریع مشت گره شده ای که به سمتش اومدوقفل کردتودستش وضربه ای به شکم میثاق زدوپرتش کردکنار تکاپوادمایی که دومحوطه بودن به دعوای این دونگاه میگردن و کسی جرات نزدیک شدن نداشت

نگاه فردین افتادبه لکه ای خون که چکیدروی دستش ولی اهمیت نداد همینکه خواست برگرده باصدای جیغ دختر کوچولویی که داشت صدایش میزدومیگفت مواظب باش به خودش اومدوسریع رفت عقب و مشت زده فک میثاقی که قصده حمله به سمتشوداشت..

میثاق کمی عقب رفت و همینکه خواست به سمت فردین بره باشنیدن صدایی سرچاش متوقف شد

_ دااای نـه..توروخدا باباییمونزن

مارال که از شدت دوبیدن به نفس نفس افتاده بود هراسون و باترس به میثاق و بعد به فردین نگاه کرد

_ چ..چی..شده..با..باز؟؟

بیشتره ادمایی که اونجا بودن تکاپو دورشون بودن

نگهبان های بیمارستان سریع به سمتشون اومدن

_ چه خبره اینجا؟؟ دوباره که شماین..ازدیروز تا حالا همه ی بیمارستان روتوهم ریختین..

مارال سریع رفت سمتشون

_ ببخشید..بخداد یگه تکرار نمیشه..

_اگه قراره هرروز یه دعوایی اینجابه و بامعذرت خواهی تموم بشه که دیگه هیچی..مگه تگزاسه

ملیس اخماش توهم بودوناراحت دستاشوزدبه کمرشوروبه نگهبان گفت

_اقا این یه مشتله خانوادگیه خودمون حلش میکنیم

همه بادهن باز نگاهش کردن

مارال سریع دست ملیس روگرفت و کشیدسمت خودش

_ببخشیدتوروخدا...بخدا دیگه تکرارنمیشه...

فردین که دیدخون دماغش داره بیشترمیشه دستشوگرفت سمت دماغش.سرش دیگه داشت گیج

میرفت..بیشترازاین نمیتونست اونجابمونه..

سریع جمع روکنارزدوراه به سمت بیرون

به صدای نگهبانهاهم اهمیتی نداد..

*****یک هفته بعد

یک هفته ازاون ماجراهاگذشته بودوفردین همون روز مارال مجبورکردکه برگرده شیراز...

مارال هم که میدیدواقعا دیگه بین خونوادش جایی نداره...قبول کردکه بافردین برگرده تا بیشترازاین شاهد

دعواهای برادرش و فردین نباشه...

برگه های روی میزش رومرتب کرد و منتظرنفربعدی شد..

تقه ای به درخورد..سرشوبلندکرد..مردی باقدی متوسط و موهای بلندوابروهایی که بهترازابروهای خودش

تمیزشده بود..ابروهاش پریده بودبالاوتعجبش ازاونجایی بیشترشدکه مردباصدای نسبتنازکی گفت

_سلام نانا میتونم بشینم؟

خندش گرفته بوداماسعی کردچیزی به روی خودش نیاره..باجدیت گفت

_سلام..بله..بفرمایید..

مردبه سمت مبل کناره میزرفت و نشست

مارال خودکارشوتوی دستش گرفت نگاهی به مردانداخت

_خب اسم و فامیلتون؟

مردکمی عشوه قاطی لحنش کرد

_ نیماصالحی.. اما به زودی اسمم تغییر میکنه نانا

کم کم دیگه داشت از این لحن حرف زدنش حالش بهم میخورد

جدی نگاهش کرد

_ خب مشکلتون چیه؟

نیمایه پاشو انداخت روی اون یکی پاش و باهمون لحن عشوایش گفت

_ راستش خانومه وکیل.. مشکل من.. باز نمه.. اون میگه طلاق میخوام منم بخاطره وضعیتی که تا یه ماهه آینده قراره

دچارش بشم قبول کردم که جدا بشیم نانا

مارال با تعجب نگاهش کرد... فکر نمیکردیه همچین مردی زن داشته باشه

_ مگه شما قراره توجه وضعیتی قرار بگیری؟؟

نیماکمی خودشو به میز نزدیک کرد

_ راستش نانا من دوتا بچه دارم!!

مارال با بهت نگاهش کرد

نیمادامه داد

_ من قراره تو چندروزه آینده تغییره جنسیت بدم.. و با این حال بچه ها دو تا مادر خواهند داشت.. ولی همسر منم قراره

من براشون مادری کنم نانا.. میخواد بعد از طلاق اونارو از من بگیره..

مارال اب دهنشو با سرو صدا قورت داد..: از مینو در مورد چنین افرادی شنیده بود ولی الان علاوه بر شنیدن داشت به

وضوح میدید!

زیر لب خودش گفت "والا مادره حق داره!!! تو معلم نکنی برا بچه هات مادری خواهر

_ چیزی گفتی نانا؟؟

سریع صاف نشست و نگاهی بهش انداخت

_ و لابد الان انتظار دارید من کمکتون کنم درسته؟

نیمالبنخنده پهنی زد و دستی به گوشواره ی کوچک توی گوشش زد

_ آره دیگه نانا! میخوام کمکم کنی بچه هام پیشم بمونن

_ شما فکر نمیکنی بعد از تغییر جنسیت خوده بچه هات نخوان پیشت بمونن تا تو براشون مادری کنی؟

خندش گرفته بود سریع گوشه ی لبشوگزید تا چیزی بروز نده

__وا خو مگه چیه نانا؟؟؟یه مادره خوشگل و جدید چه اشکالی داره؟؟

لبخندی زدوبالحن خودش گفت

__راستش اشکالی که نداره نانا!!ولی فکر نکنم کاری ازم بر بیاد برات

نیما بالحنی که عشوه ی بیشتر داشت گفت

__وای نانا..!!مگه تو وکیل نیستی؟؟پس چرانمیتونی کمکم کنی؟؟

__چون مطمئن باش تو دادگاه هذانت بچه هاتو میدن به همسرت..اونم به دلیل تغییره جنسیت شما..!

__یعنی هیچکاریش نمیشه کرد نانا؟؟

__به راه هست..ولی خب اونم ممکنه بعد از رای دادگاه دوباره دچار مشکل بشه..

__چه راهی نانا؟

__اینکه شما بعد از رای مثبت دادگاه نسبت به خودتون برین و تغییره جنسیت بدین!که با این حال بازم همسرتون میتونن هذانت روازتون بگیرن چون شما تغییر جنسیت دادین..و مطمئنن تو چنین شرایطی هم حق با همسرتون و از ماکاری ساخته نیست!

نیما دستی به موهای بلندش کشید

__خب من میریم سراغ یه وکیل دیگه نانا..

مارال سریع گفت

__پیش هر وکیل دیگه ای هم که بری نمیتونن برات کاری کنن..فقط الکی یه پولی ازت میگیرن!..منم الان میتونستم بهت بگم اره میتونم..و تو دادگاه یه دفاعه سطحی بکنم و اخرشم پولموزنم به جیب و شما هم بی نتیجه برگردی خونه ات!!

نیما موهاشو که افتاده بود تو صورتش رو بردپشت گوشش

__والی نانا..!پس من باید چیکار کنم؟؟

مارال تکیه داد به صندلی

__هیچ کاری بخاطره تغییره جنسیتتون نمیشه انجام داد..

با صدای باز شدن در سرشوبلند کرد و نگاهش رفت سمت در..اخماشو کشید توهم؛

فردین باخونسردی اومد تو اتاق و منشی پشت سرش وارد شد...؛

منشی با استرس گفت

_بخدا بهشون گفتم کسی تو اتاقه..ولی گوش نکردن

مارال نگاهی به خونسردی فردین انداخت و با حرص گفت

_تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

فردین دستاشو برد تو جیبش و بیلکس گفت

_باید با هم بریم یه جایی...!

مارال نگاهی به نیما که سردرگم نگاهشون میکرد انداخت و به فردین گفت

_باید بیرون منتظر میموندی..

_ولی من الان میخوام بیای

مارال حرصی نفسشو بیرون فرستاد و به منشی اشاره کرد بره بیرون،

نگاهی به نیما انداخت و گفت

_خب..فکر کنم ما حرفامون تموم شده باشه..

نیما سریع بلند شد

_هومم اره نانا..خب پس من برم..

فردین که تازه متوجه ی نیما شده بود نگاهی بهش انداخت...پوز خندی نشست گوشه ی لبش

نیما رفت سمتش و جوری که کاملا معلوم بود ذوق کرده روبه فردین دستشودراز کرد و گفت

_والی چه جلتلمنی!!سلام

فردین نگاهی به دست نیما و بعد به قیافش انداخت

_شرمنده..تو محیط عمومی باز نای غریبه دست دادن جایز نیست

نیما قری به گردنش داد و گفت

_وانانا..از خداتم باشه!

فردین لبخنده مرموزی زد و بایه چشمک گفت

_از خدام که هست نانا؛ ولی اینجا که همیشه.. باید بپرمت یه جایی دست که هیچی یه سرویسه حسابی بهت بدم

مارال با حرص گوشه لبشو گزید و روبه فردین گفت

_فردین بسه..

روبه نیماهم گفت

_اقامگه شما قصد رفتن نداشتین؟؟؟ بفر ما بید لطفا

نیمانگاه خوشحالی به فردین انداخت و کارت از جیبش بیرون کشید و به طرف فردین گرفت و بالحنی که دوباره پراز عشوه شده بود گفت

_بیا نانا این کار ته منه.. خوشحال میشم بازم هموبینیم!

فردین با همون لبخنده مرموزش گفت

_اوه.. چرا که نه لیدی!

کارت رو ازش گرفت و نگاهی بهش انداخت

مارال که دیگه داشت ظرفیتش تکمیل میشد سریع گفت

_بفر ما بید بیرون لطفااا

نیمارفت سمت در؛ دوباره برگشت و برای فردین دست تکون داد و کف دستش رو بوسید و روبه فردین فوت کرد

فردین لبخنده یه وری زد و نیمانگاه بیرون رفت

مارال با بهت و ناباوری خیره نگاشون میکرد

بارفتن نیمه حرصی به فردین نگاه کرد

فردین با دیدن قیافه ی حرصیه مارال زد زیره خنده و بالحن نیمه گفت

_چیه نانا؟؟؟

مارال دستاشو زد زیره بغلش

_اومدی اینجا که این کارایه خاکبرسری رو کنی و با این پسره که معلوم نیس چی هس تیک بزنی؟

فردین لبخندی زد و خودشو انداخت رومبل و روبه مارال گفت

_تو فکر کن اره

مارال دندوناشو روی هم سایید

_ فردین زودباش بروبیرون

فردین یه ابروشو انداخت بالا

_ آخی ناراحت شدی نانا بهم شماره داد؟؟ تو که حسود نبودى عزیزم!

مارال عصبی نگاهش کرد

_ بروبیرون

فردین بلند شد و دستشو برد توجیبش

_ چشم...! فقط اینکه؛ توهم بامن میای

مارال چشاشوریز کرد

_ کجا؟؟

_ خونه پسر شجاع.. من میرم توهم زودی بیا

مارال بالجبازی گفت

_ تانگفتی کجانمیا

فردین بی اهمیت رفت سمت در

_ اگه نیای به زور میبرمت پس خودت شیک و مجلسی راه بیوفت بریم

اینو گفت و بدون اینکه منتظره حرفی از مارال بشه زد بیرون..

مارال با حرص به در نگاه کرد و زیره لب هرچی بلد بود و بارش کرد.. میدونست اگه نره فردین اونقدری دیوونه هست

که بیادوبه زور ببرتش..

پس ترجیح میداد به قول فردین خودش شیک و مجلسی بره دنبالش..

نشست توماشین و درو با تمامه توانش محکم بست

فردین نگاهی بهش انداخت

_ نچ نچ نانا به بدجوری حرصیت کرده ها!!؛ وحشی شدی! امانگران نباش عزیزم تا تو هستی نانا روم میخوام چیکار؟؟

مارال با چشمای گرد شده و لحنی پراز حرص گفت

فردین

فردین کمی خم شد سمتش

جوش؟

مارال حرصی نگاهشو ازش گرفت و به بیرون نگاه کرد.. دلش میخواست با تمامه توانش کیفشوبکوبه تصویرته فردین..

چند دقیقه بعد ماشین از حرکت ایستادنگاهی به اطراف و بعدم به فردین انداخت و سوالی نگاهش کرد

فردین لبخندی زد

_به لحظه اینجاباش من الان سریع میام..

مارال که هنوز گیج و سردرگم بود اخم ریزی کرد

میشه بگی چه خبره؟؟

فردین درماشین رو باز کرد و همونطور که پیاده میشد گفت

میفهمی حالا!!

با صدای بسته شدن در نگاهشوبرگردوند و اطراف روزیره نظر گرفت؛

نگاهش روی آزمایشگاه خیره موند.. ساختمونی بلند و چند طبقه ای که فردین واردش شد...

اخماشو بیشتر برد توهم دلیل اینجا و مدن رو اصلانمیفهمید..

فکرایه کم کم به ذهنش خطور می کردن اما سعی کرد بهشون اهمیتی نده... تاخوده فردین بیادوبراش توضیح بده...

با صدای زنگ موبایلش از تو فکر او مدبیرون و سریع دستش رو برد تو کیفشوموبایلش رو بیرون آورد

با دیدن اسم مینو تماس رو سریع وصل کرد و گفت

سلامااا خااانوم

سلام مارال.. خوبی؟

لبخندی زد

من خوبم توجی؟

_ای بدک نیستم..دوروز پیش چهلمه مسعود بود..چون نزدیکه عیده برای همین باباگفت قبل سال جدید بندازیم چهلم رو..

آب دهنشوبه زورقورت داد..از یاسمین شنیده بود

_میدونم..ولی میدونی که..نمی...

_آره..نمیشد که بیای..مادرت و میثاق اومده بودن..ولی مثله اینکه پدرت حالش زیاد خوب نبوده برای همین مصطفی پیشش مونده بود..اگه میومدی دردمیشد دوباره برات..

همسایه ها و فامیلا سراغتومیگرفتن..ماهم گفتیم بخاطره روحیت فرستادیمت مسافرت..

تکیه داد به صندلی ماشین و نفسشوباصدا بیرون فرستاد

_ملیس چطوره؟؟ فرداشب تولدشه نه؟

تکیشواز صندلی گرفت و باتعجب گفت

_..امروز چندمه مگه؟؟

_18 اسفند..!

_ای وای..از بس تو این مدت هر لحظش یه اتفاقی میوفتاد کاملاً حسابیه روزا از دستم بیرون رفته.

_دیوونه..تو که میدونی ملیس چقدر روزه تولدش براش مهمه...! یادش بخیر..پارسال..یادته؟ منو و توو مسعود سوپرایزش کردیم..

لبخنده تلخی زد

_مگه میشه یادم بره..اون روزا برای ملیس هم فراموش نشدین..

_خب..قراره واسه تولدش چیکار کنی؟؟

_نمیدونم..تو این اوضاع فکر نکنم کاری کنم..یه خونه پیدا کردم باید تا قبل از عید بریم اونجا..

_ای کاش برمیگشتی پیشه خودمون..

_میدونی که نمیشه..

_نظره منو میخوای فعلا همه ی کاراتو بیخیال شو..ملیس هم گ*ن*ا*ه*ه داره..اونم تو این مدت خیلی اذیت شد..بذار بچه یکم خوشحال بشه..

_این روزا بدجوری بهونتومیگیره..فکر کنم میدونه تولدش نزدیکه..میخواد دوباره تو سوپرایزش کنی

_ عمه فداش بشه.. چقدر دوست داشتم دوباره بتونم..

_ اگه نیای از تولد خبری نیس..

_ مارال تو که میدونی نمیتونم..

_ برای منم اسون نبود.. ولی باید بتونیم بانودن مسعود کنار بیایم.. هر چند.. مسعود.. در حقم بدی کرد باعث خیلی از اتفاقا و نبودنه الانش در بینمون شد..

سکوت مینوبهش فهموند

"حقیقت گاهی وقتا واقعا خیلی تلخه.."

_ فردا صبح منتظر تم.. باهم کارا رو انجام میدیم

_ اما..

_ منتظر م بای..

گوشی روانداخت تو کیفش..

نگاهی به اطرافش انداخت بادیدن فردین جیغی کشید و با چشمای گرد شده نگاش کرد

_ تو کی اومدی؟

فردین ریلکس نگاهی بهش انداخت

_ نهچ نهچ توجه جورمادری هستی که تولدت دخترت رو فراموش میکنی؟

خودشو جمع و جور کرد

_ آخی نکه باباش یادش بوده

_ باباش اگه ندونه یه چیزه عادیه.. خب نبوده که بدونه..

با این حرف فردین گوشه لبشو گزید.. تازه فهمید چی گفته.. آب دهنش بویه زور قورت داد و سعی کرد بحث رو عوض کنه..

_ خب حالا قراره کجامنوببری؟

فردین لبخنده کجی زد

_ خیلی ضایع بحث عوض شد..!

باسکوت مارال حرفشوادامه داد

_باباش کادوشوهم گرفته..!

مارال ابروهاش پریدبالا

_واقعا؟؟!..ازکجامیدونستی؟؟

_دیگه دیگه..!حالابریم اونجایی که قراره ببرمت

اینوگفت و ماشین رو روشن کرد...

دنبال فردین راه افتادوواردمطب شد

_اومدیم چیکارا اینجا؟

فردین کلافه نگاهش کرد

_ازصبح تا حالا داری همینومیرسی!مگه هفت ماهه به دنیا اومدی..صبرداشته باش دختر..!!

اینوگفت و به سمت منشی رفت و چیزایی بهش گفت..منشی سری تکون دادو به سمت دری که حدس میزد اتاق

دکترباشه رفت و بعدازچنددقیقه اومدبیرون..

نگاهی به فردین انداخت و گفت

_بفرمایید..آقای دکترمنتظر تون هستن..

فردین نگاهی به مارال انداخت گفت

_بیا

مارال ناچارراه افتاددنبالش..

وارداتاق شدن..مارال نگاهی به دکترو بعدم به اتاق ترو تمیزو شیکش انداخت

فردین به سمت دکتررفت و باهاش دست داد..

مارال زیره لب سلامی کردو رویه مبله به نفره نزدیک به فردین نشست..

دکترکه پیرمردی باموهای جوگندمی و عینکی ته استکانی بود بهشون لبخندی زدو روبه فردین گفت

_معرفی نمیکنی فردین جان؟

فردین نگاهی به مارال انداخت و روبه دکترگفت

_مارال..

دکترنگاهی مهربون به مارال انداخت

_پس مارال خانوم ایشونن..!خوشحالم از دیدنتون!

مارال با تعجب نگاهش کرد..متعجب بود از اینکه دکتر از کجا می‌شناستش..دلش می‌خواست بپرسه که فردین سریع گفت

_جواب ازمایش رو آوردم..اگه میشه زودترنگاهی بهش بنداز

دکتر لبخندی زود پاک رو ازرومیز برداشت و بازش کرد..

قبل از اینکه نگاهش به برگه بندازه روبه فردین گفت

_منکه می‌گم خیره چیزی نیست

مارال که تازه دوهزاربیش افتاده بود اول نگاهش به فردین انداخت و بعدم به دکتر..

نگرانی و دلشوره ی عجیبی افتاده بود تودلش و هر لحظه بیشتر میشد..

فردین نگاهش به مارال انداخت و لبخندی زد

_هنوز مطمئنم نبودم..ولی خواستم اگر چیزی هست اول به تو بگم..

مارال سعی لبخندبزنه..ولی نتونست حتی لباس کمی هم کش نیومد..

مضطرب و نگران چشم دوخت به دکتر

دکتر عینکش رو رویه بینیش تنظیم کرد و نگاهش روانداخت روبرگه..

مارال بادقت به دکتر خیره شده بود..انگار اون بیشتر از فردین میترسید از جوابی که قرار بشنون..

نبضش به شدت تندتند و پشت هم میزد

نگاهش به قیافه دکتر بود که هر لحظه انگار بیشتر توهم میشد..

فردین که خودشو برای شنیدن هر چیزی آماده کرده بود اروم فقط به دکتر نگاه میکرد..

نمیدونست چرا ولی حسی بهش میگفت ممکنه چیزی نباشه..اما قیافه ی درهم دکتر خط میزد روی حسی که به امیدش روان صندلی نشسته بود..

دکتر برگه رو گذاشت رومیز و دستاشو توهم رومیز گره کرد

_کسایی که تو این جور مواقع میان و روان صندلی میشنن و منتظر به من چشم میدوزن.. از قبل خودشون روبرای شنیدن هر چیزی آماده کردن..

پس مطمئنن شما هم اما دگيه شنيدنه هر حرفی روازن دارید.. البته امیدوارم..

فردین پوز خندی نشست گوشه ی لبش..

_جواب اصلی رو بگو؟

دکتر گلوبی صاف کرد

_مثبتہ..

مارال انگاریک سطلح آب یخ ریختن روسرش..

نمیدونست این زندگی قراره چند شوکه دیگه بهش واردکنه..

دکترنگاهی مطمئن به فردین انداخت

_خدا بزرگه پسرم.. خیلیا درمان شدن..

باپوز خنده تلخی به دکترنگاه کرد

_کدوم خدا؟؟ راجبعه چیزی که نه میدونم چیه نه دیگه میشناسمش باهام حرف نزن..

اینوگفت و سریع بلندشد..

به سمت دررفت و از اتاق زد بیرون..

مارال که همونطور مات و مبهوت نشسته بود بی جون بلندشد..

قبل از اینکه بخواد از اتاق بره بیرون نگاهی به دکتر انداخت

_ش.. شما مطمئنید.. دیگه؟؟؟

دکتر سری به نشونه ی مثبت تکون داد..

و همین برای شکستن بغضش کافی بود...

اروم از اتاق بیرون رفت و درو بست...

نگاهی به اطراف انداخت و بالاخره ماشین رو پیدا کرد..

اشکاشو پاک کرد نمیخواست بیشتر از این ناراحتش کنه...

درو باز کرد و سوار شد..

دستاشو گذاشته بود و فرمون و سرش رو هم رودستاش گذاشته بود

لبشوبا سرزبون خیس کرد؛ نمیخواست حرفی بزنه ولی انگار نمیتونست سکوت هم کنه..

_خب.. خب خوب میشی دیگه.. اینکه غصه نداره..

فردین سرش رو بلند کرد..

_فکر کردی من ملیسم که بایه همچین حرفی امیدوارم کنی؟

_نه.. ولی خب..

فردین پوز خندی زد

_ولی خب چی؟؟؟ میگن خدا بزرگه... پس چرا من این بزرگیشونمیبینم؟؟؟ چرا یه بار نخواست من بزرگی و اون

عظمتشوببینم؟؟؟ چرا تا میام یه نفس راحت بکشم همه چی خراب میشه؟؟؟ الانم منتظره معجزه نیستم..

تکیه داد به صندلی

_حالا که دارم فکر میکنم میبینم واقعا من سهمی از زندگیای با آرامش و بدون درد سرو ندارم..؛

میگن بالای تا نجات نکنه اوضاع همیشه همینه..

به روبه روش نگاه کرد

_پس کی قراره به ماهم یه نگاه بندازه؟؟؟ مگه چی از اون بزرگیش کم میشه؟؟؟ زندگیه من پراز چاله چوله بوده

تا الان..

به قول فرزین پس کی قراره یه گوشه چشم بندازه به ما تا این چاله ها آسفالت بشن؟؟.. دیگه حتی دارم به

وجودشم شک میکنم...

مارال کمی به سمتش برگشت

_نزن این حرفارو... تویه هر کاری یه حکمتی هست.. خیلیا بودن شبیه تو.. و الانم بهترین زندگی رودارن..

_حکمت... اگه نخوام این حکمت و اگه نخوام تو کارام حکمت باشه کی رو باید ببینم؟ چرا تایه چیزی میشه این

حکمت خودشو میندازه وسط...

_ میدونم الان هرچی بگم ارومت نمیکنه... ولی اینوبدون تو زندگیه هرکی یه مشکلاتی هست.. مشکلات و اتفاقاتی که اگه جلوشون خودتوضعیف نشون بدی؛ مثله خوره میوفتن به جونت... الانم مقاومته تو خیلی تاثیر داره..

پوزخنده تلخی زد

_ حرفات قشنگه.. امانه برای منی که دیگه آخرای زندگیمه...

_ آخراشه چیه... چرا به حرفایی که ناامیدت میکنن فکر میکنی؟

بدون هیچ احساسی زل زد به مارال

_ چرا برات مهمم؟؟؟

.... سکوت...

_ چرا سعی داری ارومم کنی.. مگه من کیمم؟؟؟

.. سکوت....

عصبی به مارال نگاه کرد

_ ده یه حرفی بزن

"عشق من؛ کجای زندگیتم بگو"

"از این روزای پرپر بگو،"

"که میرسیم به آخر بگو"

"عشق من الان که روبه روتم بگو"

"بگو که آرزوتم بگو.. تمومه زندگیتم"

"بگو؛ وای دلم منومیکشه سکوت وای دلم"

"عذابم میده نبودت وای دلم"

"بدون تو نمیتونم..."

سرشوبلند کرد... چی داشت واسه ی جواب دادن به سوالای مردی که یه روزی زندگیش خلاصه میشد توشنیدن اسمش.. مردی که با همه بدباش بازم میشد دوشش داشت.. مردی که حس میکرد دیگه قراره ازدستش بده...
_ جواب این سوال رو خودت خوب میدونی..

_اره میدونم..چون پدره ملیسم..اگه جوابت فقط اینه پس دیگه هیچی نگو...هیچی...
حرفایی که پشت لبش صف کشیده بودن که بیان بیرون رو بایه نفسه عمیق فروفرستاد پایین...
نذاشت بیان بیرون..نذاشت حرفایی که به امیدواریه فردین کمک میکرد بیان بیرون...
لباشومحکم به هم فشارداد...تاسکوت کنه و دیگه هیچ حرفی نزنه..تافردین فکرکنه واقعا جوابی نداره و برای
همینم میخوادسکوت کنه...
با حرکت ماشین نگاهی به فردین انداخت...اخماش غلیظ بودوبدجوری رفته بودتوی فکر...
نگاش رو از فردین گرفت و به بیرون دوخت..
آدمایی که تکاپوازاونجاهاعبورمیکردن...
آدمایی که به ظاهرآروم بودن؛ولی معلوم نبودچی تودلشون میگذره..
معلوم نبودچه مشکلائی دارن..مشکلائی که دیگه ازشون خسته شدن و زدن بیرون تابلکه برای یه لحظه
فراموش کنن کین..چین..!
غروب آفتاب از پشت کوهای بلندی که ازتوشهرپیدابودن؛قشنگ بود...
یاده نقاشیای ملیس افتاد..
که همیشه دوتا کوه میکشیدبایه خورشید که براش چشم و دهن میداشت..
آخرشم ازاونجایی که خیلی ازنقاشیش راضی بود یه لبخنده پرازذوق میزدو خودش به خودش نمره ی بیست
میداد...
وقتیای هم که به میثاق نشون میدادو میثاق قصده اذیت کردنشوداشت ازنظراتی که داییش به نقاشیش میداد
جیغش میرفت هوا و باگریه میرفت بغل حاج طاهر..
یاده خانوادش و روزای خوبش افتاد..
خونواده ای که میدونست ممکنه دیگه تاآخرعمرش لحظه های خوب و نابی باهاشون نداشته باشه...
بازحرکت ایستادن ماشین ازفکروخیال پرت شدتودنیای واقعیش...
نگاهی به دور و برش انداخت؛جلوی دره خونه ی یاسمین بودن..
سرسوبه سمت فردین برگردوندونگاش کرد

_من که امید دارم...میگم خوب میشی...اراستی...فرداشب تولده ملیسه...ممکنه یه تولده کوچولو براش بگیریم..خوشحال میشه کنار تو باشه..

اینوگفت و خواست از ماشین پیاده شه که باصدای فردین سره جاش میخکوب شد

_صبر کن...میخوام یه چیزایی روبهت بگم..

برگشت سمتشوبا تردیدنگاش کرد

_چی؟

فردین بدون اینکه نگاش کنه گفت

_یادته..اونشب چه حرفایی بهت زدم؟همون شبی که بهت گفتم میخوام توملیس برام بشین یه

روشنایی..مثل..همون نوره تهه تونل..

مارال آب دهنشو سریع قورت داد

هنوزهیچ فکری نکرده بودو میخواست تا فردین بقیه ی حرفشونزده خودش جوابش روبگه

_من هنوز نتونستم فکر کنم...یعنه..

_چه خوب...!بنجوری کارم راحتره..

برگشت سمت مارال

_همه ی اون حرفایی که بهت زدمو فراموش کن مارال...هیچوقت بهشون فکر نکن..هیچوقت..فکر کن اصلا حرفی

ازمن نشنیدی...

گیج و گنگ به فردین نگاه کرد..

_ یعنی چه..چی؟؟

فردین نفسشواروم بیرون فرستاد و نگاهی به بیرون انداخت

_یعنی اینکه..نمیخوام به مردی فکر کنی که حتی از یه ساعت بعدش خبرنداره..نمیخوام به منی که ازاین به بعد

شب موقعه ی خواب به فردا و نبودنم فکر میکنم؛فکر کنی...

"وای دلم نگوازمن دل میکنی وای دلم"

"توهنوزم عشق منی وای دلم"

"بدون تونمیتونمو..."

"عشق من چی موندنه از غرورم بگو"

"چرامن از تو دورم بگو"

"از این سکوت مبهم بگو.."

"عشق من الان که روبه روتم بگو"

"که میکنی تو ترکم بگورسیده روزه مرگم"

حتی زبونش نمیچرخید که یه کلمه بگه.. بغضش هر دقیقه که میگذشت بزرگتر میشد..

یونس برات بهتر از مننه.. اون میتونه خوشبخت کنه..

ولی منی که همین امروزو فردا قراره برم بدرده تو و ملیس نمیخورم..

ملیس بچس.. نمیخوام رویاها و قشنگیای بچگیاشو براش تلخ کنم..

یونس.. میتونه بابای خوبی باشه براش..

نگاهی به مارال انداخت

ملیس وقتی بزرگ بشه.. هیچی از من یادش نیاد.. اگه خواستی.. میتونی یه روزی از منم براش بگی... خوبیا یه

زیادی ندارم واسه گفتن.. ولی اگه دوست داشتی.. یه چیزایی روازم بهش بگو..

خیلی دوست داشتم از این به بعد و کنارش باشم...

موقع اولین دندون در آوردنش نبودم..

مسعود بود..

موقع راه رفتنش نبودم..؛

مسعود بود..

موقعی که برای اولین بار اسمتو صدا زد من نبودم..

ولی مسعود بود..

حتی تو اولین تولدشم نبودم..

ولی بازم مسعود بود..

و..

حالا که مسعود نیست..

حالا که تولده پنج سالگیه دخترمه..

حالا که اومدم.. حالا که خواستم باشم..

نشدم.. و بازم نیستم...

از این به بعدشم.. یونسه..

چشاش میسوخت و بغضش هر لحظه بیشتر گلوشو فشار میداد...

نمیتونست همه ی این حرفارویه جا باهم هضم کنه...

تنهایی از پششون برنمیومد..

"بگو؛ وای دلم منومیکشه سکوت وای دلم"

"عذابم میده نبودت وای دلم"

"بدون تو نمیتونم..."

وای دلم نگوازمن دل میکنی وای دلم"

"توهنوزم عشق منی وای دلم"

"بدون تو نمیتونم..."

"وای دلم..."

(سامان جلیلی وای دلم)

_من زندگیم تموم شدس.. اگه قرار بود باشما باشم..

فقط بیخودی زندگیتونوبهم میریختم..

چون نمیتونستم بهتون امیده روزای خوب بدم چون خودم از فردای خودم مطمئن نیستم...

ولی تومیتونی خوشبخت بشی..

تووملیس بهترینا حقتونه..

نمیخوام بابودن من حق انتخاب بهتریناروازدست بدین..

لبخنده تلخی زد..

_اولین باری که ملیس بهم گفت بابا..

اونقدری خوشحال شدم که گفتم بخاطرہ اونم که شده بایدسعیمو واسه خوب شدنم کنم...

ولی..

حالاکه فکر میکنم...میبینم فقط خودموگول میزدم..

منووملیس تواین زندگی کنارہ همدیگه جایی نداریم..

سرشوبلندکردو به مارال نگاه کرد

_امیدوارم..بتونی کنارہ کسایی باشی که دوست دارن و دوسشون داری...مطمئن باش خونوادتم؛فراموشت نمیکنن

و آخرش یه روز بهت زنگ میزنن و میان پیشت..سخته براشون..ولی آخرش میشه..

میخوام منواز زندگیت..پاک کنی..

سخت پاک میشه...چون پرنگه..ولی خب آخرش پاک میشه..ولی یه سایه ی کمرنگ ازش باقی میمونه...که

توبایدسعی کنی نادیدش بگیری.....

نفسشو عمیق بیرون فرستاد...

دیگه تهه ماجراهاش رسیده بود...

دیگه اخره همه ی این دردسراهاو تلخیاو شیرینهابود...

رسیدن به تهه قصه همیشه قرارنیست خوب باشه..

همینکه یه سرانجامی پیداکنه..

همینکه هرکی به یه نتیجه ای برسه...

یعنی تهه قصه....

" شازده کوچولوگفت:

بعضی کارا؛بعضی حرفا

بدجور دل آدمو آشوب میکنه

گل گفت مثل چی؟

شازده کوچولوگفت :

مثل وقتی که میدونی

دلتم برات بی قراره

و کاری نمیکنی..."

بدون اینکه به فردین نگاه کنه خواست پیاده بشه که دوباره صدای فردین مانعش شد

نمیخواست سرشوبرگردونه و فردین چشایه به اشک نشستشو ببینه..

..بیا..این ماله ملیسه..

کادوهه تولدش..فرداشب بهش بده...میخوام شب تولدش بازش کنه...

..و

بهش بگو بابات...خیلی دوست داره....

برگشت سمتش و جعبه ی نسبته بزرگ سفید که با پاپیونه صورتی تزیین شده بود رو اروم از دست فردین کشیدو

بی هیچ حرفی ازماشین پیاده شد....

به زور خودشو به دره خونه رسوند..

کلیدروانداخت و درو بازکرد..

واردخونه شدو قبل ازهرچیز سریع به سمت اتاقش رفت و درو بست..جعبه ی کادو انداخت رو مبل و خودش به

سمت تخت رفت..

زانوهاشو بغل کردواشکاش یکی یکی افتادن پایین...

باشنیدن صدای بازشدن دراتاق سریع اشکاشوپاک کرد

ملیس همونطوری که دستاشوزده بود زیره بغلشو اخماش توهم بودو لباس روبرچیده بود به سمتش اومد

سعی کرد چیزی به رویه خودش نیاره و اروم باشه..تابلکه ملیس چیزی نفهمه..

_دختره مامان چشه؟

ملیس اومد وکنارش نشست

_هیچی..ولی من باهمتون قهرم

سعی کرد لرزشه صداشو پنهون کنه

_ چرا عزیزم؟

ملیس نگاهی به چشای مارال انداخت و اخماش جاشو به تعجب داد

_ مامانی گریه کردی؟؟؟

مارال سریع لبخنده دستپاچه ای زد

_ نه نه..یه چیزی رفته بود تو چشمم..

ملیس کمی به سمتش خم شد

_ میخوای فوت کنم تو چشمش خوب شی؟؟

نگاهی به صورت نگران و بامزش انداخت..

الان تموم زندگیش فقط ملیس بود..

اروم کشیدش تو اغوشش و محکم لپشوبوسید

_ قربونت برم من عزیزه دلم..!خوب شدم..توروکه دیدم خوب شدم...

ب*و*س*ه ی دیگه ای روی موهاش زد

_ حالا بگو ببینم گل دخترم چرا قهره؟

ملیس همونطور که سعی داشت خودشو لوس کنه بیشتر خودشو تو بغله مارال جا کرد

_ تو به چیزه خیلی مهمو فراموش کردی..حتی بابایی هم فراموش کرده..ولی..بابامسعودهیچوقت فراموش نمیکرد..

دوباره اشک تو چشمش جمع شد..

_ مگه میشه تولده یکی یه دونه دخترم فراموشم شه؟؟

ملیس با ذوق از بغله مارال خودشو کشید بیرون

_ وای مامانی یادت نرفته؟؟

سعی میکرد لبخند بزنه امانمیتونست..

_ خب یالا بگو چی گرفتی براااا؟ بابایی حتما نمیدونه که فردا تولدمه..اخه اگه میدونست بهم زنگ میزد یا منو میبرد

دور دور

قطره اشکی که افتاد رو گوشش رو سریع پاک کرد

ملیس بادقت نگاهش کرد

_مامانی چشت فکر کنم هنوز خوب نشده بیامن فوت کنم خوب شه

باهمون بغضش لبخنده محوی زد

_توجه اسراری داری فوت کنی اخه..بابات...هم.. تولدت رو فراموش نکرده..حتی برات کادو هم گرفته..

ملیس ذوق زده و با اشتیاق نگاهش کرد

_والی میدونستم بابایی منو فراموش نمیکنه..دلم بلاش تنگ شده..

بادستایه کوچولوش موهاش روزد پشت گوشش

_میخوام باهاش حرف بزnm بهش زنگ بزnm

نفسشو کلافه بیرون فرستاد..

_الان نمیشه..بعدا...حالا هم میخوام استراحت کنم..

ملیس از تخت پرید پایین

_خب باشه..فرداشب هم میبینمش و هم باهاش کلبی حرف میزنم..بابایی هیچوقت از دستم کلافه نمیشه و به

همه حرفام گوش میده

_یعنی من از دستت کلافه میشمو به حرفات گوش نمیدم؟؟؟

ملیس باچشای درشتش زل زد به مارال

_خب الان چون میخواستی از دستم خلاص شی گفتی میخوای استراحت کنی

مارال بی رمق نگاهش کرد

_باشه تورااست میگی...حالا برو میخوام یکم استراحت کنم

ملیس دستاشوزد به کمرش

_کادویی که باباییم گرفته رو بده میخوام ببینم چیه

دیگه داشت حرصی میشداز دستش..نمیدونست چرا روزایی که حالش خوب نیست ملیس هی آویزونش میشه و

بهونه گیری میکنه

_بابات گفته شب تولدت بایدبازش کنی

ملیس نگاهش رفت سمت مبل و جعبه ای که روش بود سریع رفت سمتش

_والایی اینو باباییم آورده؟؟ من میخوام بازش کنم

مارال عصبی نگاش کرد

_نه ملیس..همین که گفتم..حالا هم برو بیرون

لحنش محکم بود و همین باعث شد ملیس دست به کادو نزنه و با لب و لوجه ی اویزون به مارال نگاهی مظلومانه بندازه..

مارال که دیگه اینجور وقتا نقشه ی مظلوم بازیه ملیس رو از حفظ بود توجهی بهش نکرد

ملیس هم همونطور که زیر چشمی به کادو نگاه میکرد از اتاق بیرون رفت....

بلوزه حریری که نسبتا بلند بود رو پوشید..؛

آستین بلند بود و سر آستیناش کشی بود

پایینه سینس حالت چروک داشت و پایینه لباس حالت پیله دار بود..

نگینای ریزو درشتی که رویه سرشونه هاش کار شده بود زیبایی لباس رو تکمیل میکرد..

شلوار جین یخی و بلوز سفیدش بهم میومدن.. یاسمین لبخنده خوشحالی زد

_یعنی قربوونه این سلیقه ی خوشکلم برمما

بی حوصله و بی تفاوت نگاش کرد

_خودت قربونش نری کی بره

یاسمین اهمیتی به حرف مارال نداد و به سمت کمدرفت و دو جفت صندل سفید بیرون کشید

_بیا اینارم بپوش یکم دیگه ذوق کنم از این سلیقه ی خوشکلم

نگاهی به پاشنه های کفش انداخت

_اینارو از الان بپوشم تا شب زانو و کمر واسم نیمونه

_خب باشه بعدا بپوششون

نگاش افتاد تو اینه..چقدر نسبت به همه چیزه امشبش بی تفاوت بود...

برای همینم همه کاراشو یاسمین براش انجام میداد..

نگاهی به ارایشش ملایم و موهای فرشده که به شدت بهش میومدن انداخت...

بی حوصله نشست روتختش و تکیه داد

یاسمین به ابروشو انداخت بالا و چشاشو ریز کرد

_هووی دختر تو چته امروز؟؟ ناسلامتی تولده ملیسه ها

_هیچی..

_نه..یه چیزی هست..وایسایبینم نکنه باز این پسره فردین چیزی بهت گفته؟؟ هووف الهی خیرنینه روزایه خوبه

آدمو زهرمارش میکنه

چی گفته حالا بهت؟؟ بخدا حرفاش ارزشه ناراحتی ندارن

چونه اش از بغض لرزید

_هیچی..

یاسمین ابروهاش پرید بالا

_هیچی نیست و اینجوری بغض کردی دختر؟؟

دست مارال رو گرفت تو دستش

_آروم باش عزیزم..بهم بگو ببینم چی شده؟ ملیس از صبح تا حالا داره میگه بابام امشب قراره بیاد..اگه بهم بگی چی

شده امشب حسابشومیرسم

اشک تو چشماش حلقه بست

_نمیاد...

یاسمین اخم ریزی نشست بین ابروهاش

_کی؟ فردین؟؟ یعنی چی نمیاد؟؟ واسه.. تولده ملیس نمیاد؟؟ چرا اخیه؟ تو واسه همین ناراحتی؟؟

نفسشو کلافه بیرون فرستاد..سوالی پی در پی یاسمین رو اعصابش بود

یاسمین که متوجه شده بود سریع گفت

_ای وای معذرت میخوام..باز هی پشت هم سوال پرسیدم..خب حالا بگو ببینم فردین چرانمیاد؟ اونکه کادو هم

گرفته..

الان باید کمی بهتر میشد.. پدرش بهش زنگ زده بودو این یعنی رابطش باخونوادش شاید دوباره خوب شد..

دوست داشت بااین حرفا و فکرا به خودش تسلی ببخشه تا بلکه از فکر فردین بیرون بیاد..

اما انگار نمیشد.. انگار نمیتونست..

تکیه داد به در و به گوشیش که رو تخت افتاده بود خیره شد.. با فکری که مثله جرقه از سرش رد شد از در فاصله

گرفت و سریع گوشی رو برداشت و شمارش رو گرفت میخواست تا پشیمون نشده کارشو کنه

چند بوق خورد.. دیگه داشت ناامید میشد.. باپیچیدن صداش تو گوشی بااضطراب نشست رو تخت

_سلام

_مارال.. تویی؟؟

اروم با صدایی که تحلیل رفته بود گفت

_آره.. زنگ زدم بگم که.. من.. چیزه..

_تو چی؟

نفسشو پر استرس بیرون فرستاد.. چقدر سخت بود گفتنش.. سعی کرد اروم باشه.. چقدر میترسید غرورش

شکسته بشه و نتیجه ای هم نداشته باشه..

_ملیس بهونتو میگیره... دوس داره ببینتت.. امشب.. خوب.. تولدشه..

_بهش بگو رفته مسافرت.. دوست ندارم بهش دروغ بگی ولی میدونی که.. مجبوریم

_چرا مجبوریم؟ خوب بیا مگه چی.. همیشه

_چیزی شده؟

اب دهنشو به زور قورت داد.. بالاخره جرعتش رو پیدا کرد

_فردین.. میگم.. خوب.. من.. قول میدم اگه بخوای تا آخرش بمونم.. یعنی کنارت باشم.. هم من.. هم.. ملیس..

_یعنی چی؟

بااسترس از جاش بلندشد

_یعنی اینکه... من... پیشنهادت رو قبول میکنم

نفسشو اسوده فرستاد بیرون.. نبضش محکم میزدو صدای قلبش رو انگار واضح میشنید... میترسید جوابی که

نبایدو بشنوه..

_کدوم پیشنهاد؟

اخماشو کشید توهم..

_همون..که..

_منکه گفتم فراموشش کن..چرا بهش فکر کردی؟

بغضش گلوشو فشار داد

_خب..من..

_میدونی که همیشه..من حرفامو دیشب بهت زدم..

میخواست تا حق هقش شروع نشده قطع کنه

_خ..خیله..خب..فهمیدم..

سریع گوشی رو قطع کردو انداخت روتخت..

به خودش لعنت فرستاد که چرا اینکارو کرده..

دوباره خوردشده بودو این براش سنگین بود..

نگاهی به آینه انداخت..بازم شکست..باتاسف به خودش نگاه کرد..

خودشو جمع و جور کردوباقدمایی سست؛ازاتاقش بیرون اومدو به سمت سالن پذیرایی رفت..

باصدای خنده و شادی بچه ها قدماش کمی محکم تر شد..

نگاهی به بچه ها که دوره ملیس بودن انداخت..فعلا حال روحی خوبی نداشت بخاطرهمین ازشون فاصله گرفت و روی یه مبل نشست

نگاهش رو به بچه ها دوخت..آرشان و یه دختر کوچولو باچشمای درشت و قهوه ای کنارش نشسته بودو موهای بلندو قهوه ایش هم از هر دو طرف بافته بود..لبخنده دلنشینی داشت...مشغول آبمیوه خوردن بودن..آرشان انگار از کنار اون دختر نشستن خیلی خوشحال بود..

لبخندی ناخواسته نشست رو لباس..

باننشستن کسی کنارش سریع لبخندش محو شد..بادیدن یونس خودشو جمع و جور کردو نگاهش رو از نگاه خیره ی یونس دزدید

_حرفای یاسمین درسته؟

_کدوم حرفا؟

_اینکه فردین..

نفسشو پر از غم بیرون داد

_آره

_متاسفم..ولی سعی کن زیاد بهش فکر نکنی لاقلا اگه شده یه امشب..

اب دهنشو به زور قورت داد

_چه الان چه هر وقت دیگه نمیخوام بهش فکر کنم..

یونس بانگاهی که تعجب توش موج میزد گفت

_چرا؟

خودشم میدونست این فقط به گفتن آسونه..

_باید دلیل خاصی داشته باشه؟

یونس بانگاه جذابش نیم نگاهی به اطراف انداخت و گفت

_چرا به حرفام فکر نکردی؟ شاید اگه فکر کرده بودی منم الان...

_نتونستم...وقتش نشد..

یونس بانگاهی که انگاریه موج غم توش بود عمیق نگاهش کرد

_همین؟؟ پس..دوسش داری؟

سعی کرد نگاهش نکنه..

_میشه درموردش حرفی نزنیم؟

_سلااام به مامان خااانوم چطوری؟؟؟

باصدای یهویی که هردوشنیدن حرفشون نصفه موند

به رو به روش نگاه کردو با دیدن فرزینی که رو مبل خودشو ولو کرده بود ابروهایش پرید بالا

_سلام خان عموو! تو چطوری

فرزین کمی خودشو جا به جا کردو انگشت اشاره و شصتش رو به هم نزدیک کرد

__ پرفکت:میگم این پدره بی مسئولتمون کجاست؟

حدس میزد فرزین چیزی ندونه..برای همینم نخواست چیزی به روش بیاره..

__ نمیدونم..تو کی..اومدی

__ خیلی وقته ولی شما هنوز مشرف نشده بودین

یونس بلندشده و لبخنده کمرنگی زد

__ من برم پیشه بقیه..

هردوسری تکون دادن و یونس ازشون دورشد..

فرزین بلند شد و اومد جای یونس کناره مارال نشست

__ خب جیگر این آقای پدر چرا نیومده؟دعوتش نکردین؟

اینو گفت و خودش لبخنده صدا داری زد

مارال لبخنده تلخی زد

__ نمیدونم..یاسی مسئول دعوت کردن مهمونا بود..

فرزین یه پرتقال و یه سیب از رو میز برداشت و گذاشت تو بشقاب و با چاقو مشغول پوست گرفتنشون شد

__ اوهو یعنی ایشونم مهمون بودن؟

__ نیستن؟

__ نمیدونم من یکی که با دعوت خودم اومدم..

نمیدونست چرا این رفتارای فرزین عجیب اونو یاده میثاق میندازه..لبخنده محوی نشست گوشه ی لبش و به میوه

پوست کردنش نگاه کرد؛دست برد سمت بشقاب و بشقاب رو ازش گرفت و گفت

__ شماکه بله همه چی ازتون برمیاد

__ علا میوه پوست گرفتن!

سعی کرد لبخند بزنه

__ موندم کی قراره یاد بگیری

فرزین عینه بچه سرشو خاروند

_سنی ندارم که یادمیگیرم؛ میگم راستی مارال

_جان

_زن خوب سراغ نداری؟

مارال یه ابروشوانداخت بالا

_میخواهی چیکار؟

_میخوام باهاش جمله بسازم!!

مارال چشم غره ای بهش رفت

_خب جوونا چیکار میکنی؟ میخوام بگیرم دیگه

مارال با تعجب نگاهش کرد

_پس یاسی چی...؟

فرزین یه تیکه سیب از تو بشقاب برداشت

_اه اه ادم قطعه؟ مگه از جونم سیر شدم

_یعنی چی؟ باز چی شده؟

فرزین بیخیال شونه ای بالا انداخت

_هیچی خب میخوام زن بگیرم یکی به جز اون عجوزه

_چشمه خب از خداتم باشه

_اون باید از خداهش باشه که تالان با من بوده!

_چی بگم بهتون اخه..

فرزین نگاهه عاقل اندر سیفه ای به رو به روش انداخت

_به نظرت خوب سوزندمش؟

مارال با تعجب نگاهش کرد

_یعنی چی؟

فرزین لبخنده خبیثی زد

_ داشت حرفامونو میشنید همین روبه رو بود

مارال سریع به جلوش نگاه کرد اما خبری نبود

_ کی رو میگی؟ یاسی؟

فرزین یه چشمک بهش زد

_ دقیقا

مارال سری از تاسف براش تکون داد

_ نهچ شما دو تا هم آخرش یه چیزیتون میشه

فرزین خوشحال به جای قبلی یاسمین نگاه کرد

مارال بشقاب میوه رو داد به فرزین و بلندشد..

نگاهی به اطراف انداخت.. خبری از ملیس نبود

اخماشو کشید توهمو بانگرانی به مینو که مشغول رسیدگی به بچه های کوچولو بود نگاه کرد.. اونجا هم خبری نبود از ملیس

یاسمین به سمتش اومد

_ پسره ی..

_ یاسی ملیس کوشش پس؟

یاسمین بقیه ی حرفش رو قورت دادو گفت

_ نمیدونم.. همینجاها بود..

_ من اینجا ام مامانییی

سریع برگشت عقب و با دیدن ملیس و کسی که بغلش کرده بود عین برق گرفته ها خشکش زد

کمی رفت عقب و مات به روبه روش نگاه کرد

_ سلام

هنوز انگار توشوک بود

یاسمین کمی اومد جلو و با تعجب گفت

_س..سلام

لبخندی زد

_چیه؟ مگه جن دیدین؟؟

ملیس باذوق چسبید به فردین

_مامانی ببین بابایی اومده..

بابغض به فردین نگاه کرد..

ملیس از بغل فردین اومد پایین و دستشو کشید

_بابایی بیا میخوام شمع روی کیکمو فوت بتونم

فردین لپشو اروم کشید

_باشه تو برو منم الان میام

ملیس باخوشحالی به سمت مینو که کناره کیک ایستاده بود خیره نگاشون میکرد رفت

فردین دستاشو برد توجیبشوبه مارال نگاه کرد

_میشه یکم حرف بزنییم؟

بی اراده نگاش کرد و گفت

_باشه..

به سمت بالکن حرکت کردن..

_میدونی چرا اومدم؟

خیره نگاش کرد

_نه..

_شاید اگه همون فردین دیشب بودم.. اصلا نمیومدم..

نگاهی به مارال انداخت

_تو واقعا میخواستی کنارم باشی؟ چرا؟

نگاش رو از فردین گرفت و به به نقطه ی نامعلوم دوخت

_نمیدونم.. فقط میدونستم میخوام.. کناره.. تو باشم.. اما تونخواستی

_بادکترم حرف زدم..

نگاهش رو از روبه رو گرفت و به فردین دوخت،

فردین لبخنده محوی زد

_بادته دیروز چیا گفتم..

سرشو بلند کردو به اسمون نگاه کرد

_همشو پس میگیرم.. خدا یا.. حکمتتو شکر..!

باتعجب به فردین نگاه کرد

_چی شده؟

کمی به مارال نزدیکتر شد

_دکتر گفت.. جواب آزمایشه من.. بایکی دیگه عوض شده.. گفت همون روز میخواستته خبریده.. ولی من گوشیم

خاموش بوده و اون تا تونسته شماره ی پدرمو گیر بیاره یکم وقت برده..

با بهت به فردین نگاه کرد..

_بعنـ... یعنی.. چی..

گیج به فردین نگاه کرد

_نمیفهمم.. پس اون علائم.. خون دماغ... .

دستی توی موهاش کشید

_خودمم اولش باورم نمیشد.. ولی وقتی بیشتر توضیح داد بهتر تونستم بفهمم.. گفت.. گفت یه توموره خوش

خیمه به اسم "آنژیوفیبروم" که با یه عمل ساده رفع میشه..

* آنژیوفیبروم؛ یک نوع توموره خوش خیم است، که علائمی شبیه سرطان دارد؛ و بازود مراجعه کردن به دکتر

درمان میشود...؛ فشارعصبی زیاد؛ بالا رفتن فشارخون؛ خون دماغ شدن شدید و روز مروه و سرگیجه؛ از علائم

هشدار دهنده ی این تومور خوش خیم هستن**

مارال با چشای گرد شده و تعجب نگاش کرد

_تومور..؟ وای.. من.. اصلا گیج شدم.. نمیفهمم پس.. وقتی که زنگ زدم..

_اون موقع تازه فهمیده بودم..

_پس چرا نگفتی؟

لبخنده خبیثی زد

_اگه میگفتم مزه اش میپزید..

با اخم و حرص بهش نگاه کرد

_برات متاسفم واقعا...میدونی من چه حالی داشتم؟؟؟

چشاش پر شد از اشک

فردین کمی بهش نزدیکتر شد

_قصدم ناراحت کردنت نبود..خودتم خوب میدونی..

نگاش رو از فردین گرفت و به یقه ی لباسش دوخت

_اون حرفا..

فردین دستشو برد سمت موهای مارال و موهای فرشده رو دوره انگشتش پیچید

_هووم..اون حرفا..که میخوای بمونی..هنوزم حرفات همونه؟

اب دهنشو به زور قورت داد نگاهی به فاصله ی کمشون انداخت..

خواست کمی بره عقب که دست فردین دوره کمرش حلقه شد

سعی کرد اخم کنه..واقعا نمیتونست همه ی این حرفارو یک جا باهم درک کنه..هضم این چیزا سنگین بودواین

سنگینی آزارش میداد..

نفس عمیقی کشید

_برو کنار..من..فکرامو کردم..تو حال خودم نبودم یه چیزایی گفتم..

سرشو انداخت پایین ومحکم و جدی گفت

_همه ی حرفامو پس میگیرم..تو..نمیتونی، تو زندگی و من و ملیس باشی..

حرفاش رو طوری جدی گفت که حتی خودش باورش شد..

با شل شدن دستای فردین از دوره کمرش فهمید که اونم انگار باور کرده

_توراست میگفتی..یونس برای منو ملیس بهترینه..

ادم گاهی وقتا فقط دلش میسوزه واسه بعضیا..همین

سرشو بلند نکردو حرفش رو ادامه داد

_اگه اون دفعه چیزی گفتم فقط میخواستم به امیده الکی بهت بدم بلکه بری درمان کنی خودتو..

ولی حالا که اینقدر ساده میتونی خوب شی...من دیگه نیستم

_الان یعنی چی؟

_یعنی اینکه..برو..منو تو..باهم..ما نمیشیم..

فردین ازش فاصله گرفت..

نمیدونست چی تو حرفاشه که سردش میکنه..

_ "تا حالا..پیش اومده که یه قصه رو برای ملیس دوبار گفتم..ولی..هیچوقت..آخرش عوض نشده.."

سرشو بلند کرد..میدونست فردین بایه نگاه تو چشماش حالشو میفهمه..

فردین برگشت سمت در..

برنگشت..برنگشت که بخواد چیزی رو ببینه...خواست بره که مارال دیگه طاقت نیاوردو سریع گفت:

_خب..حالا..نمیشه ما یه پدیده باشیمو...برای باره دوم داستانون..عوض شه؟

فردین اروم برگشت سمتش..مات به مارال نگاه کرد

مارال زل زد توچشماش

_حالت گرفته شد نه؟ وقتی پشت تلفن اون حرفا رو زدی منم اینجوری شدم خیلی بدتر از تو..خواستم بفهمی

بعضی شوخیا با روح ادم بازی میکنن...دیگه این کارو نکن..

نفسشو آسوده بیرون فرستادوامه داد

_این به اون در

فردین کمی اومد جلو

_من گفتم که منظوری نداشتم...فقط خواستم رو در رو همه چی رو بهت توضیح بدم..همین...

چندقدم جلوتر رفت

_ که..این به اون..در دیگه؟

مارال با حس قدرت نگاهش کرد

_ تاتو باش..

با فرو رفتن تو آغوشش ادامه ی حرفش تو دهنش ماسید

_ میدونستی دروغگوی خوبی نیستی؟

خواست تکون بخوره که بیشتر تو آغوشش فرو رفت

_اره جون خودت معلوم بود که تو هم باور نکردی

_ فقط خواستم فکر کنی گولم زدی..بلکه فرصت از کارم کمتر شه..

خودشو از آغوش فردین کشید بیرون..بالحنی انگار تازه یه چیزی یادش اومده گفت

_راستی..

فردین منتظر نگاهش کرد

_اقاجون بهم زنگ زد..

_میدونم

باتعجب نگاهش کرد

_از کجا؟

_ازاونجایی که به منم زنگ زد..

ابروهاش پرید بالا

_چ...چرا؟

_میخواست حاله دومادشو بیرسه..

مارال ابروهاشو توهم گره کرد

_جدی دارم میپرسم

_منم جدی میگم

باغیظ نگاهش کرد که فردین سریع گفت

_گفت پای مارال وایسا...گفت اگه..مردی ازاین به بعدشو کنارشون باش...نذار تنهاباشن..نذار دختر حسرت
باباگفتن به دلش بمونه..

نفسشو عمیق بیرون دادو لبخندی زد

_حالا..من و تو..ما میشیم یانه؟؟

نگاشو اطراف چرخوند..قلبش محکم و دیوونه وار خودشو به سینش می کوبید...نبضش تند
میزد..انگار زبونش بنداوامده بودومغزش هنگ کرده بود..

اولین جمله ای که به زبونش اومده سریع گفت:

_اره..تا آخرشم..ما میمونم.....

فردین مانع از گفتن ادامه حرفش شد..

ضربانش بالاررفت و نبضش تندترمیزد...

چشاشو بست و دستاشو حلقه کرد..

بی اختیار یه قطره اشک از چشمش چکیدو

شوری اشک شیرین ترین مزه ای بود که تو دهنشون پیچید..

در باز شدو ملیس با ذوق اومد تو قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه هین بلندی کشیدو دستشو گذاشت جلوی
دهنش

مارال سریع رفت عقب و همونطور که هول شده بود گفت

_ملیس..عز..یزم

ملیس سریع برگشت و دوید داخل..

باحرص به فردین نگاه کرد..

فردین بیخیال شونه ای بالا انداخت..

_ازاین به بعد عادت میکنه..بیابریم سکینه جان

مارال حرصی نگاش کرد...مثل اینکه دوباره بحث سکینه وقاسم داشت شروع میشد...

مشتی به دست فردین زد

_ببین قاسم باره اخرت باشه به من بگی سکینه ها

فردین باخنده دستشو دوره کمرش حلقه کردوبه سمت داخل راه افتادن..

_سعیمو میکنم سکینه جان

2هفته بعد

چمدونش رو گذاشت توماشین و در و بست..نگاهه کلی به خونه انداخت و به سمت بقیه رفت

_خب دیگه...وقته رفتنه...

مارال باچشمای غمگین نگاهش کرد

_هنوز دیر نشده..نرو..لطفا..همه چی رو فراموش میکنیم..اصلا انگار هیچی نشده...منم چیزی نشنیدم

بدون تغییری تویه حالتش گفت

_شاید توبتونی فراموش کنی..ولی...من نمیتونم..رفتنم هم واسه تو خوبه...هم خودم راحتترم..از اولشم قرارمون همین بود..

مارال لبشوباسر زبون تر کرد

_متاسفم واقعا...من نمیخواستم اینجوری بشه..

لبخندی زد

_چیزی نشده که..فوقش از دستم راحت میشی..

بالحنه جذاب و گیراش گفت

_مارال؟

مارال سعی کرد تو چشماش نگاه کنه..

_بله؟

_بهترینارو برات ارزو دارم..امیدوارم اینبار انتخابت واقعا درست بوده باشه و بتونی اون زندگی که میخوای رو داشته باشی..

لبخنده محوی زد

_منم همینارو برای تو آرزو دارم..

_واسه من نه..ازاین به بعد فقط منم و پسر..همین..

اینوگفت و به سمت یاسمین و بچه ها رفت

_آرشان بابا زود باش..وقت رفتنه..

یاسمین سریع اومد طرفشو محکم بغلش کرد

_داداشم چرا میخوای بری..من دوباره تنها شدم..

یونس لبخندی زد

_تنهایی چیه..تو که به زودی ازدواج میکنی..

یاسمین ابروهاشو تو هم گره کرد

_ازدواج بخاطره کارایه فرزین خان دوباره عقب افتاد..میره واسه سه چهار ماهه آینده..

یونس همونطور که کتش رو میپوشید گفت

_بالاخره که میری..مهم اینه..منکه گفتم بیا بریم باما..قبول نکردی

یاسمین لبخندی زد

_به جورایی عادت کردم دیگه..فرزینم اینجاست و...

یونس خندید

_فهمیدم..

آرشان کمی به ملیس نزدیک شد

_دلم برات تنگ میشه..

ملیس لباسو برچیدو با بغض گفت

_منم همینطور..نمیشه تو نری؟

آرشان کمی به سمتش مایل شدو لپشو بوسید

_اگه اینجابمونم بابام تنهامیشه خب..ولی بابا قول داده زود به زود بیایم اینجا

یونس چتریا به ملیس رو بهم ریخت و خم شد سمتش

_دلت برای همو یونس تنگ نمیشه؟

ملیس تو چشای یونس نگاه کردو اروم ب**و**س*ه ای روی گونه ی یونس زد

_چرا عمو جون..دلم خیلی برات تنگ میشه

یونس لبخندی بهش زدومحکم بغلش کرد..چقدر دوست علاوه بر آرشان ملیس رو هم داشته باشه..

ولی نشده بودوحالا باکلی حسرت باید بغلش میکردوبرای اخرین بار یه دل سیر نگاش میکرد..

باهر سختی که بود به سمت ماشین راه افتادو اول آرشان و بعدم خودش سوارشد..

باتک بوقی از اونجا دور شد..

مارال خیره به رفتنشون نگاه کرد..انتظارشو نداشت..دلش نمیخواست باعث رفتنشون بشه..

*****6 ماه بعد*****

نگاهی به مدل موهاش و آرایشش تو آینه انداخت..

خط چشم کلفتش و رژه قرمزش خانومانه ترش کرده بود..موهایی که فرق شده بودو از دوطرف به حالت یه چین

خوردگی به سمت عقب رفته بودن و پشت سرش جمع شده بودن و یه مدل خاص بهش داده بودن..

حسابی راضی بود..

نگاهی به زن ارایشگر انداخت وگفت

_مرسی..نیلوجون..خیلی خوب شده..

نیلو لبخندی زد

_خواهش میکنم عزیزم!اگه کاری نیست من برم دیگه..

اروم از جاش بلند شدو دنباله ی لباسش رو گرفت

_نه عزیزم..میتونی بری

نیلو وسایلش رو جمع کردو از اتاق بیرون رفت..اینطوری تو خونه راحت بود..میدونست تو ارایشگاه بودن بااون

وعضیتش خستش میکنه..

باصدای زنگ موبایلش نگاش رفت روی صفحه..اسم مینو رو که دید سریع جواب داد

_الو ماراااا کجاییین پس؟؟

همونطور که نگاش تواینه بود گفت

_خونه ایم داریم آماده میشیم..عروس خانوم کاره ارایشگاهش تموم شده مگه؟؟

_اخراشه..منم تموم شدم..گفتم بهتون زنگ بزنم ببینم شما کجاییں!!

_ماهه دیگه آماده ایم..

_لباست اندازت شد؟

بارضایت نگاهی به لباسش انداخت

_اره خداروشکر دادم برام درستش کردن

_تو دلیت داره بزرگ میشه ها!

لبخندی زد

_گل پسره مامانشه

مینوباخنده گفت

_اون یکی توله ات کجاست؟آماده شده؟

باحرص گفت

_مینو صدبارگفتم به بچم نگو توله

مینوباخنده گفت

_باشه بابا نزن مارو من برم دیگه..توهم زودی آماده شین و راه بیوفتین..

_باشه

گوشی روانداخت کنارش و به اینه قدی نگاه کرد؛دستی روی شکمه بر آمدش کشید،لبخنده محوی نشست گوشه ی لبش..وسطایه سه ماهش بودو شکمش کمی بالا اومده بودو به سختی تونسته رود یه لباس مجلسی شیک برای عروسی فرزین و یاسمین پیداکنه..

باصدای بلند پخش شدن آهنگ تو خونه نگاشو از اینه گرفت

ملیس سریع دوید تو اتاق

_مامانی مامانی

مارال نگاش کرد

بچه ما الان میخوایم بریم! تو رفتی آهنگ گذاشتی؟؟

ملیس باذوق گفت

خو میام اینجا یکمی تمرین کنم خوشتل برقصم تو عروسی

میگم مامانی

جانم؟

بابابزرگ و مادر جون نمیان؟

لبخندی زد

قرار بود که بیان..

دایی میثاقم چی؟

لبخندش محوشد... چقدر دلتنگ داداش کوچولوش بود.. ولی گاهی وقتا بخاطر یه سری انتخابات
زندگیمون.. بخاطر یه سری از اشتباهاتمون.. ممکنه یه چیزایی که برامون خیلی عزیزن رو ازدست بدیم..
شاید از طریق مینو رابطشون دوباره شکل میگرفت..

طلاخانوم با خواهرش ملک صحبت کرده بود و انگار یه صحبتیهایی شده بود برای میثاق و مینو..

نه.. یعنی نمیدونم

ملیس لباسو برچید و گفت

دلیم براش تنگ شده کاش بیاد

بعدم چرخی زد و گفت

چطور شدم مامانی؟؟

نگاهی بهش انداخت

لباس آستین حلقه ای که قسمت بالا تنه اش سفید بود و رنگینای قرمز رنگی قسمت یقه اش کار شده بود و قسمت
دامنش که چین دار و قرمز رنگ بود کمر بنده ظریف و سفید رنگی داشت

موهایش اتو شده دورش افتاده بودن و قسمت جلوش موهای چتریش روی پیشونیش بودن یه تاج خوشکل رو
سرش بود..

لبخنده پرنگی زد

_عروسکه مامانتی تو

ملیس لبخنده باذوقی زد و گفت

_میگم مامان اگه لباس سفیده رو میپوشیدم با خاله یاسی ست میشدم

_نه همین خوبه که.. کلی بهت میاد تکمیل شدی

_اما یه چیزی کم دارم

مارال یه ابروشو انداخت بالا

_چی؟

ملیس لباسو جمع کردو دستاشو برد پشتشو به میزه ارایش مارال نگاه کرد..

مارال خودشو نفهمیده زدو ملیس سریع گفت

_هیچی..

اینوگفت و از اتاق بیرون رفت..

مارال نفسش رو باصدا بیرون فرستاد..

نگاهه دیگه ای به خودش و لباسش انداخت..

لباس یک دست خاکستری و بلند؛ یقه ی چین خورده که دوره گردنش یه حلقه داشت و قسمت پایینش چین

خورده بود..

از اتاق بیرون رفت..

بادیدن فردین که درگیره کرواتش بودو مشغول حرف زدن با گوشیش بود خندش گرفت و رفت سمتش؛ کرواتو

گرفت تو دستشو براش درستش کرد..

فردین که معلوم بود داره با فرزین حرف میزنه گفت

_خونه ایم

_اره.. باشه.. الان راه میوفتیم

گوشیی رو انداخت تو جیب کت مارکدارش و

نگاهی به مارال انداخت

چه عجب بالاخره کارتون تموم شد سرکاره الیه؟

مارال پشت چشمی نازک کرد و کمی رفت عقب و دستشو زد به کمرش

مردم شوهر دارن ماهم شوهر داریم!! بابا اینقده خوشکل کردیم یه تعریفی کن ازمون!

فردین نگاهی به سرتا پاش انداخت و نگاهش روبه لبای قرمزش خیره موند

مارال سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت

خاک تو سرت کنن گفتم تعریف کن نه فکرای خاکبرسری! پسره ی هیزز

فردین زد زیره خنده

زود باش بیاین این فرزین از بس زنگ زد پدرمو درآورد..!

یه بار رو تلفن خونه زنگ زد.. گفت کجایی گفتم تو راهیم داریم میایم!!

اینقده حول شده بود که نفهمید رو تلفن خونه زنگ زده..!

الانم که رو موبایلم زد گفتم خونه ایم!

درحالی که میخندید گفت

و در کماله ناباوری گفت پس کی راه میوفتین!! این بیشتر از یاسی حول شده!

مارال هم که خندش گرفته بود گفت

کوفت نخند.. پاشو بریم زشته تو عروسی داداشت بعد از مهمونا برسیم

اینو گفت و مانتوش رو پوشید و نگاهی به اطرافش انداخت اما خبری از ملیس نبود

ملیس؟؟ ملیس بیا میخوایم بریم زود باش

باصدای افتادن چیزی از تو اتاقش سریع به سمت اتاق رفت و بادیدن ملیس که یه رژه قرمزه رو لباش زده

بود و اطراف صورتش کمی رنگ قرمز گرفته بود خندش گرفت..

اما سریع قورتش داد و اخماش رو برد توهم

تو داری چیکار میکنی؟

ملیس رژ از دستش افتاد و از جلوی اینه رفت کنار

هییشی.. مامانی..

فردین با تعجب وارده اتاق شد

__چی شده؟

ملیس از خجالت سرشو انداخت پایین

مارال که متوجه شده بود گفت

__هیچی..فقط ملیس باید بره صورتشو بشوره

ملیس بدون اینکه نگاشون کنه سریع از اتاق زد بیرون..

بارفتنش مارال اروم خندیدو رفت سمت میز آرایشش و وسایلی که افتاده بودن و برداشت و گذاشت رو میز

از صدای اهنگ جدیدی که پلی شده بود خوشش میومد..

"همیشگی می؛ تو زندگی می،"

"تو اوج دیوونگی و دل بستگی می"

"تو آسمونی تو مهر بونی"

"قلب منو هر جا که میری میکشونی"

فردین دستاشو برد تو جیبشو رفت سمتش

__زدی تو ذوقه بچه..

مارال شاکی نگاهش کرد

__چیه نکنه انتظار داشتی بذارم همینجوری ادامه بده؟ بچه ای که از الان تو فکره این کارا باشه خدا فرداشو به خیر کنه..

نگاهه کلی دیگه ای به خودش تو اینه انداخت که دستای فردین دورش حلقه شد

"باتو که هستم چیزی نمیخوام"

"واسم بسته همینکه باتو راه میام"

"من دل سپردم به تو غصه اتو خوردم"

"رفتی و دیدی من تو روزیاد نبردم"

"فوق العادم باتو، ول نکن دستامو؛"

"تودل من کسی نمیگیره جاتووو..."

_شما حرص نخور واسه گل پسر ضرر داره..

لبخندی زد

_مگه شما پدر و دختر میزارین ادم حرص نخوره

فردین ب*و*س*ه ای روی شونه اش زد

_مارال؟

لبخندی زد

_هووم؟

یه ابروشو انداخت بالا

_هووم یعنی چی؟

لبخندش پررنگ شد

_یعنی بله

_نچ نشد، حرفمونمیگم

مارال از تو آینه نگاش کرد

_جانم؟

لبخنده جذابی زد

_من..فوق العادم باتـــــــو

بانازنگاش کردو لبخنده پرازعشقی زد

گوشیش رو از تو کیفش بیرون کشیدوگفت

_میگم...بیا قبل رفتن یه سلفی بگیریم

لبخندی زد

_چشم لیدی

همینکه خواست عکس بگیره

باصدای ملیس سریع نگاهشون رفت سمت در

_بدون من سلفی بگیرین؟؟

نگاهی بهش انداخت؛ رژش رو مرتب کرده بودو صورتش رو تمیز شده بود

خواست چیزی بهش بگه اما پشیمون شده.. یه شب که هزار شب نمیشد..!!

فردین لبخندی بهش زد

_مگه بدون گل دختره باباهم میشه سلفی گرفت اخه؟

اینو گفت و اروم بوسیدش و بغلش کرد

یه دستش رو دوره مارال حلقه کردو بادست دیگش ملیس تو بغلش بود

"چشامو مبیندم ودوباره تو رویادم میاد"

"که داری میخندی و میگم دوست دارم زیاد"

"توفوق العاده بودی واسه من آره"

"بعده تو هیچ آدمی سرروبالشتم نمیذاره"

مارال گوشی روگرفت روبه روشن؛ هرسه بالبخند به لنز دوربین زل زدن...

و چقدر این قاب چهارنفره که یه خانواده ی خوشبخت رو نشون میدادن جذاب و زیبا بود!

"عاشق توشدم شدی تومثل خودم"

"خوشبختیم مال تومیمیرم دورازتوباشم"

عاشق توشدم شدی تومثل خودم"

"خوشبختیم مال تومیمیرم دورازتوباشم"

"فوق العادم باتوول نکن دستاتو، تودل من"

"کسی نمیگیره جاتو...."

"فوق العادم باتوول نکن دستاتو، تودل من"

"کسی نمیگیره جاتو...."

(مهدی جهانی؛ علیشمس /فوق العاده)

"همیشه از خوبی های بقیه

واسه خودت دیوار بساز،

هر وقت بدی کردن

فقط یه آجر از روش بردار،

خراب کردن کل دیوار،

واسه یه اشتباه بی انصافیه ..."

شاید اگه مارال کل دیوار رو خراب میکرد...هیچ چیز اونی که الان شد...نمیشد!

و این شد داستان زندگی پر ماجرای که کلی بالا و پایین داشت...هرشروعی یه پایانی داره...گاهی وقتا آخرش تلخ میشه...گاهی وقتا هم آخرش..شیرین..

هیچ عشقی بدون دردسره وجود نمیداد...

شخصیتای داستانمون؛ خیلی جاها کم آوردن..خیلی جاها سختی کشیدن..خیلی جاها خندیدن..خیلی جاها گریه کردن..

ولی بازم سرپا ایستادن..سعی کردن سرنوشتشون رو خودشون رقم بزنن....

بعضی جاها غمگین بود..بعضی جاها شاد بود...وزندگی باهمین پستی و بلندیاشه که قشنگه..!

داستانمون تموم شد...باهمه ی خوب و بدش..با همه ی قشنگیا و زشتیهایش...

اگر عشق بین دونفر نباشه...یه رابطه هیچوقت پابرجا نمونه..ولی اگر عشق باشه..اگه سالها هم بدون هم بگذرونین بازم عاشقین و امکان بازگشت به رابطتون رو دارید..

....عشق..چیزه عجیبیه جدا.....

خب سرانجام یک شرط هم تموم شد...

اینم از آخرین صفحه..

سرانجام یک شرط داستان خیلی از ادمای دور و برمونه...باشایدم داستانی شبیه داستان زندگی خودمون...!

بعضی از دوستیا از همون اولش تشکیل میشن برای پایانی خوب..چون شروع خوبی داشتن..

و بعضی از دوستیاهم از همون اولش تشکیل میشن برای نرسیدن...چون شروع غلطی داشتن..

"6/5/1395"

ممنونم از {نگارش شیرازی عزیزم؛ مسعود بلبلی؛ مهسا آيسان؛ علی خاشعی؛ ملیکا تهامی}

دوباره برمیگردم.. بایه رمان پر بار تر و هیجانی..

"پایان"

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/53513/>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید

حمایت شما از ما عضویت در انجمن نگاه دانلود